Qisas-i Qur'n ou Qisas al-anbiyy' va qisas al-mulk al-miyya va l-qurn al-slifaIsaq b. Ibrhm Nišabr





n° 253

n° 1500.

Kissas-ul enbia c.a.d. histoire des prophetes livre — en persien in f°. de 209 feuillets qui sont cotés l'ecriture — en est belle aussi bien que la reliure, d'or orné de representations de figures qui ont du rapport aux traits les plus remarquables — du livre, il a été copié l'an 909 de l'hegire.

c'est un ouvrage composé par ishak fils d'ibrahim surnommé — nichabouri c.a.d. de nichabour ville du khorassan et — commence par adam qui est suivant les mahometans — le 1er des prophetes et finit par mahommed, qu'ils pretendent — en etre le sceau ou le dernier, et après lequel il n'en doit — plus venir. il decrit aussi en abregé les actions et les regnes — des 1rs successeurs de mahommed. il n'est point dedicacé et l'on — ne pourroit pas en quel tems il a été composé.



armain

~~A. 17.~~ ~~p. 484~~

Pers.
1500.

Perse
1500.

Volume de 209 Feuillets
plus les Feuillets 2 bis. 14 bis.
28 Novembre 1873.

و هو ارحم ال
حسن صدق
العزیز الکریم



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد پادشاهی را که هستی هر موجود نتیجه جود اوست و وجود هر حمد و ثناگوی حجت
روست که وان من شیء الا یسبح بحمده و زبان کلیمان حمدخوان سرادقات قدس معترف بعجز شکر اوست
و بیان خلیلان قصص دان سراپرده انس مقر بتقصیر معرفت او که ما عرفناک حق معرفتک خداوندی که
از بدیع فطرت و صنیع حکمت بقلم کرم نقوش نفوس جلیلان شبستان محبت و خلیلان گلستان خلت و
کلیمان وادی ایمن صفوت و محبان بیت الحزن محنت را بر صفحه عدم رقم فرمود و آب حیات
معرفت را در صحاری ظلمات بشریت انبیا و رسل تعبیه کرد که و فی انفسکم افلا
تبصرون و خضر صفتان و خضر صفتان تشنه طلب را سکندروار بقدم صدق سلوک را
ظلمات صفات بشری میسر گردانید که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس

هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن

وصلوة صلوات زاکیات و تحف تحیات مبارکات بر ارواح مقدس و اشباح بی دنس
صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت و عنصر فتوت باد که سالکان مسالک حقیقت و مقتدایان
ممالک شریعت اند که اولئک الذین آتیناهم الکتاب والحکم والنبوه خصوصا صاحب سریر اجتبا و
قافله سالار اولیا محمد مصطفی صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و ازواجه
و عترته الطاهرین که لوایح اشعه لمعات معرفتش دل گوشه نشینان زاویه محبت را
منور گردانید و نسیم نفحات فیض آثار موهبتش دماغ معتکفان خلوت سرای مودت را معطر
ساخت تا قیامت فایض باد و رسایل تحیه و غفران و جزایل رحمت و رضوان
نثار روان آل و اصحاب او که صدرنشینان صفه صفا و سبقت گیران کوی وفا اند باد

نام خدایست بر او ختم کن



الحمد لله الحمید المبدا المعید رب الخلایق اجمعین وصل علی محمد خاتم النبیین و علی آله الطاهرین
اجمعین وسلم تسلیما کثیرا اما بعد بعد از ثنای خدای عز وجل وصلوات رسول صلعم یاد کنیم از
قصص قرآن وقصه پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین وآنچه پیوسته است بدان از
پندها ولطیفها وحکمتها ونکتها واشارتها ویاد کردن از اعتبار زیرا که یافتیم این قصص را
معظم قرآن که خدای عز وجل گفت و بدان خلق را رغبت نمود و بیم کرد و بدان جهان دلالت
کرده کردارهای امتان پیشین برین امت بگفت وآنچه بدیشان رسید از عذابهای گوناگون
تا مؤمنان حذر کنند از آن وشکر کنند بدانچه خدای تعالی ایشانرا داده است از دین
پاک واسلام و بدانند کردارهای پیغمبران وکرامتهای ایشان تا بدان رغبت کنند وکار کنند
وهیچکس از علما و بزرگان ازین قصص اعراض نکردند وگروهی از مردمان که عاجز بودند از دریافتن
آن کار زشت شدند و بحقیقت سرمایه دادن وتذکری اینست وخلق خدایرا خواندن بدین اولیتر
وما این را چنانکه بقرآن اندر است وبتفسیرها آغاز کردیم بگوید اسحق بن ابراهیم بن منصور نشاوری

کفت چون

گفت حدیث کرد مرا میمون بن بهرام الباوردی گفت حدیث کرد مرا ابو احمد الحسین بن
احمد القصار المفسر النیشابوری گفت خبر کرد مرا مامون احمد السلمی گفت خبر کرد مرا علی
بن اسحق گفت خبر کرد مرا صالح بن عبدالرحمن از محمد بن السایب الکلبی از ابن صالح
مولای ام هانی از ابن عباس رضی الله عنهما که او گفت از تفسیر این آیه که خدای تبارک
وتعالی گفت الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی
علی العرش گفت چون خدای تعالی خواست که زمین آفریند گوهری بیافرید هفتاد هزار
سال گوهر میبود تا آنگاه که خدای تعالی بهیبت درو نگریست آب گشت هفتاد هزار سال دیگر
آبی بود که می جنبید از هیبت خدای تعالی و از اینجاست که آب هیچ جا قرار نگیرد و بعد از
هفتاد هزار سال آتشی فرستاد بر سر آب تا آن آب بجوشید و کف بر آورد و زمین از
کف آن آب بیافرید چنانکه در کلام مجید و فرقان حمید خبر میدهد وسخر لکم اللیل
والنهار والشمس والنجوم والقمر مسخرات بامره الآیه آنگاه جبرئیل علیه السلام را بفرستاد
تا زمین را بر سر آن آب باز کشید پای وی آنجا بود که امروز مکه است از بهر این که مکه را فضیلت
و کعبه را آنجا نهاد و زمین همچنان بر سر آب می جنبید تا خدای تعالی جبرئیل را فرمود
که زمین را نگاه دار تا نجنبد جبرئیل علیه السلام مرکه کابر خویش بر یک گوشه زمین نهادی
گوشه دیگر از آب بر آمدی گفت الهی دارنده همه تویی بجهد من نمی ایستد آنگاه خدای تعالی
کوهها را بیافرید بقدرت کن فیکون تا زمین را افر و گفت قوله تعالی الم نجعل الارض مهادا
والجبال اوتادا کوهها را میخ زمین گردانید آنگاه بعد از هفتاد هزار سال دیگر زمین مطبق

گردانید میان هر زمینی چندانی که میان زمین تا آسمان چنانکه خدای عز و جل خبر داد قوله تعالی
الذی خلق سبع السموات طباقا و من الارض بیافرید آسمان را طبق و زمین را
نیز همچنان آنگاه این آب را قرار داد و ماهی بزرگ آفرید بر سر این آب آنگاه خاکی بیافرید
بر پشت این ماهی بالای این خاک چهل گز و آن ثری است آنگاه از پس هفتاد هزار سال
گاوی بیافرید بر پشت این ماهی پایها این گاو برین خاک قرار گرفت و این زمینها بر سرون
این گاو فرو نهاد بقدرت خویش این گاو و ماهی را روزی میرساند و آرمید و میدارد
تا آنگاه که زلزلهٔ قیامت خیزد آنگاه هر زمینی را بپاشید کان آفرید چنانکه خواست و دانست
آنگاه آسمان را از دود آن آب بیافرید و مطبق کرد و بعد از هزار سال آفتاب و ماه و ستارگان را
بیافرید قوله تعالی الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام له
سبع سموات الایة قال بعض المفسرین ستة ایام من الایام الآخرة و هی ستة
الاف سنة آنگاه فرشتگان را بر آسمانها قرار داد و هر کدام در خدمت ایستادند
و تسبیح میگویند تا روز قیامت آنگاه در زمین خلقی بیافرید که آن را جان گفت قوله تعالی
والجان خلقناه من قبل تراب من نار السموم از آتش آفریدشان کلبی چنین
گوید که زمین بدیشان داد هفتاد هزار سال و دیگر مفسران از ابن عباس روایت کنند که شش هزار
سال و دیگر مفسران از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند که شش ده هزار سال و اول قول
گفته است آنگاه مدت ایشان بسر آمد و عاصی گشتند خدای تعالی ایشان را برداشت
و زمین مر گروهی دیگر را داد و ایشان را جان بن الجان خواندند شش هزار

سال

سال دیگر ایشان داشتند و ایشان نیز عاصی شدند و مدت ایشان نیز بسر آمد ابلیس علیه اللعنة
از جملهٔ فرشتگان بود و آسمانها با ایشان بود و چون در آسمانها عبادت کرد و زمین را از خدای
تعالی بخواست که با فرشتگان زمین عبادت کند حق تعالی بنی الجان را برداشت و زمین اورا
داد با هفتصد هزار فرشته هشت هزار سال ایشان داشتند ابلیس و فرشتگان دل بر زمین
نهادند حق تعالی فرمود انی جاعل فی الارض خلیفه و هر کسی که دل بجز خدای نهد بجز
از خدای عزل آید قصهٔ آفرینش ابلیس علیه اللعنة اما بدانکه حق سبحانه و تعالی ابلیس را از آتش
آفریده بود و از فرشتگان بود نه از جان بود و نیز گویند که از جان بود قوله تعالی که
کان من الجن و بعضی گفته اند که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی
او را استثنا کرد و از جملهٔ فرشتگان اگر ایشان نبودی این امر درست نیامدی بر وی
لازم نشدی چون گفت ما فرشتگان را فرمودیم که آدم را سجده کنید دلیل است که از فرشتگان
بوده است زیرا که خدای تعالی او را از آتش آفریده بود و فرشتگان را از نور صافی
چنانکه فرمود خلقتنی من نار و خلقته من طین و این حجت نبود زیرا که خدای تعالی را فرشتگان
هستند از آتش آفریده اگر از جملهٔ فرشتگان نبودی یا نبودی باری از خلق آسمان بود که در
هفت طبق آسمان جای نمانده بود که او سجده نکرده بود و سه سال و هزار سال نیابت کردی
رضوان کرده بود که خازن بهشت قتاده و مقاتل در تفسیر این آیت می گویند که کان
من الجن ای من خزنة الجنة و اهله من الجنان و در جمله قصه چنان بود که هفتصد هزار فرشته
در خیل او بودند و وی سالار و مهتر ایشان بود و بآسمان هفتم عبادت میکرد هشت هزار سال

تا سابق علم وی در رسید و با شقاوت بود رسید تا گفت ای بار خدای در آسمان هفتم عبادت میکردم
دستوری ده تا بآسمان ششم روم و عبادت کنم و همچنین فروتر میخواست اگر سعادت با وی یار
بودی برتری خواستی که جایی برتر روم پس دستوری یافت بآسمان ششم آمد آنجا بایستاد هشت
هزار سال دیگر عبادت کرد و همچنین بهر آسمانی هشت هزار سال عبادت میکرد تا بآسمان دنیا رسید
بزمین نظر کرد و زمین را جن بنی الجان داشته بودند و کار ایشان بسر آمده بود و عاصی شده
ابلیس گفت زمین را بمن ده تا با فرشتگان آنجا عبادت کنم زمین را بوی داد هشت هزار سال
دیگر بر زمین عبادت کرد گفت از خدای تعالی بخواهم تا ما را اینجا بگذارد که این زمین خوشست
دل در زمین ببست عزل بدید آمد حق تعالی ایشان را گفت إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
در زمین خلیفتی خواهم فرستاد ایشان غمناک شدند گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ که زمین را
بکسی می دهی و کسی را می آفرینی که فساد میکند و خون ناحق میریزند و نحن نسبح بحمدک و
نقدس لک و ما تسبیح و عبادت میکنیم حق تعالی گفت إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ من بهتر دانم که حکیم من
آن دانم که شما ندانید درین آیت سوالها و جوابها و نکتهاست یک سوال آنست که فرشتگان
آدم و آدمی را ندیده بودند لیکن بچه معنی گفتند که ایشان فساد کنند و خون بناحق ریزند جواب
چون ایشان آدم را ندیده بودند اما جن بنی الجان را دیده بودند قیاس کردند این خلیفه
که آفرینند همچو ایشان عاصی خواهند بودن نه مطیع چون ما باشند جواب دیگر معنی آنست
که طبع زمین را دانستند که کثیفه است بعضیها و خدای را جل جلاله خزینه رحمت
بسیار است و ایشان اهل رحمت و مغفرت نیستند و طاعتشان بسیار است

ومعصیتشان

ومعصیتشان بنیت وو دانستند که کافران و دیوان اهل رحمت و مغفرت نبوند پرسیدند که
این گروه که بوجود آیند و ایشان تو در مقام معصیت باشند تو ایشانرا بیامرزی چون باشند یا چون
کافران و دیگر وجه آن بود که خدای سبحانه و تعالی ایشانرا بنزول آزموده کرد و آنچه
گفتند از جهد و منع گفتند و از دروغ عزل گفتند دیگر سوال آنست که حق سبحانه و تعالی گفت
انی اعلم ما لا تعلمون چه معنی بود درین جواب آنست که گفت محمدی صلی الله علیه
وآله وسلم دانم که از آدم خواهد بودن و شمار او همه خلق را بجنت او آفریدم و من
دانستم که دوست من کیست دیگر آنست که خدای تعالی گفت انی اعلم ما لا تعلمون ان عبادکم
مثوت بالعجب اذ قلتم نحن و فنادهم مثوت بالعذل مع العذر احب آنگاه آدم را بیافرید و ابلیس
علیه اللعنة کافر شد در آفرینش آدم علیه السلام چون خواست حق سبحانه و تعالی که آدم را
بیافریند جبریل علیه السلام را بفرستاد که از زمین در زمین خاک کرد لکن جبریل علیه السلام
رنش خاک از روی زمین برگرفت آنگاه حق سبحانه و تعالی عزرائیل را بفرستاد تا آن گل سرشته
شد آنگاه آدم را بیافرید چنانکه حق سبحانه و تعالی خواست و دانست و جسد او را
صورت کرد بکمال قدرت خود برداشت میان مکه و طایف چهل سال بی جان
قوله تعالی هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا معناه ای لم یدرک
ما اسمه و ما یراد سرش بطایف بود و پایش بمکه از بهر آنست تا چون بر خیزد بمکه
خیزد نه بطایف که برخاستن سوی پای بود نه سوی سر پس چهل سال جان را
بفرمود تا بتن وی درآید جان علوی بود بر سرش بایستاد و تن سفلی بود بجای سست

که بوی در آید حق سبحانه و تعالی جبریل علیه السلام را بفرستاد و گفت ادخل بسم الله فقال

الرّوح موضع فیه اسم الحبیب بطیب فدخل الروح حتی اذا بلغ الصدر فتعجّل آدم بالقیام فوقع

علی الارض فذلک قوله تع وخلق الانسان عجولا حتی دخل الرّوح الی السّر فقعد و عطس

و وفقه الله تع حتی قال الحمد لله تع یرحمک ربک ولذلک خلقکم من طین فلمّا

سمع الرّوح صوت الرحمة تفوّق الرأس واستقام الآیة

چون آواز رحمت شنید قرار گرفت و در تن پراکند سوال چه حکمت بود که

جان بسختی در آمد و زود بیرون رود جواب اینست که جان گوید آنگاه که

در آمدم آواز رحمت شنیدم رود از آن بیرون می آیم تا آواز رحمت شنوم

هر که از جملهٔ نیکبختان نبود و از اهل رحمت و مغفرت نباشد جان بدشواری

بیرون آید پس آدم علیه السلام سه ساعت و زمین همچنان نشسته بود تا آنگاه که حق

سبحانه و تعالی از بهشت تختی فرستاد از زر سرخ و گوهرها در وی نهاده و لباس

از حریر سندس و استبرق در پوشید و تاج مرصع بر سر نهاد و بر تخت نشست و آن صد

هزار فرشته که بر زمین بودند با ابلیس علیه اللعنه همه را فرمود که آدم علیه السلام را

پا مدند و پیش آدم علیه السلام صف زدند گرد بر گرد تخت وی بایستادند و صفوف

یکی اینست عظمت و حرمت ... از دور آن جم بلم باجاء ...

چندانی بود که اکنون مسجد حرامست و بر تخت کرسی بود هم چندانکه خانهٔ کعبه است
گرد بر گرد ایستادند فرشتگان و موضع حرم ده فرسنگ است آنگاه خدای تعالی



فرشتگان را فرمود که آدم را سجده کنید چنانکه گفت فاسجدوا لآدم فسجد الملائکة الا ابلیس



الی عنه حجة انا خیرٌ منه خلقتنی من نارٍ وخلقته من طین الایه کفت چون کفتیم فرشتکانرا که

آدم را سجده کنید همه سجده کردند مرآدم را سؤال کردند که روا بود که دون خدای تعالی کسی را

سجده کنند جواب آنست که سجده مر خدایراست عز وجل زیراکه بامر خدای تعالی کسی را سجده کنند

تحیت وتهنیت مرآدم را بود علیه السلام روا بود که سجده تحیت بود نه سجده عبادت و سجده

خدمت و دیگر روا نبود سجده کردن دون خدای تعالی مرکسی را مگر که وی فرماید

واندر سجده کردن مرغیر خدای تعالی را انه نفع بود و نه ضرر وامر نگاه داشتن هرجا که فرمان

برداری آید طاعت خدای تعالی باشد عز وجل وگروهی گویند که سجده آدم را نبود که خدایرا بود

ولیکن روی بآدم کردند بر سبیل قبله داشتن بود نه معبود گرفتن و ابلیس لعنه الله سجده نکرد

وگفت چرا سجده کنم کسی را که من از وی بهترم قوله تعالی خیرٌ انا منه حجت منه خلقتنی من نارٍ و

خلقته من طین الا آیه وچنین گویند که جسد آدم میان مکه وطایف بود و ابلیس لعنه الله بیامد

و دست بر شکم آدم زد میان تهی یافت آمد و با فرشتکان گفت اگر خدای تعالی شما را بطاعت

داشتن مر او را فرماید طاعت یابی گفتند داریم ابلیس لعنه الله بدل اندر گفت من یاری ندارم

اگر خدای تعالی مرا بر وی مسلط گرداند هلاکش اگر وی را بر من مسلط کند فرمانش نکنم

دیگر فرشتکان گفتند ای بار خدای چه حکمت هست که ما چندین خدمت وعبادت کردیم وی را بر ما

فضل نهادی و ما را خدمت وی فرمودی حق عز وجل گفت وی را اعلمیت که شما ندانید

گفتند هرچه وی داند ما دانیم که پیش از وی بزمین آمدیم و بآسمان بوده ایم خدای

تعالی فرمود سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العزیز الحکیم

کفت انبای

گفت نامهای این خلق بگویید که من آفریده ام همه عاجز شدند گفتند سبحانک لا علم لنا الا
ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم آنگاه آدم را گفت که انبئهم باسمائهم آدم نام همه چیزها را گفت حق
سبحانه و تعالی گفت الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض نگفتم که من دانم تا فضل کرا ست
همه عجب داشتند و شکر کردند خدای را که ایشان را توفیق داد تا فرمان برداری کردند
و درینجا نکته بوده است که حق سبحانه و تعالی با آدم فضل کرد تا نامها را گفت و بار فرشتگان را
بگفت که انبئونی باسماء هؤلاء مثالش چنان دان که معلمی اگر با عنایت بود بر کودک که
بر وی دیگر تخته بر خوان تا آن کودک بی بیم و بی ترس برخواند و گوید این سبق من گوید گفت
و آنرا که در کار ویش عنایت نبود گوید بر من خوان تا لاجرم آن کودک از بیم در
ماند آدم علیه السلام را گفت پیش ایشان گوی آدم علیه السلام از ایشان حشمت نداشت
گفت ایشان سبق من خوانند لاجرم نامها را بگفت و باز فرشتگان را گفت مرا بگویید
و نامهای این چیزها تا همه فرشتگان از هیبت و حشمت جبروت فرو ماندند سوال
سجده را الحجة حکمت فرمود فرشتگان را جواب اینست که ایشان گفتند نحن نسبح بحمدک و
و نقدس لک حق سبحانه و تعالی فرمود که بخدمت خود بنازیدند و بعزت و جلال من بغیرتم
نماز الحمد کنند مر آنکس را که هرگز مرا سجده نکرده است تا خلق بدانند که من از زیان و
منت نهادن دوست بعبادت و طاعت نمی دارم و نیز حق سبحانه و تعالی بخلق بنمود که
من از عبادت خلق بی نیازم و دیگر چون ایشان حسد بردند و گفتند که آن را فسد
قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک

کنند و ما عبادت میکنیم بمنو دشان که چرا جاسدان بوده که خدمت کنند مر مقصود درا انگاه فرشتگان

بنش آدم حسمی بودند تا امر آمد از حق سبحانه و تعالی که تخت آدم را بردارند سوی

آسمان به بهشت برند پس فرشتگان تخت آدم را بر گردن نهادند و بر آسمان بردند بهشت

بردند پس پانصد سال در بهشت بود چنانکه گویند که چاشتگاه بهشت در آمد و میان دو نماز

بیرون آمد یک روز آن جهان هزار سال این جهانست دویست سال و چهار سال

بر زمین بود از کلکی برگرفت تا بوقت بهشت رفتن **قصه در آفریدن حوا علیها السلام**

اختلاف کرده اند که حق سبحانه و تعالی حوا را در بهشت آفرید یا بیرون بهشت

بعضی بر آنند که در دنیا آفرید بر آن تخت بود که فرشتگان گرد او ایستاده

بود نزد الجن که ملک بود هفتاد ... و نیز گفته اند که حق سبحانه و تعالی ...

حوا را از پهلوی چپ آدم آفرید در دنیا دلیل قرآن آنست که حق سبحانه

و تعالی گفت **وقلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة** و بعضی گفته اند که حوا را در بهشت

آفرید و چون خواست که حوا را علیها السلام بیافریند خواب را بر آدم علیه

السلام افکند چون خواب بر او غلبه کرد بجدا اعتدال کرد آنگاه از پهلوی

چپ آدم علیه السلام حوا را بیافرید و حکمت در آن خواب نرم آن بود که اگر

[illegible]

حو بر

خواب نرم نبودی و دردی بوی رسیدی دشمنش گرفتی اگر خواب گران بودی شفقت نبودی
بروی که غافل بودی از کار وی پس چون حوا را بیافرید آدم گفت ای بار خدای
این چیست گفت این جفت تست تا با او آرام گیری پس آدم دو دستش بگرفت و حوا
سخت با جمال بود چنانکه در خبر آمده است که حق سبحانه و تعالی حسن را صد جزو آفریده بود
نود و نه حوا را بود و یکی جزو همه عالم را چون بهشتیان بدیدند تعجب کردند و او هیچکس از
اهل بهشت راضی نشد مگر بروی و چون نعمت بهشت خوردند نیکوتر شدند تا از آن وقت که
درخت گندم بخوردند بوسوسه ابلیس علیه اللعنه قصه آمدن ابلیس پیش آدم علیه السلام چون ابلیس سجده
نکرد مر آدم علیه السلام را حق تعالی گفت تو راندم و دور مانده از رحمت من ابلیس گفت ای
بار خدای تو گفته که کردار هیچکس ضایع نکنم مرا درین درگاه خدمت بسیار است فرمان آمد که
چه میخواهی گفت انتظار میخواهم تا روز قیامت گفت میخواهم که دست دهی بر آدمیان
که همه را بر آتش دوزخ برم با خویشتن چنانکه حق تعالی خبر داده است که فبعزتک لاغوینهم اجمعین
گفت اکنون مرا از بهر آدم براندی مرا بر ایشان دست داده تا بر راه ایشان بنشینم
و راه راست بر ایشان کژ کنم لاقعدن لهم صراطک المستقیم فرمان آمد که دادیم و بگذاشتیم
تا قیامت مگر آنانکه خاص منند که نگاه دار ایشان منم چنانکه گفت لیس لک علیهم سلطان
ترا بر بندگان خاص دستی نیست و در مناظره ابلیس علیه اللعنه نکتها بسیار است و باخبار
آمده است که چون ابلیس گفت مرا بر ایشان دست ده حق تعالی گفت اگر ترا دست دهم و بر ایشان
کارم چه کنی گفت از سوی ایشان بیایم و وسوسه کنم تا همه را بی راه کنم لآتینهم من بین ایدیهم گفت از پیش

ایشان بیایم تا از ایشان هیچکس ساکن نبود فرمان آمد که هر که ترا متابعت کند همچون تو دوزخی
بود الا من اتبعک من الغاوین آنگاه ابلیس علیه اللعنه گفت ای بار خدای مؤمنان را بفریبم فرمان
آمد که ایشان را توفیق دهیم تا طاعت کنند ابلیس گفت از طاعتشان باز دارم و در معصیت
افکنم فرمان آمد که در توبه بر ایشان بگشایم تا در مرگ ابلیس گفت بگویشم تا از توبه کردنشان
باز دارم فرمان آمد ان تمنعهم من التوبة فکیف تقدر ان تمنعی من الرحمة والمغفرة ابلیس دل تنگ شد
و فرو ماند گفت الهی ایشان دعوی محبت تو میکنند و فرمان ترا دست باز دارند و دعوی
دوستی من کنند و باز فرمان من برند چه حکمت بود در آمرزیدن ایشان فرمان آمد که بدوستی
که دارند بی فرمانی ایشان در گذارم ابلیس گفت ای بار خدای اگر از همه عالم در مانم
با ایشان دو کار دینار را بر ایشان کنم و همه را بدوستی دینا کم راه کنم خدای تعالی گفت
و بدشمنی که ترا دارند گناه ایشان را در گذارم ملک تعالی گفت ای ملعون اگر تو با ایشان
دو کار کنی من نیز با ایشان دو کار کنم گناهان ایشان نیست کنم و همه را به بهشت فرود آرم
نکته لطیفه آنست که ابلیس گفت که لازینن لهم فی الارض ولاغوینهم اجمعین ملک تعالی گفت
لا تکفرن عنهم سیئاتهم آنگاه گفت ای بار خدای هر کجا آدمیان باشند مرا آنجا راه ده
گفت دادم و آنرا که من نگاه دارم تو با وی هیچ نتوانی کرد سوال ابلیس را به بهشت راه
چگونه نبود الجواب اینست که ملک تعالی دعای او را اجابت کرده بود هر کجا که آدم بود
ترا آنجا راه دهم از آن بود که در بهشت توانست رفت سوال ابلیس میدانست که خدای
تعالی یکیست و عبادت همی کرد و چه سبب کافر شد اگر یک سجده را دست باز داشت

ومومن

و مؤمن علیست که صد حجت را دست باز میدارد جواب کافر بدان سبب شد که گفت نکردم
و سجده نکنم و هر که فرمان حق نکند و گویدم کافر گردد و باز مؤمن هرچند نکند گوید بکنم
و فرمان بردارم هرگز کافر نگردد و دیگر بران کافر شد که گفت من سجده نکنم مر
آنکس را که سزا نبود و فرمان آمد که سزا آن بود که من فرمایم گفت من آن فرمان نکنم
که من بهترم و نورانی و آدم ظلمانی و نور از ظلمت فاضلتر بود و حقیقت کفرش آن بود
که گفت ای بارخدای ترا غلط افتاده است که من بهترم از وی فرمان آمد که ای
ملعون ترا غلط افتاده است نه هرچند بنفس خویش بتابدم اکه نور بحقیقت خاکست و آتش
ظلمت نه بینی که آتش هرچند بنفس تابد بر سرش دود بست و آخرش خاکستر از و ظلمت
نیاید و خاک را نه بینی که چون قطرات باران بوی رسد صد هزار نور از وی بدید آید
و نباتها و گلهاء الوان و نعمتهای گوناگون و دیگر خاک بهتر از آتشست زیرا که نیست
کننده است و خاک زینهار دهنده نه بینی که اگر صد هزار خروار دانه با آتش
دهی نیست گردد و اگر یک دانه بخاک دهی هفتصد دانه باز دهد و اگر با آتش امانتی
دهی نیست کند و اگر هزار سال بخاک بسپاری بتو باز دهد من زینهاری با این دهم
نه بآن و دیگر هرچند آتش تابان تر و سوزان تر و هرچند روشن و سپید است سیاه
کننده است باز خاک هرچند آتش او را سیاه کند چند کاهی بخاک دهی سپید کند
و روشن گرداند پس بدان بحقیقت که خاک نورست و آتش ظلمت ابلیس فرو ماند گفت
دوزخ اختیار کردم و بفضل آدم مقر نیایم این بود کفر او که بحجت مشغول شد آنگاه

آدم بهبهشت می بود پانصد سال و فرشتگان ماندند بزمین و باسمانها راه نیافتند و میان

زمین عبادت میکنند تا روز قیامت قصه در آمدن آدم در بهشت قال الله تعالی یا آدم اسکن انت

وزوجک الجنة یا آدم در بهشت قرار گیر با جفت خویش و هرچه در بهشت هست ترا مباح کردم

می باش و میخور ولیکن گرد این درخت مگردی و نخوری زیرا اگر بخوری بر خود ستم

کرده باشی سوال چه معنی بود که همه بهشت را بر آدم مباح کرد و ازین یک درخت نهی کرد

جواب حق سبحانه و تعالی کارها بسبب کند و بی سبب نکند این معنی مر آدم را از آن درخت

سبب بیرون آمدن وی کرد که قضا رفته بود به بیرون آمدن آدم از بهشت در ازل

از آن نکته درین معنی آنست که چون میزبان کریم مهمان را بی عذری بی علتی و بی سببی از

خانهٔ خود کسل نکند آنرا سبب ساخت مر بیرون آمدن آدم را سوال چه بودی اگر بیرون

نیامدی و آنجا قرار گرفتی جواب روا نبودی زیرا که از وی فرزندان خواست بودن

بعضی کافر و بعضی مؤمن و همه در بهشت با وی بودندی و بهشت جای کافران نیست پس

سبب کردن بیرون آمدن آن بود تا مومن از کافر جدا شوند آنگاه باز مومن را

بهبهشت برد و کافر را بدوزخ فرستند تا فرق باشد میان دوست و دشمن سوال چون

حال چنین بود چه حکمت بود به بهشت بردن آدم علیه السلام جواب زیرا که حق سبحانه و تعالی

خواست که بهشت را بوی و فرزندان بوی دهد تا مومن را رغبت زیادت شود و طمع

بهشت و کافر را حسرت زیادت شود بر نایافتن بهشت و لطیفهٔ درین آنست که حق تعالی

حکم کرده بود در ازل که تن و مال مومن بخرند بهشت قوله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین

و نادیده هیچ روا نبودی تا بدین و باز دلال را دیگر باره ببرد تا پاسخ درست آید و دیگر
حکمت آنست که فرشتگان گفتند که بهشت بکردار توان یافت و اعمال ما بهتر است
از آدمیان بهشت ما را بود حق سبحانه و تعالی آدم را به بهشت برد بی عمل تا خلق بدانند
که بهشت بفضل وی توان یافت نه بعمل خویش و دلیل بر آنکه که آن درخت سبب بود
بیرون آمدن آدم را سوال چرا فرمود تا تخت آدم علیه السلام را پیش آن درخت نهادند
که نهی کرده بود و از آن الجواب بر طریقهٔ لطیفه زیرا که آدم همه نعمت بهشت بدید
هیچ چیز او را خوشتر از درخت گندم نیامد گفت الهی این درخت مرا ببخش فرمود که
بخشیدم ولیکن از و مخور گفت بخشیدی که منع میکنی گفت تو مهمان منی و من کریم
و روا نبود که مهمان در خانه میزبان خود خورد سوال چه معنی بود که ذلت آدم را همه
در بهشت نیامرزید جواب حق سبحانه و تعالی فرمود یا آدم اینجا ذلت کردی اگر هیچ عذر
خواهی توبه تو پذیرم یکی را آمرزیده باشم پس بدنیا رو تا قیامت با فرزندان همه ای و صد
هزاران با خود بیاری تا همه را بیامرزم تا کرم من عالمیان را معلوم گردد و دیگر فرشتگان ازل
گفتند که بهشت جای پاکانست و دنیا جای گناهکارانست حق سبحانه و تعالی بنمودشان
که نیکی و بدی بجای تعلق ندارد بل که به نگاه داشتن بود ذلت آدم را سبب
که دم در بهشت و باز توبه که طاعت بود در زمین حکم کرده بود که منشور تا جهانیان
بدانند که وی آن کند که خود خواهد و هیچ کس را در کار او نباشد و دیگر حق تعالی در ازل
حکم کرده بود که منشور زمین بنام او کند ذلت را سبب گردانید تا بدان سبب بولایت رسید

تا خلق بدانند که اگر خواهد بسبب معصیت ولایت اگر خواهد بسبب طاعت آنگاه چون حکم ملک تعالی
ابلیس لعنة الله علیه بدر بهشت آمد و کسی را طلب میکرد از جنبندگان بهشت که ویرا آشنا خویش بود
دران وقت که خازن هر که را بخواند اجابت نیافت گفتند آنرا که حق تعالی رانده بود
با ما سخن نبود و نخواهیم که او را بینیم آخر طاوس را بدید گفت مرا با تو حقهاست و دوستی
تمام بود در بهشت مرا یاری کن و مرا در خویشتن پنهان کن و پیش او بر تا حیلتی بسازم و دشمنی
خود را از بهشت بیرون کنم گفت من این نیارم کرد ولیکن ترا دلالت کنم پس بیامد و مار را
و او را پیش ابلیس برد ابلیس را از خویش با و گفت مار نرم شد و آن ملعون را در دهن
خود جای داد و بیامد برابر تخت آدم و با وی سخن آغاز کرد و فریفتن گرفت آدم پنداشت
که مار است آنکه سخن میکند اگر بدانستی که ابلیس است هرگز با وی سخن نگفتی و حدیث او
نشنیدی پس آدم را گفت که ترا بسیار حق افتاده است بر ما صحبت تو با ما دراز است
بدین سبب ترا نصیحت خواهم کرد گفت مرا ناصح خدای بسست حوا گفت بگذار تا سخن
گوید ابلیس گفت یا آدم دانی که خدای تعالی ازین درخت چرا منع کرد آدم گفت ندانم
گفت زیرا که هر که ازین درخت بخورد جاودان در بهشت بماند و هر که نخورد از بهشت دور
ماند و از خدای هم دور ماند و برین سوگند خورد قوله تعالی وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ
و بفریفت آدم و حوا را فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ چون این بشنیدند حوا برگشت و میگفت بیا تا بیازمایم
آدم علیه السلام گفت مکن نباید که ما را عتاب آید حوا گفت اهل بهشت دروغ نگویند
و سوگند دروغ نخورند و حوا برفت و ازان درخت دو دانه گندم بکند یکی را

فدلاهما بغرور

پنهان کرد از وی و یکی بدو نیم کرد نیمی را بآدم و یک نیم را خود بخورد در حال تاج از سر
آدم بپرید و تخت از زیرش بیرون شد و جامها از وی جدا شد و با وی در سخن آمدند
و گفتند ما با کسی نباشیم که او امر حق را دست باز دارد و بی فرمانی کند و خبر در بهشت
افتاد که آدم گندم خورد و پس هر که در بهشت بودند بملامت مشغول شدند و چون نام
مبارک مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در پیشانی آدم بدیدند گفتند که این نور از وی
جدا نشده است او را ملامت نتوان کردن اما آدم علیه السلام چون از حله جدا ماند
غمگین شد و گفت یا رب زینهار از ملک تعالی فرمان رسید اَلَمْ اَنْهَکُما عَنْ تِلْکُمَا الشَّجَرَة
و نگفته بودم شما را که مخورید اکنون از بهشت بیرون روید و حوا و ابلیس و طاوس و مار همه
یکدیگر را دشمن شدند و قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ و قصه آدم علیه السلام بیرون از بهشت
پس آدم علیه السلام بیامد و برگ انجیر بگرفت و ستر عورت ساخت و حوا نیز همچنین کرد
و همه بزمین افتادند و پراکنده شدند و آدم علیه السلام بسراندیب افتاد و حوا بکوه جده
و طاوس بمرغزار هند و مار بسیستان و ابلیس بکاولستان افتادند همه گریان و زاری
کنان پس آدم علیه السلام دویست سال بگریست و طعام و شراب نخورد و حوا نیز همچنین تا
آنگاه که آدم علیه السلام بسجده و چهل سال سر از سجده بر نیاورد و حق تعالی جبرئیل علیه السلام را
بفرستاد که یا آدم سر از سجده بردار که حق سبحانه و تعالی توبه ات را بپذیرفت و عفو کرد
آدم گفت یا جبرئیل چکنم برهنه و گرسنه و ضعیف شده مرا فرمان چیست تا من آن کنم که از
من خشنود گردد گفته اند چون آدم از بهشت بیرون آمد چنان دراز بود که سرش با آسمان می

سود و بقول کلبی عبد الله عباس گوید اصطفی فرزندان آدم از انست کلبی گوید فرشتگان آسمان
دنیا لحق بنالیدند از بلندی بالای آدم علیه السلام حق تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا پر
سر او بمالید آدم ششصد ارش باز آمد پس ازان سبب چندان بگریست که آب چشم او
روان شد و وحوش و طیور گرد آمدند و بخوردند و گفتند که آب باران در وجود دیدیم ازین
خوشتر نبود آدم علیه السلام بنپنداشت که سخره میکنند بر وی گفت الهی این وحوش و طیور بر
سخره میکنند حق سبحانه و تعالی با آدم وحی فرستاد که یا آدم ایشان راست میگویند که من
آبی خوشتر از آب چشم عاصیان نیافریدم و گفتند که این گیاهها خوش چون سنبل و زعفران
و عود و آنچه برین ماند که از هندوستان آرند اصل آن همه از چشم آدم است پس آدم علیه السلام
ای جبرئیل چه کنم تا حق تعالی از من خشنود شود جبرئیل علیه السلام حق تعالی میفرماید که بنا کرده
کعبه بود یا آدم آنجا جای تخت تو بود و برانجا نشسته بودی خشنودی من طلب کن که آنجای را
اختیار کردم و بخود اضافت کرده و اکنون برو و برای من آنجا خانه بنا کن تا عبادتگاه فرزندان
تو بود و آن سنگ که از بهشت بیرون آورده در رکن خانه بنه و در اخبار چنین آمده است که
چون آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد پنج چیز با وی بود یکی عصا موسی علیه السلام و سبب آن
بود که تا در بهشت بود نعمتهای بهشت میخورد هیچ گونه رنجی بوی نرسیده بود چون آن یکدانه گندم
بخورد و در بن دندانش بماند و بخلالش حاجت آمد از شاخ مورد درشکست و خلال میکرد و چون از خلال
پیش آمد آن با وی بماند و از وی میراث ماند بفرزندان از پیغمبر به پیغمبر تا بموسی رسید و معجزهٔ او
و دیگر آن نگین که سلیمان را بود و آن نگین چنان بود که چون تاج و حلقه از ایشان برفت حوا آن نگین را

در آنکه گفت باری با من باشد از نشان بهشت چیزی بود و خدای تعالی حکم کرده بود که
آن سلمان را رسد و حجت و معجزه و برهان او کرد دویم آن سنگ که در خانهٔ کعبه است
که چون چند گاه بهشت قصد او کردند آن سنگ را برداشت کو سر بود و بدنیا با خود آورد
حق تعالی آن سنگ را خاص از برای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و در آن سنگ
قباله و عهد نیست میان بندگان و خدای تعالی و چهارم دو برگ انجیر بود چون آدم علیه السلام
از حله جدا ماند دو برگ انجیر بکند چون بدنیا آمدند آن برگ را بیاوردند و بپوشیدند
حوا هم دو برگ پوشیده بود از آن دو برگ آدم یکی آهو بخورد و یکی گاو بخورد تا روز قیامت
از آهو مشک می آید و از گاو عنبر و آن دو برگ که با حوا بود یکی را کرم بخورد و یکی را
زنبور و یکی ابریشم می دهد و آن دیگر عسل تا خلق بدانند که نعمت بهشت چونست آنگاه
آدم علیه السلام بمکه آمد و جبرئیل علیه السلام با وی بود هر کجا که ایشان قدم نهادند
شهری و آبادانی ظاهر شد تا بموقف رسیدند و آدم حوا را طلب میکرد و حوا نیز او را
میجست پس حق تعالی حوا را الهام داد تا بکوه موقف برآمد و آدم او را بیافت
و هر دو از محنت باد و آفتاب و هوای دنیا سوخته بودند و چنان شده که یکدیگر را
نشناختند تا جبرئیل آدم علیهما السلام را خبر کرد که اینک حوا و آدم او را بدید و بشناخت
و از بهر آنست که آن موقف را عرفات گویند پس آنجا بایستادند و جبرئیل علیه السلام
ایشان را بیاموخت تا دعا کردند پس بفرمود تا کعبه بنا کردند و مناسکها و طوافها
بجای آوردند آنگاه آدم علیه السلام گفت ای بارخدای قد لکلی و ما امرتنی و ایشان را مانی

جبرئیل گفت که حق تعالی میگوید حاجت خواه آدم گفت اللهم اغفر لی و لاولادی من بعدی حق سبحانه
و تعالی فرمود یا آدم از تو زلت آمد در بهشت آمرزیدم در دنیا هر که از فرزندان تو گنه
بکند و شرک نیارند بیامرزم او را آنگاه آدم علیه السلام درخواست از حق سبحانه
و تعالی تا دستوری دهدش تا بسراندیب رود که آن جای بانعمت و تکیه جای خشک بود
دستوری یافت که بسراندیب رود پس بنالید از گرسنگی و برهنگی ملک تعالی جبرئیل علیه السلام
بفرستاد تا آدم را بگوید که کشت کن که آن شد و رفت که تو دیدی باسانی همی خوردی پس
گندم و جو و پنبه دانه آورد و جبرئیل علیه السلام آدم را بیاموخت تا زمین را کشت کرد و یوغ
برگردن نهاد و گویند که دوازده سال رنج کشید تا حق تعالی جفتی گاو دادش تا بدان
کشت کرد و در قصه چنین آمده است که یک روز کشت برآمدی و برسیدی و خشک شدی
و روز دیگر بدرویدی و روز سیم بکوفتی و خوید کردی و روز چهارم برگرفتی و روز
پنجم آسیاب کردی و روز ششم بپختی و روز هفتم بخوردی و چنین گویند چون کشت
سبز شد آدم علیه السلام خواست که بدرود جبرئیل علیه السلام گفت وقت نیست صبر کن
تا برسد بدروی و بکوبی و آسیاب کنی و بپزی و چون این همه بکردند و سنگ ساختند
و آسیاب میکردند و میگریستند و میگفتند یا اشقی علی الجنة تا جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
حق تعالی میگوید که نگفته بودم شما را و لا یخرجنکما من الجنة فتشقی ای فتتعب و چون پنبه برست برآمد
حوا را بفرمود تا برشت و آدم را بیاموخت تا بیافت آنگاه بیاموخت تا بدوخت
و بپوشید آنگاه و بعد از هفت سال فرزندان پیدا شدند چون حوا بار گرفت و گران شد

هرگز ندیده بود می پرسید که این چیست که در شکم منست تا روزی که ابلیس بیامد بر صورتی
که ندانست که او ابلیس ملعونست گفت من طبیبم اگر ترا افسون کنم تا آن چیز که در شکم تست
همچو تو آدمی شود و عبد الحارثش نام کن که مرا نام حارثست بیچاره حوا برای آنکه
فرزند از جنس او باشد عبد الحارثش نام کرد و آن قابیل بود فلما تغشیها حملت حملا خفیفا
چون بارگران شد حق سبحانه و تعالی را بخواندند و گفتند اگر این فرزند نیکو و بسلامت
بیاید ما از تو شاکر باشیم و چون فرزند بسلامت او را نام کردند و بکسی دیگر باز خواندند و
بجز از ما و قصهٔ این آن بود که حوا مر آدم را گفت عالمی از چنین بیامد و مرا نام نیکو
بیاموخت تا فرزند من همچو من آید آدم علیه السلام دانست که آن که بود نام کرد
جبرئیل گفت این نام چه اگر دید گفت نمی رهیم ازین دشمن ملعون اگر توبه کنیم باز
پذیرد آنگاه قابیل نام کردند یعنی باز برفت و حوا سری بود و با وی پیاپی شکم آمده
همچنین تا هفتاد شکم بیاورد آنگاه حق سبحانه و تعالی خطاب فرمود تا هر دختری که
با پسری توأم هم بودند نداده شکم اول را ببطن آخر بدهند و بدان دستور عمل نمود
شریعت مجدد پیدا شد تا هشت سال برآمد و فرزندان قابیل می آمدند تا چندان
گشتند که سی هزار شدند و فرزندان هابیل چهل و هشت هزار شدند و آدم بدان
شادی میکرد و شکر این را قربان میکرد و با آتش میداد اگر بسوختی آن قربان پذیرفته
بودی و اگر نسوختی گفتندی پذیرفته نیست و اصل این آنست که چون آدم نان یافت
و بگندم بخورد او را گوشت آرزو شد فرمان آمد که صید کن برفت کرکسی و تذرو همی

بگرفت و بیرون و را انگشت و بر آتش نهادند تا بسوخت و کرکس بریان نشد آدم علیه السلام را
خشم آمد چون آنرا سوخته دید غمناک شد و آنچنان بود که دران وقت که طیور را میکشتند
نذرو بنام حوا و کرکس بنام آدم پس نذرو را بحوا داد و خود نخورد و غمگین می بود تا
جبرئیل علیه السلام آمد و گفت غم مدار بدانکه مرغ نسوخت ملک تعالی این غم از تو بپذیرفت
و ترا فرزند عوض داد و نیز فرزندان تو تا روز قیامت این مرغ را نخورند آنگاه آدم ع
شاد شد هر قربانی که میکردی باتش میدادی و همچنین همه فرزندان و امتان پیشین
تا بامت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسید حق تعالی قربان باین امت حلال کرد و خوردن
آتش را بر داشت و گفت یا رسول الله نمیخواهم که امت ترا رسوا کنم که پدیدار آید که پذیرفته بود
یا نپذیرفته بوده اند کسی که گناه کار [illegible] تحت آن است که گفت با مومن چون نپسندید که بعضی را
درین جهان رسوا کند هرگزی بپسندد که بقیامت پیش خلق اولین و آخرین مومن امت محمد را
صلی الله علیه و آله و سلم رسوا کند چون نپسندید آتش دوزخ مسلط کردن بقربان هرگزی پسندد
که آتش دوزخ بر گناهکار دربرتن مومن قصه کشتن قابیل هابیل را قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی
آدم بالحق حق سبحانه و تعالی گفت بر اخوان که ایشان را خبر داد دو فرزند آدم که هر یک
از ایشان قربان آوردند از یکی پذیرفت و از یکی نپذیرفت یعنی از ان هابیل را پذیرفت
و از ان قابیل را نپذیرفت قابیل هابیل را تهدید نمود اگر ترا بکشم که قربان تو پذیرفته شد
و از من پذیرفته نشد و آنچنان بود که قابیل از مادر بزاد با وی خواهری توأم بود بخت
با جمال و هابیل را خواهری توأم او بود که در جمال از و کمتر بود حق سبحانه و تعالی آدم علیه السلام را

امود

ذ مود که دختر پیشین با پسر پس دهد و قابیل را مراد بدین خواهر بود که با وی زاده

بود گفتند قربان کنیم قربان هر که قبول افتد خواهر با جمال را او گیرد پس گوسفند قربان کردند

و بآتش دادند قربان هابیل پذیرفته آمد و از آن قابیل نا قابل مقبول نیفتاد و قابیل هابیل را گفت

اگر من ترا بکشم هابیل گفت که اگر تو مرا بکشی من قصد تو نکنم که من از حق سبحانه و تعالی مترسم

قوله تعالی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک گفت من خواهم از تو گذران باز

گردی و از عقوبت و وعد و وعید خدای حق سبحانه و تعالی بترسی زینهار تا ای و شتاب

آخر بترسی و در روز باز خواست از جملهٔ خاسران و زیان کاران نباشی و در

زمرهٔ صلحا و اتقیا و رستگاران منتظم باشی و از عذاب و نکال متعنتین باشی و لقصبای سبیل خیر الدنیا و الآخرة عمل نمایی

و از بهشت عنبر سرشت جاودانی که جای پاکان و صالحان و پرهیزکاران است نومید

و مایوس نباشی یعنی چون مرتکب همه و بال با تو نشود و مرا خدای سبحانه و تعالی عفو کند و توانی از دوزخ باشی

فطوعت له نفسه قتل اخیه و دل بکشتن برادر بنهاد و از خدای خویش نترسید در دل

قتل برادر جای داده تا بوقت فرصت که هابیل را در قله کوهی خفته یافت و یک سنگ عظیم
از شعب کوه برگرفته بر بالای کوه بر آمده بر سر هابیل زد و او را بکشت انگاه ندانست که



چکند و چگونه پنهان سازد و متحیر میگشت در کوه و بیابانها و هابیل را بر گردن نگاه میداشت انگاه
بفرمان حق سبحانه و تعالی ببیی دو زاغ بیامدند و جنگ کردند یکی را بکشت و خاکی باز کرد و کشته را

پنهان کرد و قابیل

پنهان کرد قابیل گفت من از زراعی بکشتن نیستم برفت و هابیل را در زیر خاک پنهان کرد
نخستین کشته و مرده از آدمیان او بود بدین معنی بود که نمیدانست که او چگونه کند
فبعث الله غرابا یبحث فی الارض و آنگاه از کشتن برادر پشیمان شده و سود نداشت پس
آدم و حوا غمگین شدند که خبر فرزندان نمی یافتند و میگریستند آدم بطلب ایشان بگریخت
قابیل بدانست که پدر بهم اکنون بیاید بطلب ایشان بگریخت تا جبرئیل علیه السلام بیامد و
خبرش داد که کار را چنین افتاد پس آدم و حوا بیامدند و میگریستند و زاری میکردند
و میگفتند که همه فرزندان چنین خواهند بود و گویند درین جهان هرگز چنان مصیبت
نبوده است زیرا که نخستین کشته و مرده از فرزندان آدم هابیل بود و گویند که
هفتاد روز گریستند آدم و حوا در پیابانها می گشتند و طعام و شراب نمیخوردند قابیل را
می طلبیدند تا یافتند گفتند که هابیل را چه کردی گفت هابیل را کشتم و بخاک مدفون ساختم
و بر سر خاک هابیل آمده او را تجدید دفن کردند و قابیل را دشمن گرفتند و حق سبحانه و تعالی
فرمود که او را قصاص کنید چون خواستند که او را بگشند گفت مرا مکشید که من پیغمبر شما ام
گفتند که حق سبحانه و تعالی چنین میفرماید گفت از شما و از خدای شما بیزارم و کافر شد
و بکفر بمرد و فرزندانش نیز کافر شدند آنگاه حق سبحانه و تعالی آدم علیه السلام را برسولی
فرستاد تا دعوت کرد و معجزه نبود و نخستین کسی که خون بناحق ریخت قابیل بود و نخستین کسی
که بت پرستید قابیل بود و پس از آن هفت سال برآمد هرچه فرزندان قابیل بود کافر شدند بی
ایمان از دوار نفار فتند آنگاه ملک تعالی آدم علیه السلام را برسولی فرستاد تا دعوت کرد

بعضی که از فرزندان هابیل بودند مسلمان شدند و فرزندان قابیل نشدند و اصل آن بود که
حق سبحانه و تعالی ذریت آدم را از پشت او بگرفت بعضی سیاه و برخی سپید آدم علیه السلام
پرسید که این چیست حق سبحانه و تعالی فرمود که آن سیاه کافر باشند و ناشایسته خدمت مرا
و من بهتر دانم که بهبود و ناشایست که بود پس هر دو را باز بیامیخت آدم پرسید که چگونه
باز اینهارا جدا کنی حق سبحانه و تعالی فرمود بدو تشکم که عیال تو بسیار و همه از یکدیگر جدا کنم
پس سبحان کرد و هرچه کافر بودند در پشت قابیل نهاد و هرچه مسلمان بودند در صلب هابیل
قرار گرفت آنگاه آدم علیه السلام صد و هفتاد سال دیگر بزیست و درگذشت و حق سبحانه
و تعالی جل و علا زمین را آباد میان داد تا روز قیامت این بود قصه آدم علیه السلام و التحیه
قصه شیث پیغمبر علیه السلام اختلاف کرده اند که شیث علیه السلام فرزند آدم بود یا نبود و بعضی
گفته اند که از پشت آدم علیه السلام بود و از شکم حوا و بعضی گفته اند از پیری آدم که او را
ملخا خواندندی و این قول کعبه است و درست است و هرگونه که بود خلاف کرده اند که رسول
بود یا نه بیشتر بر آنند که رسول بود و صاحب شریعت و شریعت آدم کار کردی بعد از
آدم علیه السلام وی خلق را چهل و پنج سال دعوت فرمود و عبادت میکرد و بسیار
کس را با خدای سبحانه و تعالی خواند و خود نبوت پیدا کرد و دویست و هفتاد سال دعوت
کرد و بسیار خلق با وی از فرزندان آدم تا آنگاه که وفاتش رسید و پس از وی
جهان پرستیدند و اصل آن بود که چون شیث علیه السلام از میان برفت کسی نبود که ایشانرا
شریعت آموز دیگان یکان از شریعت می ماندند و نمیدانستند تا همه گمراه و نادان گشتند

و آنگاه طلب کردند که چگونه عبادت کنیم بیامدند و بدیدند که فرزندان آدم صورت
آدم را بر دیوار نقش کرده بودند و بعضی از دختران او را در عبادتگاه نگاه داشته بودند
ایشان پنداشتند که آن را عبادت می باید کرد و هر کس صورتی کردند گروهی بر دیوار کردند
و گروهی بر سنگ از چوب و زر و سیم و روی و آهن و از هر چیزی تا پانصد سال برین
بر آمد هر که می آمد همان صورت می پرستیدند و چیزی دیگر نمیدانستند تا آنگاه که حق
سبحانه و تعالی ادریس علیه السلام را بخلق فرستاد و این قصه در قرآن یاد کرده است

قصه ادریس علیه السلام قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا

ادریس علیه السلام از فرزندان هابیل بود و عابد و متورع بود و بسیار عبادت
میکرد و هزار سال خلق بت پرستیدند آنگاه حق سبحانه و تعالی وی را بخلق فرستاد و با آیات
و معجزه ارشاد داد و صاحب شریعت گشت شصت سال دعوت کرد و بعضی گرویدند و برخی
نگرویدند تا آنگاه پیر شد و تسبیح میکرد چنانکه یک طرفة العین او را آسایش نبودی از
تسبیح و تهلیل کردن و آواز او به آسمان بر میشد فرشتگان گفتند آدمی بود که چندین تسبیح
کند همه او را دوست گرفتند و نزدیک او آمد شد ساختند با امر حق سبحانه و تعالی
و اهل قصه گویند که وی با ملک الموت دوستی داشت تا آنگاه که ملک الموت را گفت
جانم بردار تا تلخی جان کندن مرا معلوم گردد حضرت اخی متحیر مانده خطاب مستطاب
از رب الارباب در رسید که یا اخی هر چه دوست من ادریس علیه السلام فرماید رضای
او را بجای آور آنگاه حضرت ملک الموت در دعا کوشیده روح پر فتوح

قبض کرد وحق سبحانه و تعالی اورا باز زنده کردانید مر اورا بآسمان وبهشت
برسانیدند این چنین کویند لیکن بقول بعضی از مفسران درست نیست وآن زمره را اعتقاد
آنست که ملک الموت بی امر الهی جان او بستاند واین درست نیست وچنین سخن کفتن را
نشاید و ادریس علیه السلام نیکوکار بود وکویند که هر روز که آمد دوازده هزار بار تسبیح
کردی وکار رشته وخش بودی وخلق را دعوت کردی تا فرزندی از او در وجود
آمد عهد کرد با خدای تعالی که اگر این فرزند من چندان زنده باشد که این
کتاب مرا بخواند من صد یتیم را بپرورم حق سبحانه و تعالی فرزند اورا زندگانی
داد تا ده ساله شد وآن صحف را نیک یاد گرفت واین عهد بدان سبب واقع
شد که از وی بیست و سه فرزند بوجود آمده و هیچ یک نماند و همه بخردی
بمردی پس آن یک فرزند صحف خوان شد و او آن عهد را وفا کرد وآن یتیمان را
بپرورد و در راست کردن عهدش آن بود پس آن فرزند را مرگ آمد و وی سخت
غمناک و کفت الهی بحکم تو راضی ام لیکن من خواستم تا مرا خلفی بودی و حامل علم من
کشتی و همیشه کتاب مرا میخواندی وحضرت جبرئیل علیه السلام آمد و کفت یا ادریس
حق سبحانه و تعالی میفرماید که میخواهی تا اورا زنده کردانم ادریس علیه السلام
کفت یا جبرئیل مرده بود که درین جهان زنده کرد جبرئیل علیه السلام کفت آری
ادریس علیه السلام کفت پس من از حق سبحانه و تعالی بخواهم تا مرا بمیراند و دیگر بار
زنده کرداند حق سبحانه و تعالی جبرئیل علیه السلام را کفت بکو بخواه ادریس علیه السلام

بکی

پس هفتصد هزار بار تسبیح کرد و دعا کرد تا حق سبحانه و تعالی دعای او را اجابت
کرد تا وی را بمیرانید و باز زنده گردانید پس ادریس علیه السلام دل بر زمین نهاد
که دعوت میکند و خلق را پیشوا باشد پس جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا ادریس این
زمین انوا بهار دیگر است تو اینجا نتوانی بودن ادریس علیه السلام گفت من یکبار
شربت مرگ چشیده ام دیگر باره چگونه چشم پس ادریس علیه السلام را باسمان
سیوم بر آورد و گفت بار خدایا من جنس دیگرم و فرشتگان جنس دیگر و با من آرام
نگیرند که ایشان بعبادت مشغول اند و مرا مونس نیست فرمان آمد که چه خواهی گفت
الهی ارواح فرزندان مرا بمن نمائی تا حال من نیکو شود تا بموانست اطفال خود
آرام گیرم حق سبحانه و تعالی ارواح اطفال را بدو رسانید چون چند گاهی بر آمد
جانهاء اطفال گفتند ما بعلیین بودیم و با ارواح اطفال دیگر در طیران جولان میشدیم
و با ایشان خو کرده و دوستی گرفته و الفت پذیرفته و ما را در شکم مرغان سبز
قبای جای کرده بودند و بزیر عرش می پریدیم و روزی از بهشت میوه بان مرغان
می رسید و ما نیز میخوردیم آنگاه ادریس علیه السلام گفت بار خدایا این ارواح
اطفال من بوطن مالوف عادت کرده اند و بنعمتهای بهشت خو کرده اند و راحت آن
آرزو میخواهند حق سبحانه و تعالی درخت طوبی را بفرمود تا شاخی از شاخهای
خود بسوی ایشان گسترد با میوه های الوان تا بارواح ایشان میرسید و تنعم میکردند و می
کنند تا روز قیامت و ادریس علیه السلام ایشانرا تعاهد میکند و دیگر آنکه خبه

داده است حق سبحانه و تعالی که و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و الارض الا من شاء الله آن
ادریس علیه السلام است و بردن وی را با آسمان قوله تعالی و رفعناه مکانا علیا
و پس از ادریس و بردن پیغمبران و لیکن هیچکس صاحب شریعت نبود و رسول نی تا آنکه
حق سبحانه و تعالی نوح را علیه السلام از پس ادریس بچهار صد سال و هفتاد سال و نوح
پیغمبر از فرزندان ناپیل بود قصه نوح پیغمبر علیه السلام قوله تعالی انا ارسلنا نوحا الی قومه
و باخبار آمده است از عبد الله بن عباس رضی الله عنه که گفت شنیدم از محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم قصه نوح پیغمبر علیه السلام را و نیز در روایت کعب آمده است
از گروهی و ما نیز اینجا یاد کنیم آنچه در قرآن آمده که بمقصود و مطابق قرآن نزدیک است
چنانست که گفته اند که نوح علیه السلام صد و هفتاد ساله بود که بدو وحی آمد و هزار و
کم پنجاه سال قوم را دعوت کرد قال الله تعالی فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما قوله الا اذا لا احد
ولیس علیکم غیر ذلک درین مدت هفتاد کس بحضرت نوح پیغمبر علیه السلام ایمان آوردند
و ما آمن معه الا قلیل قال ابن عباس رضی الله عنه که هیچ پیغمبری آن چنان
بلاها از قوم خویش نکشیده بود که نوح علیه السلام کشید و در خبر آمده است که روز بودی
که آنحضرت ده نوبت بیهوش شدی از سبب آن زخمهای که از کفار غدار بی دین
بوجود مبارکش رسیدی و بسیاری از فرزندانش پایمال شدندی و او را همچنان بیهوش بخانه
بردندی چون بهوش آمدی پرسیدی که من بکدام محلت بودم گفتندی که بدان محلت
بودی او برخاستی و بمحلت دیگر رفتی و دعوت کردی و خلق را بخدای حق سبحانه

تعالی خواندی و گفتی که در امر حق سبحانه و تعالی تقصیر نباید کرد و همچنین تا هفت
قرن دعوت کرد و از این همه گروه یک متنفس بوی نگرویدند مگر آن چند کس که
ذکر کردیم و نوح پیغمبر علیه السلام بهمه خلق رسول بود همچنانکه حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم از مشرق تا مغرب گرفت وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ وَمِنكَ وَمِن نُّوحٍ و باخبار
آمده است که پیران آن قوم دست فرزندان خود را گرفتندی و پیش نوح علیه السلام
بردندی و وصیت کردندی که ای فرزندان ما پیر شدیم زنهار و هزار زنهار
تا بدین مرد نگروید و فرمان او مبرید و از انچه او گوید دور باشید که ما را پدران ما
این چنین وصیت کردند تا هفت پدر و مر او را فرزندان بسیار بودند که می زادند تا آن
وقت که فرا از آمد نوح دلتنگ شد و از ایمان قوم نومید گشت زیرا که حق سبحانه
و تعالی با نوح علیه السلام گفت با آن قوم زیاده ازین رنج مبر که ایشان نگروند مگر آنکه
گرویدند قوله تعالی لَن يُؤْمِنَ مِن قَوْمِكَ إِلَّا مَن قَدْ آمَنَ آنگاه نوح علیه السلام گفت مکنید
و بگروید که عذاب خدای تعالی نزدیک آمده است أَنَّا أَنذِرْ قَوْمَكَ الآية قوم او بت
پرست بودند گفتند ما از خدای خویش دست باز نداریم لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ الآية وَيَغُوثَ
وَيَعُوقَ وَنَسْرًا این همه نام بتان است هرچند نوح علیه السلام پند داد پندش قبول
نکردند و آنگاه نزد مهتران و ملکان ایشان رفت و دعوت کرد گفتند که ما نگرویم
نوح علیه السلام گفت که عذاب مهلک آمد و ایشان متفق اللفظ گفتند که بیاکو هر چند
که دعوت زیاده میکرد ایشان در ضلالت و گمراهی بیشتر میکوشیدند و گفتند که یا نوح

قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین گفتند یا نوح با ما بسیار
مجادله کردی و لجاج و وعد و وعید میکنی ما را بعذاب یکبار بیار این وعید که
میکنی اگر بقول خود صادقی و راست میگویی آنچه از عذاب و نکال و سخط توانی کابی
آور تا ملاحظه نماییم پس چون نوح علیه السلام دانست و یقینش حاصل آمد که ایشان
ایمان قبول نخواهند کرد و بهیچ وجه نمیگروند گفت رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا
الی قوله استکبارا الآیه بار خدایا من خواندم قوم خویش را بتو و بدین و اسلام
و صراط مستقیم و اعتقاد ایشان ذره نمی افزاید مگر گریختن از تو هر گاه قوم خویش را
بایمان میخوانم انگشت در گوش میکنند و جامه در سر میکشند تا سخن من نشنوند و بر کفر
ایشان دل نهاده اند ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا الآیه و من ایشان را
باشکار و پنهان دعوت کردم پس یکان یکان را خواندم قبول نشد و مفید نیفتاد
و آنچنان بود که حضرت نوح پیغمبر علیه السلام کسی را از آن قوم که خردمندتر و عاقلتر
ایشان بود در پیش خود بنشاند و بدعوت او اراده نموده و بمواعظ بلیغ و کلمه
فصیح بتکلیف دین قویم مشغول شده و آن مرتد بی دین از نهج مستقیم انحراف جسته
و سخنان آن صادق القول را بسمع رضا اصغا ننموده و کلمات عطر آمیز آن فاتح و
مفتوح خزانه لاریب را بکذب و افترا متهم داشته و نشنیده و از جای خود برخاستی
و گفتی اگر این سخنان نیکو و حق بودی مهتران ما این دین و آیین قبول کردندی
آنگاه گفت استغفروا ربکم آمرزش خواهید از خدای تعالی تا بیامرزد شما را و

بارانها

و باران‌ها فرستند شما را همواره مدد کند شما را اموال و فرزندان و بوستانها
دهد بسیار جویهای آب روان و همچنین تا آخر سورت تا آنجا که گفت قال
نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا گفت بار خدایا یک کافر را
مگذار بر روی زمین و اگر بگذاری همه بندگان ترا بی راه کنند و از سر منزل
هدایت و چاه ضلالت و غوایت اندازند و از جاده مستقیم بهاویه جحیم رسانند
و آنگه نسلی که بعد از ایشان متولد شوند در هیچ شریعتی عقیده ایشان درست نباشند
مگر در کفر و عصیان و انحراف از راه صواب جویند آنگاه حق سبحانه و تعالی دعای
او را اجابت کرد و حضرت جبرئیل علیه السلام را بنزدیک نوح پیغمبر علیه السلام فرستاد
و امر فرمود که شروع در کشتی ساختن کند واصنع الفلک باعیننا گفت که

کشتی بیاری و مساعدت ما و بهر آنکه وعده عذاب عقاب و نکال بر دینان و منازل ایشان ازین پیش

شده است و وعید آیت عذاب شدید عنقریب که بر ایشان مسلط کردانم و

از نایره عفونت آن جنس کلمات انهم ظالمون و الطاغین ما لا تثبیت اعطا و بعد و قع عذاب الیما بچشند

و چون این خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب در رسید و نوح علیه السلام

متحیر و مضطر مانده و ندانست که کشتی چگونه ترتیب و سامان دهد تا وقتی که حضرت
جبرئیل علیه السلام بیامد و حضرت نوح علیه السلام را ارشاد و تعلیم کرد و بیاموخت و اصل
نحو آنست که جبرئیل علیه السلام یک شاخ درخت آورد و گفت یا نوح این را بر زمین بنشان
و آنرا بنشاند و بعد از مدت هفت سال آن درخت سبز شد و بکمال رسید و آنرا
زد و بتعلیم و ارشاد جبرئیل علیه السلام چوب ها را جمع کرده و یراق نجاری مرتب کرد
و شروع در کشتی ساختن کرد و در اخبار آمده است که بعد از مدت شش ماه کشتی
باتمام رسید و دران وقت که حضرت نوح پیغمبر علیه السلام بساختن کشتی مشغول بود و بجد
و جهد هرچه تمامتر در کار کشتی و امر الهی سعی بلیغ و کوشش تمام مینمود و دران حالت بتاییدات
سبحانی موفق گشته استمداد و استعانت از حضرت پروردگار عالم و عالمیان میطلبید
و درباره محبان و دوستان و یکجهتان مخلص حقیقی ادعیه خالصه از لفظ دُرر نثار گوهربار
میخواند و از جهت مستخلص یاران خود از ان ورطه هلاک بساحل نجات مسالت مینمود
و برای تکفیر و توفیر شقی عاصی گنه کار کفره و سحره پریشان روزگار طاغیان گمراه
بمقتضای کلمه فقد هلک علی جمیع الکافرین تکرار مینمود و دران وقت که حضرت
نوح پیغمبر علیه السلام اجتهاد در کار سفینه میکرد جماعت کفار عذار شقاوت کردار
محنت آثار عقوبت شعار آمد شد مینمودند و از پیش نوح پیغمبر علیه السلام میگذشتند و برا
دران کار غریب و عجیب میدیدند و تاسف و افسوس میخوردند و تمسخر میکردند و آن
غافلان تیره بخت چه میدانستند که سبب هلاکت و غرق شدن در آب فنا و دوزخ پر زقوم

آن قوم ذلیل

آن قوم در انست و میگفتند که این چیست که نوح میسازد و نوح علیه السلام میگفت
ما نیز بر شما افسوس کنیم چنانکه شما امروز بر ما افسوس و استهزا میکنند زود
بود که بدانید آنچه ما را که شما را خبر کرده و نشان داده ام و شما تکذیب

رفته او خوانده امید و ایمان بسبع رضا رضا نمود که ایشم چند من در نجات و رستکاری در ...

نمودم شما در هلاک و غرق شدن جد کردید آنگاه حق سبحانه و تعالی حضرت

نوح علیه السلام را علامتی پدید کرد چون وقت طوفان نزدیک شود آب ... کند اول بار از تنور فور کند

یعنی از تنور بر آید بدانکه وقت عذابست و غرق شدن کافران امجالت

و فرمود که و فار التنور ای حضرت نوح علیه السلام وقت نگاه می داشت و منتظر وعده

بود تا آن علامت میگه کنار کی ظاهر شود قضا را روزی وقت نماز دیگر آب
از تنوری بر آمد و چون علامت بیرون آمدن آب بر حضرت نوح علیه السلام
معلوم شد یاران و دوستان خود را خبر دار کرده آهنگ کشتی کرد و اهل و

وعیال را نیز آگاه کردانید و از هر چیزی که درین جهان بود که خدای تعالی از
جهت حکمت و علم خود خلق کرده جفت جفت کرد کرده بود چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود
قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ آنگاه از آسمان طوفان آمد بمرتبه که تعریف و
توصیف آن از حیز بیان بیرونست و دیگر باره فرمود یَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي
ای زمین فرو آب خویش و یا آسمان بازگیر آب خود را و هم آنجا که بود دیدا
شوید سر و آب بمقام خود باز گشته قرار گرفتند و کشتی حضرت نوح پیغمبر علیه السلام
بجودی رسید که عالم بدان وسعت و فراخی ... بلند ... و چنین ...
از مشرق تا بمغرب هر کوهی که در جهان برفعت و رصانت بلندتر بود که
هیچ کوهی از آن بلندتر نبود چهل گز آب از فرق آن جبال گذشته بود همه خلق غرق آب
پایان بگرداب فنا مستغرق و هلاک شدند و از اهل کفار دیار نماند لعنة الله علیهم
و همچنین حضرت نوح پیغمبر علیه السلام در وقت نشستن کشتی بمیان سفینه درآمده بود و با جمعیت ...

تن بود و

تن بودند و از هر چیزی جفت جفت آورده بودند نوح علیه السلام را چهار پسر بود



وقتی که عذاب آمد نوح گفت ای پسر در کشتی نشین با من و با کافران مباش



چنانکه خدای تعالی از وی خبر داد انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح فقال
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء انی اعظک ان تکون من الجاهلین
وفی الجمع الکافرین الآیه پسرش گفت من ترا نخواهم و دین ترا نوح گفت ای پسر از عذاب
خدای تعالی بازدارنده نبود تا فرمان خدای نیاید امروز عذاب خدای تعالی بهمه
کس برسد مگر آنکس که ایزد تعالی بروی رحم کند آنگاه موج برآمد و نوح را برداشت
و کنعان بدید و برسر کوه رفت و کودکی سه ساله با خویشتن برد چون آب بوی برآمد
کودک را زیر پای نهاد سود نداشت و همان ساعت غرق گشت با همه خلق و آن آب
همچنان می بود و کشتی نوح را باد برسر آب می برد و موج میزد و اهل کشتی میترسیدند
نوح علیه السلام گفت ای بار خدای من میترسم از غرق شدن جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
خدای تعالی میگوید که نام من بر کشتی بنویس تا ایمن گردی گفت چه بنویسم گفت بنویس
بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله مجریها و مرسیها بنام خدای تعالی
کشتی از رفتن باستاد و از غرق ایمن گشتند نوح علیه السلام و قوم او را
غم فرزند گرفت و زار میگریست و میگفت ای بارخدای این فرزند از اهل
من بود و تو وعده کردی که ترا و اهل ترا برهانم قوله تعالی ویقول این
شرکائی الذین کنتم تشاقون فیهم قال الذین اوتوا العلم ان الخزی الیوم
والسوء علی الکافرین الذین تتوفیهم الملائکة ظالمی انفسهم فالقوا السلم
ما کنا نعمل الآیه جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که خدای سبحانه و تعالی میگوید

کای نوح

که این فرزند تو شایستهٔ رحمت و مغفرت من نیست إِنِّي أَعِظُكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ
پند می دهم ترا ای نوح تا کار نادان نکنی نوح علیه السلام گفت یا رب میخواهم
از تو که خدای بزرگی که نگاه داری مرا تا نخواهم کسی را که ندانم که تو کجا بی
اگر نیامرزی مرا از گناهکاران باشم آنگاه کشتی نوح علیه السلام بر جودی
قرار گرفت چنین گویند که حق سبحانه و تعالی بر کوهها ندا کرد که نوح را بر شما
فرود آرم همه کوهها سر بر آوردند مگر کوه جودی سر فرو کشید گفت که باشم که مرا
آن محل بود که پادشاه عالم پیغمبری را چون نوح علیه السلام بر من فرود آرد چون
تواضع نمود حق سبحانه و تعالی کشتی نوح را بر وی فرود آورد آنگاه فرمان
آمد که یا نوح اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا وَبَرَكَاتٍ فرود آی بسلامت و برکتهای من بر تو
و برین قوم باد که با تو اند و با امتان که از من و تو آیند هر که مسلمان بود و گروهی
دیگر باشند که بدنیا بگروند و دنیا را قبول کنند من هم دنیا را با ایشان مسلم دارم
و آنگاه بعد از تمتعات دنیا عذاب ایشان کنم دردناک و سخت و سوزناک آنگاه نوح از کشتی
بیرون آمد و آن آبها از کوهها فرود آمدند و جهان پر آب بود و چهل روز بر سر
کوه می بود با آن همه خلق تا آنکه آب اندک اندک فرو می آمد تا آنگاه که بزمین رسید
گویند که نوح علیه السلام کبوتر رعبی را بفرستاد تا بیاید و بر سر آب بنشیند که بنگرد تا
آب بچه حد است بنگریست تا سر زانوی وی بود از بهر آنست که او را از پایها
فرو موی نیست که در آن آب بسوخت آنگاه نوح علیه السلام بر وی آفرین کرد

وازین است که مردمان را بروی شفقت است پس نوح علیه السلام شادی کرد و استبشار
نمودند و با جماعت خود از کشتی بیرون آمدند چون آب فرو نشست جهان نیکو شد
و آن خلق که با او بودند از هر جنس پراکنده شدند و هر جای وطن ساختند چون نوح
علیه السلام از کشتی بیرون آمد آدمیان هشتاد و دو تن بودند معنی این آن بود
که دهی این قریه ثمانین خوانند نخست دهی که در جهان آبادان کردند آن بود آنگاه حق
سبحانه و تعالی نوح علیه السلام را بفرمود تا دیگر باره در عمارت و آبادانی جهان
بکوشد گویند که وی را سه پسر بود و چهار دختر با شوهر بودند یک پسر را حام نام بود و یکی را
سام یکی را یافث نام دختران یکی را انیشا دوم را رغوا سیم را اثیا چهارم را اسپما
و هر پسری با عیال خود بود و چند تن دیگر را بنواحی جهان فرستاد تا بآبادانی و
عمارت مشغول شوند گویند که هر دختری را با شوهرش باطراف و جوانب دیگر فرستاد
هفت گوشهٔ جهان که آبادانی گشتند و گویند حام را بنواحی هندوستان فرستاد که او سیاه
بود و سبب آنکه روزی عورت پدر بزرگوار را گشاده دید و بخندید حق سبحانه و تعالی
روی او را سیاه گردانید و سام علیه السلام مر حام را ملامت کرد و بپاید و اندام پدر را
بپوشانید ازین سبب است که خدای تعالی عجم و پارس را عزیز گردانیده است سام را
بعجم خود بعجم فرستاد و اهل عجم از نسل سام بن نوح اند علیهم السلام و ترکان از فرزندان
یافث اند ایشان نیز نیک و با نعمت اند و حق تعالی بر ایشان برکت داده بود از آنکه او نیز
حام را ملامت کرده و نام داماد یکی اسلم بود بناحیت روم فرستاد و دیگری را ایلخ نام

بود بناحیت ختن فرستاد و داماد دیگر را نشنون نام بود بناحیت منقلاب فرستاد
چهارم را میرخاش نام بود بناحیت مغرب فرستاد و حبشه و زنگبار همه ازان جمله اند
و حق سبحانه و تعالی وعده کرده بود به برکت کردن بر فرزندان نوح علیه السلام
چون چهل سال بر آمد جهان از خلق پر شد و بیشتر از اول آبادان گشت ولیکن هرگز
بدان حال نبود که اول بود و چنین گویند که جهان پیشتر از غرق شدن چنان آبادان بود
که گر مسافت صد فرسنگ راه از بام بیام رفتندی خانها همچنان پیوسته بود
و کشت و باغ و بوستانها عالم مملو بود و چون جهان غرق شد بعضی بیابان گشت و برخی
دریا و آبها بران گرد آمد پس نوح علیه السلام را خدای تعالی شریعت جدید داد
و بیست سال و هفتاد سال زنده بود و شریعت می ورزید که همه عالم مسلمان بودند
و آنگاه او نیز ازین سرای فانی ببهشت جاودانی رحلت فرمود و عمر وی هزار و
چهارصد و هفتاد سال چون درگذشت از فرزندان او هیچکس پیغمبر نبودند و سیصد سال
دیگر بر آن بر آمد حق سبحانه و تعالی پیغمبری نفرستاد و همه بشریعت نوح علیه السلام بود
عالم همچنان شده بودند که بیشتر ازین خلق کافر شدند و دین حق بریشان پوشیده
شد تا آنگاه که حق سبحانه و تعالی هود پیغمبر را علیه السلام برسالت برایشان فرستاد

قصه هود پیغمبر علیه السلام قوله تعالی **وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا** و این عادیان مردان بلند
بالا بودند و ضخیم و اصل ایشان از زعورا و ازم خاش بود و مرخاش داماد نوح
علیه السلام بود و مسکن ایشان بناحیت یمن بود تا بشام و کافر شده بودند تا آنگاه که حق

سبحانه و تعالی هود پیغمبر علیه السلام را بایشان برسالت فرستاد و ایشان بت پرست
بودند و بتان کرده بودند از سنگ بشصت ارش درکوه ببر میبردند و هود هم از ایشان
و از دختر نوح علیه السلام بود نامش زینا و هود علیه السلام چهل و هفت سال ایشان را دعوت
کرد بایمان نیامدند و هر معجزه که مینمود قبول نکردند وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا بقوم عاد
فرستادیم برادر ایشان هود را علیه السلام برادر چرا گفت زیرا که هود هم از فرزندان
نوح علیه السلام بود و هم درمیان ایشان می بود و گویند که پیش از رسالت با ملک ایشان دوستی
داشت و با قوم خود هم تجارت کردن انبازی انباز را بلغت برادر گویند هود علیه السلام
گفت يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ پرستید خدای را و بی فرمانی مکنید که عذاب آید شمارا گفتند که
چه عذاب ما را آید که ما بدین قوت و شوکت و ضخامت جثه چه پیش آید ما را و خانها در غار
کوهها هرچند هود علیه السلام موعظه فرمود و پند داد قبول نکردند و منکر گفتند که تو
معجزه و برهان بما ننمای يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ بی حجتی و معجزه درست ناکرده ما بگفتار
تو روی از خدایان خویش نگردانیم و بتو نگرویم آنگاه گفتند نخشیم ترا و در بلا نداریم
ترا که تو خویش و پیوند مایی ولیکن بر تو میترسیم از خدایان ما که ترا بلا رسانند إِن نَّقُولُ
إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا آنگاه هود علیه السلام گفت من توکل بر خدای تعالی کرده ام که
إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي وَرَبِّكُم من بخدای نازم که یاری دهنده من اوست و آن
بتان شما کسی را حتی و رنجی نتوانند رسانید آنگاه گفت فَكِيدُونِي جَمِيعًا هرچه توانید
کردن بکشید ثُمَّ لَا تُنظِرُونِ و مرا هیچ زمان مدهید تا ببینم که دست کدام یک قوی

تر

ترست من توکل بر خدای خود کردم هیچ چیز نیست الا حق سبحانه و تعالی قادرست
از بهر آنکه دین خدای من راه راستست آنگاه گفت فان تولوا فقد ابلغتکم اگر شما روی
بگردانید از من آنکه برسانم پیغام خدای تعالی را و نصیحت کنم شما را و لیکن شما قول
ناصحان را دوست ندارید چون آخر الامر فرمان نبردند بعد از آنکه روزگاری بر آمد
و وقت هلاکت ایشان نزدیک شد آنگاه قصد هود علیه السلام کردند و در بند آزار
و اصرار و اهانت و جفا کردن سعی بلیغ نمودند و هود علیه السلام بر قوم عاد کرد اجابت
آمد آنگاه سخط الهی بر آن قوم نازل شد و چون اثر عذاب را بدیدند بگریختند بصحرا
بیرون شدند باد بر ایشان غلبه کرد پایها بر زمین فرو زده و دوار شش بزمین فرو
بردند و گفتند اکنون که باد آید با ما چکند حق سبحانه و تعالی باد صرصر را بر ایشان گماشت
هفت روز و هفت شب باد صرصر بر ایشان جست و همه از سر تا پا خشک شدند و ساقها
ایشان بر زمین بماند قوله تعالی و اما عاد و ثمود فاهلکوا بریح صرصر عاتیة گفت عادیان را هلاک
کردیم بباد نرم و سرد و جهنده همواره بگماشتیم بر ایشان هفت روز و هفت شب
پیوسته آن قوم را دیدی همه افکنده و خوار همچون درختانی که از باد نخلستان افکند

کوی هود در زمین مانده بود و تنگ شده از غایت و هیبت
پس از هلاکت چون سخط و غضب الهی بر ایشان نازل شد هلاک شدند

تنی چند که غایبانه گرویده و ایمان آورده بودند بسلامت بیرون آمدند و آن بالها

که مانده همه را بسوختند و چهارپایان بر جای خود خشک شدند پس از آنکه مسلمان شدند هود
علیه السلام پنجاه و هفت سال دیگر زنده بود آنگاه درگذشت و آن گروهی که مسلمان
بودند از بقیت عادیان بعد از وفات هود پیغمبر علیه السلام بسوی عجم رفتند و در آن وقت
عجم سام بن نوح علیه السلام را بود و بعضی از مفسران گویند که بعد از آن بیمن افتادند و
کنعان از نسل ایشان بودند و بعد از هود علیه السلام و عادیان بدویست سال حق سبحانه
و تعالی صالح پیغمبر علیه السلام را برسالت فرستاد **قصهٔ صالح پیغمبر علیه السلام** و قصهٔ
ثمود بتفسیر نیکو آمده است چون قومش ببانگ جبرئیل علیه السلام یکبار بمردند و خاکستر شدند
خدای تعالی صالح علیه السلام را برسالت فرستاد و قوم را دعوت میکرد و قوم معجزه طلبیدند
و سنگی در آن نواحی بود گفتند دعا کن تا خدای تعالی ازین سنگ ناقه با بچهٔ یک پیاله
بنشانها چند که در تفسیر مذکور شود بیرون آید و صالح علیه السلام متفکر شد که جبرئیل علیه السلام
آمد و پیغام آورد که یا صالح دعا کن که خدای تعالی چندین هزار سال همان ناقه با بچه اش که قوم تو
میخواهند خلق کرده است بیرون می آورد فاما با قوم خود بگو مبادا که قصد ناقه و بچهٔ آن
کنند که بسببی آن رزق ایشان کم میشود و آبها چشمها خشک شود و تنگی و سختی و عقوبت عظیم
گرفتار کردند و بعد از آن سخط و غضب مؤبد بر ایشان فرستم پس چون موعظه را صالح ع
بسمع قوم رسانید ایشان گفتند حاشا و ثم حاشا هرگز از ما این حرکات ناپسندیده
از ما نخواهد سر زد پس صالح پیغمبر علیه السلام دعا کرد و ناقه با بچه اش بهمان شکل و هیأت
که ایشان میخواستند ظاهر شد و بخدمت صالح شتافت و بانگ کرد و قوم را ازین حالت تعجبها

پدید آمد و بیشتر قوم ایمان آوردند و مدتها ناقه با بچه اش در میان قوم بودند و همه روز
بجانب صحرا بچرا میرفتند و شبانگاه می آمدند و گویند دران قریه یک چشمه آب بیشتر نبود
و هرگاه که ناقه باب خوردن آمدی چندان آب خوردی که آب دواب بهای ایشان و کشت
و زراعت ایشان کم شد و قوم ازین معنی بتنگ آمده دلتنگ شدند و با یکدیگر صلاح نموده دل
بر هلاک ناقه نهادند و شخصی را برین امر خطیر ترغیب نموده بهلاک کوشیدند و بآخر بسببی از اسباب
ناقه را بقتل آوردند و صالح علیه السلام ازین واقعه دلگیر شده و بچه ناقه بطلب مادر بهر طرف
گرد شتافت نشانی نیافت و در میان قوم آمده سر بسوی آسمان کرده نالش نموده قوم ازین
صورت متوهم شدند و راه صحرا پیش گرفت و بر قله از جبال برآمده قوم ملاحظه
میکردند و دیگر باره سر بسوی آسمان برآورد و سه نوبت کلبانگ برکشید و ناپدید گشت و بعد از سه روز
بر قوم بلا نازل شد و آنکسانی که در قتل ناقه رضا داده بودند هلاک شدند و بروایتی بعد
ازان صالح علیه السلام چهل و هفت سال زنده بود و از وی کسی نماند که شایسته پیغمبری
باشد و میان او و ابراهیم علیه السلام هیچ پیغمبری نبود اما پیغمبران بودند چنانکه در خواب
دیدندی لیکن وحی نیامدی و صاحب شریعت نبودندی چنین بود تا وقت بیرون
آمدن ابراهیم علیه السلام از خردی و بزرگی **قصهٔ ابراهیم علیه السلام** قوله تعالی
واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و پدر ابراهیم علیه السلام را اختلاف
کرده اند بعضی آذر را گفته اند و بعضی برادر آذر را نیز گفته اند و آذر از نسل سام بن نوح
بوده و کارش بت تراشی بوده و بت خانه در دست او بود و نزدیک نمرود مقرب

بود و قصه وی آن بود که نمرود را کاهنان و منجمان گفته بودند که درین دو سال
کودکی از مادر متولد شود که ملک تو بدست او بزوال آید و تباه شود پس نمرود بفرمود
تا هر کودکی از مادر تولد نماید او را بکشند تا مدت سه سال همچنین کرد چون ابراهیم
علیه السلام متولد شد نزدیک آذر آمد که مارا فرزندی بوجود آمد آذر گفت اگر پسر است
جای ببر و هلاکش کن که من خشنودی فرزند نمیخواهم مرا الملک نمرود دوستر از فرزند است
مادرش بکوه برد و بجای تنگ و تاریک ابراهیم علیه السلام را بشست و شیر داد
و آنجا بنهاد و گفت که باری اگر بمیرد من نه بینم و برفت حق سبحانه و تعالی آهوی را
بگماشت تا هر روز بیامدی و وی را شیر دادی و بعضی گفته اند که دو انگشت خود را
بدهان بردی و بمکیدی و خدای تعالی از یک انگشت او شیر و از یکی عسل خلق کردی تا
او بخوردی چندانکه سیر شدی همچنان او را دران غار خدای تعالی بقدرت خویش
می پرورد چون یک ماه برآمد مادرش بیامد و در غار شد تا ببیند که حالش چیست
چون او را تازه و پاکیزه دید شاد شد و او را محبت تمام و شیر داد و باز بنهاد و تعجب کرد
و این سر را پنهان میداشت تا ابراهیم علیه السلام سه ساله شد و آن حال و روزگار و
کشتن فرزندان در باقی کردند و حق تعالی او را دران غار همچنان روزی میداد در ماهی
و هر چند روز مادرش رفتی و او را شیر دادی تا آنگاه که ده ساله شد پس مادرش بیامد
و ابراهیم را برگرفت و بشهر برد و کشتن فرزندان نمانده بود و پدر او را بدید چون از آن
حال شد و بروایت چنان دران غار بماند و بسر برد تا عمرش هجده

سال شد

سال گشت وحق تعالی ویرا نیکو میداشت ودران مدت کس نداشت که ازین غار بیرون باید
آمدن بوقت نماز شام ستاره بدید وقصه چنان بود که مادرش نزد وی آمده بود گفت
ای مادر خداوند من کیست گفت نمرود گفت خداوند نمرود کیست گفت ویرا خداوندی
نیست که خود مهتر همه کسانست ابراهیم گفت من این سخن نپذیرم مادرش آذر را
خبر کرد وگفت ویرا همانجا یله کن تا مار ابلائی نرسد چند سال دیگر دران غار
بماندش تا روزی از روزها توفیق آمدش که اندیشه کرد که مرا ازینجا بیرون باید
آمدن وخداوند را طلب باید کردن تا عبادت کنم که مرا مهمل نیافریده است
وروزگار من ضایع نیست بیرون آمد ازان غار وقت نماز شام وجهانرا بدید
با زمین وآسمان گفت این عجبست وچاره نیست این را پروردگاریست چنانکه مرا
آفریده است چنانکه خدای تعالی گفت اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوَاتِ
وَالْاَرْضَ حَنِيفًا وَمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ چون شب درآمد ابراهیم علیه السلام
بدید که آن ستاره ناپدید گشت گفت من نخواهم چیزی را که از حال بگردد وویرا اگر دانندهٔ
بودمی اورا نپسندم که خدایرا نشاید خدای عز وجل گفت فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَاٰى
كَوْكَبًا وَقَالَ هٰذَا الَّذِي خَلَقَ هٰذَا رَبِّي الآیه چون بدید ماه را
روشنی وی بیش ازان ستاره بود گفت مگر اینست که آفریدگار منست چون
بگشت از حال خویش گفت این نیز بگشت از حال خویش اگر خدائی مرا راه ننماید
از گم بودگان باشم ودر قصه چنین آمده است که چون ماه را بدید که روشنائی وی

پس از ستاره کانست تواضع میکرد تا روز چون روز روشن گشت و روشنائی پدید آمد
گفت این نیز مر خدایرا نشاید چون آفتاب را دید که بر آمد گفت شاید که این بود همچنین
تا وقت زوال تواضع میکرد چون بدید که او نیز بگشت گفت این نیز نخواهم که بگشت چنانکه
خدای تعالی گفت فلما رأی القمر والشمس بازغا فقال هذا ربی الآیة الی آنجا که گفت
فقال انی الصلوة ونسکی ومحیای لله رب العالمین فتبارک الله احسن الخالقین
گفت روی آرم بدانکس که زمین و آسمان آفرید پاک و مسلمانم من نه از مشرکانم اکنون
درین سؤالهاست یکی آنکه هرچند که با ابراهیم علیه السلام وحی نیامده بود هم پیغمبر بود
روا بود که ستاره و ماه و آفتاب را خدای گفت جواب آنست که چیزی که خدای تعالی
در کتاب خود یاد کرده بود این را چون و چرا نبود و دیگر ابراهیم علیه السلام اندر طلب
بود روا بود هر چیزی را گفتن و بازگشتن از آنچه استدلال نظر بود تا آنگاه که صواب بیابد
نبینی که چون دانست که این چیزها ناشایسته است مر خدایرا نشاید گفت انی وجهت
وجهی چنین گویند که ابراهیم علیه السلام این سخنان وقتی گفت که دانسته بود که
خدای تعالی یکیست و از قوم آن زمانه بعضی ستاره پرست بودند و بعضی آفتاب پرست
و ابراهیم علیه السلام این که گفت بر طریق انکار گفت بلکه اقرار نگفت تا لازم گردد
برایشان که بر چنین چیزها میکردند نشاید مر خدایرا زیرا که گردنده را گردانده
بود و هر چیزی که گردنده بود و عاجز مر خدایرا نشاید جواب دیگر آنست که ابراهیم
علیه السلام چنین گفت که هذا ربی و ای هذا صنع ربی از صنع بر صانع استدلال

کرده این برین که شمس مونس انست اگر گفتی که این خدایست بایستی که گفتی هذه ربی
این از ابراهیم علیه السلام اشارت بود بخداوند تعالی و استدلال بصنع نه بینی که
گفت که انی وجهت وجهی و نیز گفت که انی بریٔ مما تشرکون پس درست شد که
استدلال بود بر سبیل اشارت بخداوند تعالی

قصه بشهر آمدن ابراهیم علیه السلام

آنگاه برخاست و با مادر بشهر درآمد و بعد از شده سال بخانه درآمد و پدر اورا
نیکو میداشت و نیز ابراهیم علیه السلام را میفرمود که این بتان را ببازار بیر و
بفروش ابراهیم علیه السلام باشارت آزر آن بتان را ببازار بردی و نگون سر
ببت میگرفتی و میگفتی که میخرد چیزی را که زیان کند و سودی ندارد و همیشه ایشان را
زشت میکردی و خار و زار میداشتی و ایشان چندانی ابله و گمراه و ضلال بودند که نمیدانستند
چیزی را که شایسته هیچ و شری بوده باشد خدای را نشاید و بروایتی دیگر آمده است که
ابراهیم علیه السلام بتان را ببازار بردی و بفروختی و نیز پدرش بتخانه برای
بتان راست کرده و او در انجا آب پاشیدی هر که بعبادت آمدی ابراهیم علیه السلام
این جماد چند را چرا عبادت میکنید که ایشان سزاوار پرستش و عبادت نیستند
و چه اینها را حرکتی نباشد و باخبار آمده است که مدت هفت سال برین بگذشت مردمان
بیامدند و پدرش را گفتند که پسرت بتان را نکوهیده میگوید و مردمان را از عبادت و پرستش
اصنام منع میکند و میگوید که ایشان ناخدایان شایند و تو همه خلق را بدین میخوانی پس
مردمان از پرستش اصنام متشکی شدند و آزر ازین سخنان متوحش شده ابراهیم علیه السلام

بخواند و گفت این چه سخنانست که تو میگوئی و چه بتانرا مذمت و این سخنانرا از چه روی
میگوئی و چرا بتانرا مطرود خواندی ابراهیم علیه السلام با پدر گفت که تو بر حقیقت این
بتان شهادت میدهی این بتان بر حق نیستند چنانکه حق تعالی میفرماید لِمَ تَعْبُدُ ما لا یَسْمَعُ
وَلا یُبْصِرُ والآیة پدر را گفت مرا علمیست که ترا نیست فرمان من بر تا راه راست یابی ار گفت
لا تَعْبُدِ الشَّیْطانَ یا پدر فرمان برداری دیو مکن که او در خدای عاصی شود یا أَبَتِ إِنِّی أَخافُ
أَنْ یَمَسَّکَ عَذابٌ مِنَ الرَّحْمنِ گفت یا پدر من میترسم که بتو عذاب رسید و قرین دیو گردی
آزر با ابراهیم علیه السلام گفت تو مارا ازین خدایان ما بیزاری میدهی اگر ازانچه میکنی
و میگوئی باز نگردی سنگسارت کنم یا از پیش خود دم دورت کنم و برانم أَراغِبٌ أَنْتَ عَنْ آلِهَتِی
ابراهیم علیه السلام گفت یا پدر سلام من بر تو باد و در سلام وداع بود و زود باشد که از
خدای تعالی آمرزش خواهم که اوست گردانندهٔ حال تو با من و اعتزلکم الآیة گفت بیزارم
من از خدایان تو بدون خدای تعالی ایشانرا نخواهم و من جز یکی خدای را ندانم و نخوانم
ابراهیم علیه السلام با پدر خویش چندین مناظره کرد و پس آنگاه پدر را وداع کرده بخشم رفت
قصه رفتن ابراهیم علیه السلام از پیش پدر پس ابراهیم علیه السلام از میان ایشان بیرون رفت
و بکوه آمد و هفت سال در میان کوهها فارس میگشت تا آنگاه که مادر او با پدرش جنگ
کرد که پسرم آواره کردی پدرش بطلب او کس فرستاد تا او را پیدا کرده باز آوردند پس
و سه سال دیگر در خانه می بود و همچنان هرجا که رسیدی آن بتانرا نکوهیدی تا پدرش بمرد
و او بدست عم ماند و نام عمش آزر بود و پدر لوط بود و ابراهیم علیه السلام مر اورا خوانده است

بیاد

میکرد که چگونه کنم تا بتان را قهر کنم تا این مردم بدانند که این بتان هیچ اند چنانکه پیغمبر ما
قصهٔ رفتن ابراهیم علیه السلام از پیش پدر ابراهیم علیه السلام گفت من با بتان شما کیدی کنم از پس آنکه
شما از عیدگاه باز گردید و ایشان را عیدی بود که همه ساله آنجا بدشت بیرون شدندی
و چون باز آمدندی این بتان را تقرب و عبادت کردندی و چیزهای بسیار از برای
بتان هدیها آوردندی و آن همه اجداد ابراهیم علیه السلام بودند و کهان او در آن
وقت آزر اعمش داشتی قصهٔ شکستن بتان پس ابراهیم علیه السلام چشم میداشت
تا آن روز که خلق بدر شدند ابراهیم علیه السلام در راه خود را بیمار ساخته و چیزی
بر پیشانی بیست و از راه باز گشت و گفت من بیمارم فقال انی سقیم پس بیامد و در آن
بتخانها رفت و در آن وقت او را مانعی نبود تبری بر گرفت و همهٔ بتان را پاره پاره
کرد مگر آن بت که بزرگترین همهٔ اصنام بود و آن تبر را بر گردن آن بت مهین نهاد و خود
بیرون آمد چون مردمان از عیدگاه باز گشتند به بتخانه در آمدند آن بتان را شکسته
دیدند گفتند که این کرده است با خدایان ما قالوا من فعل هذا بآلهتنا خبر در شهر افتاد و خلق
گرد آمده به درگاه نمرود و مطرود شدند که حال اینچنین افتاد و قضیه صعب روی نمود نمرود
فرمود که طلب کنید آنکس را که این عمل کرده است آن مردی که با ابراهیم علیه السلام در
راه بدرقه وی بود گفت که من دیدم که یکی در راه نالان بود و از مردمان باز ماند و باز
گشت گفتند که بود میشناسی گفت که جوانیست او را ابراهیم خوانند قالوا سمعنا فتی یذکرهم
یقال له ابراهیم حق تعالی میفرماید که یعنی آن جماعت متفق اللفظ گفتند که ما شنیدیم که

ابراهیم همیشه بتان ما را بد میگوید و مذمت میکند نمرود فرمود که ویرا بیارید پیش تا ببینم
وکسانی را نیز بیارید که او را بچشم خویش درین عمل مناظره کرده اند تا گواهی دهند در حق وی
یا مقر آید نمرود اگرچه کافر بود اما دادگر بود و حکومت ربع مسکون بدان سبب بوی قرار
گرفته بود وقیل الملک یبقی بالعدل مع الکفر ولا یبقی بالجور مع الایمان نمیبینی که گفت من بروی خشم نرانم
و عذاب نکنم مگر مقر آید یا کسی گواهی دهد من آنگاه حکم کنم بدانچه کنم پس یک تن بیامد و گواهی
داد گفت بگواهی یک کس حکم نکنم آنگاه از ابراهیم علیه السلام پرسیدی که این امر تو کردی
أانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم قال بل اصنام کبیرهم هذا ابراهیم علیه السلام گفت بلی
که این مهتر ایشان کرده باشد بپرسید تا بگوید سوال ابراهیم علیه السلام پیغمبر بود روا نبود
از پیغمبر دروغ گفتن آن از سبیل حجت گفت نه بر سبیل حقیقت و در آن وقت روا بود و اگر گفته هم باشد
نمیبینی که پرسید و اگر سخن آنچنان گفت بواسطهٔ دعوت قوم و اضطرار عجز و انکسار اصنام گفت
تا بدانند که این بتان هیچ یک بکاری نیایند و هیچ کس را از ایشان نفع و ضر نبود نمیبینی که
ایشان همه کافر ماندند ثم نکسوا علی رؤسهم بخویشتن باز گشتند و سرها فرو افکندند و گفتند که
تو میدانی که ایشان نمیگویند در خبر آمده است که چون ابراهیم علیه السلام این سخن بگفت
بسیار خلق را بدل اندر افتاد که راست میگوید چنانکه گفتند فرجعوا الی انفسهم بخویشتن باز
گشتند و با یک دیگر گفتند شما ستمکارید بر خویشتن که بت را خدا میخوانید آنگاه ابراهیم
علیه السلام گفت من دون الله ما لا ینفعکم ولا یضرکم گفت می پرستید بدون خدای تعالی آنرا
که از وی نه منفعت و نه مضرت اُف بر شما و بر آنچه شما می پرستید چون سخن او برین جمله است

بلی

پس دانستیم که بر سبیل مناظره بود که حجت گفت که من نکرده‌ام و بزرگتر ایشان کرده و در خبر
آمده است که چون ابراهیم علیه السلام این سخن گفت پشته خلق را دل بگردید و توجه بجانب حق
کردند تا از باطل باز آیند چون نمرود آن حالت را مشاهده فرمود از آن بترسید که خلق از وی بر
گردند و گفت یک سخن از دین خویش برگردیده او را گرفته بسوزید تا مردم را از دشمن
شود که او قوت مکابره و مناظره ندارد قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم گفت بسوزید او را تا بدانند که
هیچ کاری از وی نمی آید و یاری دهید خدایان خود را اگر بر این راستید قصهٔ در آتش انداختن
ابراهیم علیه السلام را با خبار آمده است که نمرود منادی فرمود که بروید و هیزم آرید
از برای سوختن ابراهیم که او را بآتش عذاب خواهم کرد که او خدایان شما را پاره پاره
کرده است و گویند که افروختن آتش از آن بود که ابراهیم علیه السلام گفته بود که عذاب
خدای من با آتش است نمرود گفت من نیز با آتش عذاب کنم آیا بود که ترا نصرت کند آنگاه
برفتند و هیزم بیاوردند و بر یکدیگر نهادند و نفط در آن زدند و چنین گویند که مدت چهار
ماه هیزم جمع میکردند و ابراهیم را باز داشته بودند در زندان آنگاه از زندان بیرون
آوردند تا بآتش افکنند نتوانستند بنزدیک آتش آمدن از تبش و حرارت که داشت
و مسافت سه فرسنگ تبش آن آتش میرفت و در انداختن ابراهیم عاجز ماندند در آن
حالت ابلیس علیه اللعنه بیامد بدشمنی آدم و منجنیق ایشان را بیاموخت و سرش را بزانو
بستند و در آن منجنیق نهادند و بدان سبب او را در انداختند چون بمیان آتش رسید
و بیارمید ملک تعالی آتش را بر وی سرد کرد اینه قوله تعالی یا نار کونی بردا و سلاما

علی ابراهیم ای آتش سرد باش بر ابراهیم و سرد با سلامت باش و اگر چنانکه سلامت
نگفتی ابراهیم علیه السلام را از سرما بیم هلاک بودی و طاقت آن نداشتی پس در میان آتش
تختی پدید آمده حق سبحانه و تعالی ابراهیم علیه السلام را امر فرمود تا در آن تخت نشست
و حوض آب دید که می آمد نرگس و ریحان و گلهای ملون بر گرد تخت او شگفته و حلهٔ بهشت بیاوردند
تا ابراهیم علیه السلام بپوشید و هیچ کس در آنجا نتوانستند رفتن بعد از چه روز نمرود
مردمان را گفت که حال ابراهیم بچه رسید که من میترسم که او زنده بود ندیمان گفتند که اگر
او کوه بود که نیست شد در آن آتش نمرود گفت که من میخواهم که او را ببینم تا ایمن شوم
پس جای بلند بساختند از پس بر سر کوهی نمرود مردود بر بالای آن بر آمد و بنگریست
در میان آتش ابراهیم علیه السلام را بدان حالت که مذکور شد بدید که بر تختی نشسته
و بر کناره آن حوض گلهای ملون رسته و حله پوشیده بود گفت یا ابراهیم این ها از
کجا آوردی و این آتش ترا چرا نسوخت ابراهیم علیه السلام گفت خدای تعالی مرا نگاه
داشت و این فضل مرا او کرامت فرمود نمرود گفت نعم الرب نیکو خدایست خدای تو اگر من
به و بگروم مرا بپذیرد ابراهیم علیه السلام گفت بپذیرد و ملک و پادشاهی ترا زیادت
گرداند و عمر ترا نیز زیادت کند نمرود گفت چون بیرون می آیی ازین آتش سوزان تا
بخدای تو بگروم و ترا عزیز و مکرم دارم که چنین خدائی که تراست سزاوارست که خدمتی
کنم و شرط پرستش او بجای آوریم پس ابراهیم علیه السلام از میان آن آتش بیرون آمد
بسلامت و آن تخت و حوض آب ناپدید شدند و بجای خویش رفتند چون نمرود با ندیمان باز گردید

و نمرود گفت

خود بازگشت بگفت مرا آرزوست که با ابراهیم علیه السلام گروم و با خدای وی چنین دیدم که
سزاست او را خدمت کردن وزیران و ندیمان بترسیدند که چون ابراهیم نزدیک شود
نمرود بفرمان او کار کند و بار حشمت ایشان که ندیمانند برود نمرود را گفتند که چندین سال
دعوی خدای کردی اکنون بندگی کنی او را از گرویدن باز داشتند و گفتند که این رای ضعیف
باشد که وزیر چنین پادشاه را بدوزخ کشد و باک ندارد نمرود گفت چنین حال که من دیدم چگونه
کنم گفتند که این جادوی است که وی کرده است عم ابراهیم گفت بدانید که جدان ما همه آتش
پرستیدند حرمت داشت آتش او را نسوخت که از ان اهل بود نه از جهت جادوی **قصه ابراهیم ع**
با آتش با آذر با نمرود گفت یا آذر چگونه هلاک کنیم او را که می ترسیم که این ملک بر ما تباه گردد آذر
گفت که تدبیرش بدست منست بدانکه هرگز بد و نگروم و زشت داریم و وی دشمن ماست او را بدود
هلاک کنیم نمرود گفت هرچه از مال باید بستان و آنچه باید کردن بکن آذر بفرمود تا چاهی
عظیم بکندند چون تمام شد در انجا آتش افروختند آذر آن چاه را پر کاه کرد و ابراهیم علیه السلام را
برببست و در انچاه افکند و پارهٔ آتش در ان کاه زدند حق تعالی بادی بفرستاد تا از آن
پارهٔ برگرفت و در ریش آذر افکند و ریشش بسوخت تا خلق بنظارهٔ جمع شدند و آوازی می شنیدند
که ای آذر اهل و بیت تو آتش پرست بودند چگونه آتشیست که ترا میسوزد پس همچنان تا همهٔ تنش
بسوخت خلق متحیر ماندند تا بادی در آمد و آن خاکستر را برگرفت و در چشمها خلق زد هر که
آن هیزم آورده بودند همه نابینا شدند بامر حق تعالی و ابراهیم علیه السلام از دود
آتش بسلامت بیرون آمد و خلق همه منهزمیت شدند و گویند که دران وقت ساره بیامد نزدیک

ابراهیم علیه السلام آمد و ساره دختر نمرود بود و در آن زمان هیچکس از او با جمال‌تر نبود گفت
یا ابراهیم این خداوند تو بس نیکوکار است و مرا آرزوست که بدو بگروم و مرا قبول کند گفت بلی
اگر مسلمان شوی گفت من بدان شرط مسلمان شوم که مرا بزنی خود قبول کنی که کسی دیگر را نخواهم
ابراهیم علیه السلام گفت شاید اول کسی که مسلمان شد ساره بود سوال چه حکمت بود که حق تعالی
آتش را گفت بی واسطه سرد باش جواب حکمت آنست که چون ابراهیم علیه السلام واسطه را
برداشت میان خود و حق ملک تعالی نیز واسطه را برداشت نه باد را فرمود که سرد کن و نه آتش را
و نه فرشته تا خلق بدانند که هر که حق راست حق نیز او راست آنگاه حق تعالی فرمود که دعوت
آشکارا کن و نمرود را بگوی بگرود و اگر نی ترا عذاب الیم فرستم قصه دعوت کردن ابراهیم نمرود و مرد او را
پس ابراهیم علیه السلام نزدیک نمرود مردود شد و گفت بگروید و بگویید که خدا یکیست نمرود گفت
نمرود خدای تو کیست و چه فعل کند و چه قوت دارد ابراهیم گفت خدای من آنست که مرده را زنده
کند و زنده را بمیراند نمرود مطرود گفت من نیز توانم کرد این صنع قوله تعالی الم تر الی الذی حاجّ
ابراهیم فی ربه به نبی یا محمد مناظره کرد و حجت آورد که خدای من مرده را زنده کند و زنده را بمیراند
نمرود جواب داد که من نیز کنم در قصه چنین آمده است که ابراهیم علیه السلام نمرود مردود را
گفت مرا بنمای که مرده را چگونه زنده کنی نمرود بفرمود که دو کس را از زندان بیرون آوردند که
برایشان قصاص واجب بود یکی را بکشت و یکی را آزاد کرد و گفت این را که کشتم بمیرانیدم و این را
که آزاد کردم زنده گردانیدم ابراهیم علیه السلام حجت دیگر آورد و گفت خداوند من آفتاب را
سالهاست که از جانب مشرق برآورد تو نیز یکبار از مغرب برآر نمرود درماند دانست که نتواند جنبش کند

علما گفته اند

علما گفته اند که ابراهیم علیه السلام توانستی که نمرود را گفتی که مرده را زنده کن ولیکن با
نادان مناظره نباید کردن چنانکه گفت وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا چون نمرود فرو ماند
گفت چند بار با تو مجادله کردم خواستم که ترا عذاب کنم تو خود را از عذاب بیرون آوردی من با
تو برابری نکنم لیکن با خدای تو حرب کنم و برابری توانم نمود اگر تو میگویی او خدای آسمانست و
من نیز خدای زمینم و مرا سپاهست و زمین مراست و اهل زمین قوی ترند من خود بحرب خدای
تو روم ابراهیم برخاست و بیرون رفت و گفت نادان یافتم ترا پس نمرود بفرمود تا صندوقی
ساختند بچهار گوشه بندهایش از زر و گوشهایش از مروارید آنگاه بفرمود تا چهار کرکس قوی
بیاوردند و هفت شبانروز ایشان را گرسنه داشتند پس بفرمود تا چهار مسلوخ از چهار گوشه
صندوق بیاویختند و چوبها در آن ساختند و آن چهار کرکس را بر چهار گوشه تخت بر بستند تا آن
کرکسان آهنگ گوشت میکردند و صندوق را بر داشتند و نمرود با وزیر در صندوق نشسته
بودند با تیر و کمان چون صندوق بهوا شد و آن کرکسان می پریدند چندانی پریدند که جهان
بچشم ایشان نمود نمرود وزیر را گفت بنگر تا چه بینی وزیر گفت جهان را چون کلوخی می بینم گفت
هنوز مانده است باشد تا بجایگاهی رسیم پاره دیگر بر آمد و گفت بنگر تا چه می بینی وزیر گفت
جهان را چون دودی می بینم نه حجر پیداست و نه مدر نمرود گفت اکنون بجایگاه رسیدیم تا خدای
ابراهیم را چه حیله کنم تیر بر کمان نهاد و بر انداخت هم در آنساعت تیر خون آلود باز آمد و پیش او
در افتاد اینجا دو روایت است کلبی گوید حق تعالی جبرئیل علیه السلام را بفرستاد تا آن تیر را
بدریا برد و در شکم ماهی زد تا تیر خون آلود شد آنگاه در صندوق انداخت حق تعالی میدانست که

نمرود هست تا در کمراهی بود و کویند که ماهی را کناه چه بود که تیر کافر را در شکم بی کناه زد و کفته اند که تیر را
بدان ماهی خون آلود تا کشتن ماهی حرام شد و به سبب آن کار دار ماهی بر خاست و بعضی کفته اند که
آن تیر باز کشت و بر نمرود و مردود در آمد و آنرا پنهان کرد و پیدا نکرد چون باز آمد خلق را دیگر
کونه یافت کفت من خدای آسمان را کشتم و در قصه چنین آمده است که از ان قوم پانصد هزار مرد دل
از نمرود بر کردانیده بودند و با ابراهیم میل کرده چون نمرود کفت من خدای آسمان را کشتم و تیر خون
آلود نمود ایشان پنداشتند که راست میکوید و همه کافر شدند آنگاه ابراهیم علیه السلام نزدیک
نمرود آمد و کفت مسلمان شو که تو میدانی آنچه میکویی و میکنی دروغست کفت اکر دروغ میکویم که جز او
نبودم و او را کشتم و سپاه پیش من نفرستاد کو بفرست ابراهیم علیه السلام او را پند همی داد و کفت
بکروید اکرنه عذاب آید و در آن حال جبرئیل علیه السلام آمد و کفت یا ابراهیم نمرود را بکو که سپاه را
ساخته کن که حق تعالی سپاه میفرستد ابراهیم نمرود را کفت نمرود کفت هر کونه سپاه که میفرستد
کو بفرست دیکر باره جبرئیل علیه السلام آمد و کفت یا ابراهیم بکوی که ضعیف ترین سپاه را میفرستد
و آن پشه است نمرود کفت پشه سپاه اوست ابراهیم علیه السلام کفت آری نمرود کفت سپاه ضعیف است
باک ندارم اکنون بفرمایم تا هر چه پشه هست بکشند چهل روز بر آمد حق تعالی پشه را بفرستاد تا او را
با سپاهش همه را هلاک کردند **قصه هلاک شدن نمرود علیه اللعنه** پس نمرود لشکر کرد و کرد مردم را
فرمود تا هر کسی هر روز سه هزار پشه میکشتند هر چند کشتندی بیشتر میکشتی تا چندانی شد که هیچ طعام
نتوانستندی خوردن و نتوانستند خفتن زیرا هر یکی از ایشان را هزار پشه کرد آمده بودند همه متحیر
شدند و در ماندند و هلاک شدند نمرود نیز در ماند بفرمود تا خانهٔ ساختند ریخته از مس و دری ساختند

بکردن

که چون فراز شدی هیچ شکاف نماندی و بمقدار نفسی کم بیرون آمدی سوراخی بگذاشتند
آنگاه حق تعالی پشه را فرمان داد تا بدان شکاف درآمد یک پرش بشکست از تنگی سوراخ
و نیمه تن مرده بیامد و بر سر بینی نمرود بنشست نمرود خواست که بیرون کند بمغزش در رفت حق تعالی
آن پشه را زنده بداشت تا مغز وی را بخورد سیزده شبانروز پس نمرود بی طاقت شد گفت چگونه
کنم بفرمود تا بوقها ساختند و می زدند بر سر او تا آواز آن در سرش افتادی و آن پشه ساعتی
از خوردن بایستادی از آواز و او را یکساعت قرار بودی و اول کسی که در دنیا بوق نهاد
نمرود بود از بهر این علت که یاد کردیم که آرام او در آن بود پس چون چهل روز برآمد پشه بزرگتر
شد تا زحمت او بیشتر گشت بفرمود مقرعه بساختند و بر سرش میزدندی روز دیگر طاقتش نماند
آنگاه چون بیچاره شد بفرمود هر خدم و حشم را که بخدمت من آید هر روزی چند تازیانه بر سر من
زنید تا مرا آرام بود همچنان میکردند تا رنجش کمتر شدی تا گاهی چند بیقرارتر شدی پس بفرمود همگان هر
و خدم و حشم را تا بر وی بگریستند و سیلی بر گردن او میزدند تا آرام یافتی و حکمت آن بود که حق تعالی
خواری او با و بنمودی تا کسانی که او را سجده میکردندی هم ایشان سیلی میزدندی تا خلق بدانستندی که
مخلوق پرستیدن چه خواری بود و نیز بدانند که قادر و قاهر بحقیقت وی است که خداوند است
چهل روز دیگر برآمد پشه در مغزش بزرگتر شد دگر باره همگان را فرمود تا عمود بر سرش میزدند
و نمرود خودی بر سر نهاده بود تا آسیب زخم بسرش نرسد چند روز برین برآمد مردمان همه در
بلاء او درماندند گفتند چکنیم تا ما از وی برهیم او را سپاه سالاری بود قوی خلق او را گفتند که ما
ازو بر جان که درمانده ایم گفت چگونه کنم پس روزی بیامد و عمودی بر سرش زد سرش دو پاره

شد و پشه مانند کبوتری بیرون آمد و بپرید و نمرود هم در ساعت بمرد و گویند که لشکرش بسبب او هلاک شدند
و عذاب ایشان آن بود و گویند که ابراهیم و قومش بنواحی رفتند که پشه آنجا می گشت و گویند که مقدار
هزار تن با او برفتند ازین بود هلاک شدن نمرود و پس ابراهیم از آن شهر برفت و آنچه از آن قوم مانده
بودند بگریختند و از آنجا بهر جای افتادند و ابراهیم بمهی افتاد با مسلمانان آنجا قرار گرفتند پس
آنگاه بدان مملکت بنشست اهل بیت نمرود و بشهر دیگر افتادند از ملک پارس و این ملک جوان از کفر نمرود
حذر کرده بود و لیکن بزنانش رغبت بود هر کجا که زنی با جمال بودی چون خبر یافتی بتصرف در آوردی
چون ابراهیم علیه السلام آن سخن بشنید از وی در اندوه شد از برای آنکه ساره منکوحه اش با جمال بود
در اخبار آمده است که حق تعالی نیکوی را بیافرید هزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو را بحوا داده بود یکی را
بهمه عالم و آن یکی را نیز هزار جزو کرد نهصد و نود و نه جزو را بساره داده بود و یکی را بهمه خلق عالم
از سبب این ابراهیم عم بر ساره ترسان بود که مبادا ملک بیدادی نمود و قصد ساره کند که هر کسی
با پادشاه بر نیاید دعا کرد و گفت الهی من میترسم ازین ملک حق تعالی فرمود که یا ابراهیم اکنون می ترسی
هجرت کن ابراهیم علیه السلام ساز رفتن کرد چنانکه حق تعالی داد فقال انی مهاجر الی ربی من میخواهم
رفت بخدمت خداوند خویش قصه رفتن ابراهیم علیه السلام بسوی شام پس ابراهیم علیه السلام از آنجا
نهضت فرمود بسوی شام توجه نمود و ساره را بیرون برد و گویند که صندوقی ساخت و ساره را در آن صندوق
کرد و درش بست قفل کرد و برفت گروهی از مسلمانان با وی بودند و گروهی نیز از خویشان چون روزه
راه رفتند بر حد شام رسیدند راه داران آن ملک وی راه گرفتند گفتند درین صندوق چیست ابراهیم علیه السلام
گفت حق خویش بستانید و ما را بگذارید تا برویم گفتند که بدانیم که درین صندوق چیست تا بگذاریم شما را

چنانکه

چنانکه عادت راه با انبیا لجاج میکردند که بدترین خلق بودند هرچند که ابراهیم علیه السلام مبالغه نمود
سود نداشت و سر صندوق باز کردند و ساره را دیدند با جمالی که هرگز نظیر او ندیده بودند گفتند که
ملک ما چنین طلب و در جهان چنین صورت ندیده است از وی پنهان میداری و حکمت دران بود که حق تعالی
حکم کرده بود که هاجر مادر اسمعیل را بوی رسانند بدان سبب که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را جواب
که در وجود آورد و نیز که حق تعالی همهٔ اولیا و انبیا را مختبهار وزی کرده است پس ساره را بگرفتند
و بردند و گروهی راهبانان دیگر ابراهیم و یاران وی موکل کردند حق تعالی از رحمت وسیع خود
سه روزه حجاب همه کوهها و بیابانها و درختان و دیوارها و آنچه مانند اینها بود از پیش ابراهیم برداشت
و ساره را همچنان میدید بی حجابی تا رفتن و آمدن و سخن گفتن او را معلوم شد و ابراهیم علیه السلام او را
باز داشته بودند چون ساره را پیش ملک بردند آن ملک از جمال ساره تعجب ماند گفت هرگز در جهان
بدین زیبایی حسن ندیده بودم در ساعت قصد ساره کرد تا دست بر وی نهد ساره گفت از من دور باش
که تا دست بر من ننهد در ساعت اندام ملک خشک شد بترسید و عذر خواست و فریاد کرد و گفت دعا
تا دستوری دهم ساره بر وی دعا کرد در ساعت اندام وی درست گشت چون خود را سالم دید بار دیگر
ابلیس وی را وسوسه کرد و باز قصد ساره چنان شد که بار اول بود و خشک تر از آن شد ملک باز
توبه کرد تا سه نوبت چنین شد بار سیم توبه بصدق کرد و گفت حال تمام معلوم شد او را رها کرد و عطاها
بسیارش بخشید و نیز گفت مرا کنیزکیست با جمال هرگاه که قصد او میکنم چنین خشک میشوم که درین حال
شدم ظن من آنست که او از خاصگان حضرتست چنین که توی اکنون آن کنیزک را بتو بخشیدم تو مرا
بحل کن آنگاه هاجر را پیش ملک آوردند و او را بساره بخشید و هاجر از نسل صالح پیغمبر بود علیه السلام

پس جمله برخاستند و بسوی شام رفتند چون ساره بنزدیک ابراهیم علیه السلام آمد خواست تا قصه خود را

بگوید ابراهیم ع گفت یا ساره آنچه تو خواهی گفت من بچشم خود دیدم و نیز سخنان شمارا شنیدم انگاه ساره

گفت یا ابراهیم من هاجر را بتو بخشیدم که تو از بهر من غم بسیار میخوردی مگر ترا ازو فرزندی حاصل شود که از من

فرزند نمی آید انگاه ابراهیم ع هاجر را تصرف نمود و صحبت کرد و هاجر بسیار با جمال بود و بار گرفت

قصه مولود شدن اسمعیل علیه السلام چون اسمعیل از مادر بیامد و هشت ساله شد انگاه نور محمد مصطفی صلی الله

علیه و آله وسلم در پیشانی او پدید آمد و ابراهیم را دوستی عظیم از اسمعیل در دل افتاد چنانکه یکطرفة العین از وی

صبر نتوانستی کرد و ابراهیم را که فرزند آمد نود و ساله بود و نه مینی که گفت الحمد الله الذی وهب لی علی الکبر

اسمعیل و اسحق پس چون ابراهیم بدوستی اسماعیل مبتلا شد در سرش عتاب آمد که یا ابراهیم دعوی دوستی ما

کردی و باز بغیر ما نظر میکنی و هر کسی که دعوی دوستی کسی کند و بجز از وی در کسی دیگر نظر کند دعوی او

بحقیقت نبود چون چنین بود بقربان اسماعیل فرمان آمد **قصه ذبح اسماعیل علیه السلام** در ذبح اسماعیل ع

اختلاف کرده اند بعضی گفته اند ذبیح اسماعیل بود و بعضی گفته اند که اسحق بود و اختلاف علی الروش و بالجمله

چون حق تعالی بذبح اسمعیل امر فرمود حضرت جبرئیل علیه السلام پیغام آورد به ذبح اسماعیل ع ابراهیم

ازین واسطه غمگین شد و نتوانست که از امر آلهی سر بپیچد ناچار خواست که در ان امر قیام نماید و فرزند

عزیز را اعلام نفرمود و مخفی داشت و بعد از فکر بسیار اندیشید که پسر را اعلام نمایم بهتر باشد چرا

که البته مخالفت نخواهد کرد و هر که خلاف امر خدا کند بسخط خدا گرفتار شود پس اسماعیل را واقف ساخت

اسماعیل ع فرمود که چکند بنده که گردن ننهد فرمان را و پدر را گفت زنهار ازین امر پشیمان نشوی بفریب

دیو نتوان تجاوز از امر رحمن کرد و هر که فرمان دیو برد شیطان ملعون او را از پیش خود بدوزخ فرستد

پس اسماعیل علیه السلام شتاب کردن بکشتن و گفت ای پدر زود باش هیچ تقصیر مکن ابراهیم علیه السلام گفت ای پسر
شتاب میکنی اندر کشتن خویش اسماعیل گفت از زندان بیرون آمدنست چون شتاب
نکنم که از خانهٔ دیو بخانهٔ دوست میروم و از مجاورت شیطان بمجاورت رحمن میروم از پس
سخن ابراهیم علیه السلام را گریه آمد و میگریست و درنگ میکرد اسماعیل گفت ای پدر وقت
درنگ نیست و در کشتن من سه کار بکن ابراهیم علیه السلام گفت چیست آن سه کار گفت ای پدر نخست
حاجت من آنست که بوقت کشتن دست و پای من محکم به بندی بعد از ان بکشی ابراهیم گفت ای پسر
بسته چگونه توانم دید و ترا درین چه حکمت است گفت مراد من آنست که چون دست و پای بسته بود
بوقت کشتن دست و پای نزنم اگر دست و پای گشاده بود تعظیم امر نگاه نتوان داشت و آزار
والدین بزرگست و خدای تعالی مرا در طاعت خویش بسته ببیند باشد که بر من رحم کند چون من بسته باشم
اندر کشتن نجنبم که تا چون که تا چون فرشتگان بمن نگرند مرا ناصبور نیابند و بنا بر ناصبوری
عیب نکنند ابراهیم علیه السلام گفت دیگر حاجت چیست اسماعیل علیه السلام
گفت چون مرا بخواهی کشت اندر روی افکن و کارد بر قفای من نه ابراهیم علیه السلام
گفت ای پسر من کی توانم دید ترا با چنین غمها گفت بجهت آنکه در روی من بنگری مهر پدری تو سبب
گردد ترسم که در امر خدای تعالی تقصیر آری و دیگر آنکه از جملهٔ ساجدان باشم تا ثواب
ساجدان یابم دیگر آنکه بسوی مادر من باز گردی بگوی فرمان خدای تعالی چون بود تا صبر کند و گله نکند تا گناه
که مرا یاد کند که خدا تعالی صابرانرا بود پس ابراهیم علیه السلام همچنان کرد که وی گفته بود
ویرا بیست و میگریست و قطرهٔ آب چشم او بر قفای اسماعیل چکید گفت ای پدر جای شادیست

نه جای گریستن ابرهیم عم گفت چرا اسمعیل عم گفت لان اعطاک قتیل المحبة الرحمن و اعطانی بذبحی بالقرن

ابرهیم عم تعجب ماند از یقین پسر کارد را پس برقفای سروی نهاد هرچند جهد کرد و کشید هیچ نمی برید



و تیزی کارد برگشت اسمعیل گفت ای پدر کارد تیز کن ابرهیم عم کارد بر سنگ مالید چنان تیز شد

شرح نتوان داد و چون بر حلق مبارک وی نهادی و بمالیدی دیگرباره کار در نمیگشت و سه بار انچنین
کرد تا انگه حضرت جبرئیل امین پیک رب العالمین مژده امن و امان رسانیده کبشی بر کنار خود گرفته بفدی
حضرت اسماعیل آورد و گفت یا ابراهیم حق تعالی این کبش را از جهت قربانی اسماعیل فرستاد و اورا
آزاد کرد و این کبش را پیش از خلقت آدم ع خلق کرده بود و بی مادر و پدر در بهشت چرا میکرد تا حال
بفدی آورده و نیز تا روز قیامت هر سال در دهم شهر ذی الحجه چندین هزار قربانی از شتر و گاو
و قوچ و غیره درین موضع بفدی اسماعیل ذبح خواهند کرد و ابراهیم علیه السلام ازین خبر مسرور
و خوشحال شده سجده شکر بجای آورد و از انجا بخانه آمد و قصه را با هاجر در میان نهاد و استبشار
نمودند و نیز حجت است که حق تعالی اندر قرآن قصه اسماعیل را با تمامی بگفت انگاه آمدن اسحاق را
از ما در یاد کرد و از هر گونه که بود تذکیر اسماعیل را ذبح گویند و نیز گویند باید دانستن که ذبح اسماعیل
کجا بود و پیش از ان بود که ساره مر ابراهیم علیه السلام را گفت که اسماعیل و هاجر را از نزدیک من
ببر انگاه ایشانرا بوادی غیر ذی زرع برد و بنهاد اگر گوی پیش از ان بود واجب کند که ذبح
بکوه دیگر بوده نه بعرفات و منا انگاه مانند کردند و بمناسکها و اماکنها و اوقات درست نیاید
و اگر گوییم پس از ان بود که انجا آورده بود با خبار رسیده است زیرا که ابراهیم آنجا بود بوادی غیر
ذی زرع مقام کرد هر بار که گفتی بخواب دیدی که قربان بده و رجوع کردندی و در هفت روز این
کار را تمام کردند ندا آمد که بس اصل بر ان باز گرد اگر گوییم ذبح اسحاق بود آن وقت بود که با ساره
و اسحاق جمله بیامدند بزیارت کعبه و بزیارت اسماعیل و در بنای کعبه اگر گوییم ذبح اسماعیل بود هم آنجا بود
که مر اسمعیل را خود جای آن بود و درست آنست که در وقت بنا کردن کعبه بود و ذبح اسمعیل بود که ابراهیم

یک سال آنجا بود تا خانه راست گشت و مناسکهای آن بجای آورد چنانکه واجب کند که آن وقت بود
پس ابراهیم عم یک چندگاه دیگر در شام بود و شریعت می ورزید و ساره با وی بود تا آنگاه که جبریل علیه السلام
و بشارت آورد که چهار فرشته بصورت آدمیان خدای تعالی بعذاب قوم لوط فرستاده بود و دیگر
بشارت دادن ابراهیم را با آمدن اسحق ابراهیم عم بترسید چرا که جبریل علیه السلام را بدان صورت
ندیده بود که هیبت عذاب قوم لوط با وی بود چون ایشان برسیدند ابراهیم عم گوساله بریان کرد
و بیاوردند و نخوردند قوله تعالی فَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً وَنَبِّئْهُمْ عَنْ ضَيْفِ الْمُكْرَمِينَ وَهَلْ أَتَاكَ
حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ آنگاه گفت یا محمد ایشان را از مهمانان که بیامدند بروی گفتند سلام
بر تو گفت سلام من شما را و با خود گفت این گروه ناشناخته اند که طعام نخوردند بترسید گفت
طعام میخورند این کسان مگر بکیدی آمده اند چون جبریل علیه السلام بدید که ابراهیم عم میترسد گفت
لا تخف و ساره در گوشه خانه میخندید ازان ترسیدن ابراهیم وَامْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ
آنگاه جبریل عم گفت مژده باد مر ترا که حق تعالی ترا فرزندی دهد دانا و بردبار چون ساره این شنید
بانگی و دو دست بر روی زد چنانکه عادت زنان باشد که از چیزی کم شنود و عجب آید و حق تعالی
ازان دو دست بر روی زدن او خبر میدهد که فَصَكَّتْ وَجْهَهَا وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ گفت من گنده
پیر شده ام و نازاینده ام چگونه بود و جای دیگر حق تعالی میفرماید که يَا وَيْلَتَى أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَٰذَا
بَعْلِي شَيْخًا من پیر و شوهر من پیر چگونه بود ما را فرزند جبریل علیه السلام گفت عجب داری از کار
خدای تعالی أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ سوال ساره را همیشه آرزوی فرزند می بود و رشک می برد بر
اسماعیل علیه السلام و بدعا فرزند میخواست چون مژده جنا أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَٰذَا شَيْخًا كَبِيرًا

می زد

من پیر وشوی من پیر چگونه فرزند آید جواب گویم چون ساره بشارت فرزند بشنید طمعش افتاد که
مگر او را وشوهر او را جوان کرداند گفتن و پرسیدن بران بود که بشرم و تعریض نه از انکار کردن
قدرت همه کس جوانی را دوست دارد و قوت خواهد نه بینی که جبرئیل علیه السلام گفت همچنین حال
که هست قَالُوا كَذَلِكِ قَالَ رَبُّكِ إِنَّهُ هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ آنگاه ابراهیم علیه السلام جبرئیل را
گفت بچه کار آمده اید ای رسولان خدای تعالی قَالَ فَمَا خَطْبُكُمْ أَيُّهَا الْمُرْسَلُونَ که من هرگز از تو
نترسیده ام ایشان گفتند إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَى قَوْمٍ مُجْرِمِينَ لِنُرْسِلَ عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ
طِينٍ ما را فرستاده اند تا قوم لوط را عذاب کنیم ابراهیم علیه السلام گفت چگونه عذاب
کنید ایشان را که پسر عم من آنجاست یعنی لوط پیغمبر جبرئیل ع گفت ما را امر هست که او را بسلامت
برهانیم ابراهیم ع را دو بشارت بود دران وقت یکی بفرزند دیگر برهانیدن پسر عم خویش
لوط و هلاک قوم وی وَنَجَّيْنَاهُ وَلُوطًا لَآيَةً آنگاه از پس آن هفت روز ساره بار گرفت
باسحق ع در وقت نه زادن بخت آمدش ساره را چون هرگز نزاده بود هاجر ازان بخندید ساره را
ازان خشم گرفت و هاجر و اسماعیل را فرمود تا بدور کند و بیچاره اسحق را بیاورد و فرزند خوب
و نیکو روی بود و از پشت او هزار پیغمبر آمد در گاه بنی اسرائیل وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ
وَيَعْقُوبَ قصه بودن اسمعیل را علیه السلام نزد کعبه و چاه زمزم چون ساره بر هاجر خشم گرفت
ابراهیم را گفت تا کی غم هاجر خورم و غیرت وی برم و از آن اسماعیل اکنون خدای تعالی مرا فرزندی
کرد ایشان را از پیش من ببر جای که هرگز گیاه نروید ابراهیم ع گفت ای ساره کی روا بود که من
فرزند را ضایع کنم بنگرم تا حق تعالی چه فرماید دران حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا ابراهیم آن

کن که ساره میفرماید که او را بر تو بسیار حقست ابراهیم علیه السلام چه فرمای گفت ایشانرا بجای بر
که گیاه نروید و آبادانی نبود و ابراهیم هر دو را برگرفت و آنجا آورد که امروز مکه است و کعبه بنا کرد
نه آب بود و نه آبادانی رَبَّنا اِنّی اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتی بِوادٍ غَیْرِ ذی زَرْعٍ و ساره گفته
بود که چنان خواهم چون ایشانرا در ان موضع بگذاری و خود ننشینی و زود بازگردی و از شتر
فرو نیایی ابراهیم چنان کرد هاجر گفت ما را اینجا که می سپاری گفت بخدای می سپارم هاجر
گفت اکنون غم نیست چون بخدا سپردی بازگرد ابراهیم علیه السلام بازگشت هاجر و اسمعیل گریان
بماندند و با ایشان نه آب بود و نه نان و نه طعام و نه مال و از شهر و آبادانی جدا مانده و غمناک ابراهیم علیه السلام
بازگشت سوی شام آمد و یک شبانروز می گریست آنگاه اسمعیل علیه السلام گفت ای مادر تشنه گشتم مادر
گفت یا پسر دانی که من حیله ندانم مگر چگونه کنم که پدرت با این جا کرد تدبیر آنست که از خدای تعالی بخواهیم
و دعا کنیم بایستادند و دعا کردند و زاری نمودند و گریان شدند پس اسماعیل برخاست پا برهنه بر
بر زمین زد حق تعالی همانجایگاه آب زمزم را در زیر قدم او پدید آورد و تا پشت زمین برآمد بر می
جوشید و آواز آب می آمد از بهر آن زمزم خوانند چون اسماعیل علیه السلام آن بدید شاد
شد و مادر را بانگ کرد که یا اماه اماه ای مادر مادرش بیامد آب را بدید شکر حق تعالی بجای آورد گفت
ای پسر کار ما آخر نیکو شود حق تعالی بر ما رحمت کند و هاجر بیامد و آب اگر کرد و گفت نباید که
این آب برود و ما را نفع نبود و هر کسی قصد کنند که این آب را از ما ببرند آنگاه آب بایستاد و
گویند که اگر هاجر آنرا ابندنی کردی همه بادیه را آب برگرفتی آنگاه زم و زم آب فرو ترمیرفت تا
چاه گشت و اسماعیل علیه السلام آنجا دست و روی می شستی و از ان آب میخوردند و هاجر اسمعیل را

گفت

گفت خدای تعالی ما را آب داد چنان دانم که طعام نیز بدهد بر فراخ پس اسماعیل علیه السلام
برفت گرد برگرد بادیه میگشت تا چیزی یابد سوسماری با وی بسخن آمد و گفت یا اسماعیل من روزی
توام مرا بر بکش و بپز و بخور که من فخر کنم بروز قیامت بر دیگران اسماعیل عم آن را بیاورد و بکشت
و با هاجر بپخت و بخوردند و حق تعالی را شکر کردند و از اینجاست که عرب آنرا بخورند پس می بودند
آنجا تا عبادت میکردند چون سه روز بر آمد کاروانی پیدا از عرب و آنجا فرود آمدند حق تعالی
حکم کرد تا یکی از ایشان بطلب آب رفت و آنجا افتاد که ایشان بودند ایشانرا بدید گفت این آب
از کجاست که اینجا هرگز آب نبوده است ایشان گفتند ما درویشیم و حق تعالی ما را این آب روزی
کرده است رنج برده ایم و بیافتیم گفت مرا یک مطهرهٔ آب دهید بدادند آن مرد برفت و کاروانرا
خبر کرد و همه شاد شدند و هرکسی هدیهٔ آوردند نزد ایشان هاجر و اسماعیل همه قافله را سیراب
کردند پس ایشانرا نعمتی گرد آمد خبر باطراف و اکناف رفت که آنجا آب پدید آمده است
و خلق روی بدانجا نهادند و منزل گاه ساختند و گوسفندان می آوردند و آب میدادند و ایشانرا گوسفندی
میدادند تا چندان گوسفند گرد آمد که نهایت نداشت و اشترشان نیز بسیار شد و گویند که هر دو
سال ابراهیم عم بیامدی و زیارت کردی و باز میگشتی تا اسماعیل بزرگتر شد و عروسی بخواست
از عرب و بخانهٔ مکه بر آورد و زیارت میکرد اصل آبادانی مکه آن بود که روزی ابراهیم عم
بیامد اسماعیل عم غایب بود و برمه رفته بود ابراهیم را فرمان نبود از ساره که آنجا مقام کند ابراهیم عم
از احوال اسماعیل عم پرسید و زن اسماعیل او را نشناخت و حرمت تمام بجای نیاورد و از جای
برنخاست و چون خواست که باز گردد گفت چون پسر من بیاید بگوی که این آستانهٔ خانه را دیگر کند

و برفت چون اسماعیل بیامد زن احوال را باز گفت اسماعیل گفت آن پدر منست برو که طلاقت کردم پس زنی
دیگر کرد تا دیگر بار ابراهیم ع بیامد اسماعیل و هاجر هر دو غایب بودند آن پیش رفت و کرامت کرد و گفت تا
سرت را بشویم که از راه دور آمده و حرمت بسیار داشت ابراهیم گفت هیچ طعام داری که بخوریم
گفت هیچ طعام نیست مگر استخوان آهوی قدید گشته ابراهیم علیه السلام گفت بیاور بیاورد
بخورد و از بهر این گفت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اَنَا ابنُ الذبیحین و مَن اَکَلَه القدید پس زن
اسماعیل ع برفت و سنگی بیاورد و در زیر پای خود نهاد از برای ابراهیم علیه السلام را فرمان
نبود که فرود آید که ساره سوگند داده بود وش که فرود نیاید از یک جانب سر ابراهیم را بشست
و ابراهیم علیه السلام پای بران سنگ نهاده بود و نشان آن بمانده است چنانکه حق تعالی
میفرماید فیه آیات بینات مقام ابراهیم و گفت در مکه است نشان پایگاه ابراهیم ع
پس قصد رفتن کرد زن اسماعیل را گفت پسرم باز آید بگوی که الزم عتبة الکعبه خواست که برود در
حال اسماعیل و هاجر در رسیدند ایشانرا بدید و شاد شد و باز گشت و کار اسماعیل نیکو شد
و اسحق نیز در شام بزرگ شد و موی روی بر آورد آنگاه حق تعالی ابراهیم را فرمود تا
کعبه بنا کند **قصه بنا کردن کعبه** در قصص چنین آمده است که کعبه را آدم بنا کرد اول از
تا وقت طوفان و فرشتگان باسمان بردند تا وقت ابراهیم علیه السلام خدا تعالی او را فرمود به بنا
کردن کعبه لیکن آن درست نیست که اهل تحقیق گفته اند که چون طوفان نوح بود خدای تعالی آن
سنگها را بکوهها باز داده که آدم ع برگرفته چون حق تعالی ابراهیم را بنا کعبه فرمود برخاست
ساره را و اسحق او جمعی که مسلمانان بودند از خاصگان او بیاورد و ساره را گفت وقت آن آمد

که

کر تو از فرزند من اسماعیل و مادرش خشنود کردی کفت که کشتم لیکن از غیرت من ایشان را
نیکوتر افتاد که حق تعالی ایشان را اختیار کرد بر من بفضل و کرم خود و مال داد ایشان را و بودن بمکه
و کفایت فرزندان پس برخاستند و بیامدند تا بمکه و با اسماعیل و با مادر او خوش شدند و اسمعیل بسیار
خدمتها و نیکویی بجای آورد برای ساره آنکاه ابراهیم ع کفت ای بار خدای من تقدیر بنا خانه
نمیدانم که چند است حق تعالی وحی کرد که ترا بنمایم تا بدانی که چون است در اخبار آمده است
که ابری بیامد بر قدر خانه سایه افکند و نیز کویند که جبرئیل علیه السلام بود آمد و بنمود آنکاه بفرمود
تا آن سنکها باز آورند جبرئیل میشنود تا از آن پنج کوه سنک بیاورند از کوه طور
وزیتا ولبنان وحری وجودی کویند که راه نمود تا ابراهیم علیه السلام با فرزندان
بر آورد در سه سال تمام و هفت سال آنجا ماندند و حجر الاسود ناپدید شده بود حق تعالی
جبرئیل را بفرمود تا بیاورد و بمقام بنهاد و مناسک راست کردند و ابراهیم علیه السلام
حج کردند و آنچه واجب بود بجای آوردند خواست که باز کردد فرزندان را کفت بیایید تا بر کوه
رویم و دعا کنیم برفتند ابراهیم ع کفت دستها بر دارید بر داشتند کفت اللهم من حج
من شیوخ امت محمد فهبه لی آمین اسمعیل را نیز کفت تو هم دعا کن اللهم من حج
کهول امت محمد فهبه لی ایشان نیز آمین کفتند آنکاه اسحق را نیز کفت دعا کن
کفت اللهم من حج من امت محمد فهبه لی آمین کردند آنکاه ساره را کفت تو نیز دعا کن کفت
اللهم من نساء امت محمد فهبهن لی ایشان نیز آمین کردند آنکاه هاجر را کفت تو
نیز دعا کن کفت اللهم من حج من اماء محمد فهبهن لی و آمین کردند چون از دعا

فارغ شدند جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا ابراهیم خلق را بخوان ابراهیم گفت خواندن من کی
شنوند آنگاه حق تعالی فرمود که خواندن از تو و رسانیدن از من ابراهیم علیه السلام گفت یا ایها
الذین و یا ایها الناس ان الله تعالی امرنی ببناء الکعبة فبنیتها و سویتها بامر الله
تعالی و دعوته فاجیبوا الی زیارته یغفر لکم ملک تعالی آواز او را بهمه رسانید
باصلاب پدران و ارحام مادران جواب دادند آنها که ایشان را حج روزی خواست بودن تا قیامت
گفتند لبیک قصهٔ مولود اسحق علیه السلام چون جبرئیل علیه السلام ابراهیم را مژده داد باسحق
از پس آن ساره بار گرفت و می بود و چون نه ماه برآمد و بار بنهاد اسحق از مادر بیاید دران وقت
هزار ستاره جمع شدند بر سر سرای ابراهیم گفت ای بار خدای این چه علامتست ملک تعالی وحی فرستاد
که یا ابراهیم این علامتیست که هزار پیغمبر از پشت اسحق از عالم غیب بصحرای وجود خواهیم آوردن
ابراهیم شاد گشت و شکر خدای تعالی را بجای آورد آنگاه گفت ای بار خدای این کرامت بجای
اسحق کردی اسماعیل را چه خواهد بودن که او نیز فرزند منست حق تعالی وحی فرستاد که او را او ذریت
او را ایمن گذار که از پشت او پیغمبری خواهم آفریدن که فاضلترین همه پیغمبران باشد و اگر خلقت او سبب
نبودی هیچکس را پیغمبری ندادمی و هیچکس را از عدم بوجود نیاوردمی نور او بر خلق منتاست
و شفاعت او موجودات محتاجند تا تو نیز که خلیل منی بشفاعت او محتاج باشی ابراهیم گفت الهی
گزینندهٔ خلق توی و تو دانی شاکر شد و شکر کرد و گفت الهی مرا بوی رسان که چنین فرزند
کس را نبود مگر مرا که تو عطا دادی آنگاه ابراهیم را گفت که من او را امتی دادم از همه امتان
فاضلتر و بزرگوارتر ولیکن همه محتاج من اند در جود و نعمت من ایشان را و نیز بشارت تدا که

ازنه

فرزند تو کردانیدم ابراهیم شاد شد و چون ساره این شنید هرچه بود بدرویشان داد
ابراهیم هزار گوسفند قربان کرد و صد گاو و صد اشتر و مال و دعوت میکرد بسیاری
بدرویشان داد ابراهیم علیه السلام چند سال دیگر زنده بود دعوت میکرد تا او را روزی از
مرگ اندیشه بخاطر افتاد و از حال برخاستنی دعا کرد و گفت ای بارخدای أَرِنِي كَيْف
تُحْيِي الْمَوْتَىٰ گفت ای بارخدای بمن نمای تا مرده را چگونه زنده میکنی گفت ترا یقین نیست
که من مرده را زنده کنم گفت بلی ولیکن خواهم که دلم آرام گیرد که چون بود که علم الیقین میدانم
و عین الیقین به بینم فرمان آمد که فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ یا ابراهیم چهار مرغی را بگیر
و بکش و پاره کن پس بر سر کوهی پاره بنه آنگاه ایشان را بخوان اندر دیک خویش
پس ابراهیم ع بکوه لبنان شد و چهار مرغ بیاورد بط و طاوس و زاغ و خروس هر چهار را
بکشت و چهار پاره کرد و با یکدیگر بیامیخت و بر سر هر کوهی پاره بنهاد و خود تسبیح همی کرد آنگاه
ایشان را بخواند هر چهار مرغ برخاستند بیامدند نزدیک ابراهیم و هفت بار گرد بر گرد
ابراهیم بگشتند و میگفتند لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله سوال چه حکمت بود که
ابراهیم علیه السلام مرده زنده کردن خواست چون حقیقت میدانست که آن حقیقت جواب
یکی آنست که ابراهیم ع با خویشتن گفت چون حق تعالی ترا دوست گرفت و قربان کردن
فرزند خواست از تو وفا حاصل شد و از فدا حاصل آمد آن نشان محبت تو نیز از و بخواه از و
تا مرده را زنده کند سوال ترا تا این تحقیق دوستی بود دیگر گفت ای خدای مرا خلیل خود خواندی
این سوال کردم تا جهانیان را معلوم گردد راه من و سبب خلقت من و مرا افتخار بود بدان روز

قیامت که دانند ابراهیم ع از خدای تعالی مرده زنده خواست وحق تعالی اجابت کرد تا دانند
که من دوست تو ام بحقیقت که دوست از بهر دوست مرده زنده میکند دیگر حق تعالی او را وعده کرده
بود که بدوستی گیرم ترا آنگاه او زحبیب خود در پیشانی تو نهم ابراهیم گفت آن کی باشد فرمان
آمد آن وقت که بدعای تو مرده زنده کنم دیگر سوال تقاضا بر آن بود که نمرود با وی مناظره کرد
ابراهیم گفت رَبِّیَ الَّذِی یُحْیِی وَیُمِیتُ نمرود گفت من نیز مرده زنده کنم از آن باز بدل ابراهیم
همیگشت که چگونه بود مرده زنده کردن آن وقت که فرمان یافت بخواست تا بنمودش و آن از
دل او برخاست سوال چه حکمت بود که بکوفتن و بکشتن مرغان امر کرد و این کار دشوار است
حق تعالی خواست تا کمال قدرت خود پیدا کند و دیگر روزی ابراهیم اندیشه کرد که هر چه از خاک
روید باز از خاک بر آید و آنکه نه خاک بود چگونه بود زنده گردانیدن ایشان از بهر این دو مرغ پیدا کرد
و دیگر این چار مرغ مخصوص جدا شدند اما از بهر آنکه این چار مرغ هر یکی بچیزی مخصوص اند بط حریص ترین
مرغانست بروزی و طاوس حریص ترین مرغانست بزینت و زاغ حریص ترین مرغانست
بطلب زندگانی و درازی عمر و خروس حریص ترین مرغانست بمجامعت حق تعالی این غیرت بدید
اورد بر ایشان خلق را سوال چه حکمت بود که ابراهیم را زنده کردن در مرغان بود و عُزیر را
در نفس خویش زیرا که ابراهیم دعا کرد با تضرع و یقین و عزیر سوال کرد با تعجب و شک نه بینی که ابراهیم
دعا کرد و گفت اَرِنِی کَیْفَ تُحْیِی الْمَوْتَی و عزیر گفت اَنّی یُحْیِی هٰذِهِ اللهُ بعد موتها گفت کی بر انگیزد حق تعالی
این مردگان پوسیده و ریزیده را قصه وفات ابراهیم علیه السلام و ساره ابراهیم پس از آمدن
اسحق ع بیست و سال دیگر زنده بود و دعوتها کرد بسیاری خلایق بوی گرویدند چون وفات یافت

صد و بیست و نه سالش بود وقت رفتن پیش نماز دیگر بود ماه محرم روز پنجشنبه وا و بیست و پنج
روز بیمار بود و آمدن ملک الموت آشکارا بود و با وی لجاج کرد در رفتن با عزرائیل علیه السلام
ابراهیم ع گفت یا عزرائیل حق تعالی مرا دوست خود خوانده همه دوستی بود که جان دوست خود
برمی دارد جبرئیل ع گفت یا ابراهیم رب العزة می گوید همچنین بود که جان از دوست خود بار دارد
بکراهت آنگاه ابراهیم گفت زود تر باش یا عزرائیل اسحق را ع خلیفه کرد و بشام فرستاد و اسمعیل را
بحجاز بعد از ابراهیم اسماعیل ع چهل سال دیگر زنده بود جمله صد و پنجاه و دو سال زنده بود و اختلاف
کرده اند در آمدن یعقوب که بزندگانی ابراهیم ع بود یا بعد از وی بیشتر بر آنند که پیش از مرگ
ابراهیم بود زیرا که حق تعالی او را مژده داده بود به یعقوب و ساره پس از مرگ ابراهیم ع
دو سال دیگر زنده بود و اسمعیل و اسحق بر شریعت ابراهیم ع تا بوقت موسی ع لیکن هر یک را زیادت
و نقصان می بود در شریعت که حق تعالی فرمود ایشان را **قصه لوط پیغمبر علیه السلام**
گفته اند که لوط ع پسر عم ابراهیم بود و هم در آن وقت که ابراهیم ع پیغمبر بود او هم پیغمبر بود حق تعالی
او را بدان دیار فرستاد و آن هفت شارستان بود و بعضی گفته اند که بحد کرمان بود و در عجم
آمد و ایشان را دعوت میکرد و معجزها مینمود نگرویدند و در قصه چنین آمده است که اهل آن شارستان
بلوط گرویدند و مردمانی بودند بصلاح آراسته و پارسا و لیکن ابلیس علیه اللعنه بیامد برسم غریبان
و ایشان را از راه ببرد و بدان فعل زشت انگیخت و بعضی گفته اند بر صفت زنان بکرفتی و زنا کردی و آن
قوم بزنا مولع بودند و ابلیس هر چند براندند نرفتی و آن کار خود میکردی تا پیدا مدی بر شبیه
غریبان و گفتی اگر خواهید که از و برهید با او این معاملت کنید تا بگریزد و این عادت خو کردند

پس هاگه کیو بگردندی تا عادت شدشان و از زنان اعراض کردند آنگاه ایشان را لوط عم باز داشت

فرمان نکردند و در قصه آمده است که گفتند یا لوط هر چه فرمایی بکنیم ولیکن ازین کار باز نگردیم و خدای

این حرام نکرده است و هر روز لوط علیه السلام را بیازردند و همه بر آن بر آن اتفاق کردند و گفتند اگر

خدای تو ما را ازین باز دارد ما ترا و خدای ترا نخواهیم و کافر گشتند و گفتند ازین سخن که میگویی باز

گرد و اگر نه ترا سنگسار کنیم لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمَرْجُومِينَ بعضی گویند که این کار پیش از

آمدن لوط عم میکردند حق تعالی ایشان را لوط فرستاد تا ایشان را نهی کرد چنانکه گفت وَنَجَّيْنَاهُ

مِنَ الْقَوْمِ الَّتِي كَانَتْ تَعْمَلُ الْخَبَائِثَ و لوط ایشان را گفت که این کار مکنید و ازین کار باز گردید

أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ و قوله تعالی أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ گفت فرا زمی آیند با خلق نه بر آن وجه که خدای تعالی

دستوری داده است با زنان أَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ ایشان گفتند لوط را و کسان

او را از شهر بیرون کنیم که وی ازین کار پرهیز میکنید و پاکی مینماید أَخْرِجُوا آلَ لُوطٍ مِنْ قَرْيَتِكُمْ إِنَّهُمْ

أُنَاسٌ يَتَطَهَّرُونَ همه کافران شدند و این شارستان بزرگ بود و شارستان که قرارگاه لوط بود

هر روز لوط را دشنام همی دادند تا هفت سال و هفت ماه بر آمد هیچکس مسلمان نشد چنانکه گفت

فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ یعنی خانه لوط مسلمانند چون لوط علیه السلام در ماند و دعا کرد و بخدای تعالی

بنالید و همیشه ابراهیم عم را خبر میکرد و ابراهیم عم دعا میکرد که خدای تعالی لوط را از ایشان برهاند

تا آنگاه که جبرئیل علیه السلام با چهار فرشته مقرب بر شبه غلامان بشارستان نزد او در آمدند

بوقت نماز دیگر قوم ایشان بدیدند خواستند بخانه لوط در آیند خبر در شهر افتاد که لوط را

بازمی دارد ازین غلامان غریب و خود غلامانرا بخانه آورد زیرا که نیکوروی و خوش بوی بودند

ولوط

و لوط ع زنی داشت از قوم بدبخت دشمن کام و همه وقت منتظر فرصت می بود و همی گشت دران حال
قوم را خبر داد و گفت بروید که مجال فرصتست که غلامان امهمان کرده است خلق آهنگ خانهٔ لوط ع
کردند و مهترشان بخانهٔ لوط درآمدند گفت مکنید چنین کار ایشان لوط را گفتند که تو نیز همین کار
کنی و ما را بان می داری ما ایشانرا از خانه بکشیم لوط گفت غریبانند و مهمان منند مرا رسوا مکنید
که بجهان خبر شود که لوط را چندان حرمت نداشتند که با مهمانانش چنین کار کردند پرده من درید
و مرا فضیحت مکنید تا این دختران خود را من بشما دهم هم هو هولاء بناتی هنّ اطهر لکم فاتقوا الله
ایشان گفتند که ما دختران ترا نمی خواهیم فرمانش نبردند لوط غمگین شد و میگریست پنداشت
که ایشانرا نیز ببرند و میگفت اگر خدای تعالی مرا قوت دهد از شما بگریزم و بجای دیگر روم جبرئیل ع
چون لوط را ع چنان دید گفت یا لوط مترس که ایشان با ما دست نیابند انّا رُسُلُ ربّک لن یصلوا
الیک پس آهنگ خانه کردند که جبرئیل ع درآنجا بود جبرئیل یک پر خود در خانه مالید سخت
کردند نتوانستند گشادن آهنگ زخم لوط کردند جبرئیل علیه السلام جبرئیل ع پر دیگر بر روی
ایشان زد همه نابینا شدند و آهنگ گریختن کردند و لوط را تهدید میکردند که هیچ
نتوانستی کرد جادوان بیاوردی تا ما را نابینا کردند ایشان فردا بروند ما ترا بکشیم
و دختران ترا اسیر کنیم جبرئیل علیه السلام گفت مترس که ما بهلاکت ایشان آمدیم لوط علیه السلام
گفت بشتاب یا جبرئیل جبرئیل علیه السلام گفت صبر کن اِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ لکن تو با اهل بیت
خویش بیرون رو که خدای تعالی چنین فرموده است فَاَسْرِ بِاَهْلِکَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّیْلِ و ازانجا
ترا پیش ابراهیم علیه السلام بریم مگر این زن ترا که حق تعالی فرموده است بهلاکت او

قوله تعالی وَ امْرَأَتَکَ اِنَّهُ مُصِیبُهَا مَا اَصَابَهُم لوط گفت جبرئیل تا شارستان بسته است و نگاهبانان

و پاسبانان نگذارند چگونه کنم گفت جمله رحیل خویش گرد کن من بیرون برم پس لوط همه را جمع کرد

و زن لوط هم قوم خویش را خبر کرد که لوط علیه السلام بار و بنه را آماده [illegible]

که بگریزد نگذاریدش و مالش را بستانید و او را خواهید بکشید و اگر خواهید

بسلامت سر دهید و چون قوم این سخنان بشنیدند و جمله اتفاق نموده صلاح

را [illegible] ای لوط علیه السلام [illegible] علیه السلام واقف شده غم

بخاطر راه داد و جبرئیل علیه السلام او را تسلی داد و اهالیش و رحل و چهارپایان را

جمله برگرفت از حصار بیرون برد و بر صراط المستقیم بنهاد و گفت بروید که از جمیع بلاها

سالم خواهید بود الا یک زن که او از جمله اعدا است چنانکه فرمود اَمْضُوا حَیْثُ

تُؤْمَرُون آنگاه جبرئیل علیه السلام توقف کرد و مصلحت در آن بود تا وقت سحرگاه

که مردم از صغیر و کبیر و شریف و وضیع همه در خواب غفلت بودند پس جبرئیل علیه السلام

پر فرو زد و آن هفت شارستان را برکند قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ اَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِیَهَا سَافِلَهَا

و آن

وآن هفت شهرستان را با بپا بانها برداشت تا آب سیاه پدید آمد بآسمان بر آورد چنانکه
اهل آسمان بانک سگ و خروس بشنیدند یک ساعت بداشت از حق فرمان رسید که سرنگون کن در حال



جبرئیل علیه السلام سرنگون کرد همه بر زمین فرو آمدند و ناچیز شدند و هر که از ایشان پراکنده شده بودند
بشهرها و دیگر سنگی بر سر ایشان زد و هلاک میکرد جبرئیل ع لوط پیغمبر را ع گفت لوط که بدوید و مبادا



از شما کسی روی سپس کند قوله تعالی وَلَا یَلْتَفِتْ مِنْکُمْ اَحَدٌ اِلَّا امْرَأَتَکَ و زن لوط میرفت و بآواز
مینگریست خلاف کرد که سنگ بر او آمد و هلاک شد و بروایتی دیگر گویند همچنانکه میرفت حق تعالی
او را سنگ گردانید بقدرت خود آنگاه لوط علیه السلام بشام رفت و هفت سال دیگر زنده
بود و دختران خود را بخویشان داد بزنی آنگاه در ماه ربیع الاول روز چهارشنبه وفات کرد

قصهٔ یعقوب علیه السلام

پسر اسحق بود مادرش دختر لوط پیغمبر بود و چون بار خواست نهادن پسری
آمد عیص نام کردند و یعقوب پس عیص بیامد از مادر و عیص پیغمبر بود ولیکن فرزند اسحق بود آنگاه
او را اسرائیل نام کردند بزبان عبری یعنی بندهٔ خدا اسر بنده را گویند وایل خدا و اندر جایگه
بتازی عبدالله را گویند آنگاه اسحق درگذشت پیغمبری بیعقوب رسید و چنین گویند که او را شش
پسر بود از سریکی دو پسر و یکی دختر بیامدی مادر یوسف راحیل نام بود دختر لابان گفتندی زن
نیکوروی بود و عالمه و عاقله از زنان یعقوب او خردمندتر نبود و هم در حال جوانی بمرد
یوسف و ابن یامین و خوهری از وی بماندی و در روزگار پیغمبری یعقوب دشمنی بود او را کافر
وی را علاف خواندندی مردی بود از بقیت عادیان با تبع بسیار و گویند که چون دعوی
الوهیت کرد یعقوب بحرب او رفت تا او را بکشت بامر حق تعالی و فرزندان یعقوب را با وی چهار
حرب افتاد و یهودا پسر یعقوب بود و فرزندان یعقوب با جمال و قوی و قد و قامت خوب و مال بسیار
از مواشی و غیر آن و بر رسم ابراهیم بودند و یعقوب علیه السلام بر شریعت ابراهیم بود و
ایشان را شریعت دیگر نبود جز این و گویند که کارها را بفرزندان سپرده بود و خود مشغول
حق بود و از فرزندان یوسف او دوستر داشتی و بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب بودند

الیا

رسید تا بوقت عیسی سه هزار سال بود و بوقت رسول ما که محمد است صلی الله علیه واله وسلم

تا اکنون و همه جهودان از فرزندان یعقوب باشند **قصهٔ بنی اسرائیل و چگونگی حال ایشان**

اما یعقوب را اسرائیل گفتند از پنج وجه باخبار آمده است یکی آن بود که بندهٔ خدای بود که او را

اسرائیل گفتند و دیگر اسرائیل بزبان عبری برآمدن بود از آل ابراهیم که وی برآمد که کتاب و

نبوت و شریعت بدو ماند اسرائیل بدان گفتندش آنگاه اسرائیل نام کردندش دیگر از مادر

جدا شد فرشتگان باسمان دنیا برآوردندش آنگاه اسرائیل نام کردند فرشتگان آسمان

چهارم برای آن گفتند که سه روز برفت و بدان محراب که ابراهیم و اسمعیل و اسحق علیهما السلام

نماز کرده بودند نماز کرد و دیگر گویند که از خانه دان خود برفت بکنعان و آنجا وطن کرد از بهر آن

اسرائیل گفتند و بکنعان بود تا آنگاه که یوسف علیه السلام بمصر آمد یعقوب با فرزندان

هم آنجا شدند و نسل ایشان بسیار شد چنانکه باخبار آمده است که دوازده سبط بودند و تا بوقت

موسی علیه السلام هر سبطی صد هزار مرد بودند بجز از زنان و فرزندان ایشان و همه از فرزندان

یعقوب علیه السلام حق تعالی فرزندان یعقوب را اسباط خواند از نسل بسیار که بودند و

یعقوب رسول بود بدان مردمان که ابراهیم و اسحق بودند و چند میراث از پیغمبران بوی رسیده بود

و کتابش هم صحف ابراهیم بود و فرزندانش همه کتاب خوان بودند و دخترانش همچنین و یعقوب علی

عنایت بکار و کردی یوسف داشت و میخواست که پیغمبری بوی رسد و دیگر فرزندان وی قوی و دانا

بودند اول فرزندان شمعون بود دوم لاوی و دیگر یهودا او دانا و خردمند بود از همه و از پس او

متیل بود و پس مقیل و ان بود و از پس او جاد و از پس او ایسر و از پس او روبیل بود و از پس او

نابون بود و ازپس او ابن یامین بود و ازپس او دختری دینه بود و ازپس او یوسف علیه السلام
چون یوسف از مادر جدا شد مادرش فوت شد یعقوب را بر وی شفقت آمد و یعقوب را مال بسیار بود
و چهارپایان غیر آن گویند که بنام هر پسری سه هزار گوسفند نامزد کرد و یوسف را شش هزار و اصل کینهٔ
برادران ازین بود و پس بفرمود که این برادران بصحرا روند و کار کنند و یوسف را پیش خود نشاندی
چیزی می آموخت و هر روز بامداد فرزندان پیش پدر آمدندی و بخدمت نشستندی تا او کتاب
بریشان خواندی و علم گفتی آنگاه جمله برفتندی بکارهای خویش و یعقوب علیه السلام چون علم گفتی همه روی بیوسف
داشتی و خطاب با وی کردی و برادران را ازین غم و غصه دل تنگ آمدی تا آنگاه که قضای
خدای تعالی در رسید که یوسف علیه السلام آن خواب بدید و با پدر گفت و یعقوب با یوسف گفت زینهار
این خواب را با اخوان در میان ننهی چون چند گاه برآمد با خواهر خود بگفت خواهرش با برادران گفت
که یوسف چنین خوابی دیده است برادران را ازان غصه حسد آمد و تدبیر آن کردند که او را از پیش پدر
آواره کنند قصهٔ یوسف علیه السلام لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَبْصَارِ بدانکه قصهٔ اول
آن بود که یوسف علیه السلام خواب دید که یازده ستاره و ماه و آفتاب او را سجده کردندی روز دیگر
برخاست و پیش پدر آمد و این خواب وی را بگفت پدرش گفت ای پسر با برادران مگوی این خواب را
که نباید که بر تو حسد برند قوله تعالی إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا
یعقوب گفت لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ و حق تعالی این قصه را در یک سوره یاد کرد و این قصه را
نیکوترین قصه خواند نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ و در نزول سوره خلافست بعضی گفته اند که نزول
این قصه را سبب آن بود که روزی عمر بن خطاب نشسته بود بر در خانهٔ خویش هفت تن از جهودان

بیایند در پیش او بنشستند و مناظره کردند در دین خود و از مسلمانی سخن میگفتند تا کار بجایی رسید
جهودان گفتند که کتاب ما فاضلتر و تمامتر که هیچ قصه تمامتر از قصه یوسف نیست و در کتاب شما
نیست عمر غمناک شد و این مباحثه را نزد محمد مصطفی آورد و حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله
وسلم منتظر وحی می بود تا جبرئیل ع بیامد و این سوره را آورد و قال ابن عباس رضی الله عنه معنی
قول خدای تعالی گفته است قوله تعالی الر تلک آیات الکتاب المبین معناه آیات الله ای فیما
نحن ای هو العمرو الیهود والنصاری کتابیست این قرآن که بر تو فرو فرستادیم روشنتر و تمامتر
و فاضلتر از همه کتابها و نیز گفته اند که سبب نزول این آیت و سورت آن بود چون رسول صلی الله
علیه و آله وسلم هجرت کرد و بمدینه آمد مهاجران همه اسباب و رزکار بگذاشتند و خشنودی
خدای و رسول را هجرت کردند دل ایشان گرفته بود گفتند که کاشکی ما را حدیثی بودی تا میخواندیمی
تا دل ما خوش بودی نزدیک رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمدند و معروض داشتند و جبرئیل آمد
این سوره بیاورد و بعضی گفته اند که سبب نزول این سوره آن بود که رسول صلعم عایشه را الحربی با
خویشتن برده بود عایشه را دل تنگ آمد پیغمبر را گفت چه بودی که اگر خدای تعالی بر تو سورتی
فرستادی از معنی قرآن تا میخواندم تا دل من تنگ نشدی و راه بدان بگذاشتی رسول صلعم
دعا کردی و جبرئیل علیه السلام و این سوره بیاورد و نحن نقص علیک درین معنی سخن گفته اند
بعضی گفته اند و احسن ما فی التورات بعضی گفته یعنی احسن الوطارت الغریبة احسن الالفاظ
و بعضی گفته اند آن را آنکه در وی قصه یعقوب بود که گفت فصبر جمیل و صبر جلیل احسن الاشیا
گفته اند اعجب العجایب بمفارقت یوسف عن الله بمدة طویل عن مسافة قریبة لم یدون این بدو

بعضی گفته‌اند اندر یزاک یاد کرد و دوست بادوست بگفت قصه آن بود که چون یوسف آن خواب بدید با پدر
بگفت پدرش تأویل پیغمبری و دانایی کرد و دانست که وی نیز پیغمبر بود ولیکن یوسف ندانست چون
برادران خبر یافتند گفتند که یوسف دروغها میگوید و پدر را می فریباند گرد آمدند و تدبیر هلاک وی کردند
گفتند که اُقتُلوا یوسُفَ اَوِ اطرَحوه گفتند باید تا یوسف را بکشیم یا بجایی افکنیم و یرا از پدر دور اندازیم
تا از وی باز رهیم انگه توبه کنیم و بخدای تعالی باز گردیم و بخدمت پدر بایستیم چنانکه از ما خشنود شود
تا بود که خدای تعالی بخشند و وی از ما خشنود شود یهودا گفت نباید کشتن که از ما کشتن برادر
زشت بود ولیکن بچاه اندازیم خود از آنجا بمیرد قوله تعالی قَالَ قَائِلٌ مِنهُم لَا تَقتُلوا یوسُفَ وَ اَلقُوهُ فِی
فِی غَیَابَتِ الجُبِّ یکی از ایشان گفت که مکشید او را ولیکن در چاهش افکنید یَلتَقِطهُ بَعضُ السَّیَّارَةِ اِن
کُنتُم فَاعِلِینَ تا بعضی از روندگان او را برگیرند متفق اللفظ بر حیچ شدند و تدبیر کردند که تا چگونه
کنیم تا او را پدر دستوری دهد و یوسف علیه السلام را گفتند که آخر ترا هیچ آرزوی نمیکند که یک روز
بدشت رویم و بروی صحرا و بیابان خرامی تا دلت بگشاید یوسف ع گفت مرا آرزوهست ولیکن مرا
دستوری ندهد گفتند که درخواست کن تا رخصت کند یوسف چند روزی مکرر از پدر دستوری
طلبید که بدشت روم و تماشا کنم که مرا آرزوی گلگشت صحرا و کهسار باشد یعقوب ع آخر الامر راضی
شده چون برادران دیدند که پدر نرم شد یکبار بیامدند و گفتند یا پدر ما را آرزوست که یوسف ع
با ما بدشت بیرون آید و تماشا کند تا دلش بگشاید چرا ما را امین نداری که ما ورا دوست و نیک
خواهیم یعقوب ع بیاندیشید و گفتش بترسیدم و غافل گردید تا گرگش بخورد و سخن گرگ در دهان ایشان
نهاد گفتند که اگر گرگ او را بخورد بتواند خورد ما سخت زیان کار باشیم این سخنان که ایشان

یعقوب

یعقوب عم نرم شد و یوسف را دستوری داد تا یوسف کار بساخت و فلاخنی و چوبی برداشت و قصد
رفتن کرد یعقوب گفت یا یوسف پیش آی تا ترا وداع کنم که نمی‌دانم بار دیگر خواهم دیدن یا نی پسرانرا
گفت من او را بشما سپردم تا بسلامتش بمن باز آرید گفتند فرمان بریم و رفتند از کنعان مقدار دو
فرسنگ بیرون آمدند آنجا که چراگاه ایشان بود چاهی عمیق بود و یوسف پیش می‌دوید و بازی میکرد
برادرانش از پس در آمدند و یکی بر قفای او زد و تندی و دشنام داد و هر یک از جانبی میزدندش
او همیگفت چه کرده‌ام که مرا میزنید و زاری میکرد و میگفت نه پدرم مرا بشما سپرده است و نه آخر برادر
شمااَم آخر حرمت پدرم و حرمت یتیمی من نگاه دارید چه شود گفتند که تو پدر ما را فریب میدادی
و دروغها میگفتی که خواب دیده‌ام که ستارگان و ماه و آفتاب مرا سجده میکنند روا باشد که
تو بر سر ما مهتر باشی و ما را کهتر داری اکنون ترا بکشیم که بفریادت رسد یوسف علیه السلام
بپای یهودا افتاد و زاری و تضرع نمود و وی بر یوسف مرحمت آورد و ایشانرا منع میکرد و (همیگفت)
مزنیدش و بر آن تدبیر باشید که گفته‌ایم پس بگرفتندش و ببستند و بسر چاه آوردند و دلو نهادند
و بچاه فرو گذاشتند یوسف زاری میکرد و میگریست و میگفت کسی بایستی که پدر مرا خبر کردی چون
بچاه فرو شد آواز داد که یا پدر مدد بر رود باشش یهودا رسن فرو میداشت برادر مهتر بیامد و کارد بر (رسن)
زد و ببرید و مرادش آن بود تا فرو افتد و بمیرد و هلاک شود و در آن چاه آب بسیار بود مقدار (یک نیزه)
بالا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد پیش از آنکه یوسف علیه السلام بچاه رسید جبرئیل آنجا رسید و او را
بگرفت تا هیچ آزاری بوی نرسید و سنگی بود زیر آب بزرگ خدای تعالی فرمان داد تا بر سر آب آمد
و یوسف بر آنجا نشست و خلاف است که چند گاه در چاه بماند بعضی گفته‌اند که سه شبانروز بماند آنگاه

کاروانی بر سر چاه آمدند و اورا برکشیدند و ایشان چنان دانستند که مردمان بایکدیگر گفتند که بر ستیم از
حسد بردن یوسف علیه السلام و بلا ما او و با یکدیگر صحبت کردند که اکنون توبه کنیم و نکو داریم و خدمت
پیشتر کنیم تا از ما خشنود شود و یوسف علیه السلام در چاه میگریست و تضرع میکرد و دل بر هلاک نهاد
حق تعالی بوی وحی فرستاد که مترس که برادران تو هیچ نتوانند آسیبی بتو رسانید و ما ایشانرا
اسیر حکم تو گردانیم وَاَوْحَيْنَا اِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ الایه بعضی گفته که این جبرئیل بود که میگفت و یوسف اورا
نمیدید و گفته اند که این وحی الهی می بود که حق تعالی بدل او در افگند که اگر من ازینجا برهم و هلاک
نشوم حق تعالی برادران مرا بر من دست دهد من با ایشان در عوض نیکی ها کنم پس برادران گفتند
که اکنون نزد پدر چگونه رویم و چه گوییم و تدبیرها کردند و گفتند گوییم که اورا گرگ خورد که پدر خود
این اندیشه بود که می ترسم که مبادا گرگش بخورد و بز غاله بکشتند و پیراهن خون آلود کردند و گریان
آمدند اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاَكَلَهُ الذِّئْبُ گفته اند که گفتند یا پدر بزرگوار
ما رفته بودیم که بر یکدیگر پیشی کنیم یوسف را نزد جامها بداشتیم اورا گرگ خورد و ما خود میدانیم که تو مارا
استوار نداری هرچند که ما راست میگوییم آنرا بکذب تصور خواهید نمود و آنگاه پیراهن یوسف را
بنهادند خون آلود وَجَآءُوْ عَلٰى قَمِيْصِهٖ بِدَمٍ كَذِبٍ گفت بیاوردند پیراهن خون آلود بدم گذب یعنی
خون تازه چون یعقوب آنرا بدید گفت این چیست که شما سگالیده اید در میان خویش و مرا بجبر
کردن روی بنمایید قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيْلٌ پس یعقوب علیه السلام آن
پیراهن را بر روی خود بنهاد و میگریست و میگفت عجب گرگی که با پیراهن و تن یوسف شفقت نمود و با یوسف
شفقت ننمود چندان بگریست تضرع و زاری میکرد تا نابینا گشت آنگاه جبرئیل آمد یعقوب علیه السلام

برای

پرسید که یا جبرئیل یوسف من کجاست گفت خدای بهتر داند یعقوب گفت یا جبرئیل چه بودی که اگر
بغم این فرزند مبتلا نکردی و او را نگاه داشتی جبرئیل گفت که حق تعالی گفت که نگاه داشت فرزندان
از آن کس چشم که یوسف را بوی سپردی و یعقوب دانست که از جانب دوست عتاب است و گریستن
و تضرع را زیادت کرد جبرئیل را پرسید که هر که بمیرد جانش را ملک الموت بردارد و باید که چون
بوی رسی بپرسی که جان یوسف من برداشته است یا نی جبرئیل علیه السلام برفت و باز آمد
و با یعقوب علیه السلام گفت که عزرائیل علیه السلام میگوید که جان یوسف را من نستده ام پس یعقوب بنشست و زاری
میکرد از بهر یوسف گویند که سبب جدا شدن یوسف از یعقوب آن بود که قومی مهمان وی بودند
درویشی مستحق را بوی بریان رسید بخواست گفت بنشین تا بیارم فراموش کردند درویش
نومید بازگشت گفت خداوندا فرو مگذار حق تعالی گفت بعزت و جلال من که آنچه دوستتر
میداری درین جهان از تو جدا کنم تا عالمیان بدانند که یک درویش را نومید نباید کرد پس سه روز
تا هفت روز بگذشت کاروانی بیامد بران نزدیکی فرود آمدند کسی را بطلب آب فرستادند
دلو در چاه فرو گذاشت یوسف چون دلو بدید در انجا نشست و رسن را استوار گرفت
چون دلو را کشیدند گران بود چون بسر چاه رسید نگاه کردند صورتی و پیکری دیدند که چشم
روزگار سفید گشته بود چنان حسن و جمال مناظره نفرموده بود با یکدیگر میگفتند که یکی پری
از چاه سر برآورد یوسف بشنید و گفت من آدمی مظلوم برادران غبه بدید محبت پدر را
با من از رشک و حسد مرا بدینجاه انداختند برادران چون این بدیدند بسر چاه دویدند و گفتند
این غلام ماست و گریخته است یوسف علیه السلام خواست که بگوید که کیستم شمعون بزبان عبری

گفت که اگر بگوی که من کیستم ترا بکشم یوسف خاموش شد و هیچ نگفت قوله تعالی قال یا بشری هذا غلام
واسروه بضاعة اورا پنهان کردند پس چون برادرانش بیامدند و مشغله از میان برخاست مالک بن دعر گفت
ایشانرا اگر چه میخواهید برادرانش گفتند که این غلام ماست بگریخته است و دزد است و چند روز است که
ما اورا طلب میکنیم اگر میخواهید با این همه بشما فروشیم مالک بن دعر گفت بخرم با این همه عیبها اما با من
چندانی مال نیست که بهای وی بدهم واین دیگران دل آن ندارند که وی را خرند برادرانش گفتند که هر چه
باشد بفروشیم اگر خود سنگی بود مالک گفت که با من بیش از هجده درم سیم نیست و از آن بمانده بود
که هیچ خرج نتوانست کردن و سیم مصر دو درهم یک درهم کنعانی صرف بودی چنانکه آن هجده
درهم نه درهم بودند و آن سیم هیچ جای نزدندی مگر در شهر مصر قوله تعالی وشروه بثمن بخس
دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین یعنی ناخواه بودند و بی رغبت و اندرین آیت
سخن بر سه وجهست ظاهر تفسیر اقتضا چنین کند که برادرانش ناخواه بودند دیگر آنکه برادرانش اندر وی زاهد
بودندی می ترسیدند که بگریزد از کاروانیان وجه دیگر آنکه خرنده وی را بخرید و بمصر رد و اندر خریدن
وی زاهد بود یعنی نمیخواست و نیز از فروختن یوسف ع خدای تعالی پاکی خواست اندر فروختن یوسف
سخنان بسیارست که چه سبب بود که یوسف ببندگی افتاد چنین گویند که سبب آن بود که روزی یوسف ع
بنده را که از ایشان بود بر خاله و پدر یوسف بانگ بر آن بنده زد بدان از برای دوستی یوسف خدای تعالی
گفت بعزة من که خداوندم یوسف را ببندگی اندازم تا جهانیان بدانند که بر بندگان بانگ نباید زدن
دیگر از احبار کعب گویند که سبب بندگی یوسف ع آن بود که یک روزی یوسف آینه برگرفته بود و اندر
وی می نگریست و بقولی که آن وقت در چاه بود در آب نگریست روی خویش بدید و گفت اگر من

بنده بودمی مرا چه قیمت بودی بدین نیکو صورت که مراست و یکی از بزرگان چنین حکایت کرد که
نکویی یوسف ع چنان بود که هر طعامی که خوردی رنگ و لون آن طعام در حلق وی بدیدندی
هر رنگ که بودی چنان پدید آمدی چون یوسف آن صورت مشاهده فرمود گفت اگر من بنده
بودمی هرچه اندر جهانست بهای من بدادندی چون او این اندیشه کرد عتاب آمد او را از خدای تعالی
که ای یوسف چرا چون صورت خویش بدیدی شکر مصور نکردی و خود را قیمت کردی بعزت
من که ترا ببندگی اندازم و قیمت تو بتو بنمایم تا جهانیان بدانند که قیمت آن بود که من دانم و من خواهم
و من قیمت نهم نه آنرا که خود نهد دیگر چه حکمت بود که خدای تعالی تقدیر و حکم کرده بود پادشاهی
وی بر سر قوم حوانست تا او بداند که حال بندگان چون بود تا چون او را بندگانی باشد حق ایشان
بداند و قدر بندگی داند زیرا که هر کس تلخی و بندگی نچشیده باشد قدر بندگی نداند دیگر معنی آن بود
که یوسف ع فخر کرد که کسی در قبیلهٔ ما بنده نبوده است و روا نباشد ما را بندگی کردن
خدای تعالی فخر کردن وی را نپسندید او را ببندگی افکندن و بروی روشن کرد که افتخار
کردن مخلوق را اینگونه نباشد دیگر آن سبب بود که آن وقت که خواب دید تمنا کرد بدان مملکت گفت
باشد که من بر خلق حکم کنم و ایشان فرمان برند حق تعالی نپسندید از و گفت که هر کس از بندگی آرزوی
خداوندی کند جزای او این بود که وی را ببندگی افکنم تا جهانیان بدانند که از بندگی آرزوی خداوندی نباید
کردن بسر قصه باز رویم پس مالک بن ذعر یوسف را برگرفت و با کاروانیان برفتند و از گسهای
خویش گفت که این را نگاه دارید و او را هیچ کار مفرمایید که من دانم که این کمیت و همه راه ان شب
برفتند و یوسف را بر شتر نهادند و گذرگاه کاروان و یوسف بر سر گور مادر یوسف بود چون آنجا

رسید خود را از شتر انداخت ومیگریست ومی گفت ای مادر برادران من مرا بفروختند وبرده کردند
واز وطن رفتم وبغربت افتادم واز زیارت گور تو جدا ماندم واز پدر دور گشتم واز اهل ووطن خود
جدا ماندم همچنین میگفت ومیگریست وزاری میکرد وخویشتن را از شتر فرو افکند وبسر گور مادر رفت
کاروان بگذشت یکی از ایشان از پس مانده بود یوسف را بدید بیامد گفت تو اینجا چه میکنی وبانگی بروی
زد وگفت خداوندان تو راست گفته اند تو گریزنده وچنان طپانچه بروی زد که جهان بر چشم او تاریک
شد یوسف علیه السلام بزاری زار بگریست گفت ای دریغا که پدر از حال من آگاه نیست که حال
من چون حال اسیران وغریبانست وهریک از کاروانیان ویرا آزاری میکردند هم اندر
ساعت ابری بیامد ورعدی وبرقی وبادی وجهان از آن سیاه گشت کاروانیان برجا بماندند
گفتند که ببینید که درمیان گنه کار کیست پس آن مرد گفت که گناهکار منم که آن غلام عبری را بزدم
این همه سببی است گفتند زود برو واز وی عذرخواه بیامد وعذر خواست یوسف ع ویرا بحل کرد
در حال جهان بیارامید وکاروان برفت مالک بن ذعر گفت که در سر این غلام چیزی هست بعد
از آن هیچکس از وی چیزی نگفتی الا که همه خدمت وی کردندی و ویرا بزرگ داشتندی تا بمصر آمدند
مالک بن ذعر بخانه آمد وخانه بیاراست وهرچه اندر مصر بود از جامهای نیکو وفرشهای گزیده وکرسیهای
زرین وسیمین بخواست وسرای خویش را بیاراست وهرچه اندر مصر بود یوسف را جامهای مرتفع
در پوشید وتاج بر سر وی نهاد وبفرمود تا هرکسی که بنده نیکو وپاکیزه وخردمند وشیرین وعالم
ومطیع ونیکو روی بود چنانکه هرگز کس ندیده باشد همه برخیزند بخانه مالک بن ذعر آیند
چون آواز منادی بشنیدند هرجای که رئیسی ومهتری بود وسلطانی وتوانگری همه بیکبار حاضر شدند

بس

پس یوسف ع آن مشغله بدید و آن بسیاری مال که جمع کرده بودند تعجب ماند با خویشتن گفت که مالک بن دعر را
در کار من غلطی عظیم افتاده است که چندین خلق را گرد کرده است آن وقت که من در دست برادران
بودم و ایشان دانستند که من کیم و اصل من از کیست و فرزند کیم مرا بهجده درهم بهده که نه درهم باشد
بفروختند این ساعت در میان کسانی ام که مرا نشناسند و غریبم یکندم بخرند مرا بر پنج درهم بیش نخرند
پس چون یوسف ع قیمت خویش میشکند خدای تع بوی باز نمود که چون قیمت خویش نکو کردی ترا بهجده
درم فروختند و این ساعت که قیمت خویش میشکندی باش تا قیمت من بر نهم تا ببینی که قیمت تو چیست
تا جهانیان بدانند که قیمت آنکس ال بود که من نهم نه آنکس را که فرو نهد پس یوسف را جامه زیبا در پوشیدند
و بیاوردند و بر کرسی نشاندند و منادی بشهر اندر داد که من یشتری غلاما لطیفا ظریفا لیس فی الدنیا
مثله و اندر طریق اشارت و اخبار چنین آمده است که یوسف علیه السلام منادی کن را گفت که
ای منادی کن چنین بگو گفت چگویم گفت بگو که یشتری غلاما مظلوما ملموما منادی کن گفت این چنین هم
نباشد یوسف علیه السلام فرمود چون چاره نیست راست بگو گفت چگونه گویم گفت بگو من یشتری
صدیق الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله ابن آدم صفی الله منادی کن گفت خاموش که اگر چنین بگویم
همه خلق از سر و بدرد پس منادی میکردند و مردم می افزودند تا قیمتش بهزار وقیه سیم و هزار نافه
مشک و هزار شمامه کافور و هزار تا جامه دیبا و هزار جامه قصب بزر و هزار جامه بختی و هزار ادیم
طایفی و هزار اسب تازی بازین الوان بزر و هزار غلام و هزار کنیزک ترک و هزار دست سلاح از زره
و جوشن و خفتان و درع و شمشیر و تیر و کمان و نیزه و سپر و خود بخواستند تا هیچکس نتواند
خریدن آنگاه هیچکس دیگر نخرید تا آنگاه که عزیز مصر شوهر زلیخا گفت که من صد خروار زر و صد خروار

سیم دیگر دهم پس عزیز وی را بدین بها بخرید و بخانه برد و بزلیخا سپردش گفت این غلام را بدین بها

خریدم و بتو سپردم باید که وی را نکو داری چون فرزندان نه چون غلامان قال الله تعالی وقال

الذین اشتریه الی الآیه پس یوسف علیه السلام هفت سال در خانهٔ زلیخا بود تا بزرگ شد و بحد مردان رسید

و زلیخا که یوسف را بدید در حال و ساعت مبتلا مبتلا گشت و دلش بوی مشغول شد آنگاه او را بجور دنیای

نیکو میداشت و جامهای مرتفع بزر و سیم و مروارید آراسته و هرچه وی را می بایست تمام میداد و وی را

هیچ شغلی نبودی مگر بازی وی آن بود که خویشتن را ببرادران مانند کرفتی و بدان روز که از

پیش پدر بیامد میان بسته بود و عصای برگردن نهاده و آن چوبرا هر دو سر در زر گرفته و یکی فلاخن

بیافته سیمین و مروارید با در وی کشیده و لختی بزکان داشتی و انبیا نژاد و اندی بر سان چوپانان که

گوسفندان چرانند و هیچ شغل بوی نفرمودندی مگر خوردن و آشامیدن و چنان میداشت که فرزندان را دارند

و چند بنده را پیش وی برپای کرده بود و درین هفت سال یوسف علیه السلام هرگز نگرفت که بر زلیخا نگاه کند

و زلیخا را هیچ صفت نه توانست کردن و زلیخا از عشق وی زرد شده بود و هرچند که با یوسف سخن گفتی

جوابش ندادی مگر چیزی که فریضه بودی و هرچند خواستی که یوسف با وی بسازد او نه ساختی زلیخا درمانده

و بیچاره گشته بود و آن وقت آشکارا کرد و بوی اندر آویخت قوله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِی هُوَ فِی بَیْتِهَا

عَنْ نَفْسِهِ اندر قصه چنین آمده است که چون زلیخا از همه حیلت درماند و متحیر گشت اندران محله پیرزنی بود و با زلیخا

دوستی داشت یک روز این پیرزن زلیخا را گفت که یا ملکه ترا چه بوده است که رنگت متغیر گشته است

گفت بدان که این غلام عبری دلم را ببرده است و من از دوستی وی چنین شده ام که با من نمی سازد

پیرزن گفت که ای عجب او وی بدین نیای که تراست که اندرین زمانه هیچکس به نیکوی تو نیست و این غلام را

نمیخواهد

نمیخواهد زلیخا گفت که او چه داند که روی من چونست و من خوبم یا نه پیرزن گفت او ترا ندیده است زلیخا گفت که
هفت سالست که او غلام منست هرگز یکبار در روی من نظر نکرده است آن زن گفت که من حیلتی با تو آموزم
که او بتو بگرود اما مال بسیار باید زلیخا گفت هرچند باید بتو بدهم تو این کار را بساز پیرزن بیامد و خانه را
پیراسته و منقش و مذهب کرد پس بفرمود تا صورت یوسف و زلیخا را با هم نگارند یکجا از گرد اگرد
خانه از چپ و راست از پس و پیش از زبر و زیر چنانچه هیچ جا نبود که صورت برآنجا نبود و چون خانه را
پیراستند تختی بنهادند سیمین و فرشهای زر بگسترانیدند و جای خوابی نیکو بساختند و بویهای خوش
برکردند و آن خانه را هفت در بند کرده بودند چون تمام شد زلیخا گفت اکنون چکنم گفت یوسف را بخوان کس
فرستاد و یوسف را بخواند یوسف علیه السلام با گوسفندان بازی میکرد بیامد چون آن خانه را آراسته
دید و آن بویهای خوش که هرگز ندیده بود با خویشتن گفت که هیچ شک نکنم که اینجا حیلتی ساخته اند
از بهر من اما اگر مرا پاره پاره کنند که وی را فرمان نبرم خداوندان اشارت گویند که خدای تعالی دعوی
او را نپسندید همچنانکه آن روز که قیمت خود نهاده بود بایستی گفتی که خدای تعالی مرا نگاه دارد تا خدای
وی را نگاه داشتی چون اضافت با خود کرد لاجرم باندیشه مبتلا گشت قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ
بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ پس یوسف ع بدان خانه اندر آمد خواست که نظر بر زلیخا نکند چشم
در سقف خانه انداخت این صورت دید متحیر گشت چاره نبودش بزلیخا نگریست زلیخا با خود گفت که چون
نظر بمن کرد کارم برآمد زیرا که وی جوانست و دیدار من خوب و اندران زمانه بغیر از یوسف ع هیچ
صورت چون صورت زلیخا نبود و چون یوسف ع بزلیخا نگریست سخت بماند از نکویی وی اندر خبر آمده است
که زلیخا گفت ای یوسف چه بودی اگر تو یکبار بمن نگریستی یوسف ع از ناپنهای روز قیامت میترسم

گفت چه بودی اگر دست بمن دهی گفت از زنجیرها و بندها می ترسم در روز قیامت زلیخا گفت چه نیکوست
روی تو گفت خدای آفریده است زلیخا گفت چه نیکوست موی تو گفت اول چیزی که بپوسد مو باشد زلیخا
گفت ای یوسف چرا با من نپرهیزی گفت از بهر دو چیز اول از بهر رضای خداوندگاری که مرا آفریده است
و دیگر گفت از بهر احترام مهتر من که جای من نیکو کرده است زلیخا گفت که من حیلتی سازم او را که چون تو
اندر آیی من او را شربتی دهم که در ساعت بر جای بمیرد تا خزینه بتو باز افتد و مملکت وی از آن تو باشد
اما آن خدای تو که در آسمانست مر مالی که مراست بصدقه دهم تا از تو خشنود شود همچنین میگفت و می فریفت
تا یوسف را اندیشه افتاد قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ اگر پرسند
روا باشد که یوسف را اندیشه زلیخا کردی و او پیغمبر بودی جواب آنست که اندران وقت رسالت بوی نیامده
بود و او را از حال پیغمبری خبر نداده بود پادشاه عالم را او در حکم بندگی بود و آدمی بود اگر او را اندیشه
افتادی عجب نبودی که آدمی از اندیشه خالی نیست اما بفعل نکرد و خدای تعالی اندیشه ناکرده عفو کرده است
دیگر وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا مقدم و موخر است چون بدین قول گویی خود سوال نباشد و گروهی دیگر گویند
که زلیخا همتی کرد و طبعی و یوسف همتی کرد بخدا و دیگر گویند که زلیخا اندیشه که لا محال کنم و یوسف اندیشه
کرد که اگر او بمن اندر آویزد او را بزنم تا برهان دید که روا نبود وی را زدن و اهل حقیقت گفتند که اندیشه
یوسف از آن بود که با خود گفت اگر زلیخا را شوهر نبودی من او را بزن کردمی اینچنین روی نیکو جز مرا نشاید
و اندر خور منست اشارت اندرین آنست که خدای تعالی با بندگان خویش روشن کرد که یوسف دوست
من و صدیق من بود اندیشه کرد محال تا بروز قیامت سرزنش او بوی مشهور کردم اگر خود اندیشه
حرام کرده بودی تا چه کردمی روز قیامت دیگر بزرگان اندرین معنی بیان سخن گفته اند گروهی گفته اند

گویان

که برهان آن بود که یوسف اندر ماند و زلیخا در بسته بود محکم یوسف علیه السلام سخت بند بر زیر جامه افکنده بود
زلیخا را مشغول میداشت که بند ها را می گشایم مقصود یوسف ع آن بود که حدیثی اندر افکند که بدان از زلیخا
برهد و زلیخا چنان پنداشت که یوسف دل بروی نهاد و کارش تمام شد شادی میکرد یوسف اندر
هر سوی می نگریست آوازی شنید که وَلَا تَقْرَبُوا الزِّنَا یوسف ع بگریست قولی دیگر گفته اند که صورتی
دید انگشت به دندان گرفت که زنهار نکنی که فرزند یعقوب هرگز زنا نکنند دیگر گویند که از گوشهٔ خانه
آوازی آمد الصِّدِّیقُ لَا یَزْنِی قولی دیگر گفته اند که آن کودکی که در گهواره بود برادرزادهٔ عزیز بود و شش ماهه بود
و زلیخا وی را از دوستی در آن وقت بخانه در آورده بود که بسخن آمد گفت که الصِّدِّیقُ لَا یَزْنِی
و این قول درست باشد بدین حجت که یوسف سخن وی شنیده بود که چون عزیز آنجا رسید یوسف ع
از وی گواهی خواست که دانست سخن گوید و اندر اشارت قصهٔ یوسف چنین گفته اند که اندر آن وقت که
یوسف ع اندر آن بود خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را گفت دریاب صدیق مرا که دامی نهاده اند که
دوست مرا از من بر آرند تو نیز برو دامی نه برابر دام و دام زلیخا صورتها بود بر دیوارها کرده بود
و معنی دام جبرئیل عصمت خدای تعالی بود چنین گویند که جبرئیل علیه السلام خویشتن را بر صورت یعقوب
با یوسف نمود و گویند که زلیخا را بتی بود زرین و هر کجا که رفتی با خود ببردی در آن وقت در آن خانه بود
دل بر آن نهاد که یوسف ع فرمان وی خواهد بردن و از حال وی خبر نداشت برخاست و جامه را بر گرفت
و آن بت را بپوشانید یوسف علیه السلام گفت چرا چنین کردی گفت از برای آنکه او خدای منست
مرا از وی شرم می آید یوسف گفت قوله تعالی أَتَسْتَحِي مِنَ الصَّنَمِ وَأَنَا لَا أَسْتَحِي مِنَ الصَّمَدِ ای زلیخا
تو از بت شرم میداری پس چگونه من شرم ندارم از خدای که بر اسرار بندگان مطلع است

وهم نهان نزدیک وی ظاهر است و هیچ چیز بر وی پوشیده نیست پس یوسف بگریخت و آهنگ در
کرد و زلیخا دست بر روی زد و روی بخراشیدن گرفت و موی را بکندن و گریستن و زاری میکرد
از پس یوسف بدوید و در وی آویخت و پیراهن وی از پس بدرید و خدای تعالی آن هفت در را
بگشاد بکرم و قدرت خویش بی کلید و بی گشودن کسی پس یوسف بدر جست و دستار سرش باز
پس افتاد و مویش پراکنده شد و زلیخا نیز سر برهنه از پس وی میدوید ناگاه عزیز آنجا رسید زلیخا
عزیز را بدید بشتافت گفت ای عزیز تو چنین برده عزیز و نیکو میداری و با سامانی و عز می پروری
تا او در سرا و حرم تو زشت کاری طلب می کند قوله تعالی مَا جَزَآءُ مَنْ اَرَادَ بِاَهْلِكَ سُوٓءًا اِلَّا
اَنْ يُسْجَنَ اَوْ عَذَابٌ اَلِيمٌ عزیز روی سوی یوسف کرد و گفت ترا امین خود داشتم و محل تو محل فرزندی
کردم نه محل بندگان این سزا آنست که بجای تو کردم یوسف گفت ای عزیز من ازین بی عیبم و زلیخا
در من آویخت و من از وی می گریزم عزیز فرو ماند و متحیر گشت با خود گفت که تا این غلام در خانه منست
هرگز از وی دروغی از وی نشنیدم و بوی خیانتی ندیدم چه شاید بودن پس گفت ای یوسف من ندانم
که گناه تراست یا زلیخا را اما ترا می بینم که رنگت بگردیده است و موی پراکنده و برآشفته می بینم و زلیخا را می
بینم روی خراشیده من چه دانم که حال شما چگونه است و عیب کرا بوده است یوسف گفت من ازین بی گناهم
تو نیک نظر کن در حال من عزیز گفت حجتی داری گفت دارم بسوی کودک اشارت کرد و گفت ای عزیز ازین
ازین کودک بپرس عزیز گفت کردی آنچه کردی اکنون افسوس بما میداری هرگز کودک شش ماهه سخن گوید
در حال بقدرت باری تعالی آن کودک در سخن آمد گفت ای عزیز گوش با من دار که ترا در سخن من شادی هست
عزیز چون این سخن از کودک بشنید متعجب بماند و سوی گهواره شد و گفت ای حبیبی چه میگوی کودک گفت اگر

تو نیکو

میخواهی که گناه کار را از بی گناه بدانی اگر پیرهن از پیش دریده است زلیخا راست میگوید در دعوی که بری
میکند و اگر پیرهن از پس دریده است زلیخا دروغ میگوید و زلیخا از جمله راست گویانست قوله تعالی إِنْ
كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ
فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ عزیز بنگریست پیرهن یوسف از پس دریده بود روی را بزلیخا
گفت این از کید شماست که کید زنان عظیم است پس عزیز خواست که زلیخا را بکشد و یوسف را نیز
باز داشت آن کودک آواز داد که این فضل خردمندان نبود اگر چنین کنی خویشتن را رسوا کرده باشی این کار را
پوشیده کرد پس عزیز گفت ای یوسف نباید که این حدیث بر کسی ظاهر کنی قوله تعالی يَا يُوسُفُ أَعْرِضْ
عَنْ هَذَا وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ پس روزگاری برین برآمد تا آنکه زنان
مصر از کار زلیخا آگاه شدند گفته چون یوسف ع گفت هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي زلیخا درماند جبریل ع
حاضر بود و با یوسف سخن میگفت چنانکه دیگران نشنیدند گفت ای یوسف چرا پرده کسی بدریدی که دعوی
دوستی تو میکند تو ندانی که هر که کریم و خردمند بود پرده دوستان ندرد یوسف متحیر گشت گفت
ای یوسف وفاء دوست رنج کشیدن باشد خداوندان اشارت گفته اند که خدای تعالی جبرئیل را
فرمود تا یوسف را عتاب کرد و اند به پرده دریدن زلیخا که خدای تع میفرماید که ای بنده من نپسندم از
دوست و صدیق خویش که پرده دشمن من بدرد هرگز کی پسندم که مومن پرده مومن بدرد و مومن
دوست من باشد اشارتی دیگر جبرئیل ع گفت ای یوسف وفاء دوست رنج کشیدن باشد ای
مومن من ترا دوست خویش خوانده‌ام اگر تو گناهی من عقوبت نکنم با وجود توبه زیرا که وفای دوست نکرده
دوست کشیدن باشد چنین گویند که یوسف علیه السلام با دل خویش گفت که چرا آنچه می گویم

عزیز باور نمیداشت و او داند که من هرگز دروغ نگفتم و خیانتی نکردم جبرئیل در باطن یوسف آواز داد که
ای یوسف تو ندانستی که قبول نکنند قول کسی را که او را وفائی نباشد یوسف ع گفت این ساعت متهم
شدند چکنم جبرئیل ع گفت جوانمردی ازین کودک شش ماهه بیاموز که آنچه دانست بر سبیل حجت در بیان
گفت جبرئیل ع گفت سخن بی وفا قبول نکنند پندار که خداوند عالم میگوید که ای بندهٔ من اگر تو با من وفا کنی
اندر دار دنیا با توحید بدارم و در قیامت کار بمراد تو بسازم و دیگر خدای تعالی آن کودک را
بسخن آورد و بر زبان او حجت براند تا بدانی که هم بی حجت براند بر زبان وی که بگوید که بی گناه است پس همچنین
خدای تعالی روز قیامت اگرچه داند که عاصیان کیستند و چه کردند نخواهد که باز پرسد که تا فرشتگان و رسولان
بدانند و لیکن آنچه در نامه باشد بدست عاصی دهد تا او ببیند تا چون عفو کند بنده داند که چه عفو کرده است
چنین گویند که در آن وقت پنج زن بودند برفتند زلیخا را ملامت کردند اندر آن حدیث یکی زن ساقی بود و یکی زن
مطبخ سالار و یکی زن آخرسالار و یک زن شرابدار و یکی زن حاجب و این هر پنج کفو زلیخا بودند زلیخا
چون بشنید که این زنان ملامت وی می کنند زود دعوتی نیک بساخت و ایشان را بخواند قوله تعالی
فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً و اندرین قصه چنین آمده است
که از بهر هر یکی از ایشان تختی نهادند جداگانه و آن تختها را دیبا بیاراسته چون بیامدند بر آن تختها
نشستند زلیخا هر یکی را طبقی زرین در پیش نهاد و میوه بر وی و ترنجی و کاردی بر وی نهاده و ایشان را
گفت چون دوست مرا ببینید باید که گزلک را بدست گرفته بعشق دلبر و دلارام من بر
ترنج گذاشته و این ترنجها را ببرید و بدست وی دهید و ایشان سبب آن دانسته گفتند
چنین هست و منتظر جمال با کمال حضرت یوسف علیه السلام بودند که زلیخا یوسف علیه السلام

را

آراسته کرده بود آواز داد که بیرون آی ای یوسف علیه السلام در آمدن تاخیر نمود و زلیخا

خود برخاسته یوسف را بنوازش تمام بیاورد و آن زنان را چشم چون بر جمال یوسف افتاد کارد که بر ترنج



می باید نهاد بر دست خود نهادند و می بریدند تا خون بدست ایشان فرود می دوید و ایشان را خبر

نبود و زلیخا می خندید چون یوسف علیه السلام با خانه رفت آن زنان در خود نگاه کردند خون دیدند که

بدست ایشان می دوید گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زلیخا گفت اینست که شما از بهر دوستی
وی مرا ملامت میکنید ایشان گفتند که ملامت بر ماست نه بر تو جای رحمت کردنست نه ملامت گفتند
این چنین کسی در خانه داری چرا او را نفریبی گفت که بسیار جهد کردم و میکنم اما او هیچ فرمان من نمی کند
قوله تعالی انا راودته عن نفسه فاستعصم پس آن زنان دیگر باره گفتند که یوسف را باز پس خوان تا
پندش دهیم باشد که فرمان تو برد و مراد ایشان آن بود که دیگر باره وی را ببینند زلیخا یوسف را باز خواند
آن زنان یوسف را بنشاندند و همه روی بوی کردند گفتند تو چرا فرمان این سیده نبری و با وی نسازی
و ما می ترسیم که اگر تو فرمان وی نبری او بر تو خشم گیرد و ترا بزندان باز دارد قوله تعالی ولئن لم
یفعل ما امره لیسجنن و لیکونن من الصاغرین یوسف گفت که من هرگز این کار نکنم و خدا داند که
زندان مرا بهتر است ازین کار قوله تعالی قال رب السجن الی مما یدعوننی الیه خداوندان حقیقت گفته اند
که فرمودن زلیخا بزندان باز داشتن موافقت قول یوسف بود گفت خداوندا من زندان دوستتر دارم
ازین کار که ایشان مرا بآن باز میخوانند و اگر تو بلا و حیله ایشان از من نگردانی می ترسم که با ایشان
میل کنم آنگاه از جمله نادانان باشم قوله تعالی وان لم تصرف عنی کیدهن اما طریق نکته اندر دست بریدن
ایشان چنین گفته اند که چون عاشق زلیخا بود و زنان دیگر دست بریدند و زلیخا نبرید چه معنی است
جواب آنست که هر کسی با چیزی آموخته باشد و خو کرده باشد از آن چیز بیم و خطر ندارد و هر کس که چیزی
اول بیند صعب آیدش و ترس و بیم باشد وی را زلیخا با دوستی یوسف خو کرده بود و آموخته بدین
وی دست نبرید ایشان را دیدار اول بود واله گشتند و دست ببریدند اشارت اندرین آنست که خدای تعالی
بوقت مرگ مومن را فرشتگان عدل بفرستند و ترس ملک الموت ننماید شان و اندر گور فزع منکر و نکیر ننماید شان تا چو

کنند و بشناسند تا چون بقیامت رسد دیگر باره نترسد سبب آنکه یکبار دیگر دیده باشد و نیز همچنین
دوزخ را شب معراج با رسول نمود با همه احوال قیامت تا چون بقیامت رسد دلش مشغول نشود زیرا
که یکبار دیگر دیده باشد بشفاعت مشغول شود و نیز بدین آن چیزها زنان مصر دستها ببریدند بدیدن یوسف علیه السلام
و خبر نداشتند گفت ای مؤمن ترا نور معرفت چون بدر مرگ رسی نور معرفت بتو نمایم تا از تلخی جان کندن
خبر نداری و از خوف خدا خبر نداری دیگر چون زنان مصر ویرا بدیدند بروی عاشق شدند و فتنه گشتند
زلیخا بدانست گفت این چه بود که من کردم یوسف را بجز از من کسی دیگر نبود این ساعت که با ایشان نمودم
ایشان نیز دوست وی گشتند ترسم که او را از من ببرند و من نخواهم که کسی دوست مرا دوست بدارد دیگر
از من اشارت اندرین آنست که دوست بر دوست رشک برد و ویرا جز بخویش نخواهد پس حق تعالی گفت ای
بندهٔ من من ترا بدوست قوله تعالی یحبهم چون ترا بیاراستم هر کسی دعوی کرد که از آن منست ابلیس گفت که
از آن منست زیرا که فرمان بردار منست و مادر و پدر گوید که از آن ماست و زن و فرزندان گویند که از آن
ماست حق تعالی گفت که از آن منست بکس ندهم ملک الموت را بفرستم تا جانش بگیرم تا دعوی دیگران اهل
کرد آنگاه زنان مصر چون یوسف را بدیدند تدبیر کردند و بر آن بایستادند که چگونه کنیم تا یوسف را بیابیم
زلیخا چون بدانست که زنان حیله میکنند که یوسف را ببرند زلیخا گفت چه تدبیر کنم تا یوسف را از ایشان
پنهان کنم عزیز نیز خبر یافت که مردمان بدانستند تنگ آمدش و غمناک شد از آن پس یوسف را
بزندان فرستاد قوله تعالی ثُمَّ بَدَا لَهُم مِّن بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ نکته اندرین
آنست که چون ویرا بزندان باز داشتند همچنان تاج بر سر داشت و جامهٔ پاکیزه و موزه و عمامه همچنان
آراسته ویرا بزندان فرستاد و زندانیان چون آن حال بدیدند کس فرستادند نزدیک زلیخا که

تاج وجامه وی برگیریم وکمر وی بگشاییم زلیخا گفت نه همچنان بگذارید تا بدانند که زندانی منیت حصاری است
مراد ما نه زندانست مراد ما آن بود که در حصار بود تا بیگانگان بوی نرسند و وی را نبینند اشارت اندرینجا
آنست که چون مومن بدر مرگ رسد وی را عمامهٔ شهادت بر سر بود ولباس معرفت اندر تنش باشد وکمر
خدمت بر میانش باشد وموزهٔ اسلام در پایش باشد وفرشتگان گویند خداوندا او را آراسته می بینیم
برین لون جانش برگیریم فرمان هست که عمامه از سرش برگیریم وکمر از میانش بگشاییم وجامه از تنش
بیرون کنیم امر آید از حضرت رب العالمین که ای فرشتگان این سخن مگویید که حصاریست نه زندان آنگاه
با این لباسها بگور آید تا بدانند که او خوار وگرفتهٔ ما نیست اندر خبر چنین آمده که زلیخا بفرمود تا زندان از پاک
کردند وگچ وآجر آوردند وتختی زرین بیاوردند وفرشهای مرتفع بگستردند وبوی خوش بر کردند
آنگاه یوسف را بران تخت نشاندند واندران ملک زیان بود واین ملک دو غلام خویش بگرفته بود یکی ساقی
ویکی مطبخ سالار وهردو با خود وبا جاه بودند پس بزندانشان فرستاد قوله تع وَدَخَلَ مَعَهُ
السِّجْنَ فَتَيَانِ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِهِ
خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ چون ایشان در زندان آمدند حال یوسف دیدند ازان نیکو عجب ماندند
بیامدند ونزدیک وی بنشستند وعبادت یوسف میدیدند وبا وی سخن میگفتند وهرکسی قصهٔ خویش را
میگفت چون سه روز بر آمد هردو در خواب دیدند که یکی انگور می افشرد وآن دیگر چنان دید که یک
سبد نان بر سر داشت ومرغان ازان میخوردند بایکدیگر گفتند که برویم واین خواب ابا یوسف بگوییم
بیامدند وازیوسف پرسیدند یوسف گفت یک ساعت درنگ کنید تا بگویم قال الله تع نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ
إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ما را بتاویل آن خواب خبر ده که ما ترا از جملهٔ نیکوکاران می بینیم گفت هیچ طعام نشما

بیاورند

نیاورند که شما بخورید الا که من از خوابتان خبر دهم قوله تع لا یأتیکما طعامٌ ترزقانه الا
نبأتکما بتأویله قبل ان یأتیکما ذلکما مما علمنی ربی این آنست که خدای تع با من آموزانیده است
گفتند کدام خدا را میگوئی گفت الله را ایشان گفتند که این بتان که ما می‌پرستیم چه چیزاند نه خدایانند
گفت که تو بر کدام دینی گفت بر دین پدران خویش گفتند پدران تو چه کسانند گفت نبیرهٔ ابراهیم خلیل الله
و نبیرهٔ اسحق و فرزند یعقوبم و اندر اهل و بیت ما کسی نبوده است که با خدا انباز گرفته است و
خدای تع اهل ما را همه پیغمبران داده است و خدای تع فضل بسیار است بر مردمان اما بیشترین مردمان
شکر نمیکنند قوله تع و لکن اکثر الناس لا یشکرون پس ایشان گفتند که تو پیغمبرزاده چگونه به بندگی
افتادی گفت برادران بر من حسد بردند و مرا بفروختند و احوال بجملگی باز راندند ایشان گفتند
که تو چه میفرمائی ما این دین خویش بگذاریم یوسف علیه السلام گفت که شما بخرد خود بنگرید تا کدام بهتر است
قال الله تع یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار گفت ای دو یار زندان بنگرید
تا خداوندان پراکنده بهتر است یا یکی خدای قهار که آفریننده جملهٔ کاینات و موجودات است و روزی
دهندهٔ همه خلق است و نگاه دارندهٔ همه چیزهاست اما این بتان که شماتان می‌پرستید نیستند
الا نامها که شما بر ایشان نهاده اید قوله تع ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها و اینچنین چیزی
بمعبودی نشاید زیرا که هیچ کار از ایشان نیاید و از ایشان نه نفع باشد و نه ضر و بدین حجت ندارید نه شما
و نه پدران شما قوله تع ان الحکم الا لله یکی را اله نماید و یکی را نماید فرمود که جز وی کسی دیگر را می‌پرستید
قال الله تع امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم و لکن اکثر الناس لا یعلمون پس گفت ای
یاران زندان که تو در خواب دیدی که خمر می‌افشاردی ترا باز برند و بنوازند و ساقی ملک همی بود

و تو که نان دیدی بر سر نهاده و مرغان از وی می ربودند فردا ترا بر دار کنند تا مرغان
مغز سر تو در ربایند آن مرد گفت که من هیچ خواب ندیدم یوسف ع گفت شما جواب خواستید
جواب اینست که گفتم آنگاه آن دیگر را که دانست که وی را خلعت خواهد بودن گفت که حدیث مرا پیش ملک یاد کنی
قوله تعالی وَقَالَ لِلَّذِی ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اُذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ خدای تعالی از یوسف نپسندید سبب آنکه طلب حاجت
از مخلوق کرد پس خدای تعالی فراموشی بر ملک افکند و یوسف را هفت سال فراموش کرد قوله تعالی
فَأَنْسِیَهُ ذِکْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِی السِّجْنِ بِضْعَ سِنِینَ یکی قول آنست که فراموش کردانید تا بداند که از مخلوق
یاری نباید خواستن یاری از خالق طلب باید کردن لاجرم هفت سال در زندان بماند و یکی دیگر آنست که
از یاد ساقی ببرد حدیث یوسف تا هفت سال اندرین قصه قولهاست چنین گویند که جبرئیل ع بدین زندان
آمد که یوسف اندر وی بود پس از آنکه یوسف علیه السلام چند بار دعا کرده بود جبرئیل گفت ای یوسف
این دعا که اکنون کردی پیش ازین بایست کردن که از مخلوقان یاری نخواسته بودی اکنون خدای تعالی
بسبب آن حکم کرده است که هفت سال اندر زندان بمانی بمکافات آنکه از جز وی یاری خواستی ای یوسف
گفت اگر او از من راضی میشود روا دارم جبرئیل ع گفت که صلاح تو درین است و در قصه چنین آمده است
که چون یوسف ع جبرئیل را بدید گفت ای جبرئیل چه بوده است ترا که در میان گنه کاران ترا می بینم گفت تو آورد
مرا بدین جایگاه یوسف گفت این زمین پلید است و تو پاکی این حال چیست جبرئیل ع گفت که حق تعالی این زمین را
بسبب تو پاک کرد و هرچه حوالی زندانست اشارت چنانستی که پادشاه عالم میگوید که ای مؤمنان زمینی که با
نجاست بود با در آمدن دوستی در آن زمین آن زمین را پاک کردیم پس معرفت حق در دل تو است
و دل تو اندر تن تو است و تن تو با معصیت است پس آن اولیتر که تن تو از معصیت پاک کنیم بسبب معرفت حق تعالی

که در دل

که در دل تو است چون زمین زندان از نجاست پاکیزه گشت و شایستهٔ صدیق امین گشت پس چون تن تو
بسبب معرفت حق تعالی که در دل تو پاکیزه شود بحقیقت شایستهٔ رحمت و مغفرت گردد آنگاه یوسف گفت
که خدای تعالی این زندان را بسبب چه بر من نهاد پس از آنکه بندهٔ مخلوق گشته بودم جبرئیل گفت که تو اختیار
کردی که گفتی السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ تو ندانستی که ترا با اختیار کاری نیست چرا کار خویش با آفریدگار خویش
نیفکندی و نگفتی اشارت آنست که هر آن بنده که خود را با خدای تعالی دهد خدای تعالی همه کارهای وی ساختن گیرد
قوله تعالی وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰه آنگاه یوسف علیه السلام گفت ای جبرئیل از پدرم چه خبر داری جبرئیل
گفت که در خانهٔ اندوه است و از بهر تو ناپینا گشته است و با کس سخن نمیگوید و او را هیچ شغلی نیست مگر
گریستن بر فراق تو یوسف ع گفت ای جبرئیل خدای تعالی پدرم را بچه سبب بدین اندوه مبتلا کرد گفت از بهر دوست
داشتن تو خدای تعالی نپسندید که جز از وی کسی دیگر را دوست دارد که او دعوی دوستی کرده است
یوسف ع گفت او را چه مزد باشد گفت هر روزی بود او را مزد شهیدی برای صبر جمیل یوسف گفت که
پس من باکی ندارم با حصول این ثواب نکتهٔ لطیف آنست چنین گویند که یوسف علیه السلام در سه جایگاه بخندید
اول آنگه او را در چاه می افکندند بخندید گفت حَتَّی الْغُلَامَ قَالَ وَمَا حَتَّی وَلٰکِنْ مَنْ لَمْ یَرْضَ بِخِدْمَةِ مَوْلَاهُ
ابْتُلِیَ بِمَوْلًی سِوَاهُ دیگر آن وقت بخندید که بزندانش فرستادند گفت حَتَّی الْغُلَامَ قَالَ مَا حَتَّی وَلٰکِنْ
مَنْ لَمْ یَجْلِسْ بِخِدْمَةِ الْحَبِیبِ یَجْلِسُ فِی السِّجْنِ اللَّئِیمِ سیم آنجا بخندید که جبرئیل علیه السلام ثواب یعقوب را
خبر داد پس هفت سال در زندان بماند و زلیخا را هر روز دوستی زیادت گشتی و آن پنج زن دیگر بروی
عاشق شده بودند و هر کس از این زنان چیزی سوی یوسف علیه السلام فرستادی یوسف ع آنچه طعام
بودی بپذیرفتی اما همه بزندانیان دادی و شغل یوسف ع در زندان آن بودی که نماز کردی

و بیمار از عیادت کردی و محافظت نمودی و در خبر آمده است که یوسف علیه السلام هر روز صد بار
بگذاردی و هزار بار تسبیح کردی تا آنگاه که جبرئیل علیه السلام آمد و او را علم خواب آموزانید
گویند که بدهان وی اندر دمید و بعضی گویند که حق تعالی ویرا بدانستن این علم الهام داد و گویند که تا یوسف ع
در زندان بود آن علم را میخواند و تصنیف میکرد و تا آن وقت که فارغ شد بمدت هفت سال آنگاه خدای تعالی
نجات وی حکم کرد از زندان و ولید ریان خواب دید و آن سبب بیرون آمدن یوسف ع بود و سبب گشتن
عزیز وی قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ الآیة ملک گفت که
در خواب دیدم هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخوردند و هفت خوشه گندم سبز دیدم و هفت دیگر خشک
قوله تعالی يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ گفت ای اشراف این خواب
مرا تعبیری کنید اگر شما معبرانید ایشان گفتند که این خواب طبیعی است و ما خواب طبیعی ندانیم قوله تعالی قَالُوا
أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ بِعَالِمِينَ پس چون همه درماندند و بدانستند که ملک درماند این ساقی را یاد آمد که یوسف ع
چه گفته بود گفت من خبر آرم بتأویل این خواب پس نزدیک ملک ریان آمد گفت که جوانی در زندان هست
و مرا خواب گذارده بود و مطبخ سالار را آن راست بود همچنان که او تعبیر کرد اکنون مرا بفرستید
تا بپرسم و خبر آرم از تعبیر این خواب پس نزدیک یوسف آمد و عذر خواست بدانکه فراموش کرده بود
یوسف ع گفت آن از خداوند بود و حکم قضای وی بود آنگاه یوسف را گفت یا ایها الصدیق ای راستگو
و راست دارنده دین جواب ده اندر خوابی که ملک دیده است اندر هفت گاو فربه که هفت گاو لاغر
ایشان را بخوردند و هفت خوشه گندم سبز و هفت خوشه گندم خشک شده تا آگاه کنم او را تا بداند که
مردمان همه منتظر جواب دادن تو اند یوسف ع گفت هفت سال کشت نیک بود پیوسته و هفت سال دیگر

تنگ بود

نیک بود و پس از هفت سال قحط و تنگی بود و هیچ گشت بر نیاید مگر اندکی این مرد بیامد و جواب باز گفت ملک و
هم و مردمان در شگفت بماندند آنگاه گفت چون چنین باشد چه حیله درین هفت سال تنگی هم از وی بپرس و بگو
تا چگونه باید کردن آن مرد بیامد و گفت که ملک جواب تو بپسندید و همه شگفت بماندند ولیکن دل او
مشغول گشت بسبب این هفت سال تنگی و اندیشه اند که چه می باید کردن اگر فضل کنی چاره و حیلهٔ این بازنمای
نیکو باشد یوسف ع گفت که هرچه اندرین سال فراخی گشت و زراعت بدروید همچنان اندر خوشه
بباید گذاشتن و در انبار نهادن تا تباه نشود و بدان که یک سال نباید پاک بکنند و دیگر در خوشه بگذارند
تا آنگاه که هفت سال تنگی بود از این نهاده میخورند تا آن اندک اندک گشت که باید برسد پس از آن سالی
آید که باران و غله و عصیرها گوناگون بسیار بود و قوله تعالی ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ
يَعْصِرُونَ و همه بیاموخت که چه باید کردن ساقی بیامد و همه باز گفت همه از غایت دانش شگفت بماندند
ملک را در دل افتاد که این مرد شایستهٔ وزیریست پس پرسیدند که چگونه مردیست گفتند جوانیست با خرد
و نیکوروی که وصف نتوان کردن و بندهٔ عزیز است که وی را از مالک بن ذعر خریده است ملک گفت چرا
وی را باز داشته است گفتند ما ندانیم این ساقی گفت که او گفت که مرا بی جرم و گناه باز داشته اند
و نیز میگوید که من بنده نبودم مرا بجبر و جور بفروختند برادران من و همه قصه با وی بگفت ملک را عجب آمد
گفت امیر زندان را بخوانید چون بیامد پرسید که این مرد چونست و کردار وی چگونه است گفتند که کردار
وی نماز است و دعا و تسبیح و مداوا کردن بیماران از زندان و تیمار کردن غریبان و هر طعامی که
بوی نخورد و همه محتاجان دهد و من هرگز کسی را بتقابل وی ندیده ام ملک گفت که این صفتها وی گواهی
میدهد که او آزاده است و از فرزندان پیغمبرانست و همچنانست که وی میگوید پس ملک گفت که

کرتهمت وی میکند وازکجا کسی بوی می آید گفت از نزدیک زن عزیز می آید کاه ولیکن ازان او را پذیره وغم او

پنج زن دیگر هم چیزی بوی می آرند و او نپذیرد و او را تهمت زده کردند بزن عزیز پس ملک کس فرستاد

و عزیز را بخواند چون بیامد او را گفت این چنین جوانی که ویران ستان میدهند او لایق زندان نیست

و باز داشتن وی محال بود تو چرا او را باز داشته و اینچنین کسی دلیل کند که آزاد است از کجا خریده

گفت هم اینجا از مالک بن ذعر خریدم و او خرد بود نیکو بپروردمش نیکویی داشتم چنانکه فرزندان خود را

ما را چنان گمان بود که او با ما خیانت نکند او در خانهٔ من خیانت کرد بدین سبب ورا باز داشته ام

و یقین دانم که او مجرم است یا نه پس ملک گفت سبب ابر بدید و او را بیارید و کس آمد که ویرا بیرون آرد

یوسف عم شنیده بود مناظرهٔ ملک گفت من بیرون نیایم تا آنگاه که عزیز از من خشنود شود و بداند که

من بی جرمم و اگر میخواهد که بداند که مرا گناهی نیست گو از زنان باز پرس که در خانهٔ تو دستها بریدند

و رسول بیامد و همه باز گفت ملک گفت راست میگوید این زنان را حاضر کنید و زلیخا را نیز حاضر کنید

پس زنان و زلیخا را حاضر کردند قوله تعالی فلما جاءه الرسول الآیه آن زنان بیامدند ایشان را پرسیدند

که شما را با یوسف چه کار بود که بوی در می آویختید و او را بخویشتن میخواندید یا او شما را میخواند و بشما در

می آویخت چنانکه بود راست بگویید آن زنان همه فریاد برآوردند که ما کسی را دیدیم که همه از دیدار روی

بی هوش گشتیم و دستها بریدیم و از آن خبر نداشتیم زیرا که هرگز بدان نیکویی روی ندیده بودیم

و ما طلب وی کردیم و او بیگناه و بی عیب است اندرین زلیخا چون دید درخواست و گفت ایها الملک گواه

آنگاه باید که خصم انکار کند من همی گویم که هرچه کردم من کردم یوسف را هیچ جرمی نبود و من او را بی

جرم بزندان فرستادم و هرچه میخواهید با من بکنید و همه خلق را از آن گریستن آمد و عزیز سر اندر پیش افکنده

بود و ملک نیز بدیدار وی مشتاق گشت و در حال عاشق و محب روی وی شد پس آمد یوسف را
از ان حالها خبر کرد و خجل شدن عزیز را یوسف عم گفت من بدین گفتم نه عیب عزیز خواستم و نه خجالت
وی اما بدان گفتم که او بداند که من پنهان هم قوله تعه لیعلم انی لم یخنه بالغیب اندر قصه چنین آمده است
که جبرئیل علیه السلام آنجا حاضر بود که یوسف گفت که من بی عیب و خیانتم و جرم نکرده ام جبرئیل علیه السلام
گفت ای یوسف بگو قوله تعه وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی یعنی بگو که من
خویشتن را پاک و بی عیب نمیدانم زیرا که این نفس فرماینده بدیست مگر که خداوند من بر من رحمت کند و نگاه
دارد و نکته اندرین آنست که عشق زلیخا شهوتی بود جرم خویش را بر دوست نهاد چنانکه گفت که ما جزا
من اراد باهلک سوء هر چند که یوسف بی جرم بود زلیخا گفت عیب وی راست و چون با دوستی حقیقی
گشت عیب را از یوسف برداشت و بجملگی بر خویشتن نهاد گفت که همه جرم مراست و یوسف هیچ جرم نکرد و
خیانتی که خدای تعه خطاب میکند که دوستی من ترا حقیقی است و هر دوستی که حقیقی بود جرم
بر خویشتن نهد چنانکه ورا خبار آمده است که خدای تعه مومن را بپای کند بشمار گاه گناه وی بر وی
ظاهر کند مومن چون بر پیچد نومید گردد گوید خداوندا مرا به دوزخ فرست که سزاوار دوزخم که
گناه کارم حق تعه گوید که مترس و نومید مگرد از جرم که تو کردی آن از ناپاکی من بود برو که ترا بیامرزیدم
نکته دیگر چون دوستی حقیقی بود هر یکی دیگری را بی جرم کرد و نیکو کرد و نه بینی که چون زلیخا گفت که گناه
مرا بود و یوسف را نبود یوسف نه که عیب من بود زلیخا را نبود قوله تعه وما ابرئ نفسی همچنین روز قیامت
گویند خداوندا همه گناه من بود که ترا بپای زدم ام آنچه که برو که ترا بیامرزیدم دیگر آنکه مومن گوید که این
ثواب و بهشت که بمن دادی بفضل خویش دادی حق تعه گوید که نه جزا کردار تو است قوله تعالی

جزاءً بما كانوا يعملون پس چون زلیخا اندران انجمن مقر آمد عزیز شرمگین شد گفت ترا طلاق دادم بر خیز
و بخانه خویش شو زلیخا برخاست و بخانه شد و هجده سال بر عشق یوسف میگریست تا آنگاه که خدای تعالی ویرا
با یوسف رسانید و هر کس که پیش زلیخا ذکر یوسف کردی ویرا مال بسیار دادی تا آن ساعت که تهی گشت
و پشتش دوتا شد و چشمش نابینا گشت از گریستن بر نا یافتن یوسف علیه السلام هر کس که دعوی دوستی کند صدق
دوستی وی از وی بخواهند و بهاء دیدار از وی طلب کنند نه بینی که یعقوب طلب دوستی یوسف کرد
بهاء دیدار از وی طلب کردند چه یعقوب را از یوسف علیه السلام جز دیدار نبایست او را گفتند که اگر دیدار دوست
میخواهی بها بده چشمش بستاندند و گویند که نابینای از بهر آن بود تا دعوی دوستی بحقیقت بود یوسف غایب
گشت تا بجز وی بکسی دیگر ننگرد و تا صدق پیغمبری بر جا بود و در رسید بوی آنچه رسید چون بها بداد باز بوی باز
دادند یوسف زلیخا همچنین دوست داشت یوسف را بهمه تن و اندام گفتند که بها بده هرچه از جمال تن بود فدا
کرد اول از وی بستدند و باز بوی باز دادند اشارت اندرین آنست که چنانستی که خدای تو میگوید
ای مومن دعوی دوستی من کردی بها بده بتن خدمت کن آنگاه جان بملک الموت بسپار و مال بوارثان
ده و دل بما ده چون این همه کردی و بیرون آمدی آنگاه بها داده باشی سرآینه ثواب ما یابی آنگاه که ملک
بیامدند و از بهر یوسف جنیبتی بیاوردند و او را از زندان بیرون آوردند عزیز را گفت ای عزیز میگویند
که این جوان آزاد است و را بمن ده عزیز گفت چون من بنده ملک باشم هرچه مرا بود ملک بود ملک گفت من
چنان خواهم که او خاص من باشد قوله تعالی فقال ائتونی استخلصه لنفسی پس یوسف را بخانه بردند
و جامهاء نیکو در پوشانیدند و پای آوردند و خلق نظاره وی میکردند و هر کس که ویرا میدید چشمش خیره میگشت از
نکویی جمال وی و بسیار خلق عاشق وی شد و چون او را در پیش ملک بردند ملک از دور ویرا بدید گفت که آدمی

بنز

نیست از بس که نور روی وی غلبه کرد پس یوسف را بنواخت و بنشاندش و در خبر آمده است که یوسف ع چهل
زبان سخن توانست گفتن ملک با یوسف بهر چهل زبان سخن گفت و یوسف جواب داد آنگاه وی را ثنا کرد و بزبان
عبری بروی دعا کرد و ملک گفت که من این همه زبانها ندانستم این چه زبانست که تو مرا بدان ثنا و دعا
کردی یوسف ع گفت این زبان پدران منست که پیغمبر بودند پس ملک گفت که امروز هیچ کس بر من از تو عزیزتر
نیست قوله تعالی فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ ملک گفت که وزیری من بپذیر گفت
نپذیرم گفت چرا گفت من آخرت خود بدنیای کسی نفروشم گفت حاجب من باش گفت نخواهم گفت چرا گفت
من بخشم کسی انباز آرم پس گفت عزیزی ترا دهم و خازنی و سپهسالاری گفت اکنون نخواهم گفت چرا
گفت عزیز را بر من حقهاست تا وی بر جای بود زشت باشد که من شغل وی کنم گفت حق جل و علا
ای بنده من مخلوقی حق مخلوقی نگاه میداری و تو معرفت من داری مرا میفرمایی که حق معرفت خود نگاه دارم
تا حق معرفت برجا بود از حرمت معرفت ترا عذاب نکنم آنگاه یوسف گفت اگر مرا چاره نیست نگاه داری
ناحیتی مرا ده تا آن را بکار آرم و توانایی دارم بمشیة الله و ترا ازین درد سر برهانم بتوفیق الله
و خراج آن ولایت در آن زمانه آن بودی که هر چه غلها بودی یک نیمه سلطانرا بودی و بسیاری
ستم رعیت را می رسید یوسف ع گفت که مرا برین کار بپای کن قوله تعالی قَالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ
الْأَرْضِ گفت مرا انجا نیهای زمین بپای کن که من آن را نیکو نگاه دارم و دانم که چون باید ستدن
ملک گفت که ترا دادم و یوسف را خلعت داد و همه ارکان دولت وی را بپسندیدند چون خرد و دانش
وی بدیدند پس ملک بفرمود تا او را بخانه نیکو فرود آوردند و بسیاری خادمان و خیل و حشم
در فرمان وی کردند یوسف علیه آن شغل را پیش گرفت و خراج بستدن گرفت و داد و عدل برعیت

بگستراند قوله تعالی وکذلک مکّنا لیوسف و جمله خلق از یوسف شاکر شدند و پیش ملک از وی آزادی
کردند و ملک بعدل و داد یوسف زیاده گشت و ولایت نیز آبادان شد و ملک ازین حال نیز آگاه شد
خوشحال گردید و عمل وی زیادت کرد و یوسف علیه السلام آن غلها را می ستد و با خوشه در انبار می نهاد تا هفت سال
برآمد و ملک یکساعت بی وی صبر نتوانستی کردن بروزی سه بار در پیش ملک آمدی پس از سه سال عزیز
بمرد و ملک عزیزی بیوسف داد و سپهسالار گشت و خازن ملک ریان همه بوی سپرد و اورا گفت که همه شغل
من تو میگذار که من پیر گشته ام تا من شغل تن خویش کنم پس یوسف خلق را نواخته میداشت و با همه لشکر و
رعیت نیکوی میکرد آن هفت سال قحط به پیوست و اندر همه جهان تنگی پدید آمد و اندر شهر و ولایت یوسف
چندانی غله نهاده بود که اندازه پدید نبود چون خلق در ماندند یوسف آنچه در خانه ملک بکار بایستی کسان و
ویرا امید ادی و لشکر را نیز باندازه میدادی و او نیز باندازه برگرفتی و رعیت را نیز باندازه می فروخت
و صد خروار ربه رویشان دادی بصدقه بنام ملک ریان و قحط بود هفت سال تا چنان شد که یکمن غله بیک
دینار شد خلق اندر ماندند و یوسف آنرا باندازه میداشت و از هر نواحی روی بوی نهادند بغله خریدن
مردم مصر گفتند که غله مفروش که ما اندر مانیم یوسف علیه السلام گفت این که ما نهاده ایم از بهر درماندگان
بنهادیم چگونه روا باشد که ایشانرا نفروشیم پس چندانی که اهل مصر را بایستی بایشان فروختی و هم
چندان نیز باهل نواحی دادی و بغریبان فروختی تا چندانی مال بخزینه ملک رسید که هرگز ندیده و نبوده و نشنیده
و کار یوسف چنان شد که چهار هزارش حاجب بودند و هر حاجبی را ده هزار مرد بود و چهل هزار دیگر مرد بود
و چهل هزار غلام بودی ویرا همه کمر بستندی بزر و جمله اهل مصر و مملکت بفرمان وی بود و در خبر آمده است
که چون قحط پدید آمد مردمان در سال نخست همه زر و سیم بدادند و در سال دوم هرچه فرش بود بدادند

و در سال سیم هرچه اقمشه و امتعه بود بدادند و در سال چهارم ستوران بدادند و در سال پنجم هرچه مانده
بود از زر و سیم و برگ خانه بدادند و سال ششم همه خانها و دکانها و باغها بدادند و سال هفتم هیچکس را چیزی
نمانده بود و متحیر گشتند و اندر ماندند همه زن و فرزندان بندهٔ یوسف کردند و ملک با یوسف عم شرط
کرده بود که درین هفت سال پنج سال مرا باشد و دو سال ترا و ازین دو سال که یوسف را بود برادرانش
بیامدند و اصل آن بود که چون هفت سال بگذشت آن قحط برنخاست خلق بیچاره گشتند و هیچ چیز نمانده
بود چنانکه بگفته آمد که مردم چیزی نخورده بودند و خلق از گرسنگی می گریستند و جان میدادند آنگاه
همه گرد آمدند و میگفتند که چکنیم که اندر مانده ایم خردمندان ایشان گفتند که بیائید که نزد یوسف رویم
و بگوییم که ما را چیزی نمانده مگر تنها زن و فرزندان چه باشد اگر ما را و زنان و فرزندان ما را فضلی بکنی
و چیزی یوسف گفت که چنین کنم شما همه بصحرا بیرون شوید تا من بیایم و شمار الجرم بار روز دیگر اهل مصر از
زن و مرد و خرد و بزرگ جمله بصحرا بیرون شدند و جمع گشتند یوسف علیه السلام بیرون آمد چون
ویرا بدیدند گریستن و زاری و غریو از میان برخاست یوسف عم چون آن حال بدید با یادش آمد آن
روز که وی را می فروختند بگریست و با خود اندیشه کرد و گفت خداوندا چون اهل مصر را بندهٔ من خواستی
کرد چون بودی اگر مرا بندهٔ مخلوقی نینداختی اندر سرش آواز آمد که ای یوسف اگر ترا بنده نکردمی
تو امروز قدر بندگان چه دانستی یوسف عم چون این بشنید نیت کرد که چون ایشان را بخرد همه را
آزاد کند که قدر شناختن بندگی آنگاه بود که آزادی یابد پس آنگاه هر گروهی را باندازه گندم میداد
چون خواستند که باز گردند منادی کرد که اهل مصر یک ساعت باز ایستند ایشان باز ایستادند
و بترسیدند که مگر یوسف در خریدن ایشان پشیمان شد و گندم از ما باز ستاند و ما همه از گرسنگی

بمیرم چشم میداشتند تا یوسف چگوید یوسف ع بر بالای آمد و کرسی نهادند از زر تا بر وی نشست آنگاه آواز
داد که ای قوم هرکس که مرا نشناسد خود شناسد و آنکس که نشناسد من یوسف بن یعقوبم و شما بندگان
و پرستاران من اید شما همه مرا بدین اقرار دهید همه گفتند بلی که ما بندگان و پرستاران توایم چون
ایشان ببندگی یوسف ع مقر آمدند یوسف ع آواز داد که من شما را همه آزاد کردم از برای دوست خود
یعنی خدای تعالی و هیچکس نیز انست که دست وی گیرد و منادی بفرمود در میان خلق تا بآزادی بانگ کرد
اشارت اندرین آنست که یوسف علیه السلام مخلوقی بود چون دید که مخلوقان ببندگی مقر آمدند از کرم خود
نپسندید به بندی ایشان را بلکه همه را آزاد کرد حق تعالی که کریم بحقیقه اوست کی روا دارد که بنده که هفتاد
سال ببندگی وی مقر باشد وی را آزاد نکند بلکه آزاد و عفو فرماید و از سر همه درگذرد و در خبر
آمده است که چون روز قیامت باشد مؤمنان آهنگ دوزخ کنند از گناه خویش و یک کرت آهنگ بهشت
کنند ندا آید که قفوا ساعة همه خلق بترسند خدای تعالی گوید یا مؤمنان جواب دهند لبیک لبیک یا
مولانا فخراً اعلنا بعبودیتک و کافران جواب نتوانند داد و خدای تعالی گوید ای مؤمنان شما را آزاد کردم
از برای دوست من محمد صلی الله علیه و آله وسلم و هرچه کرده اید همه عفو کردیم بسر قصه باز رویم چون خلق
طعام آخر شد یوسف علیه السلام نالید که یوسف را چیزی نبود که بدیشان دهد دعا و زاری کرد بخدای تعالی
ندا آمد که ای یوسف با دیدار ترا غذای ایشان کردیم یوسف ع هر روزی برخاستی و بصحرا بیرون شدی
و بر بالا بر آمدی و نقاب از روی برداشتی تا همه خلق روی وی بدیدند و بدیدار سیر گشتندی و قوی تا چهل روز
برین بر آمد اشارت اندرین آنست که دیدار نور یوسف چهل روز غذای خلق او لیکن اگر مؤمنان بدیدار نور
رحمت الهی سیر شوند و غذای ایشان شود قوله تعالی وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ یعنی الی رحمة ربها

همه خلق اندر قیامت هفت هزار سال ایستاده باشند و طعام و شراب ایشان نور رحمت خدای تعالی باشد و دیگر
گرسنگی و تشنگی نچشند نکته اندر خبر آمده است که روزی کودکی نابینا را پیش یوسف آوردند تا وی
دعا کند تا بینا گردد یوسف علیه السلام دعا کرد ندا آمد که برقع از روی برگیر تا نور روی تو بر وی افتد بینا گردد یوسف علیه السلام
برقع را از روی برداشت نور روی یوسف بران کودک آمد بینا گشت پس اولیتر نور حق تعالی که بر دل عاصی
افتد شایستهٔ رحمت و مغفرت گردد پس چون کار بر یوسف تمام شد و رعیت بر وی مستقیم شدند هفت سال
برآمد در سال پنجم بود که قحط بکنعان نیز اثر کرد و بآل یعقوب نیز برسید خبر شده بود که بمصر گندم میفروشند
یعقوب علیه السلام گفت ای فرزندان بروید و بخرید و ببرید و آنچه ما را است ببرید و گندم بخرید تا ازان گندم
ما را فراخی باشد ایشان گفتند که چنین کنیم هر یکی از ایشان دو شتر بار کردند از روغن و پشم و پنیر و آنچه بدین
ماند چون بیرون خواستند رفتن یعقوب گفت ای فرزندان هر جا که روید یوسف را طلب کنید ایشان گفتند
که هنوز حدیث یوسف میکنی بیرون رفتند و روی براه نهادند و آمدند تا بمصر یوسف را کسان بر راهها
بودند که هر کسی که آمدی یوسف را خبر کردندی پس برفتند یوسف را خبر کردند که گروهی بدروازه فرود
آمده اند بر شکل کنعانیان یوسف علیه السلام در حال بدانست که ایشان برادران وی اند و بدانست که
وقت راحت و فرج آمد و باز رسیدن به پدر اندر قصه چنین آمده است که تا یوسف بمصر بود از فرعون از آنجا
نامه ننوشت بیعقوب علیه السلام و کسان فرستاد بکنعان هر بار سببی افتادی تا آن خبر بیعقوب نرسیدی زیرا که
خدای تعالی تقدیر کرده بود تا حکم و تقدیر بر وی راست نشد فایده نبود و قوله تعالی یفعل الله ما یشاء هر چه خواهد
آن کند پس یوسف علیه السلام بفرمود آنکسان را که بر درگاه وی بودند که هر کس که بیاید بدین شکل
پیش من آرید با هر چه با ایشان باشد پس چون ایشان را نزد یوسف در آوردند یوسف علیه السلام ایشان را

بشناخت وایشان وی را نشناختند زیرا که جفا از برادران برده بود و یوسف جفا کرده بود و جفا بر معرفت
ایشان بود تا نشناختند و یوسف جفا کرده بود و معرفت وی روشن شد بشناختشان همچنین عارفان را
ترس کار باید بودن تا مبادا اگر گرد معصیت بر نور معرفت افتد که معرفت بسبب معصیت پوشیده گردد نکته
چون یوسف علیه السلام ایشان را بدید سخت غمناک شد و اندر حال نیت کرد که ایشان را عقوبت کند سختر از انکه
ایشان کرده بودند خدای تعالی در ساعت در دل وی افکند و گفت ای یوسف اگر ایشان با تو بدی کردند
تو مکن تا میان تو و ایشان فرق باشد و نیز ایشان را بدین زشتی ندامت آمدست و اگر تو نیز همان کنی
تو نیز نکوهیده باشی و اندر حکمت واجبست نام مذمت بر خویشتن نینداختن اشارت اندرین آنست که مولا میگوید
که یوسف مخلوق بود و از کرم خویش نپسندید که جزاء زشتی هم زشتی کند من که خالقم و اکرم الاکرمینم
کی پسندم که جزاء زشتی مؤمن هم زشتی کنم همچنانکه مناجی میگوید در مناجات با حق تعالی بیت
من بد کنم و تو بد مکافات کنی ۞ پس فرق میان من و تو چیست بگو ۞ دیگر چون یوسف بعقوبت نام
وی با مذمت بود نپسندید عقوبت کردن پس من کی پسندم که نام عقوبت باشد بلکه عفو کنم و بیامرزم
تا نام من غفوری باشد پس از انکه آشنائی منی و دوستی منی نکته چون جبرئیل علیه السلام در دل
وی انداخت که برین مکن یوسف علیه السلام خواست تا آشنائی پدید کند و ایشان را بگوید که من یوسفم باز جبرئیل ع
در دل وی انداخت که مگو که ایشان نزدیک تو آمده اند بحاجت خواستن اگر تو حال خود آشکارا کنی
از انچه با تو کرده اند از حاجت خواستن دارند و چون از حاجت فرو مانند و نخواهند تو نیز حاجت ایشان
روا نکنی انگاه کرم تو با دید نیاید آهسته می باش تا آن ساعت که ترا نشناسند و این ساعت حاجت از تو
دیگر نخواهند و تو کریم وار حاجتشان روا کن اشارت ای بنده چنانستی که مولا میگوید که ای مومن تو

ببلا مبتلا میشوی تا تو ذلیل وار از من حاجت میخواهی و من روا میکنم و کریم وار همه گناهها می آمرزم تا کرم من
پدید آید پس ایشان در آمدند یوسف علیه السلام ایشانرا می پرسید که از کجا اید و فرزندان کیستید و چه
شغل آمده اید او خود میدانست اما تا تازه تر شود از بهر آن تا بگیردشان پس همچنین روز قیامت از نو من
بپرسید تا چون پیام زدهنده داند چه من آفریدم پس ایشان گفتند که ما از کنعانیم و فرزندان یعقوب پیغمبریم
گفت پدرتان در حیوة است گفتند بلی گفت چه کار کند گفتند پدر ما پیغمبر است بجز از عبادت کاری ندارد گفت
از که پیغمبر است گفتند از خدای تعالی بخلق پس گفت که اهل مصر از جمله نیستند چرا اینجا نمی آید و رسالت نمی کند
گفتند که او را بجد کنعان فرستاده اند و دیگر پیر و نابینا شده است گفتند که او را پسری بود نام وی
یوسف وی را دوست داشتی پس آن فرزند گم شد از پس که بگریست نابینا گشت یوسف اندر زیر نقاب
میخندید از غلط گفتن ایشان و گاه گاه میگریست از آن جفاها و غم پدر پس گفت که او را چون شما فرزندانند بدین بالا
و قوت چرا از برای آن یکی میگرید گفتند زیرا که او را آنک دوست میداشت و او را یک پسر دیگر هست
همچو که ما از مادر یوسف و شش دختر دیگر دارد اما او را هیچکس چنان نبود که آن یکی و هیچ کس ایدان
دوستی ندارد از بهر وی نابینا شده است و هفت سال برآمد و هنوز او را طلب میکند و اندر خانه رفته است
که آنرا بیت الاحزان خوانند و روی بدیوار کرده و میگوید یا اسفی علی یوسف و اما تخت بغم وی در مانده ام
و عیش ما منغص شده است یوسف علیه السلام گفت مگر آن پسر هنرمندتر بود که وی را زیادت از شما یاد میکند گفتند
بلکه از ما نیکوتر بود و دانش داشتی او را اینک بستودند یوسف عنایت کرد که ایشان را نزد خود
هر چه ایشان بجای وی جفا کرده بودند ستایش من کردند عقوبت کردن ایشان نپسندید بنشست
نکته مولا میگوید که ای بندهٔ من مخلوقی که با وی جفا کرده بودند چون وی را بستودند وی را نیکوی

گفتند ایشان را عفو کردم که اکرم الاکرمینم هرچند که جفا کنی مرا بر جفا، تو زیانی نه چون مرا ستایش کنی او ترا زیان
بود که ترا عقوبت نکنم بلکه عفو کنم پس یوسف علیه السلام گفت که آن برادر نیز با شما بایستی تا وی را نیز بدیدمی و دانم
که او مانندهٔ شما باشد و اندر همه شهر مصر کسی نیست مانند شما پس یوسف ع بفرمود تا ایشان را هم اندر خانهٔ خود جای
بساختند زیرا که اگر ایشان را جای دیگر فرود آوردی مردمان بسیار بر ایشان جمع آمدندی و ایشان را زحمت
نمودندی و نیز گفت تا نزدیک باشند به تیمار داشتن ایشان نیکو کنیم پس ایشان را جای نیکو ساختند و دل
آوردند از بهر ایشان و بفرمود تا جامهاشان پاک بکردند و نیز جامهای دیگرشان بفرستاد اگرچه او بی جفا
کرده بودند اما وی را دل نداد که از پیش خویشتان دور کند نکتة مولی گفت که ای بندهٔ من با خلقی
چون برادران بودند و نسبتی پیوسته بود هرچند که جافی بودند از دل نیافت که ایشان را از همسایگی
خود دور کند فردا بدو تو که اگرچه گناهکاری اما نسب معرفت درست است هرگز از رحمت و کرم من نیزد
که ترا از رحمت خود دور کنم و ترا بلباس معرفت و رحمت آراسته کرده‌ام و نیز یوسف نپسندید که برادرانش
زمین بیگانه باشند من که خداوندم کی پسندم که تو در زمین بیگانگان باشی پس ایشان بار دیگر نزد
یوسف ع آمدند ایشان را پرسید که شما چه کار آمده‌اید گفتند که قحط و تنگی افتاده است بیامدیم تا لختی گندم
بخریم که خبر یافتیم که بمصر گندم میفروشند لختی بضاعت بی قیمت آورده‌ایم قوله تعالی وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ
مُزْجَاةٍ یوسف ع گفت که بضاعت را ببازار برید تا بفروشید آنگاه بها بگندم دهید بضاعت ایشان را
دویست دینار قیمت بود اما هیچکس نبود که آن را بخرد و یوسف را خبر دادند یوسف من برگیرم و بخزانه نهم
اگرچه شایستهٔ خزینهٔ ما نیست نکتة حق تعالی گوید که هرچند بقیامت بطاعت شما احتیاج نیست و شایستهٔ ما نیست
قبول کنم تا رنج تو مومن ضایع نباشد آنگاه برادران یوسف گفتند ای عزیز باید که فضل کنی و بدین بضاعت کم

قیمت ما منکری قوله تعالی فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا با ما فضل کنی جبرئیل علیه السلام آمد
گفت ای یوسف فضل را بتو شفاعت آورده‌اند و این صفت ماست باید که کار ایشان بسازی یوسف علیه السلام
بضاعت با ایشان داد و گندم نیز بدیشان داد اشارت آنست که پادشاه عالم گوید که ای بندهٔ من
برادران یوسف فضل را بر یوسف علیه السلام شفیع کردند من که آفریدگارم نپسندیدم که یوسف ایشان را نومید
کرداند پس تو هر بضاعتی بی قیمت داری و لیکن هفتاد سالست تا فضل مرا شفاعت بمن می آوری هرگز
روا دارم که ترا نومید کردانم بلکه تقصیر آن طاعت برگیرم و معصیت را بیامرزم و بهشت را اگرامت کنم و رحمت را
بر سر آن بزیادت نکته اندرین خدای تعالی بفرماید تا مؤمن را بیارند پس مؤمن را گوید چه کار
آمده و چه مطلبی او گوید خبر بهشت و رحمت یافتم بدین امید آمده ام خدای تعالی گوید بنگرید تا چه آورده است
او گوید بضاعت اندک آورده ام و او خود دانا تر است عرضه کند حق تعالی گوید که این لایق خزینهٔ ما نیست و لیکن
بروید و با نعمتهای من برابر کنید هرچند احتیاط کنند با یک شربت آب برابر نباشد و از آن هیچکس
خریدار نباشد خدای تعالی گوید بیارید تا من بخرم اگرچه شایستهٔ خزینهٔ ما نیست که خریدار معیوبان منم یوسف علیه السلام
مراد از آن خواست تا بدانند که آنچه بدیشان دهد نه بقیمت بضاعتی باشد آن عرضه کردن از قبل آن بود که
این چنین شمار کردن و عرضه کردن از قبل آن بوده تا مؤمنان بدانند که آنچه ایشان را دهد از بهشت و نعمت
بفضل خود دهد آنگاه بفرمود تا هر یکی را یک خروار گندم بدادند بوزن سعید من و گفت این شمار بخشیدم
زیرا که خود بضاعت شما ودیعت من رسید و گفت اگر پیش حاضر بودی بدادمی باز گردید و از این نوبت
که بیایید آن برادر را با خود بیارید که مرا مراد آنست که حجت را ببینم و او را نیز یک خروار گندم بدهید و
من هیچکس را از مردم مصر بگزوره نداده ام چنانکه شمارا و چندین گندم هیچکس را از مردم نداده ام که شمارا

چنان باید که ازین بار آن برادر را با خود بیارید قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی اگر او را بیارید در

عطاهای شما بزیادت کنم و کیل شما زیادت بدهم و اگر او را نیارید شما را هیچ کیلی نباشد و نزدیک خود تان

راه نگذارم گفتند که ما با پدر بگوییم و از وی دستوری خواهیم تا بگذارد او را بیاریم قوله تعالی قالوا سنراود عنه

پس بفرمود تا آن دویست دینار که بهای بضاعت ایشان بود در بارهای ایشان نهادند در بار یهودا قوله تعالی

لفتیته اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون

واندرین قصه چنین آمده است که چون یوسف علیه السلام بجای ایشان نیکویی کرد و ایشان را بخویشتن

نزدیکتر گردانید و حالها باز پرسید یهودا گفت که مرا بدل فرو می آید که این یوسفست که چندین سخن از ما باز

و حدیث پدر کرد و از دین پرسید و آواز او مانده است بآواز آل یعقوب این یوسفست و یا یکی از اهل بیت ما

و این چنین حشمت و سپاه و آنچه بدین مانند همانا که او در جهان نا پدید گشته باشد یا جای مانده یا خود مرده بود

که اگر او بودی با چندین حشمت و سپاه پدر را طلب کرده بودی از چندین گاه باز و اگر او بودی بجای ما این همه

نیکویی نکردی بلکه عقوبت کردی و چون یوسف ع حدیث برادر کرد و گفت که همانست که من شما را گفتم ایشان

بروی انکار کردند پس برخاستند و از پیش یوسف ع بیرون آمدند و روی بکنعان نهادند چون درآمدند

یعقوب ع شاد گشت و اهل کنعان جمله شاد گشتند یعقوب گفت شما هیچ خبر از یوسف یافتید ایشان گفتند

که ای پدر یوسف را گرگ خورد از پس مدت و پنج سال چگونه خبر یابیم این چه حدیثی است که می پرسی بعد ازان

گفت آن عزیز شما را هیچ نزدیکی بجود داد و از هر چیزی که شاید خبر می پرسید چنانکه بود همه بگفتند دیگر از ما گفت است

که آن دیگر برادر را با خود بیارید تا کیل شما را زیاده بدهیم و گفته است که اگر او را نیارید کیل تان ندهیم یعقوب ع

اندر دل گفت که این یوسف شاید بودن که اگر او نبودی این حدیثها نپرسیدی پس گفت او را مراد از

برادر خواستن چیست گفتند که او مارا دید و از ما متعجب بماند گفت اندر همه مصر مثل شما کسی نیست مرا چنان باید
که شما را هم بشناسم قوله تعالی ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون گفت من چگونه شما را ایمن دارم بروی مگر همچنانکه
با برادرش کردید با وی بکنید و مرا کی دل دهد که وی را بفرستم ولیکن خدای تعالی بهترین نگاه دارندگانست
و رحیم ترین رحمانست قوله تعالی قال هل آمنکم علیه الآیه پس چون بارها را بگشادند بضاعت خود را با
خود دیدند شاد شدند گفتند که ای پدر دروغ نمیگوییم و اندر کار ابن یامین تغی نمیجوییم اینک بضاعت ما با ما
داده است و اندر جوال خود پنهان کرده و ما خود ندانستیم اکنون باز پس رویم و از بهر اهل بیت خویش طعام
آوریم و سیر طعام کنیم ایشان را و برادر را ببریم و نیکو نگاه داریم تا او یک شتر بار ما را بدهد و این
باری خود آسانست قوله تعالی فلما فتحوا متاعهم الآیه پس کارها را بساختند و خواستند که ابن
یامین را با خود ببرند یعقوب گفت که من او را با شما نفرستم تا آنگاه که شما دست بمن دهید و عهد را
از خدای تعالی بپذیرید که او را بسلامت ببرید و باز آرید مگر قضاء مرگ بود یا حکم دیگر باشد از خدای تعالی
قوله تعالی ارسله الآیه پس عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب علیه السلام گفت که خدای تعالی داناتر است
بدانچه شما میگویید اندر قصه چنین آمده است که چون بارها بگشادند و بضاعت بیافتند
یعقوب علیه السلام گفت که اگر نه امید یوسف بودی ابن یامین را نفرستادمی انگه یک نیمه گندم از بهر
اهل خویش باز گرفت و یک نیمه بر دمان ایشان فروختند پس بیرون آمدند و کار و از نو از برگ
بساختند و پدر را بدرود کردند و میگریستند و یعقوب علیه السلام و اهل کنعان بیرون آمدند پس
ایشان پدر را گفتند چه فرمایی و چکنیم یعقوب گفت آن بضاعت را با خود ببریم که مگر بسهو افتاده باشد
و ما را حلال نباشد و باشد که آزمایش کرده باشند که شما را بکار حلال جویید و نیز وصیت می کنم

شما را اگر بیک دروازه در روید که میترسیم که مردمان شما را به بینند و چشم زخمی رسد قوله تعالی یا بنی لا تدخلوا
من باب واحد الآیه و اگر چه بدروازهای مختلف در روید که از حکم خدای تعالی چاره نباشد توکل بروی کردم
شما نیز توکل بروی کنید که متوکلان توکل بر خدای کنند پس یعقوب ع بیامد و ابن یامین را با ایشان بفرستاد
و یوسف علیه السلام چشم در راه نهاده بود و روزهای میشمرد و کسانرا بر راهها گماشته بود و چون بیامدند
یوسف را خبر کردند گفت چند کسند گفت که یازده تن یوسف ع شاد شد آنگاه کسان خود را پیش ایشان باز فرستاد
و ایشان هر یک بدروازه در آمدند چنانکه پدرشان فرموده بود و یهودا و ابن یامین بیک دروازه در
آمدند و بدر کوشک یوسف جمع شدند پس ایشان نزد او رفتند و بار دادند سپاهان که با آن جامه که یعقوب ع
هدیه فرستاده بود که از ابراهیم ع بوی رسیده بود و آنرا بغایت دوست داشتی پیش وی نهادند و گفتند
که پدرمان سلام میرساند و این دستار از ابراهیم علیه السلام بوی رسیده است و آنرا سخت عزیز داشتی
بتو فرستاده است یوسف ع دانست که خدای تعالی بوی پیغمبری خواهد دادن که هر کس که آن دستار بوی
رسیدی پیغمبری و یوسف ع شاد شد آنگاه آن بضاعت را در پیش وی نهادند و گفتند این را در میان بار
خود یافتیم ندانیم که چگونه بوده است گفت نیکو کردید و لیکن مرا بدین حاجت نیست همه شما برگیرید بهر نفقه
راه و با خویشتن گفت که اب من کرده باشد و کردار وی است پس بفرمود تا طعام آوردند خوان بیاراستند
ایشانرا گفت که برخیزید و بجای طعام خوردن آئید یوسف ع گفت که هم اینجا طعام آرید تا من با ایشان
حدیث میکنم بفرمود تا شش خوان بساختند گفت هر دو که از یک مادرید بیک خوان بنشینید چون بنشستند
ابن یامین تنها ماند بگریست یوسف ع گفت چرا میگریی گفت مرا نیز برادری بود از مادر خویش اگر او نیز
با من بودی بیک خوان نان خوردمی یوسف ع گفت که ویرا دستوری دهید تا او با من طعام خورد گفتند که

فرمایش که باغیز نان خورد و یوسف عم گفت که مرا عادت نباشد که پیش مردمان نان خورم خوان بر
گیرید و بجای نان خوردن من بر یدتامین و وی نان خورم آنگاه گفت ای پسر میخواهی که من برادر تو باشم بگفت
مرا برادر نسبی باید نه برادر سببی یوسف گفت ای عجبا اگر نسبی نبود سببی هم نیک بود پس چون بنشستند
و خوان بنهادند یوسف دست دراز کرد تا نان برگیرد ابن یامین چون پشت دست یوسف بدید بانگی
بکرد و بیهوش شد و گلاب بیاوردند و بر روی وی زدند تا هوش باز آمد گفت چه رسید ترا گفت برادران
ای ملک که مرا برادری بود که پشت دست وی مانند بود به پشت دست ملک چون پشت دست ملک
بدیدم مرا او با یاد آمد پس یوسف انا بزد و برقع از روی وی برافتاد ابن یامین نظر در روی
وی کرد و بانگی بزد و بیهوش گشت بار دیگر گلاب آوردند و بر روی زدند تا بهوش باز آمد یوسف عم
گفت چه رسید ترا اگر علتی یا صرعی داری گفت ما پیغمبرزادهایم ما را هیچ علتی نباشد ولیکن بر روی
ملک نگریستم روی تو بغایت مانند بود بروی آن برادرم که گم شده است یوسف عم خواست که بگوید
که من برادر توام اندر سر آواز آمد که وقت نیست زیرا که ابن یامین چون ترا بداند از شادی
طعام نخورد اول طعام ده ویرا تا بخورد و پس آنگاه ویرا آشنا کردان تا هم لذت دیدار یابد و هم لذت
طعام تا دو خوشی و دو دوستی در یکجا بود حق تعالی گفت که شفقت من بر شما بیش از آنست که برادر مهربان را
باشد بر یکدیگر چون ابن یامین از طعام خوردن فارغ شد یوسف عم برقع را از روی برداشت ابن
یامین در روی نگریست بانگی بزد و بیهوش شد دیگر باره گلاب آوردند بر روی وی زدند تا بهوش باز آمد
یوسف عم گفت که چون بودی گفت مپرس گفت مترس که من برادر توام پس ابن یامین را گفت که احوال
پدر چونست گفت که در مشغله بیت الاحزانست از اندوه تو نابینا شده است یوسف عم بگریست

چند انکه بهوش شد چون بهوش باز آمد ابن یامین را گفت که تو طعام بخور که از راه آمده و قصه بشنو که برادران
با من چه کردند مرا بصد خواری در چاه انداختند و بعد از آن بفروختند و مرا در بندگی بسیار محنتها رسید
اندر زندان تا این زمان که حق تعالی مرا نکوی و مرا این ولایت کرامت فرمود تو از برادران پوشیده مدار
تا من ایشانرا یک چندی دیگر بپیچانم و من مکری بسازم بنگر تا تو ازین غمگین نگردی و گفت که چه خواهی
کردن ابن یامین گفت که حکم ترا است بر هرچه خواهی یوسف ع فرمود تا آن دیگرانرا از بیرون فرود آورده
قوله تعالی فلما علی یوسف الآیه پس گفت غم مدار بدانچه ایشان کردند یوسف ع سه روز ایشانرا مهمان کرد
و هر یکی اشتری بار بداد اندران وقت ملک را مشربه بود از زر سرخ و جوهرها در وی نشانده و قیمت آنرا
جز خدای تعالی ندانست یوسف بفرمود کسان خود را تا آنرا در بار ابن یامین پنهان کردند پس ایشان بارها را
برنهادند و چون یک منزل بیامدند آنگاه یوسف ع حاجب خود را بفرمود تا با سواری چند برفتند و بانگ بر
ایشان زدند که شما دزد هستید قوله تعالی فاذن موذن الآیه کاروانیان گفتند چه حکم کردید و چه می طلبید
قوله تعالی قالوا نفقد الآیه کسهای ملک گفتند که مشربه ملک گم شده است هرکس که نشان آن بدهد یک شتر
بار بدهیم و ابن حاجب گفت که من پایندان بدین پس کاروانرا باز داشتند و بدینجا آوردند که بار برداشته
بودند و طلب میکردند و برادران یوسف گفتند که بخدای که ما از آنجمله نیستیم و بمصر بدزدی نیامده ایم و ما اهل فساد
نیستیم قوله تعالی قالوا فما جزاؤه الآیه حاجب گفت که ما بارهای شما را بجوییم و اگر دروغ گویید چه کنیم و آنکس که دزد
باشد جزای وی چه باشد و شما چه حکم کنید برادران یوسف گفتند که حکم ما آنست که دزد را بنده گیرند آنگاه بارهای
ایشان بجستند قوله تعالی فبدا باوعیتهم الآیه حق تعالی گفت یوسف را چنین دانش آموختم اندرین ملک ریان
گرفتن برادرانش نیامدی ولیکن چون حق تعالی خواهد همه با کسی آموزاند و او عالمترین همه عالمانست و این

ازن

آنست که یوسف حکم آل یعقوب داشت بحکمهای خود را گفته بود تا حکم ایشان را بر ایشان لازم کنید در باب ابن یامین
بیافتند او را اگر نتند و نیز و یوسف ع بردند و آن برادرانش با قوت بودند و مردانه و ایشان را چندان
قوت بود که ابن یامین را نگذاشتندی که ببردندی و آن گروه را با ایشان طاقت مقاومت نبودی لیکن چون
حکم ایشان بود چیزی نگفتند پس تدبیر کردند و گفتند که همه برویم و حیله کنیم تا او را برهانیم و اگر نه بعوض وی
یک کس از ما بستانند که اگر ما بی ابن یامین باز گردیم نزدیک پدر درست گردد که ما قصد یوسف و
برادرش کرده ایم پس بارها بگذاشتند و بمردمان سپردند و پیش یوسف ع آمدند یوسف ع گفت که شما
چرا اینجا آمده اید گفتند که تو ما را نیکو داشتی چشم داریم از تو بفضل که برادر ما را باز دهی یوسف ع گفت
حکم شما اینست که کسی دزدی کند بنده کنند و پس باز خواهید و شما پیغمبرزادگانید و می گویید که ما نیک میدانیم
روا بود که برادر شما دزدی کند ایشان گفتند که شک نکنیم که او را برادری بود نام وی یوسف و نیز دزد بود
یوسف ع را دل گفت که شما بد مردمانید که با من جفا کردید پس از چند سال مرا بد گویید و خدای تع بهتر داند بدانچه
شما میگویید قوله تعا قالوا ان یسرق اخ له من قبل خداوند قصه چنین گوید که اگر ایشان این سخن نمی گفتند
یوسف ابن یامین را ندادی و لیکن یوسف را غم آمد که بعد از چندین سال وی را زشتی میکنند پس بسیاری
تضرع کردند گفتند ای عزیز او را پدر پیر است و نابینا و سخت غمگین چه باشد که اگر بعوض وی یکی را از ما
بستانی تا بنده بود و ما از وی قوی تریم و ما برای تو کارهای نیکو بپردازیم از خدمت و تو بجای ما بسیار
نیکوئی کرده این نیز نیکوئی بکن قوله تعا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا الآیه یوسف ع گفت معاذ الله
که من بی گناه را ببنده گیرم من آنکس را گیرم که کالای خویش را بر وی یافته باشم و اگر بجز این طلب کنم
ظلم باشد و من ظالم نیستم پس همچنین روز قیامت همه خلق خویشتن را عرضه کند خدای تع گوید که من

که من اکنون را خواهم که معرفت خویش با وی یابم پس مؤمنان را بگیرد که معرفت او با ایشان باشد پس چند
که گفتند یوسف ع این بشنید نومید بیرون آمدند تا بدروازه آنجا که بپرگردند گفتند که ما را نه روی بازگشتن است
و نه روی ایستادن مگر بجهان در برفتن قوله تعالی فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ الایه آن بزرگتر ایشان که یهودا که
خردمندتر ایشان بود گفت نمیدانید که شما با پدر عهد کردید و گفت که خود ندانید که اندر کار یوسف پیش ازین
چه کردید من باری ازین موضع باز نگردم تا آنگاه که پدرم دستوری دهد یا خدای تعالی از برای من حکمی کند
که او بهترین حکم کنندگانست اندر قصه آمده است که ایشان گفتند که ما هیچ جا نرویم اگر چنان بود که خود بنیکوئی
باز دهد والا که بقوت بستانیم پس این قوت ما را چه سود ما همانیم که هریک شهری را بستدیم یهودا گفت که
من همان مردم که عمالقه را با چندین هزار مرد هزیمت کردم و این گروه مر اهل مصر را چه خطر بود پس تدبیر
کردند بحرب که ما هر یک بدروازه درآییم و حمله بریم پس یکی بچیزی دیگر حرب را بساختند چون فلان فلان و تا
این یوسف ع قوت ایشان دانست جاسوسی را فرستاده بود تا از احوال ایشان باخبر باشد جاسوس
بیامد و گفت ای عزیز ایشان حرب را بساختند یوسف ع نیز سپاه خویش را گفت حرب را آماده باشید همه را
سلاح داد چنین گویند که چهار هزار حاجب بر نشاند و هر حاجبی را چهل سرهنگ بود و هر سرهنگی را هزار مرد
در خیل بود و همه اهل مصر را بفرمود تا سلاح را برگرفتند خبر بملک رسید بپرسید از بهر چیست گفتند که صاع ترا
بدزدیدند و برادر آن غلام بیافتند و ایشان با یوسف حرب میکنند ملک کس فرستاد که من نیز بر نشینم
یوسف ع گفت که من این کار را خود بپردازم باید که ملک دل مشغول ندارد پس بامداد دیگر هر یکی از دروازه در آمدند
و حمله کردند یهودا یکی بانگ برزد که هر که در مصر بود بشنید و بیشتر زنان و کودکان بیهوش شدند و بسیار
زنان از هیبت زنان بنهادند و شمعون از یک دروازه درآمد چون خلق او را بدیدند همه بهزیمت شدند

و یوسف ع اندر میان ایستاده بود و با چهل هزار غلام خود هم کمر بسته چون شمعون نیز دیک ایشان
رسید همه بر یکدیگر افتادند و سر کرا بزدندی تا چیز کشتی و یک فلاخن بران کوشک زدند همه بهم شکستند
یوسف ع چون آن بدید بدانست که اهل مصر طاقت مقاومت ایشان ندارند و آن دستار ابراهیم ع را پیاده رو
و برابر ایشان بداشت همه پست گشتند یوسف حمله آورد و آن همه را بگرفت و ملک از بانک بگریخته بود و در
بام شده چون یوسف ع ایشان را بگرفت ملک شاد شد گفت یوسف مردی نمود و بغایت خوشش آمد
و وی را دوستر گرفت و اهل مصر بیچاره امید ندو یوسف بفرمود تا ایشان را در دهلیز سرای وی باز
داشتند و ایشان را گفت که شما ندانستید که اینجا مردان باشند گفتند که این قضای آسمانی بود و اگرنه
هیچکس را با ما طاقت مقاومت نباشد یوسف ع بفرمود تا آن بارهای ایشان بیارند و خلق نمود
که ایشان را عقوبت خواهد کردن پس ایشان با یکدیگر گفتند که بی هیچ شک از اهل ما کسی اینجاست یهودا
گفت که همان حدیث است که من شما را گفتم گفتند که این چه سخن است اگر او بودی اینچنین نکردی و اگر
ما را بدست آوردی همه را هلاک کردی ندانیم که این چه سبب است یوسف ایشان را سه روز باز داشت
تا خلق بیچاره امید پس ایشان را بخواند گفت که ملک مرا میفرماید که شما را هلاک کنم و لیکن مرا بر شما رحم می
آید که پس نیکو رویید و نیکو جوانانید و پس مردانه اید من مردانه را سخت دوست دارم شما
برخیزید و بروید که من شما را عفو کردم پس همه برخاستند و برفتند یهودا گفت من اینجا باشم تا پدرم چه
فرماید و شما بروید و حال بشرح بگویید قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم الآیه پس ایشان بکنعان آمدند یعقوب غمگین
بود زیرا که وعده ایشان اندر گذشته بود و کسی ایشان را ندیده بود تا خبر آرد تا یک روز خبر آوردند که
فرزندانت آمدند یعقوب گفت چنداند گفتند نه تن و دو دیگر نیستند و بارهاشان نیست یعقوب غمناک تر شد

ایشان درآمدند و احوالهاش پدر گفتند و اگر باور نمیداری از اهل این ده و از ان کاروان که با ما بود باز
پرس که ما راست میگوییم قوله تعالی وَسْئَلِ الْقَرْيَةَ الآیة یعقوب علیه السلام گفت نه چنین است که شما میگویید بلکه
این شما بر ساخته اید و سخن پیش میکرید و صبر میکنم که کار من بصبر نیکو شود قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ فَصَبْرٌ
جَمِيلٌ پس گفته اند که خدای تعالی همه را اینجا جمع آرد که او علیم و حکیم است پس قصه حرب و از
کار عزیز و مردانگی وی و آن حکم که او کرده بود با وی بگفتند یعقوب بدانست که یوسف است
و امیدش افتاد و روی از ایشان بگردانید گفت این محنت و این رباینده یوسف بود پس چشمش
گرفت و مکشوف گشت قوله تعالی فَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَا عَلَى يُوسُفَ چون فرزندان دیدند که پدر را
چشم برهم گرفت و پشتش کج شد و از حالی بحالی گشت همه زار زار بگریستند و گفتند که تا کی یوسف را یاد
کنی متحیر شویم که هلاک شوی یعقوب علیه السلام گفت شما را با گریستن و زاری من چیست من گریستن و زاری
و ناله و اندوه با خدای خویش میکنم و از رحمت خدای تعالی آن امید میدارم که نمیدانید شما چنین گویند که چون
یعقوب خبر ابن یامین بشنید یکی آه کرد و چشمش برهم افتاد و پشتش دوتا شد جبرئیل گفت اگر ناله با خدای تعالی کنی
زود باشد که بازیابی و اگر ناله بخلق کنی سودی ندارد یعقوب علیه السلام چون این بشنید امیدش افتاد
از بهر این قوله تعالی إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ اندر قصه چنین آمده است که یعقوب بیست و پنج سال اندر ذکر یوسف بود
بود و بجز از یوسف کسی دیگر دیگر را یاد نکردی مران وقت که گرسنه و تشنه شدی غذایش این بود که گفتی
یا یوسف هرچه بودی همین بودی تا روزی جبرئیل علیه السلام گفت که خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید
که ای یعقوب تا کی تو یوسف یاد کنی یوسف ترا بیافرید و یا یوسف ترا روزی داد و یا یوسف تواند که این غم را از
تو بردارد یعقوب گفت ای جبرئیل اگر حق تعالی بار اول مرا چنین گفتی عمر من در ذکر یوسف ضایع نشدی پرسیدند که

چه حکمت بود که یوسف برادران را دزد خواند جواب آنست که از بهر آنکه ایشان ویرا دزد خواندند آنگاه بغرو چند
دیگر پرسند که ابن یامین برادر عزیزش بود و او با یوسف هیچ جفای نکرده بود نام دزدی چرا بر وی نهاد
و نام دیگر ننهاد جواب آنست که یوسف گفت که نام دزدی بروی نهادن نزدیک من به که نام امینی بروی نهادن
و از پیش نتوان بردن و نام دزدی ویرا هیچ زیانی نیست چون حقیقت شود پیش ایشان که ویرا هیچ عیبی نیست اشارت
آنست که حق تعالی گوید که ای مومنان شما را عاصیان خوانند در دنیا و بدنامتان کنند چون در قیامت آیند حقیقت
گردد که شما عارفید و موحدید و این نام از بهر آن بر تو واقع آمد تا دیو که دشمن تو است پندارد که شما از رحمت
من دور گشته اید دیگر نزد شما نگردد که شما را از ما بگرداند یعقوب گفت که ای پسران بروید و یوسف و برادرش را
طلب کنید و از رحمت خدای تعالی نومید مباشید که هر کس که از رحمت خدای تعالی نومید بود زیان
کار باشد قوله تعالی یا بَنِیَّ اذْهَبُوا الآیه پسران گفتند ای پدر ما برویم ولیکن تو نامه بعزیز بنویس که
او نیکو و نیکوکار و کریم است پس یعقوب علیه السلام نامه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
اسرائیل الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله الی عزیز الریان اما بعد فانا نحن اهل بیت فی الاصل
مولع بالبلایا اما جدی ابراهیم ابتلی بنار نمرود لعنه الله وانجاه الله تعالی منها واما ابی
ابتلاء بالذبح ففداه الله تعالی واما انا لی قرة عینی وولدی ابتلیت بفراقه حتی عمیت
وکان له اخ کلما هاج به شوقه ضمه الی صدری والساعة محبوس عندک لعلة
السرقة فتعلم انی لا اکون سارقا ولم الد سارقا فان تفضلت علی برده فلک
الاجر والثواب یوم الحساب پس ایشان این نامه را بیاوردند و بیوسف عم دادند یوسف نامه
میخواند و در زیر برقع میگریست پس یوسف عم جواب آن نامه باز نوشت بسم الله الرحمن الرحیم

الی یعقوب اسرائیل الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله من عزیز ریان اما بعد فقد وصل الی
کتابه عمی وصف عن آبائه وابتلائه بفراق اولاده توقفت عنه فعلیه بالصبر الجمیل
فان من صبر ظفر کما ظفر آباؤه ویقال اصبر کما صبروا تظفر کما ظفروا چون
این نامه بیعقوب رسید گفت بروید و یوسف را طلب کنید که اثر و بوی یوسف میشنوم گفته بحیله
دلیل زیرا که جواب این نامه بیامد نه جواب ریان است بلکه سخن پیغمبرانست و نامه دیگر به پسران
نوشت که هم آنجا باشید و نزدیک وی روید و وی را خدمت کنید و خواهش کنید تا رحم کند
و فرزندم را باز جای دهد و بار بار را باز دهد که مرا سخت تنگی است از طعام و بسیار خلق از من تباه
گشتند چون نامه بدیشان رسید بیو داجمله برادران را جمع کرد و در پیش یوسف تضرع و زاری
کردند گفتند ای عزیز ما اینجا به تنگی و محنت دریم و پدر و ما و اهل و بیت آنجا بمحنت و قحط و تنگ اندراند
و این بضاعت که ما آورده ایم اگر بپذیرد و مقدار آن گندم بدهد و اگر نه فضل کند بما داده بود باز فرماید
و بر ما صدقه کند و برادر ما را نیز بر ما صدقه کند تا باز گردیم بسوی آن پیر ضعیف نابینا تا وی شاد
گردد و خدای تعالی ترا ثواب و مکافات بخیر کند قوله تعالی یا ایها العزیز مسنا الآیه چون تواضع کردند
یوسف گفت که اکنون تواضع میکنند وقت آمد که آشنایی بهم نمود تا ابن یامین را بیاوردند و
جامهای نیکو و ملوکانه پوشیده و کمر از زر سرخ بر میان بسته و جواهر در وی نشانده و غلامان
و خادمان بسیار با وی برنشسته و بدان روزگار که ابن یامین نزدیک یوسف بود وی را هیچ شغلی
نبود مگر تماشا کردن و با یوسف حدیث کردن و پیوسته ابن یامین گفتی که پدر را از حال تو خبر
یوسف گفتی که فرمان نیست چون برادران ابن یامین را بدان صفت بدیدند بترسیدند که مبادا ما را

تعجبت

عقوبت کند ما را جز تضرع و زاری کردن چاره نیست اگر ما را عفو کند خود نیک و اگر نه پدر را خبر کنیم
تا شفیع بود چون یوسف عم دید که ایشان می ترسند گفت شما خود دانید که با یوسف چه کردید از جفا
و زشتی آنگاه خود را نادان ساختید قال الله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون
گفتند که ما یوسف چیزی نکرده ایم یوسف را گرگ بخورد و پنداشتند که یوسف نیست یوسف عم گفت
شاید که غلط گویید گفتند که ما غلط نگوییم یوسف گفت آن یوسف پسر یعقوب نبود گفتند بود گفت
این پدر شما نه پیغمبر است گفتند بلی گفت گوشت فرزندان پیغمبر بر گرگ حرام نیست گفتند آری ای
عزیز چنین است ولیکن ندانیم که چون بوده است گفت که مرا یک صاع است که هرچه بوده است
و من انگشت بر آنجا زنم بانگ آید من بدانم که چه میگوید یوسف گفت این همه راست گفت زیرا که
این همه با وی کرده بودند گفتند ما بدین حکم راضی شدیم یهودا دانست یوسف بفرمود تا صاع
بیاوردند پیش خود بنهاد و انگشت بر وی میزد یوسف گفت که ازین صاع بانگ می آید که شما
یوسف را از پدر بخواستید و بروی حسد بردید گفتید تا بشکار رویم او را از پیش پدر ببردید او را
جفا و خواری رسانیدید و از صاع آواز چنین می آید ایشان پنداشتند که راست میگوید الا
یهودا که سر بجنبانید و ایشان میگریستند بار دیگر انگشت بر صاع زد گفت ازین صاع بانگ می آید
میگوید که شما او را بچاه افکندید و کاروانیان او را از چاه برکشیدند شما بیامدید و دعوی بندگی
بروی کردید و دروغ گفتید که گریزنده است و دزد است و او را ببهای اندک بنهره بفروختید
یهودا سر می جنبانید یوسف عم گفت که شما پیراهن از وی جدا کردید و بخون بزغاله بیالودید
و نزدیک پدر بردید گفتید که یوسف را گرگ بخورد ایشان را از حال آن صاع شگفت بماندند و ندانستند

که وی یوسف است پس گفت شما فرزندان پیغمبرید روا بود که با برادر خویش چنین کنید و او از شما
خردمندتر بود و هرگز بر شما جفا نکرده بود و شما را او دوست داشتی و شما بر آن پدر پیر رحمت
نکردید روز قیامت چه عذر آرید پس گفتند ای عزیز این صاع تو دروغ میگوید یوسف عم گفت
اگر صاع دروغ میگوید من باری دروغ نمیگویم گفتند همانا که تو یوسفی قوله تعم أَإِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ
قَالَ أَنَا يُوسُفُ الآية یوسف عم گفت من یوسفم و این برادر منست و هر کس از خدا بترسد
و از آزار خلق صبر کند خدای تعم وی را این دهد که مرا داده است و خدای تعم مزد و ثواب نیکو
کاران ضایع نکند برادرانش همه بزانو درآمده و تضرع کردند گفتند خدای تعم ترا بر ما برگزیده است
و فضل داده ترا بر ما و ما مقر و معترفیم بگناه خویش توبه کردیم هیچ روی داری که ما را عفو کنی
یوسف گفت شما را امروز هیچ شرمساری قوله تعم لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ الآيه اشارت هر که
تضرع و زاری کند واجب باشد عفو کردن آن همچنان که برادران یوسف تضرع و زاری
کنند روز قیامت عفو یابند خداوند عزیزا مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ اندر دنیا محنت دیو و ستم خلق
و اندر گور سوال منکر و نکیر و ریزیدن و پوسیدن و اندر قیامت هولها و خوفهای بسیار و ما
از طاعت چیزی نداریم مگر اندکی ناشایسته و ناتمام هیچ روی داری که فضل داری و ببخشای
و ما را بفضل خویش عفو کنی و بهشت باز اکرامت کنی که ما اندر ماندگانیم خدای تعم گوید که شما خود میدانید
که چه کرده‌اید از گناه و معصیتها و جفاها که با من کرده‌اید که خداوند شماام و خداوند مادران و پدران
شما قوله تعم رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ خدای تعم گوید که من با شما نکوی کردم و هدایت
و معرفت دادم و رسول را بشما فرستادم تا شریعت بر شما ظاهر گردانیدم و از برای شما بگناه کشید

کمتر

همه مؤمنان گویند که گناه ما را و ما عاصیانیم و بگناه خویش معترفیم هیچ روی داری که از
ما درگذری خدای تعالی گوید چون برادران یوسف بگناه خویش مقر و معترف آمدند نزد وی از کرم
وی بپذیرید که رد کند و توبهٔ ایشان نه پذیرد با آنکه وی را جفا کرده بودند و مضرت رسانیده
خدای تعالی را از جفای مؤمنان هیچ مضرتی نیست پس خدای تعالی گوید بگناه خویش مقر آمدید و توبه
کردید کی روا دارم که شما را آزاد نکنم قوله تعالی وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ آنگاه یوسف گفت
من شما را ملامت نکنم خدای تعالی آنچه شما کرده اید بیامرزد که رحیم ترین رحمانیست اکنون از نابینائی
پدرم و از ضعیفی وی هیچ غم مدارید پس گفت سبب نابینایی پدرم از چه رو بود گفتند پیراهن
تو بر روی باز گرفت و میگریست تا نابینا شد یوسف ع گفت که درمان نابینایی همان پیراهنست
تا بینا شود قوله تعالی اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا گفت پیراهن من ببرید و بر روی افگنید تا بینا شود
و او را و اهل بیت را جمله بر گیرید و بیاورید آنگاه بفرمود تا طعامها بیاوردند و جمع بنشستند و بخوردند
و همه را جامهای نیکو آوردند تا در پوشیدند و گفت از اینجا کسی رود و مژده دادن پدرم را از جمله
برادران یوسف ع یکی دونده تر بود چنین گویند که در شبانروزی پنجاه فرسنگ برفتی یوسف ع
یکی مهره داشت بر بازو بسته که از نزدیک پدر آورده بود آن را ببرادر داد و گفت این نشان
به پدر بر و نام آن برادر وان بود پس یهودا گفت پیراهن من برم گفت نیک آید یوسف ع
اسبی نیک را از بهر یهودا بساخت و یکی شتر و بر وی از هر چه بود چیزی بساخت از بهر بها
و گفت چون از پیرامون مصر بیرون روی باید که پیراهن را بر افشانی تا بوی پیراهن من
بپدرم رسد و راحت یابد یهودا همچنان کرد در حال بوی پیراهن بیعقوب رسید پیش از آن

یعقوب ع گرد اگرد پدر نشسته بودند پدر گفت که بوی پیراهن یوسف ع می آید ولیکن تمام اخوف
دیوانه میگویید و راست گوی نمیدارید قوله تعالی لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ فرزندان گفتند
که تو هنوز در دوستی یوسف متحیر گشته چون بانگ صبح برآمد آن برادر یوسف اندر رسید
چون نزدیک خانه آمد آواز داد که البشارت البشارت بیوسف و مملکته و ابن یامین و
اخوته یعقوب ع برخاست و دانرا در برگرفت گفت بگو که حال چیست او گفت که یوسف را یافتیم
ای پدر بدانکه او عزیز مصر است و این شغلها ما را با وی بوده است و ابن یامین را اینکه
داشته است و این همه حیلت وی ساخته بود تا ابن یامین را بدین بهانه بازگیرد و حدیث
دزدی هیچ نبوده است یعقوب علیه السلام دختران را گفت نه شما را گفتم که بوی پیراهن یوسف
میشنوم و دان گفت ای پدر یهودا از پس منست و پیراهن یوسف ع همی آرد تا بر چشم نهی
بینا کردی یعقوب ع شاد شد روز سیوم یهودا در رسید قوله تعالی فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ
چون یهودا آن پیراهن را بپدر داد یعقوب ع بر چشم نهاد و بینا گشت بقدرت حق تعالی پس یهودا
گفت ای پدر یوسف مرا فرموده است که پدر را بگو تا برخیزد و همه اهل خود را برگیرد و بیاید
و بمصر باشد و از آن قحط و تنگی برهید یعقوب ع گفت این مژده نیکوتر است نگفتی یهودا گفت
آنچه چیست گفت بگو که یوسف بر چه دین است اگر او از دین من برگشته است من از تو بیزارم و این
همه غم من آنست که مبادا که او از دین پدران ما برگشته باشد دان گفت ای پدر او بر دین و بر دین
پدران تو یعقوب شاد شد و سجده شکر بگذارد و در سجده هزار بار بگفت یا حافظ یا قادر یا رووف
یا رحیم و شادی در کنعان افتاد و خلق بیامدند و درها ببستند و دهل و بوق میزدند و شادی

میکردند

میگروند یعقوب عم چون پیراهن یوسف بر روی نهاد در ساعت بینا شد و پشتش راست گشت
نکته ازین آنست که یعقوب بوی پیرهن یافت و دیگران نیافتند چراکه دوست خاصهٔ وی بود
و دوست در هر چیزی که باشد بوی دوست بشنود حق تعالی میفرماید ای مومن اندر همه عالم چیزی
نیافریدم مگر که مومن ازان چیزها نشان یگانگی و قدرت من یابد و بوی صنع من یابد خداوندان
اشارت گفته اند که یعقوب عم دوست بود و یوسف دوست لاجرم بوی پیراهن از دور بیافت
و ازان راحت یافت همچنین مومن نیز چون دوست خدای تعالی بود در مرگ بوی دوست بیابد راحت یابد
قوله تعالی فروح و ریحان اندر اخبار آمده است که چون بنده بسختی جان کندن رسید و اندر ماند
باشد خدای تعالی گوید که آن مومن دوست خاص منست و بضرورت رسیده است و پیراهن بشارت
دهید تا بوی رحمت بیابد مگر راحت بوی رسد چون فرشتگان بشارت آیند و در راه پرها بجنبانند
مومن ازان راحت بیابد اشارت اندرین آنست که در خزانهٔ رحمت بگشاید تا بوی رحمت بوی رسد
در ساعت مومن راحت یابد دیگر چون پیراهن یوسف بر چشم یعقوب افگندند بینا گشت ای مومن
تو از بسیاری معصیت که در دنیا کرده چشم طاعت نابینا گشته بود چون بدر مرگ رسی پیراهن
توحید ببر بستم تا بر چشم طاعت افگنند در حال روشن کرد و چنانکه بنگری جای خویش در بهشت ببینی
آنگاه یوسف کار همه برادران بساخت از پس سه روز ایشان را اسبان و غلامان داد و هزار اشتر
گندم و جو پر کردند و هر چیزی نیز از خوردنی و پوشیدنی و اهل خویش را بفرمود تا مردم کنعان را ازان
نصیبی بدهند بشکر آنکه پدر را باز یافتم و گویند که چهل اشتر از درم و دینار و جامهای نرم بار کردند و
هر خواهری را جداگانه خلعت بفرستاد اندر زر و سیم گرفته و دو حاجب را بفرستاد تا بیایند و چند

روز بکنعان بودند و جملهٔ اهل بیت و برادران گرفتند و بیاوردند تا بمصر بنزد و مرتبت یوسف عم پیش ملک
ریان شد و حال خویش و از آن پدر با وی بگفت از آنچه رفته از اول تا بآخر و نیز حال برادران و
مردانگی ایشان بر وی عرضه کرد و این ملک پیر گشته بود و همه کارها بیوسف سپرده گفت نیک
آید که اهل خویش را و برادران را اینجا آری تا ما را از ایشان قوت باشد و کنعان نیز در حساب ما باشد
و هرچند که باید از خزانهٔ من برگیر و جامهای نیکو ساختند و ملک و اهل منتظر ایشان می بودند پس
چون بنزدیک مصر رسیدند یوسف کارها بساخت و پیش باز رفت با سپاهی بسیار و چهل حاجب
خویش و چهل از آن ملک و چهل سرهنگ خویش و چهل از آن ملک از مصر بیرون ستاد تا دو منزل برفتند پس
یوسف عم با چهل هزار غلام خاصگیان خویش بیرون آمدند و قبه بر سر یوسف برداشتند و بفرمود تا
کوشکی جداگانه کردند از بهر یعقوب و اهلش و ملک یوسف را گفته بود که از بهر پدر پیاده نشوی اگرچه
پدر تو بزرگست که اندر آمدن ملوک خطر باشد یوسف اندر میان فرمان ملک و میان حق پدر درمانده
بود گاهی میگفت که از فرمان دست باز داشتن روی نیست و اگر فرو نیایم با پدر بی حرمتی بود و میگفت
مبادا که فرود آیم حالتی افتد و آمدن مرا با ملک آزاری افتد و در میان این دو حالت متحیر مانده بود
پس برخاست و نماز کرد و دعا کرد و نماز استخاره گذارد اندر سجده بخواب بارشد در خواب دید
که هر کس مخلوقی را بر وی امر بود فرمان وی باید کردن زیرا که مخلوق لئیم بود و عفو نکند یوسف عم
دانست که نمودن این خواب از خدای تعالی است و خدا را اندرین حکمتست و از آن بود که ملک مسلمان
شد بسبب آمدن یعقوب عم پس یوسف عم از مصر بیرون آمد یعقوب نیز اندر رسید همان موکبی که اندر
رسیدی گفتی اینست گفتند نه که این کمینه بندهٔ وی است تا هشتاد موکب بگذشت آنگاه یوسف اندر رسید

با غلمان

که بود برادران یوسف ع چون آن بدیدند برخاستند آن سنگ ابر گرفتند و چند گام بینداختند
ملک چون آن بدید بدانست که ایشان با قوتند پس گفتند که مرا می باید که قوت ایشان ببینیم
یوسف ع ایشان را بخواند شمعون بیامد و آن یک سنگ آسیا را بیک دست برداشت و هر یک
از ایشان قوتی بنمودند چنانکه ملک را عجب آمد بار روز دیگر لاوی بصحرا رفت و شیری را بگرفت
و بیاورد و یک روز نفیل پیش ملک کور رید دنب بگرفت و از جا برداشت و چند انداخت و هر یک
هنری بنمودند تا همه نام بردار شدند و مبارز لشکر گشتند و هر یک را سپهسالاری
داد و ملک از ایشان شاکر شد تا یکی روز یوسف را گفت که مرا می باید که این برادران تو ولایتی
بستانند یوسف ع گفت نیک آید ایشان را گفت تا هر یکی تنها برفتند و هر یک شهری را
بستدند از رومیان و آن یازده شهر اند بر کنار روم و میان شام و گویند که هر یکی با ده هزار
مرد حرب کردند و آن ملک را بگرفتند و بیاوردند و ملک آن همه را یوسف و برادرانش
داد آنگاه ایشان بکنار مصر جای جدا گانه بساختند و خداوند خیمه و چارپایان گشتند
و اصل بنی اسرائیل از ایشان پیوست یعقوب پس از آن بیست و هفت سال دیگر بزیست خلق را
دعوت کرد و بسیاری خلق بگرویدند پس فرمان حق تع یافت و این ملک هشت سال و نه ماه بزیست
و او را پسری بود نام وی مصعب پدر فرعون لعنة الله اندران وقت او را نه سال بود او را بیوسف
سپرد و مملکت وی را داد هر چند که یعقوب یوسف را پرسید که برادران با تو چه کردند او گفت
گفت من از گفتن ادب یافته ام جبرئیل او را از آن آگاه کرد فرزندان پیش پدر آمدند گفتند که
ما بد کردیم و بد کار بودیم اکنون توبه کردیم قوله تع قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ

یعقوب گفت که نه بود که آمرزش خواهم از حق تع قالوا تع قال سأستغفر لکم ربی و اندر وقت
بخواست اندر تفسیر آمده است که تا بوقت سحر زیرا که در وقت سحر اجابت دعا باشد و خداوندان
علم گفته اند که یعقوب ع مهلت از برای آن الخذ تا از یوسف ع بپرسد که دانست که خدای تع آنگاه
بیامرزد که خصم خشنود شود و خداوندان اشارت گویند قوله تع سوف استغفر لکم ربی یعنی حتی
یأذن لی ربی خدای تع گفت فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه گفت چون یعقوب و اهلش
در مصر شدند یوسف پدرش را و اهل بیت پدرش را جایی نیکو ساخته بود و مادرش نبود اما خاله اش
بود و یوسف را وی پرورده بود و گویند که چون یعقوب متوفی شد نبوت شمعون را بود و بعضی گویند
که یوسف را بود و این حق و درستست و معتقد ماست قصه رسیدن زلیخا بیوسف علیه السلام
اندر خبر آمده است که چون زلیخا مقر آمد که همه من کردم و یوسف را هیچ جرم نبود عزیز او را از آنجا نه فرستاد
آنگاه زلیخا اندر خانه نشست و همه از بزرگان و اشراف او را بخواستند او هیچ کس را اجابت
نکرد و بر دوستی یوسف ع همی گداخت و هر روز وی را عشق یوسف ع زیادت میگشت هجده سال اندرین
غم بود و همه مال را فدا کرد و هر کس که پیش وی حدیث یوسف کردی او را هزار دینار زر بدادی تا آنگاه
که مالش بسر آمد و چشمش نابینا گشت و رویش پیر شد و روی را از همه عالم بدیوار کرد و حال
وی چنان شد که حال یعقوب و هر گاه که گرسنه و تشنه شدی یوسف را یاد کردی تا هجده سال
برین بگذشت یوسف حدیث وی با پدر گفته بود ولیکن روی خواستن نبود از بهر ملک چون ملک بمرد
خدای تع سبب کرد تا زلیخا بیوسف رسید و سبب آن بود که یوسف ع بشکار رفته بود بیامد
و زلیخا را خبر کردند گفت مرا ببرید و بر راه وی بنشانید تا چون یوسف برسد مرا بگوئید ایشان

گفتند

گفتند که از یوسف نترسی از آن جفا که با وی کرده‌ و او را بزندان فرستادی و عیب خود بر وی نهادی
و اکنون او ملکست و هرچه خواهد با تو بکند اگر ترا عقوبت کند چکنی پس ویرا ببردند و بر راه نشاندند
چون یوسف ع نزدیک رسید گفتند که یوسف آمد زلیخا پیش رفت نابینا و پشت دوتاه و گفت اَلَا
اِنَّ الصَّبْرَ وَالتُّقَى صَيَّرَ الْعَبِيدَ مُلُوكًا وَالشَّهْوَةَ وَالْهَوَى صَيَّرَ الْمُلُوكَ عَبِيدًا یوسف چون
این سخن بشنید گفت کیست گفتند زلیخاست یوسف اسب باز داشت چون زلیخا آواز یوسف
شنید بیهوش شد سبب آنکه یوسف با وی سخن گفت یوسف چون حال زلیخا چنان دید بگریست چون
زلیخا بهوش باز آمد یوسف گفت اَيْنَ شَبَابُكِ وَجَمَالُكِ قَالَتْ اَفْنَيْتُ فِي حُبِّكَ قَالَ اَيْنَ مَالُكِ
قَالَتْ قَدْ فَدَيْتُ قَالَ مَا الَّذِي اَذْهَبَ بَصَرَكِ قَالَتِ الْبُكَاءُ عَلَى فَوَاتِكَ قَالَ مَا الَّذِي
قَوَّسَ ظَهْرَكِ قَالَتْ شِدَّةُ الْحُزْنِ مِنْ هِجْرَانِكَ گفت اکنون چه میخواهی زلیخا گفت نگاه کن بر روی تو
کردن که در همه عالم بجز تو کسی را نخواهم پس یوسف ع بفرمود تا ویرا بخانه بردند و یوسف بیامد
ویرا پیش خویش خواند گفت چه میخواهی و چه حاجت داری گفت اگر دعا کنی تا من بینا شوم و جمال
جوانی باز کردم چنانکه بودم دیگر اگر مرا در عقد خود در آوری یوسف ع دعا کرد خدای تعالی او را بینا
گردانید و جوانی و دوشیزگی بوی باز داد آنگاه او را بزنی کرد دو مرد و بهم رسیدند و اهل مصر شادی
کردند و زلیخا پیش از آنکه یوسف ع او را بنکاح در آورد مسلمان شده بود و سبب آنکه خبر دادند ویرا
که دین یوسف و برادرانش چنین بوده است زلیخا گفت که من نیز بخدای یوسف بگرویدم و شریعت
پدر ویرا بپذیرفتم چون یوسف ع ویرا بخواست گفتش ترا دین ما باید گرفتن گفت من خود پیش
ازین دین تو گرفته بودم گفت چگونه بود زلیخا حال با وی باز راند و دوست آن وقت دوست باشد

بهیچ چیز خلاف دوست نکند چون بدانستم که تو بر کدام دینی من نیز آن دین گرفتم یوسف عم پیش شد
وشریعت با وی آموزانید آنگاه خدای تعالی دوستی خود در دل زلیخا انداخت تا زلیخا بعبادت خدای تعالی
مشغول شد و دوستی یوسف فراموش کرد اندر خبر آمده است که هرگاه که یوسف عم قصد زلیخا
کردی زلیخا بگریختی یوسف گفت ای زلیخا عجب میدارم که آنگاه که من از تو میگریختم و تو از پس من
می آمدی واین ساعت من از پس تو و تو میگریزی تا من بتو در می آویزم زلیخا گفت آنکه که من بتو
در می آویختم آن بود که ترا می دانستم اکنون خدای تعالی را می شناسم و محبت اوست که اندر دل منست
چنین گویند که یوسف آهنگ زلیخا کرد زلیخا بگریخت یوسف از پس وی میدوید و بوی در آویخت
چنانکه پیراهن زلیخا بدرید زلیخا وی را باز پس کرد و گفت قَدٌّ بِقَدٍّ وَقَمِیصٌ بِقَمِیصٍ یعنی دریدنی بدریدنی
و پیراهنی به پیراهنی زلیخا چهل سال با یوسف عم بود و از وی هفت فرزند آورد پنج پسر و دو دختر
یعقوب درگذشته بود و پیغمبری بیوسف عم رسیده و یوسف سپه سالار بود چنانکه از پس پدر زنده بود
و از پس مرگ پدر یازده سال دیگر بزیست چون مرگش نزدیک گشت دعا کرد قوله تعالی رَبِّ قَدْ آتَیْتَنِی مِنَ
الْمُلْكِ الآیة گفت خداوندا تو پادشاهی بمن دادی و علم خواب و شریعت بامن آموزانیدی پس مرا
مرگ ده بر اسلام یعنی بسلامت از جهان و از کارهایم بیرون بر با نیکی و مرا از میان پیغمبران بر انگیز روز قیامت
و با ایشان بداری اصل این آن بود که برادران یوسف گفتند که یوسف چون اندر دار دنیا مملکت یافت
روز قیامت اورا با امیران و ملوکان برانگیزانند نه با پیغمبران یوسف عم این شنیده بود دعا کرد که
خداوندا مرا روز قیامت با پیغمبران نه با امیران و معنی آن بود که یوسف گفت که تَوَفَّنِی مُسْلِمًا از بهر آن مسلمانی
خواست زیرا که وی را نبوت بود روا نباشد ولی را او نبی را ولیکن بر طریق سلامت میگفت من الملک

فی انا

فی الدنیا و دیگر معنی توفنی مسلما آن بود که توفنی فی زمرة المسلمین لا فی زمرة الظالمین والمراد
کما قال النبی علیه السلام واحشرنی فی زمرة المساکین دیگر معنی آنست که آل ابراهیم را
همه مسلمان خواندی قوله تعالی حنیفا مسلما ایشان از یکدیگر پیغمبری می یافتند تا بوقت موسی علیه
دوازده سبط گشتند خدای تعالی ایشانرا اسباط خواند واصل آن از کثرة فرزندان ایشان بود
این بود قصه یوسف ع که یاد کردیم والله اعلم اما درین معنی لقد کان فی قصصهم عبرة سخن گفته اند
از هر طریقی که گفتند عبرت آن بود که یوسف ع اول خوابی دیده بود او را خوش آمد خواست که
به بیداری نیز ببیند از آن مرتبت و عز و جاه خدای تعالی او را قرب سی سال به بندگی افکند و آنگاه
بدانجا رسانید اشارت اندرین آنست که گفت ای مومن هر کس که او در بندگی من خداوندی طلب کند
و آرزو کند سزای او آن باشد که او را در بندگی افکنم و در چاه و زندان تا خلق را ادب بود ای
مومن یوسف اندر خواب دید چنان مبتلا گشت و تو بیداری و صنع من می بینی و معرفت میدانی
اگر مرا بدل طلبی و تمنای آن کنی از رحمت درمانی و بدان ادب یابی زیرا که کسی اگر معرفت من ویرا
حاصل شود و او کسی دیگر را بر من اختیار کند من از وی نپسندم زیرا که من محبوبم از بهر این گفت
خدای تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا یعنی لم یختاروا علیه سواه و بعضی دیگر گفته اند
که عبرت اندرین جدا بودن از پدرش آن بود که آن همه بلا بدید و آن همه مشقت بوی رسید زیرا که
پدرش ویرا دوست داشتی والحبیب محابا وجود الحبیب احتمال المکروهات وبذل
الخطوات وکثرة النفقات وقد قیل فی المثل خزاین المنی فی قناطر المحن یعنی
خزینها و آرزو در رنجها و محنتهاست چنانکه خدای تعالی فرمود لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون

دیگر گفتند که عبرت آنکه خدای تعالی میخواست که اهل مصر را به بندگی یوسف ع اندازد اول یوسف را به بندگی افکند

تا دل بندگی بیابد قدر آزادی بداند و شکر آن بگذارد و همچنین مومنان را بدنیا ببلا و محنت و سختی و هول

گور و قیامت مبتلا کرد تا چون بهشت بیابند قدر بهشت بدانند دیگر عبرت آن بود که زنان مصر دیدار

یوسف دست ببریدند و زلیخا نبرید زیرا که دل زلیخا بدوستی پرورده بود و خو کرده ایشان را

دیدار اول بود و دوستی مبل اندر اول بار خجل کرد اند و متحیر خداوندش را و چون اندر دل قرار

گرفت آرام دهد و گفته اند که چون دوستی محکم خداوندش صابر شود و خاموش بود تا آنگاه که دوست

خویش را بیابد چون بیافت مدهوش کرد و اندر حکایت آمده است که دوستی دوست خود را یافت

یک شبانروز با وی نشسته بود و هیچ نتوانست سخن گفتن از غایت دوستی گفت چرا سخن نگوی

گفت اشتغل کلی بکلک یعنی همه من بتو مشغولست دیگر آنست که عبرت لذتی بود که او ربدان دوستی

داشت بزندان کردش چنین گویند که در دل زلیخا افکند در زندان کردن سبب آنکه یوسف گفت

السجن احب الی و ان افوض امره الی ربه لاخرجه من ذلک سالما قوله تعالی وافوض

امری الی الله لاجرم خدای تعالی کارها را بروی آسان گردانید نه آنی که در خبر آمده است که پیغمبری

بنزدیک پیغمبری آمده بود و گنجها و خزینهاء دنیا بروی عرضه میکرد از زر و سیم و جوهر گفت نخواهم ان

ارید ان اجوع یوما و اشبع یوما آنگاه گفت که خدای تعالی مرا رسالت داد با من هیچ مشورت نکرد

و نگفت که میخواهی یا نه اکنون که اختیار با من افکند دانستم که اندرین چه خیریت و ابراهیم ع چون تن را

تسلیم رضای خدای تعالی کرد خدای تعالی آتش را بروی بستان کرد و آدم ع در بستان بود اختیار

کرد بستان را بروی زندان گردانید دیگر حکایت آمده است که ذو النون مصری گفت روزی میرفتم

در کوه آواز حزین شنیدم از غاری آنجا رفتم تا چیست افزون از صد بیمار دیدم گفتم که حال شما چیست
گفتند اندرین جا پیری هست که هر یکسال یکبار بیرون آید و چیزی بر تن بیمار خواند همه درست کردند بقدرت
حق تعالی اکنون ما همه منتظر وییم ذوالنون گفت که این را بباید دیدن ناگاه آن پیر بیرون آمد پیری دیدم با هیبت
و شکوه و با وقار و نورانی و چیزی میخواند و بر بیماران میدمید تا همه درست گشتند و برفتند بقدرت
حق تعالی و من نظاره میکردم چون پیر خواست که در غار شود من در جستم و دامن وی بگرفتم آن پیر
روی سوی من کرد و گفت یا ذوالنون دع عنّی فانّ الجن جنون غیور چون ترا ببیند که بکسی در آویزی
بگوی از بار کامت بیفکند و از غیرت وی آنست که مردی نیک نگرد تا مستوری نیکو گوید که این
نیکوست و نام خدای تعالی نبرد هم اندر ساعت آن کس را یا آن مستور را آفت رسد یا هلاک شود و آن
هلاک شدن وی سبب آنست که نام خدای تعالی او را دوست گرفت و یا بزبان یاد کرد از وی
نپسندید و بعضی گفته اند که عبرت آن بود که زلیخا دام می نهاد که یوسف را بگیرد و آن دام صورتها
بود حق تعالی گفت ای جبرئیل برو و این برنمازا با وی نما یعنی صورت پدرش همچنین ابلیس لعنته الله
دو دام ساخته است یکی تن را و یکی دل را دل از بهر عصیان و تن از برای عیش و خیانت و ما نه
این و خدای تعالی دو دام از برای دفع آن نهر ساخت توحید و شریعت خدای تعالی گفت ای مومنان
گناه دلت را بتوحید بخشم و گناه تنت را بشریعت و طاعت قوله تعالی انّ الحسنات یذهبن السّیّئات
و بعضی گفتند که عبرت آن بود که اگر چه برادران یوسف را بچاه افکندند اما یوسف علیه السلام گناه ایشان
بر دیو نهاد قوله تعالی وَجَاءَ بِکُم مِنَ البَدْوِ مِن بَعْدِ اَن نَزَغَ الشَّیْطَانُ بَیْنِی وَبَیْنَ اِخْوَتِی
زیرا که چون دوستی حقیقت بود جرم دوست خویش بر دشمن نهاد نه بینی که چون آدم علیه السلام فرمان خدای تعالی

بجا بگذاشت خدای تعالی جرم آدم بر دیو نهاد گفت فازلهما الشیطان و روز قیامت فرشتگان گویند
خداوندا تو ایشان را بر ما فضل دادی و ایشان با تو عاصی شدند خدای تعالی گوید انما ذلکم
الشیطان و آن گناه دیو است نه گناه ایشان و بعضی گویند که عبرت آن بود در قول یوسف که گفت
رب قد آتیتنی من الملک آخر کار خویش را بخدای تعالی سپرد و همچنین مومن باید که آخر کار خود را
بخدای تعالی سپارد و نگاه داشتن خود از وی بیند زیرا که کسی دیگر بفریادرسش نرسد مگر خدای تعالی
آنگاه برادران یوسف روزگاری برآمد و اندر مصر نسل بپیوست و ایشان فرزندان بسیار آمدند
تا بروزگار فرعون لعنه الله علیه و قوم وی بنی اسرائیل را بسخره گرفتند از آن سبب که گفتندی که
یوسف بنده ما بوده است و برادرانش چاکران ما بوده اند و اندر نعمت ما پرورده گشته بودند
شما نیز همچنان باشید بخدمت ما آنگاه که آن کاهنان گفتند که اندر وقت فرعون که از بنی اسرائیل
فرزندی خواهد بودن که مملکت تو بر دست وی خراب ناچیز خواهد کرد و سبب هلاک تو باشد تا فرعون
ملعون پادشاه کشتن فرزندان بنی اسرائیل را فرمود و بر سر زنی موکلی پدید کرد تا آن وقت که موسی ع
در وجود آمد و خدای تعالی او را از شر دشمنان نگاه داشت و او را در کنار فرعون بپرورانید
بحکم خود چنانکه خواست پدید کرد این بود قصه یوسف علیه السلام و برادرانش والله اعلم بالصواب

قصه موسی کلیم الله صلوات الله علی نبینا بدانکه موسی ع از بنی یعقوب بود و علما اختلاف
کرده اند گفتند که از فرزندان ابن یامین بود و گروهی گفتند که از فرزندان یهودا بود و پدرش
عمران و لهان بود و موسی علیه السلام را از برای موسی نام کردند که او را در میان آب و درختان یافتند
و مو بزبان عبری آب بود و سی درخت و قصه آن بود که چون فرعون ملعون کشتن بنی

اسرائیل فرمود و بر هر زنی موکل کرد از زنان و مردان چنانک هیچ غایب نشدی مگر بوقت
نماز شام و یا خفتن و چون مادر موسی بار گرفت پرسش اندر گذشت مادرش پنهان میداشت
تا بوقت زادن خدای تعالی چنان قضا کرد که زادن وی نماز شام و خفتن بود چون از مادر جدا شد
خدای تعالی محبتی بدل مادرش اندر انداخت آن وقت مادرش گفت چکنم و کجایش برم این فرزندم را
و کجا مرا دل دهد که فرزندم را در پیش من هلاک کنند و اگر پنهان کنم ترسم که فرعون مرا و او را هلاک
کند اندرین اندیشه بود که در خواب شد و موسی را پاک کرده بودند و اندر سلّه نهاده از برگ
خرما مادر را در خواب بنمودند که اگر میترسی که فرعون وی را هلاک کند وی را بگیر و درین آب انداز
که خدای تعالی او را بتو باز رساند و نگاه دارد قوله تعالی وَاَوْحَیْنَا اِلٰی اُمِّ مُوسٰی اَنْ اَرْضِعِیهِ الآیه
الهام بود و گروهی گفتند که از گوشه خانه آواز آمد که چنین کن و خدای تعالی بلفظ وحی یاد کرده است
زیرا که بامر خدای تعالی بود و از هر نوع که بود آنچه فرمودش بجا آورد و او را اندر تابوتی نهاد
از برگ خرما و سر تابوت را استوار کرد بقیر انگاه آن تابوت را بآب انداخت و آن آب نیل
بود که یک نیمه بسرای فرعون اندر آمدی و بزیر تخت فرعون لعنة الله علیه اندر شدی انگاه
ببستان اندر آمد و بحوض اندر شدی و بدیگر راه بیرون شدی و در قصص آمده است که آب
تابوت موسی را اندر ربود که برود خدای تعالی جبرئیل ع را فرمان داد که ای جبرئیل موسی را دریاب
و تابوت را از آنسو بر که آب در سرای فرعون ملعون میرود زیرا که خدای تعالی حکم کرده بود
که دوست خود را اندر کنار دشمن بپرورد که فرعون لعنة الله علیه چندین هزار خلق را
بکشت و آنکس را که سبب هلاک وی بود می پرورانید تا جهانیان بدانند که قضای وی هیچکس رد

نتواند کرد وآن شب همه شب اندر آب میگشت بقدرت حق تعالی و نتوانست بیشتر بردن تا بوقت صبح در میدان
چون صبح بدمید آن تابوت را اندر میان بستان سرای فرعون آورد و بزیر تخت وی بگذشت و بر بستان
اندر آمد و بحوض اندر شد و گرد اگرد حوض میگشت تا روز روشن شد کنیزکان آسیه رضی الله عنها
بطلب آب آمدند تابوت را دیدند با یکدیگر گفتند که این چه شاید بودن بسیاری حیله کردند و آن
تابوت را بگرفتند و بنهادند پس نزدیک آسیه مرضیه رفتند و گفتند که چنین تابوتی را یافتیم آسیه
گفت او را بمن آرید در ساعت آن تابوت را پیش وی بردند چون بدید شگفت بماند گفت اندرین
چه شاید بودن روی سر تابوت را بگشادند کودکی را دیدند نورانی و خندان و نیکو صورت
اندر ساعت مهر وی اندر دل آسیه ثابت گشت و دوست داشت گفت مراد این داده عطاء خداست
قوله تعالی فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا الهم ای لِفِرْعَوْنَ وَقَوْمِهِ لا لِآسِيَة
رضی الله عنها زیرا که او مسلمان بود و دوست موسی بود و موسی دوست وی بود نه دشمن و آسیه
بوی شاد بود نه غمناک و اینجا نخست قصه آسیه یاد کنیم قصه آسیه رضی الله عنها آسیه زنی بود از
بزرگان آن ناحیه و اندر ولایت فرعون کسی نبود به نیکویی وی و از فرزندان ملوکان بود گفته اند
که از فرزندان لوط بود و از بهر آنکه مسلمان بود و مسلمانی پنهان داشتی از فرعون و فرعون او را بخواسته
بود از ملک یمن و همچنان بکر بود که فرعون خنثی بود با زنان مقاربت نتوانستی کردن و قریب
سی سال آسیه در خانه فرعون بود و آن ملعون حرمت او نیکو داشتی آنگاه آسیه آن تابوت برداشت پیش
فرعون آورد و گفت از دولت همیشه ترا چیزها می آید که شایسته و بایسته تو است مردمان ترا ملامت
میکنند نابودن فرزند و مرا هم نیز اکنون پسری یافتیم نورانی و نیکو صورت و مانند ملوک زادگان

اند

وشک مکنم که این هدیه آفریدگار بما داده است اگر با وی عاصی و نافرمان بر داریم گفت ای آسیه مبادا
که این فرزندی که از بنی اسرائیل میگویند این باشد آسیه گفت که فرزندی که ما او را پرورده باشیم مارا
از وی قوت باشد نه ضعف از وی خلل نیاید فرعون ملعون راضی شد و موسی را بفرزندی گرفت
و مادرش خود دایه می بود و نیکویش می پرورانید و هیچ کس ندانست که اندر وی سری هست خدای تعالی را
آسیه اندر نهان عبادت میکرد و چون موسی ع یک ساله شد یک روز گفت آن پسر را چه کردید آسیه
او را بیاورد و بگوهرها بیاراسته و لباسهای نیکو پوشیده فرعون چون موسی را بدید اندر دلش چیزی
بگشت و هیبتی از موسی در دلش افتاد فرعون ملعون گفت که ای آسیه من همی ترسم که مرا ازین کودک
رنج باشد و مرا از وی بلای پیش آید پس موسی را در کنار گرفت موسی ع دست کرد و ریش فرعون
بگرفت و بکشید فرعون با خود اندیشه کرد و گفت اینست دشمن من و هلاک من بر دست وی خواهد
بودن من این را بکشم پیش از آنکه بلایی از وی بمن رسد آنگاه آسیه گفت عجب میدارم از تو که از
کودکی و از فعل وی میترسی و اگر آنست که میخواهی حال وی بدانی که بخلاف آنست که تو می اندیشی باش
تا با تو بنمایم آنگاه آسیه بفرمود تا یک طشت آتش و یک طشت عناب بیاوردند و در پیش موسی
بنهادند موسی ع دست دراز کرد تا عناب برگیرد که لون سرخی بوی روی بنمود جبرئیل ع اندر رسید
و دست موسی بگرفت بسوی آتش برد و پاره آتش بر گرفت و بر زبان نهاد زبانش بسوخت
و دستش نیز بسوخت و آن عقده بر زبان وی از آن سبب بود پس آن وقت فرعون لعنه الله علیه او را
معذور داشت و او را همچنان می پرورانید اندر خبر آمده است که چون موسی ع بزرگ شد هر آن وقتی که
از خانه فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی بودی و همه را جامه بمروارید بافته تا آن وقت که

گرنحیت و آسیه عبادت پنهان میکرد تا آنگاه که موسی ع به رسولی پیش فرعون آمد و جادوان فرعون را قهر کرد
و فرعون اندر کار وی عاجز شد فرعون لعنه الله علیه بگفتا که آسیه را بیاورند و به پشت باز خوابانیدند
و چهار میخ در دوختند اندر زمین آنگاه گفت تا برهنه کردند و خلق نظاره میکردند چون عورت او را فرعون برهنه کرد
روی بدرگاه خدای تعالی بنالید قوله تعالی رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ آنگاه حق تعالی فرشتگان را فرستاد
تا قبه از نور بیاوردند و بر وی پوشیدند و بآسمان بردندش از عقوبت دشمنانش برهانیدند و ایمان همی
پوشیده می داشت و اندر خبر آمده است که روز قیامت آسیه را به زنی رسول الله دهند و مریم را نیز
قوله تعالی عَسَى رَبُّهُ إِنْ طَلَّقَكُنَّ الی قوله ثَيِّبَاتٍ وَأَبْكَارًا ثیب یکی مریم بود و یکی آسیه
چنین گویند که خدای تعالی از بهر آسیه در بهشت جایگاهی ساخته است تا روز قیامت قصه حالات موسی
علیه السلام و وقایعی که در آن اوان وی بود چنین گویند که روزی موسی علیه السلام از خانه فرعون ملعون
بیرون آمد بر سبیل نظاره تا بازار شهر ببیند چنانکه حق تعالی از وی خبر میدهد قوله تعالی وَدَخَلَ
الْمَدِينَةَ عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا اندر شهر و بازار میگشت دو مرد را دید که با یکدیگر جنگ میکردند
یکی بنی اسرائیل بود و یکی قبطی آن قبطی میخواست که بنی اسرائیل را بگار برد موسی علیه السلام
یکی مشت بران قبطی زد بر جای بیفتاد و بمرد موسی علیه السلام از آن حال غمگین شد گفت که این کار دیو است
که دشمنی کننده است قوله تعالی قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ الآیه پس بخانه فرعون بازگشت و غمگین می
بود تا بار روز دیگر بیرون آمد تا بداند که حال آن مرد چه شد و فرعون کشنده را طلب میکرد چون
من موسی ع بدانجا رسید همان مرد بنی اسرائیل را دید که با دیگری در افتاده بود موسی ع او را گفت
چرا هر روز جنگ و لجاج میکنی و خواست که آن مرد قبطی را بگیرد آن مرد قبطی چون از موسی ع این سخن شنید

دانست که آن مرد را موسی کشته است قوله تعالی فلما اراد ان یبطش الآیه قال یا موسی پس برفت
و فرعون را خبر کرد فرعون اگرچه کافر بود اما داددهنده بود اگر خود فرزند وی بودی که قصاص
باز کردی بفرمود که موسی را بیارید که بکشیم مردی از خاصگیان موسی بیامد و موسی را خبر کرد که حال
چنین است و فرعون ملعون قصد کشتن تو کرده است قوله تعالی وجاء رجل یسعی من اهل المدینه
موسی ع همچنان که بود با آن لباس که داشت بیرون آمد و روی را در بیابان نهاد و هرگز پیاده
نرفته بود و سفر نکرده خدای تعالی تقدیر کرد تا از جانب مدین روی نهاد و بی توشه میرفت و بی آب
سه روز بپای پیاده برفت نماز پیشین بمدین رسید که آب بکدام چاهست قوله تعالی فلما ورد ماء مدین
چون موسی ع بآب رسید قومی را دید که آب می کشیدند و دو زن را یافت پس آن دو زن را گفت
حال شما چیست و اینجا چه کار دارید گفتند ما طاقت آب کشیدن نداریم و این گوسفندان را آب
نتوانیم دادن مگر آن وقت که شبانان باز گردند و پدر ما مرد پیر است و بر سر آن چاه سنگی نهاده
بود که چهل مرد اخیار بایستی تا آن سنگ را بردارند پس آن جماعت گوسفندان خود را آب دادند
و برفتند و آن دختران شعیب ع بودند که بی آب بماندند و آن جماعت سر آن چاه استوار
کردند و برفتند و آن چاه را دلوی بود که چهل کس برکشیدندی پس موسی ع را بر آن زنان رحم آمد
برفت و آن سنگ را برگرفت و دلو را بچاه اندر افکند و آن گوسفندان را بتمامی آب داد و دختران
بنزدیک پدر رفتند و پدر را از آن حال آگاه کردند قوله تعالی فسقی لهما ثم تولی الی الظل الآیه
گویند گوسفندان ایشان را آب داد و باز گشت و بسایه بیارامید گفت یا رب من غریبم و درویش
و بیمار گویند که آوازی شنید که ای موسی غریب آنکس باشد که او را مثل منی دوست نباشد و درویش

آنکس باشد که او را اصل منی دوست نباشد و بیمار آنکس باشد که او را اصل طبیبی نباشد آنگاه شعیب
از دختران پرسید که او چگونه مردی است ایشان صفت وی با پدر بگفتند چنانکه بود شعیب گفت
که این چنین کسی که شما نشان میدهید نباشد مگر رسول خدای و پیغمبر زود بروید و او را بیارید تا او را
مهمان کنم و حال وی بدانم دختران بیامدند و گفتند ای جوانمرد برخیز و بیا که پدر ما ترا میخواند موسی ع
گفت که پدر شما با من چکند و چه خواهد کردن گفتند که میخواهد مکافات این نیکی که تو با ما کردی بکند و ترا مهمان
داری بکند موسی ع برخاست و برفت و دخترکی پیش او میرفت تا راه نماید موسی گفت ای دختر تو از پس من
می تا من از پیش می روم تا چشم من بر تو نیفتد دختر گفت ای موسی تو راه ندانی گفت تو سنگ بر راه
می انداز تا من بر اثر آن میروم دختر همچنان کرد قوله تعی فَجَاءَتْهُ اِحْدیٰهُمَا الایه موسی بخانه شعیب ع آمد
شعیب حال وی پرسید احوال را آنگاه با وی باز راند شعیب گفت ای موسی از شر ظالمان برستی یعنی
از کافران زیرا که این مدین از ولایت فرعون نبود و دست وی از اینجا کوتاه بود پس طعام آوردند
تا او بخورد و سیر گشت آن وقت آن دختر گفت ای پدر این مرد را بمزد بگیر که این مردی غریب است
و ما را نیز کسی نیست که او مرد توانا و امین است شعیب ع گفت که امینی او ترا کجا معلوم شد
دختر حکایت سنگ انداختن با وی بگفت شعیب را پیغمبری وی یقین و معلوم شد پس چون موسی ع
از خوان برخاست شعیب گفت نماز توانی کردن گفت من همان نماز میکنم و میدانم که پدران ما کرده اند
فرزندان یعقوب و من بر شریعت ایشانم و برخاست و نماز کرد شعیب گفت که من میخواهم که تو با من باشی
و دختر خود را بنکاح بتو دهم موسی گفت که من چیزی ندارم که بکاوین بدهم شعیب ع گفت بدانکه هشت سال
مزدوری من بکنی و اگر بده سال آن توانی قوله تعی اِنّی اُرِیْدُ اَنْ اُنْکِحَکَ اِحْدَی ابْنَتَیَّ الایه

موسی ع گفت روا باشد که تو مرا از جمله صابران یابی اگر خدای تعالی خواهد پس آن دختر را
بزن کرد و مدت ده سال قبول کرد که مزدوری باشد پس چون یکچندی برآمد و کودک آمدنش
و چون هشت سال ببود موسی گفت که مرا خانهٔ خود آرزو میکند و لیکن دو سال بباشم تا مراد تو ترا حاصل آید
شعیب گفت که من نیز نیت کردم که هر گوسفندی که امسال بچه بیاورد که سرش سپید بود و تن سیاه
همه ازان تو باشد از قضاء الله آن سال همه سر سپید و تن سیاه آمدند با سال دهم گفت که هر چه
بچه سر سیاه و تن سپید آمد شعیب بدانست که همه از قبل تو است و خدای تعالی ترا با موسی عنایت
و اندر وی چیزی خواهد بودن آنگاه موسی علیه السلام همه گوسفند از پیش شعیب بفروخت و شعیب ع
چهار صد گوسفند دیگر برگزید و بموسی علیه داد و موسی دختر شعیب را بر گرفت و روی بمصر نهاد و برفت

قصهٔ بیرون موسی ع از نزد شعیب ع و پیغمبری یافتن پس موسی ع دختر شعیب را
بر خری نشاند و یکی فرزند را بر پیش وی نهاد و یکی را بر گردن خود گرفت و گوسفندان را
در پیش کرد و روی در بیابان نهاد و جهان شبانروز میرفت و شب پنجم نماز خفتن بادی
برخاست و ابری و تاریکی و فزعی بدید آمد موسی علیه السلام راه گم کرد و گوسفندان اوی
بود و دختر شعیب درد زادن زادن بگرفت موسی گفت هیچ غم مخور که آتش زنه
و سنگ و سوخته با منست این ساعت از برای تو آتش کنم و گوسفندان را بگرد تو در آرم
تا سرما بر تو کار نکند آنگاه موسی ع هر چند که سنگ میزد آتش بیامد و در نگرفت
و موسی متحیر گشت خدای تعالی نوری را از نور ها بر درختی افکند از درختان طور سینا و ازان
مقام که موسی بود تا بطور سیصد فرسنگ بود و بقولی آمده است که دوازده فرسنگ بود و لیکن

نزدیک میبینمو چنانکه گفتی که هم اینجاست پس موسی ع گفت که آن آتش است و نزدیکست و شبانان
آنرا بر افروختند از بهر عیال خویش گفت که تو هم اینجا باش تا من بروم و آتش بیاورم و راه نیز
باز یابم قوله تعالی فلما قضی موسی الاجل الایه موسی علیه السلام برفت و روی را بدان نور نهاد و خدای تعالی
امر کرده بدان فرشته که بر زمین موکل است تا زمینها را در هم کشید چنانکه موسی ع به یک قدم
آنجا رسید چون موسی ع بکوه طور رسید آهنگ آن درخت کرد و پنداشت که آن نور آتش است
و پاره هیمه جمع کرده بود و آن را با خود داشت از برای آتش پس موسی علیه السلام از هر جانب
که رفتی که آتش برگیرد نور بجانب دیگر شدی چون از دست راست پیدا شدی با دست چپ شدی
و موسی علیه السلام عاجز و متحیر شدی و بترسید گفت که آیا چه شاید بودن خداوندان اشارت
چنین گفته اند که آوازی شنید که ای موسی انی انا ربک ای موسی من خدای توام و این روشنی
نه آتش است بلکه نور است و خداوند نور پس موسی ع گفت خداوندا من متحیر گشته ام خدای تعالی
وی را گفت که ایمن باش مترس و انا ربک معنیش آنست منم که مرا رسد که گویم که منم و هیچکس را
جز من که آفریدگار جمله کاینات و رب العالمین منم پس ندا آمد که فاخلع نعلیک گویند که موسی علیه السلام
نعلین اندر پای داشت گفت پند از و نزدیک آی و یک قول آنست که این امر از بهر آن بود که آن نعلین ناپیراسته
بود امر آمد که بیرون کن که اینجا پاکست و پاک کرده موسی علیه السلام نعلین را از پای بیرون کرد اما
حقیقت آنست که من قلبک همّ الاهل والولد والمال فانک بالرسالة والقرآن و نیز گفته اند که پیغمبران
نعلین ناپیراسته در پای نکنند اگر نعلین چنان بود خدای تعالی را از آن چه مضرت ولیکن موسی علیه السلام
خواست که نماز کند از بهر نماز کردنش فرمود و قول دیگر آنست که فرمود ای موسی نعلین را از پای

بیرون کن که نعلین را از برای دو چیز دارند یکی از برای منفعت دوم از برای دفع مضرت روا
نبود که او کلیم و پیغمبر ما بود که بر بساط قرب یا منفعت یا مضرت از چیزی دیگر بیند بغیر از ما و قولی
دیگر آنست که گفت که موسی ع نعلین بینداز که روا نبود که دوست ما را دل با اسباب دنیا باشد
آنگاه گفت که من ترا از میان بنی اسرائیل برگزیدم و نبوت و رسالت خود بتو دادم اکنون بشنو
آنچه بتو وحی می کنم و میفرمایم قوله تعالی وَأَنَا اخْتَرْتُكَ الآیه و وحی از خدای تعالی بر چهار وجه است یکی وحی الهام
قوله تعالی وَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ دوم وحی اشارت مثل قوله تعالی وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ سوم وحی
تلقین مثل وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ عمران أَرْضِعِيهِ یعنی القینا فی قلبها بقصه باز رویم قوله تعالی
فَاسْتَمِعْ گفت الله منم و بجز از من خدای نیست بندگی من کن و نماز را از برای ذکر من بپای دار
و اندر قصه چنین آمده است که چون خدای تعالی فرمود که أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي موسی علیه السلام
بنماز ایستاد آنگاه حق تعالی گفت فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ مقدم و موخر است و بعضی گفتند که بر طریق
انبساط و احترام بود که ویرا فرمود که این نعلین را بیرون کن چنین گویند که موسی علیه السلام از کلام
رب العالمین می لرزید تا آنگاه که خدای تعالی با وی سخن انبساط گفت که گفت وَمَا تِلْكَ
بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ و موسی عصا را در دست داشت و انگشتری در دست چپ اگر پرسند که
خدای تعالی گفت وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ و نگفت وَمَا تِلْكَ بِيَدِكَ جواب آنست که گوییم زیرا که گفته اند که الیمین
افضل من الیسار و دیگر گفتی بیدک موسی علیه السلام ندانستی که از عصا می پرسد یا از انگشتری
و خدای تعالی نخواست که موسی ع در مشکل بماند بلکه ویرا بیان کرد و موسی گفت که این عصای منست
اگر پرسند که خدای تعالی میدانست که او را چه دارد چرا از وی می پرسید جواب از برای آن

می پرسید تا موسی علیه السلام بگفتار گستاخ گردد و ترس از اندرون بیرون کند دیگر پرسید که حضرت

که در دست راست تو است و او خود دانست که این از برای امت محمد است که روز قیامت از

علمای ایشان بپرسند اگرچه دانند که چه کرده اند آنگاه کرامت کند ان شاء الله تعالی و موسی گفت که عصای

منست گفت بینداز چون بینداخت اژدها گشت قوله تعالی فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین موسی ع

بترسید امر آمد که ای موسی از آن تو است چرا از آن میترسی کسی از چیز خویش نترسد و اندرین سخن

همه خلق بپنداشت که هیچکس که دینار و مال دنیا از آن منست و چون بمرگ رسی ناگاه بباید افگندن و رفتن

و نیز گفته اند که بسیار کسست که مال وی در گور مار گردد زیرا که حق خدای را نداده باشد پرسند

که چه حکمت بود که موسی علیه السلام از عصا بترسید و ابراهیم علیه السلام نترسید جواب گوییم

افروختن آن آتش فعل نمرود بود و بوی منسوب و پیغمبران علیهم السلام از فعل خلق نترسند

که نگاه دار ایشان خدای تعالی باشد و عصا را اژدها کردن فعل خدای تعالی باشد بی واسطه و همه

خلق از فعل خدای تعالی بترسند دیگر آنکه شنیده بود که سبب دور گشتن آدم علیه السلام از کرامت

خدای تعالی مار بود و از آن بترسید که این و کرامت که یافتم بسبب آن مار از من دور ماند پرسند

که چه حکمت بود که عصا مار گشت جواب حکمت آنست که موسی علیه السلام تکیه و اعتماد بروی داشتی

خدای تعالی با وی نمود که هرچه تو آنرا اعتماد دانی نه آنچنان باشد که خدای تعالی قادر است که زهر را

بابا زهر کند و پازهر را باز هر کند و جواب دیگر آنست که آدمی هرچه اول بیند بترسد زیرا که هرگز ندیده

باشد که اگر موسی عصا را مار ندیده بودی اندر آن و باز عصا گشته بوقت معجز پیش دشمن چون بدیدی

بترسیدی و دوست از یکسو گریختی و دشمن از یکسو پس فرقی نبودی میان دوست و دشمن خدای تعالی

دانست

خواست که دیده باشد تا در پیش دشمن چون بیند نترسد و دشمن بترسد و بهیبت شود پسند
که شب معراج کرامت بود حضرت محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم و اندر کرامت مکروه را
باشد مانند دوزخ و مانند آنچه بدان ماند جواب زیرا که او شفیع خلق خواست بودن بقیامت
و بزرگی و شرف وی بخلق نماید اگر این چیزهای ندیده بودی و دیدی که دوزخ را پیاوردندی خلق همه
بترسیدی و مصطفی نیز بترسیدی آنگاه فرق نبودی میان شفیع و میان خاص و عام و نیز
خدای تع میگوید که مرا بجان ضعیف تو بر گرفتن احتیاج بچندین هزار فرشته نیست که من خود قادرم
که بیک لمحه جان همه خلق بر دارم و اندر گور بسوال چه حاجتست که من خود داناام ولیکن این همه را
بر تو گمارم تا تو می بینی و خو میکنی تا چون روز قیامت به بینی نترسی و کافران بترسند تا فرق
بود میان دوست و دشمن آنگاه خدای تع با وی سخن انبساط بیفزود و گفت آن عصا را چه کنی و بچه کار
باید گفت چونکه خسته شوم تکیه بر وی زنم و از برای گوسفندان بدان برگ از درخت بریزم
آنگاه موسی علیه السلام سخن را کوتاه کرد و گفت مرا دران حاجتهای دیگر هستند و گویند که موسی ع
ادب بجای آورد که سخن را پیش خدای تع کوتاه کرد و از برای آنکه از جمله ادب آنست که سخن را نزدیک
پادشاه مهربان کوتاه کند و دراز نکردانند چون موسی علیه السلام عصا را بینداخت مار گشت
موسی بترسید بگریخت خدای تع گفت که بر گیر و مترس که زود باشد که ما آنرا آن کردانیم که بود
موسی علیه السلام ترسان آهنگ وی کرد و با آستینش برگرفت چنانکه روایت کنند از مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم که گفت رَحِمَ اللهُ اَخِی مُوسَی لَمّا قالَ لَهُ رَبُّهُ لا تَخَفْ خُذْها وَهُوَ یَأخُذُ بِکُمِّهِ چون
موسی علیه السلام او را برگرفت باز پشیمان شد که بود و جای دیگر گفت قوله تعالی

لا تخف انّی لا یخاف لدیّ المرسلون گفت مترس که پیغمبران نزدیک من نترسند از هیچ چیز
نماینده آنست که خدای با موسی روشن کرد که جز از خدای تعالی از هیچ چیز و از هیچکس نترسد
و نباید ترسیدن چون رسول من باشی پس فرمود که دست را در گریبان خود کن تا سپید و نورانی
بیرون آید موسی علیه السلام همچنان کرد نور از دست وی تابنده شد من غیر سوء یعنی از ان
بیمی و علتی نباشد و گروهی گویند که روشنائی از وی چنان تافتی که هر کس که پیش وی حاضر
بودی بگریختی مگر موسی که از غایت روشنائی که از وی درفشیدی چشم خیره شدی چنانکه هیچ چیز
نتوانستی دیدن پس او را این دو معجزه داد قوله تعالی فذانک برهانان من ربک گفت این دو برهان
حجتست از خدای تو تا کسی بر تو غلبه نکند و نتواند کردن و حجت پیغمبری تو است آنکس که از تو
حجت خواهد پس گفت خداوندا مرا گرامی کردی بکام خود و معجزه دادی چه میفرمائی امر آمد
که ای موسی ترا دو معجزه دادم یکی عصا و یکی ید بیضا چون بر دشمن روی عصا را بیفگنی تا اژدها شود
و دست را بیرون کن تا دشمن ها پسپا کرد و پس امر آمد که ای موسی نزد فرعون رو و او را دعوت
کن و با منش خوان که طاغی گشته است موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا حاجتهاست امر آمد
که حاجت بخواه گفت ربّ اشرح لی صدری و یسّر لی امری الایه گفت یا رب دل مرا گشاده گردان
و روشن ساز و کار من آسان گردان و بستگی از زبان من بردار تا سخن مرا دریابند و بدانند
و فهم کنند و مرا یاری ده از اهل من برادرم را هارون و جای دیگر گفت ردءاً یصدّقنی مرا
مرا یاری ده که مرا راست گو دارند و پشت مرا بوی استوار کن و او را در پیغمبری با من انباز
گردان تا عبادت و ذکر تو بسیار کنیم و تو خود بینا و دانائی پس خدای تعالی گفت ای موسی آنچه

خواستی

خواستی بتو دادم آنگاه منتهای گذشته را بر وی یاد کرد قوله تع ولقد مننا علیک مرة اخری
ای موسی ما را نیز دیگر بر تو منتهاست و نیکویی بسیار که ترا شکر آن نعمت همی باید کردن
قصد ما بود که آن وقت همه مادران فرزندان می کشتند که ترا مادر نگذاشت ای موسی اندر
دل مادرت افگندیم که ترا در تابوتی نهاد و سر تقدیر بگرفت شرح این داده شد و من دوستی
خود را بر تو افگندم تا ترا بر حمایت من بپرورانیدند و حکم کردم تا شیر هیچکس نخوردی مگر از مادرت
تا آنگاه که مادرت را بدایگی بگرفتند و ما ترا با مادر گردانیدیم تا چشم وی روشن شود و اندوه
نخورد پس چون این تمام بگفت موسی علیه السلام قصد رفتن کرد و دلش با اهل و عیال مایل بود
خدای تع گفت که غم اهل و عیال از دل بیرون کن که ما نگاه داریم آنکس را که ما خواهیم در قصه آمده است
که خدای تع دو گرگ را فرمان داده بود تا پاسبان بودند و گوسفندان موسی را گرد کرده و مدت هشت ماه
میداشتند و کسی را بر گماشته بود تا فرزندان وی را شیر میداد و درخت خرما و انجیر را بر رویانید
و چشمه آب بدید کرد و نیز گویند که نان پخته و مرغ بریان یافتندی بر سر بالین خود چون برخاستند
برگرفتندی و بخوردندی تا آنگاه که موسی علیه السلام قصد رفتن کرد گفت خداوندا فرعون مردی است
قوی و لشکر بسیار دارد و طاغی گشته است و این مردم با من خصومت دارند که من مردی از ایشان
بکشته ام خدای تع گفت لا تخافا انني معكما اسمع واری گفت مترسید که با شما ام هرچه هست
و باشد می شنوم و می بینم موسی علیه السلام گفت یا رب من تنگ دلم و زبانم گشاده نیست و برادر
هرون از من فصیح تر است آنگاه پادشاه عالم گفت ای موسی این همه که از خود گفتی من ترا
برگزیدم و اختیار کردم و گفته اند که خردمند آن باشد که پیش هنر خویش همه عیب خود گوید و ستایش

خویش نکند تا مهتر وی را بپسندد چون موسی علیه السلام برادر را یاری خواست خدای تع حاجتش
باسر دو کرد که ای موسی و هرون هر دو با یکدیگر بروید و اندر قصه آمده است که چون حق تع گفت
لا تخافا اننی معکما اسمع واری موسی با خویشتن گفت که اینچنین بر بایی که من با خویشتن می برم و خدای تع
با ماست اگر فرعون اباکند من در حال وی را هلاک کنم خدای تع گفت این اندیشه که کرده مکن گفت
با وی سخن مگوی بلکه خوش گوید و این اشارتست بدان که تا مومنان گنه کار نومید نگردند مومن اگرچه
گناه کار بود برابر فرعون کافر هم نباشد خدای تع رسولان خود را میفرماید که با دشمن پلید و بی دین
کار بکری کنند بدان ماند که پادشاه عالم میفرماید که ای بنده من اگرچه گناه بسیار داری اولیتر
آنست که من کریم با تو درشتی نکنم بلکه نیکوی کنم ترا مژده باد که اگرچه عاصی اما آشنائی دیگر گفت
که من حکم کردم در ازل که رسول خود منکر و نکیر را بگور تو فرستم چنانکه رسولان کریم را فرمودم که با
دشمن لئیم سخن بنرم گویند ایشان را نیز بفرمایم تا سخن بدارا و چرب و نرمی گویند موسی عم گفت این همه
از توجراست حق تع گفت زیرا که وی را بر تو حقهاست یکی آنکه ترا بفرزند گرفته است و ترا بنعمت خویش
پرورده است پس بسبب این حقها با وی ستیزه مکن دیگر گوید که درشتی مکن تا حجت به نیکوی
لازم شود و ظاهر گنی طاغی و غاوی همچنین خدای تع عاصیان را مهلت دهد تا حجت بر ایشان نیکو
تر گردد و اکنون بهر سید و توبه کنید پیش از آنکه شمارا بگیرد قوله تع ان اخذه الیم شدید و گویند
که قول لین آن بود که فرمودش که چون او ترا دشنام دهد نیکوی کند و اگر براند از وی خشم مگیر و اگر
منت نهد و نعمت خویش بر تو یاد کند مگو که نبود بلکه گوی که چنین است مفسران فرموده اند که
خدای تع موسی را فرمود که فرعون را بلقب مخوان که حقارت ما بود نام وی ولید بود وی را

خدایگان

خدایگان خوانند تو ویرا چنان مخوان زیرا که تو رسول منی او را بلقب خوان بگوای ولید یک قول دیگر آنست
که هرچند که وی گوید از مملکت و خزانه و سپاه تو وصف آفریدگار خویش گوی پرسند که چون خدای تعالی
دانست که فرعون نگرود چرا فرمود لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَوْ یَخْشٰی جواب آنست که اگر خدای تعالی موسی را
نومید کردی از ناگرویدن و ناپذیرفتن ایمان فرعون موسی اندر رسالت سست و بی رغبت گشتی
آنگاه اندر رسالت تقصیر افتادی که چون دانستی که فرعون نخواهد گرویدن حجت خدای تعالی بروی
لازم و ظاهر نکردی خدای تعالی خواست که موسی را علیه السلام رغبتی باشد در رسانیدن رسالت
وی تا سست نگردد تا رنج کشیدن ثواب پیغمبران یابد اگر پرسند که دل واجب بود از خداوندش
چگونه داد جواب آنست که گرویدن اندر آن وقت که بلا پدید آمد قوله تعالی آمَنْتُ اَنَّهُ الَّذِی آمَنَتْ بِهِ بَنُو
اِسْرَائِیلَ پس موسی علیه السلام از طور آهنگ مصر کرد و برفت رفتن موسی بمصر بدعوت فرعون
اندر قصه آمده است که چون موسی علیه السلام روی بمصر نهاد کاروانی بمصر میرفت خبر پرسیدند گفتند
که مردی بدین شکل از شما در راه می آید هرون بشنید و بعضی گویند که هرون را نمودند که موسی می آید
برخیز و پیش وی باز رو دیگر گفتند که هرون خود قصد طلب برادر کرده بود که روزگاری که روزگاری
بگذشته بود تا موسی علیه السلام رفته بود خویشان وی گفتند که ترا باید خواستن و بدنبال موسی ع
رفتن و طلب کردن و بعضی گویند که بنی اسرائیل تنگ گشته اند از ستم و رنج قبطیان آرزو کرده
که باشد که ایشان را نجات باشد تا پیغمبری بودی هرون را گفتند که برو و برادرت را طلب کن
تا باشد که خدای تعالی ما را بسبب شما ازین بلا برهاند که شما از خاندان نبوتید و نبوت در خانه
شما بوده است گویند که هرون علیه السلام با کاروانی بطلب برادر میرفت در راه بوی باز رسید

او را نشناخت گفت از کجایی و کجا میروی موسی علیه السلام گفت که از حضرت رب العالمین می آیم و
نزد مولای خود میروم هرون علیه السلام پنداشت که او بندهٔ مخلوقیست گفت بندهٔ که را گفت
بندهٔ خدای و خدای مرا بندگان بسیارند و شما همه بندگان وی اید هرون گفت که نام خدای تو
چیست گفت نام وی الله است هرون بیهوش شد موسی علیه السلام گریان شد چون هرون را
بهوش باز آمد موسی گفت ای مرد مگر تو خدای مرا شناختهٔ هرون علیه السلام گفت که من خود دوست
وی ام هرون گفت که تو هیچ نشانی داری از نشانهای وی موسی علیه السلام گفت قوله تعالی
إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي هرون علیه السلام گفت که من
اینجا باشم آنجا بایستاد و گروهی از بنی اسرائیل بودند که بایستند پنداشتند که این مردی است عارف
و زاهد که از کوه بزیر آمده است هرون گفت که برادر مرا دیدی موسی گفت که برادر تو چگونه است
و نام وی چیست هرون گفت که برادر من مردیست دراز بالا و نیکو روی و قوی تن و زبان وی
اندک بستگی دارد و بناز و نعمت پرورده است اکنون بغربت افتاده است و بدرویشی آزموده
و مزدور کسی بوده است که ویرا شعیب گویند و نامش موسی است و از بنی اسرائیل بوده است
که ویرا شعیب گویند اکنون برادران و خواهران و قرابات وی همه آرزوی وی است و من طلب وی
میروم موسی گفت ای هارون اگر او را ببینی بشناسی گفت چرا نشناسم موسی گفت که منم برادر تو موسی و تو
برادر منی هرون بیفتاد و از هوش برفت چون بهوش باز آمد با موسی اندر آویخت گفت اهل و عیال
و گوسفندان تو کجا اند موسی علیه السلام گفت در حفظ و امان پروردگار من و بحقیقت که خدای تو بر طور سینا
با من سخن تکلم کرد و مرا بفرعون فرستاد و مرا پیغمبر کرد و ترا در کار من انباز کرد مژده ترا ای برادر بنبوت

و رسالت

ورسالت بیاتا برویم و فرعون را بخدای تعالی دعوت کنیم هرون علیه السلام گفت که کار فرعون
در زمین بلند گشته است و ما دو تن چگونه با وی برآییم پس هر دو بایستادند و دعا کردند قوله تعالی
قالا ربّنا انّنا نخاف حق تعالی وحی فرستاد که لا تخافا انّنی معکما آنگاه هرون گفت که ترا
هیچ حجتی قوی داده است موسی علیه السلام عصا را با وی نمود و با وی صفت کرد هارون علیه السلام
دل قوی گشت **قصه در مصر شدن موسی علیه السلام و دعوت کردن فرعون و مناظره کردن او**
اندر قصه آمده است که چون ایشان بمصر اندر آمدند هرون علیه السلام گفت که بخانه رویم و فردا
بخانه باشیم و جای یکی دانیم و قرابات را ببینیم تا دل ایشان شاد گردد و آن وقت نزد فرعون
رویم موسی علیه السلام گفت مرا فریضه امر خداست در دعوت کردن و تو نزدیک خانه رو و بنی اسرائیل را
آنگاه هرون بخانه خود رفت و بنی اسرائیل را خبر کرد و مژده داد بآمدن موسی علیه السلام و ظاهر
شدن حال پیغمبری و موسی برفت تا بدرگاه فرعون لعنة الله علیه و فرعون را مر روز چهل حاجب
با بسیاری خلق نوبت داشتندی موسی علیه السلام بیامد و آن کسها را گفت که مرا راه دهید
تا ابو الولید را ببینم که من پیش وی پیغامی دارم آن مردمان گفتند که ابو الولید کیست تمسخر
نمودند و بخندیدند و افسوس کردند که ما ابو الولید را نشناسیم این در سرای خدایگانست و چنان
پنداشتند که وی شبانیست او را براندند موسی علیه السلام بانگ بر ایشان زد که همه بیهوش
گشتند موسی علیه السلام در خانه فرعون رفت آن ملعون را دید بر تختی نشسته که بالای آن چهل گز
بود و پهنای آن هم چهل گز و اندر زیر تخت وی رود نیل میرفت و آن تخت را بزر و سیم و جواهر
و مروارید و یاقوت و زبرجد و فیروزه و لعل آراسته بود و ده هزار کنیزکان همه از وصیفه بنی اسرائیل

از پس پشت وی صف زده بودند و ده هزار غلام از بنی اسرائیل پیش وی ایستاده
بودند همه جامهای ملون پوشیده و همه کمرهای زرین بگوهر آگنده اندر دست گرفته فرعون ملعون
نگاه کرد موسی را دید که با یکی عصا بسوی وی می آید خدای تعالی ترسی و هیبتی اندر دل وی افگند موسی
از صدمت بسوی او نگریست فرعون از موسی علیه السلام سخت بترسید آنگاه گفت تو کیستی
و ترا که دستوری داد که در آمدی و بچه کار آمدی موسی علیه السلام گفت که من رسول خدایم
بتو آمدم تا بنی اسرائیل را با ما باز دهی و دست از ایشان کوتاه کنی و ایشان را ببندگی نداری که
ایشان پیغمبرزادگانند و ایشان بندگی را نشایند آنگاه فرعون گفت ای موسی تو میدانی
که من کیستم گفت شناسم که تو بندهٔ خدای اگرچه از بندگی عیب میداری اما بدان یا بن الولید
که من آن موسی ام که چند سال با تو بودم و از بهر آن گفت که آن ملعون وی را نشناخت فرعون
چون بدانست که او موسی است آن کارها که پیش از آن که میان ایشان رفته بود باز گفتن گرفت
گفت که نه ما ترا پرورانیدیم بنعمت و از کودکی ببزرگی رسانیدیم و تو کردی آنچه کردی یعنی نعمت ما را
کفران کردی و مردی را از ما بکشتی موسی گفت اگر کردی نیکو و اگر نه تو دانی و من نیز آنچه کردم گفتم
و از شما بگریختم چون بترسیدم اکنون خدای تعالی مرا حکمت و نبوت داد و مرا از جملهٔ رسولان و بتو
فرستاد پس فرعون ملعون بدان سرهنگان و غلامان و حاجبان و مملکت غرّه بود ایشان را فرمود
که وی را بگیرید تا عقوبت و قصاص کنند و نگفت که قصاص کنم زیرا که گفت که روا نباشد که یکبار پوشیده
باشد و عفو کرده که عقوبت کنی بدان ماند که پادشاه عالم گوید که ای بندهٔ من فرعون که کافر
بود و روا نداشت پرده که یکبار پوشیده باشد باز بدراند و ظاهر کند و من اکرم الاکرمینم اولیتر اگرم

در دنیا بی پشیمانم در آخرت نه بدانم و ظاهر نکردانم و چون فرعون گفت که موسی را بگیرید
موسی علیه السلام گفت که گرا بگیرند گفت ترا موسی علیه السلام عصا بیفکند ماری گشت و آن مار سر بر آورد



و از وی آتش میجست و آهنگ فرعون کرد و خواست که او را با تخت بکاود و برد و چنین گویند
دهن باز کرد و کوشک و منظره و هر چه بود اندر میان دو لب گرفت فرعون بترسید و بر زید و از



تخت پنهاد و پایش آنجا ماند و نگونسار شد موسی علیه السلام از آن حال بخندید و غلامان فرعون
آهنگ فرعون کردند موسی علیه السلام در حال دست از بغل برکرد نوری از کف دست موسی علیه السلام
بتافت چون ماه چنانکه غلامان را چشمها خیره بماند از آن نور ایشان نیز بگریختند آنگاه فرعون گریستن
و زاری و تضرع کرد و بسیار خواهش نمود آنگاه موسی عصا را از دهن گرفت همچنان شد که بود آنگاه
فرعون ملعون گفت ای موسی رو که برهان عظیم آوردی ترا این از کجا آمد موسی علیه السلام گفت که
مرا این خدای داده است فرعون گفت اکنون بچه کار آمده و چه میخواهی و چه پیغام داری گفت بدان آمده ام
تا تو بخدای عالم بگروی و از کفر و از دعوای پیغمبری باز گردی گفت اکنون چه پیغام آورده گفت یکی
پیغام نیکو آورده ام بدانکه آفریدگار عالم میگوید که تو میدانی که فرعونی میدانی که خدای حق منم
و یقین میدانی که بنده آسمان و زمین و آنچه درمیان هردو است من آفریده ام و تو چگونه خدا باشی
که پشه نتوانی آفریدن و روزی دهنده خلق منم و زنده کننده و میراننده خلق منم و ترا چون
خواهم بمیرانم و باز زنده کردانم اکنون ترا چهارصد سال زندگانی و مملکت دادم و تو دعوی خدای
میکنی اکنون توبه کن و اقرار ده که تو بنده منی و من خدای توام اگر ایمان آری که به قدرت
من اعتراف نمای بعزت خودم که چهارصد سال دیگر ترا زندگانی دهم و مملکت بزیادت کنم و هر روز
و هر روز نعمتی و مملکتی بر تو زیادت کردانم و وقت آمد که تو ایمان آری و از کفر باز گردی چون فرعون
از موسی علیه السلام این سخنان بشنید گفت ای موسی تخت نیکو پیغامها آوردی و این کریم
خدای است که از وی بمن آمده و وی نیز قوی و توانا است زیرا که ترا چندین حجتها داده است
اکنون بسوی بنی اسرائیل باز گرد تا من نیز با کسان و خاصگیان خویش مشورت امروز و فردا بهم

قوم

قوم خویش بخدای تو بگرویم موسی علیه السلام سوی بنی اسرائیل باز گشت و ایشانرا بگفت مردمان
بنی اسرائیل همه شاد گشتند و چنین گویند که فرعون را چنین رای افتاده بود که ایمان آورد و لیکن
وزیرش بد بود و او را منع کرد تا گفته اند که وزیر بد مرد را بدوزخ برد اگرچه بقیامت بزاری ستاید
پس فرعون کس را فرستاد و هامان را بخواند که وزیر بزرگتر وی بود و سرور وزیری که از آن زیان
بودی او را هامان گفتندی و همچنین سر ملکی که از آن زیان بودی او را فرعون خواندندی و فرعون
لعنة الله علیه جمله سرهنگان را بخواند و بزرگان ولایت را بخواند و با ایشان حال آمدن موسی را بگفت
و حجتهای وی بیان فرمود آنگاه گفت که مرا رای افتاده است که بوی بگروم زیرا که بس
نیکو آورده است و آن حجتهای وی بغایت نکوست و من همی ترسم آن سرهنگان بهامان
نگریستند تا هامان چه گوید هامان ملعون گفت که خطاست این که میگوید که از چندین سال که دعوی
خدای میکنی اکنون بندگی کنی و ببندگی مقر آیی و ناچار ما همه بندگان بیچارگان باشیم پس تدبیر
آنست که تو سپاه بسیار داری و خزینه قوی آنگاه که این موسی گریخته را از خویشتن باز نتوانی
داشتن و از ولایت خود بیرون نتوانی کردن آنگاه آن سرهنگان گفتند که اگر تو ما را دستوری
دهی بساعتی وی را هلاک کنیم و اگر کسی یاری وی دهد با وی حرب کنیم فرعون گفت که او عصای دارد که
چون بر زمین میندازد اژدها شود و من بیقین میدانم که اگر صد هزار مرد جمع شود کسی طاقت وی ندارد
و نیز از آن کف وی روشنائی ظاهر میشود که همه خلق از آن خیره و مدهوش و متحیر میگردند این را
چه حیلت باید کردن هامان بیسامان گفت که این همه که تو گفتی جادوییست و این موسی تا از ما
غایب گشته است هیچ دیگر نکرده است مگر جادویی آموختن و این را خطری نباشد که ما را اندر شهر

جادوان بسیارند و خزینه و شمار ما بیشترند ایشان را بیاریم تا با موسی منازعت کنند تا او را قهر کنند
فرعون گفت که من او را وعده کرده ام که او فردا بیاید و شما اینجا باشید تا حجت او ببینید و با وی
مناظره کنید تا با وی چه باید کردن پس بروز دیگر موسی و هرون علیهما السلام هر دو بیامدند
فرعون گفت بچه کار آمده اید با برادرت گفت بدان وعده که کرده فرعون گفت که برادرت اینجا بود
و با تو نبود چگونه رسول باشد موسی علیه السلام گفت این برادر من رسول است و با من درین
درین رسالت شریکست فرعون گفت برادرت را بیاری آورده موسی علیه السلام گفت که
خدای تعالی قادر است از هر جا که خواهد رسول فرستد فرعون گفت که او جادوی آموخته است
چنانکه تو موسی علیه السلام گفت که ما رسول خدای تعالی ایم به همه خلق و جادویان نیستیم ما آمده ایم
تا ترا با خدای خویش خوانیم و بنی اسرائیل را با ما دهی تا با ما بیایند که معجزی از خدای تعالی بتو آورده ایم
اندر قصه چنین آمده است که هامان خواست که مناظره کند از بهر فرعون چنانکه رسم وزیران
باشد موسی دانست که فرعون را او از راه برده است موسی علیه السلام گفت که خاموش باش
تا او خود جواب دهد پس خاموش شد و فرعون را تعلیم کردن ساخت فرعون گفت ای موسی خشم مگیر
نه تو اندر آمدی و سلام نکردی و سلام امن بود موسی علیه السلام گفت سلام کردم و گفتم تو بر آن
وعده که کردی گفتی مسلمان شوم و ما رسولان خداییم سلام بر کسی کنیم که تابع دین خدا باشد و ما را
وحی کرده است که سلام بر کافران نکنیم والسلام علی من اتبع الهدی و گفته که آنکسان که از دین برگردند
و کافر گردند و آخرت را دروغ دارند ایشان را عذاب کنیم پس فرعون هامان را گفت که از موسی
بپرس تا این وحی که کرده است فرعون بپرسید موسی علیه السلام گفت خدای تعالی و خدای تو

هامان

هامان فرعون را گفت که بگو که مرا خدای نیست من خود خدایم موسی گفت که تو خدای من میگویم خدای که
خدای منست و ازان مر خلق را و آن خداییست که همه چیزی را بیافرید و پس وی را راه نمود
هامان گفت که موسی را بپرس که حال پدران ما و آنها که پیش بودند چون بود و بدین دلیل میخواست که
حجتی بر موسی علیه السلام لازم کند که پدران ما و ملوکان پیشینه همه برین کیش بودند و پدران تو
همه بندگان ما بودند همچنانکه یوسف علیه السلام و برادران وی و برادرزادگان شما
موسی علیه السلام سخن را کوتاه گفت که علم آن خدای من داند و آنچه که یوسف و برادران
وی انشان را ابتلا کرد و وراثت را راه نمود آنگاه گفت که این زمین را خدای من آفریده است
و چراگاه شما و ازان همه خلق کرده و آب را بنداده از آسمان او می فرستد یعنی باران را اگر زمین را
بدان زنده کند یعنی پیدا کند نبات گوناگون لختی خوش و لختی شور و لختی شیرین و همه یک آب
میخورند و خدای تعالی میگوید که من شما را ازین زمین بیافریدم و باز شما را هم با این زمین گردانم
و باز شما را ازین زمین بیرون آورم یکبار دیگر این همه دلالتها که موسی علیه السلام یاد کرد و همه آن
بود که فرعون نتوانست گفتن که من آن را بتوانم کردن آنگاه هامان فرعون را گفت که موسی را بگو که این
همه که تو میگویی اینچنین است ولیکن ما ندانیم کسی را که این چیزها وی کند ملک همیشه خود
چنین چنانکه حق تعالی فرمود که ما وی را همه علامات بنمودیم یعنی بر زبان موسی علیه السلام با وی
بیان کردیم و این حجتهای عقلی و دلیل صنع ما بود نپذیرفت و همه را دروغ داشت و خدای تعالی این
مناظره را خاص جای دیگر یاد کرده است در سورت شعرا بدین گونه که یاد کردیم و آنکه موسی ع
این همه نشانهای خدای تعالی را برایشان یاد کرد گفت ندیده ایم کسی را که این کند و ما ندیده ایم و پدرا

ولیکن مارا بر تو منتهاست که ترا بپروراندیم اندر نعمتهای خویش و نعمتهای خویش را یاد کردن
گرفته گفت این باری عیانست موسی علیه السلام خواست که جواب دهد همه را آنگاه گفت که تو منتهای
خویش را یاد کردی چرا آن یاد نکنی که بنی اسرائیل را به بندگی گرفته و ایشان بندگان خدای اند
و پیغامبر ایشانرا کار میفرمای آنگاه گفت که همه عالم را خدا یکیست تا که گویی که رب العالمین که
خدای زمین و آسمانست و آنچه درمیان این هردو است اگر شما یقین دارند گاینید که این آسمان
و زمین را خدای هست آنگاه فرعون ملعون آن کسانی را که گرد بر گرد وی بودند گفت که شما نمی شنوید
که چه میگوید که خدای شما و خدای پدران شما یکیست فرعون گفت که این رسول دیوانه است
موسی علیه السلام گفت که چه دیوانگیست درین که میگویم که خداوند مشرق و مغربست که آفتاب از مشرق
برمی آرد و بمغرب فرو می برد هر روزی اگر خود دارید نیکو بنگرید تا غلط نکنید و آن قوم که
آنجا نشسته بودند با یکدیگر میگفتند که همچنین است که وی میگوید و جمله خواستند که بوی ایمان آورند
هامان بدانست که حال چیست با فرعون گفت که این سخنان که موسی علیه السلام گفت این قوم را کار
کرد نباید که چیزی افتد زود خود را دریاب فرعون چون چنان دید روی بموسی کرد و گفت این که
میگویی جز از من خدای هست در پیش من اگر دیگر بار بگویی من ترا خوار کنم موسی علیه السلام گفت
آنچه که خدای تعالی بمن داده است تو بمن هیچ نتوانی کردن فرعون هامان را گفت که نباید که موسی
خشم گیرد و عصا بیفکند و اژدها شود و ما را هلاک کند هامان گفت که آن همه جادوییست مرو قیمتی
نشاید کردن دی آمده بود ساخته بودم و زر نتوانند کردن فرعون بدان دلیری که هامان گفته بود
گفت اکنون بیار اگر راست میگویی موسی علیه السلام عصا را بیفکند اژدهای شد خلق بترسیدند

و باز دست در بغل کرد و بیرون آورد و نوری از وی ظاهر شد که همه خلق از آن خیره گشتند و فرعون
ملعون متحیر گشت گفت ای موسی بحق آن پرورش من که ترا کردم که این عصا را باز بر گیر موسی علیه السلام
عصا را بر گرفت چوب گشت هامان فرعون را گفت که بگو که این جادوئیست و ما را آن ارد کنیم فرعون
قوم خویش را گفت که این موسی بجادویی جلد است و جادویی را نیک آموخته است و فرعون
دانست که قومش بترسیدند و متحیر گشتند گفت نباید که این قبطیان دین موسی گیرند گفت ای قوم
موسی میخواهد که این ولایت را بجادویی ببرد و قبطیان را بندگان بنی اسرائیل کند و ولایت شما
بدیشان دهد و شما را از این زمین بدر کند شما اندرین چه تدبیر می بینید مردمان گفتند ای هامان
تو وزیری بگو تا چه باید کردن تا ما همه آن کنیم که تو فرمایی هامان فرعون را گفت اگر او را باز
نیداری باری وعده کن تا ما جادوان را بیاریم فرعون گفت ای موسی بیامده که بجادویی ما را
از خان و مان بیرون کنی پس ما نیز جادوان خویش را بیاریم تا با تو جادویی کنند پس تو
با ما وعده کن که بران وعده باشی که بخلاف نکنیم نه ما و نه تو بیک مکان موسی علیه السلام گفت نیک آمد
هر وقت که شما خواهید بیاییم هامان گفت که روز عید بیا و آن عیدی بود ایشان را که همه گرد آمدندی
از نواحیها پیش از نماز پیشین باز گشتندی و از امروز تا بروز عید چهل روز مانده بود و گروهی گفتند که
ایشان را عید نبود و آن عید بنی اسرائیل بود گفتند که وعده نهادیم تا روز عید شما پرسند که چه
حکمت بود بروز عید و نیز بچاشتگاه یک قول آنست که تا مردم شهر و روستاقها حاضر شوند و بقولی
آنست که جادوان جادویی ساخته بودند و آن جادویی بوقت چاشت قوی بودی برای آنکه
آفتاب آنرا قوی کردی ایشان بیامدند و چوبها بکندند و پس از آن سنگ رخام تنگ آن

بپوشانیدند و آن چوبها را پر از آتش کردند و ریگ را بیاوردند و از بر سنگ رخام پر کردند
تا تبش بسنگ رسیدی و آن سنگ و ریگ از قوت آفتاب و آتش قوت گرفتی و آن عصاها را میان
تهی کرده بودند و پر از سیماب کرده تا چون سیماب تبش آتش یابد بجنبش درآید تا بر تافتن مانند
کردند آنگاه فرعون بفرمود تا جادوان را حاضر کنند جادوان را جمع کردند و گفتند که از امروز تا
چهل روز دیگر که روز عید خواهد بودن کارها را ساخته کرده باشند و لشکر را بفرمود تا سلاحها را
راست کردند تا آن روز که بحرب موسی علیه السلام روند تا هیبت و سیاست بیشتر باشد تا موسی
بترسید و ما او را غلبه کنیم و بسیار کسها از فرستاده بودند بنواحی مصر و شام و ولایتهاء خویش تا
هرجا که جادوی بود حاضر کنند و اندر قصه چنین آمده است که آن دین که فرعون و قوم وی قبطیان
داشتند هیچ علم در وی نبود مگر جادوی و علماشان همه جادو بودند و نیز اندر روزگار فرعون جادوان
بسیار گشته بودند چنانکه گویند چهار هزار جادوی گزیده و دانا بغایت جمع گشتند **قصه جادوان**
فرعون و مناظره کردن با موسی علیه السلام اندر قصه چنین آمده است که چون جادوان بیامدند نام ایشان را
نزدیک فرعون آوردند تا فرعون لعنة الله علیه ایشان را گفت که موسی حجتها دارد پس آن وقت از ایشان
چهار هزار و چهار صد را برگزید که ساحرتر ایشان بودند بیک قول و بقول دیگر هفتصد تن را برگزید آنگاه
ایشان گفتند که ما این همه که موسی ساخته است رد کنیم ما یک خروار بسازیم پس یک خروار عصا را ساختند
و یک خروار رسن و میان آن عصاها را تهی کردند و از سیماب پر کردند و باز بر ابریشم بر هم نهادند
و استوار کردند طبع چون سیماب تبش یابی رسد جنبیدن گیرد چون همه کار را بساختند وقت آن
آمد که وعده نهاده بودند و بقول دیگر گویند که هفتصد خروار رسن بود و هفتصد کردون و هفتصد عصا

ساخته کیادوی وچهار هزار سوار وچهار هزار پیاده حاضر گشتند با سازهای تمام پس فرعون گفت
با هامان علیهما اللعاین الله بران تخت نشست ویکی قبه از زر سرخ از بالای سر برداشته بودند چهل گز
همه گوهرها دروی نشانده بودند وبهمه ولایت مصر خبر رفته بود که جادوان ولایت مصر با موسی
علیه السلام مناظره خواهند کردن واز هر نواحی خلقی بسیار از بهر نظاره گرد آمده بودند
در خبر آمده است که چهار بار هزار هزار مرد بنظاره آمده بودند وبنی اسرائیل نیز همه بیرون آمده
واندر پیش دعاها میکردند واندر خبر آمده است که چون جادوان کارها راست کردند بیامدند
وهامان را گفتند که ما این همه کردیم واورا قهر کردیم وبدانیم که اجر ما چه خواهد بودن ویکایک چه خواهند
کردن هامان بیامد فرعون را بگفت وفرعون گفت که جزاء ایشان آن باشد که خاصگیان خود
کنمشان واول کسی که پیش من آیند وسجده کنند ایشان باشند چون ایشان بشنیدند شاد گشتند
وفخر کردند گفتند که ما را این بس بود که فرعون ما را بخویشتن نزدیک کرد اندر خداوندان
موعظه وتذکیر چنین گفته اند که بدان نماز وعبادت که میکنی تکیه مکن ومگو که مرا ثواب ده
ودرجات بسبب عبادت کردن ترا فخر آن بس بود که خدا تعالی ترا راه داده است تا بر
بساط خدمت وی بایستی وویرا سجده کنی وچون سجده کنی بوی نزدیک کردی اگر جادوان
فرعون که بی نیاز بودند از فرعون نزدیک شدن بوی بنازیدند ترا اولیتر آنکه نزدیک شدن خدای تعالی
دنیا براه دادن بوی بخدمت خویش بنازی وفخر آری زیرا که آن فخر بود مجازی واین فخری
بود حقیقی واندر طریق اشارت گفته اند که آن وقت که جادوان فرعون گفتند که بعزت فرعون
پادشاه عالم ندا کرد که بعزتی وجلالی انکم لتهتدون اندر خبر آمده است که رسول ما را ازین خبر کرد

نکته معنی آنست که ای مؤمنان بگناه خویش از رحمت خدای تعالی نومید مباشید بنگرید که جادوان
فرعون که اندران وقت که جادوان بودند و جادوی بدترین همه خطای و گناهست و نیز کافر بودند
و با خدای تعالی منازعت میکردند خدای تعالی بکرد ایشان ننگرید بلکه برحمت و کرم خویش کار کرد
ایشان را مغفرت داد و شهیدان حضرت گردانید آنگاه جادوان بیرون آمدند آنجا که این حیله ساخته
بودند باستادند و آن همه لشکر از پس ایشان ایستاده بودند و آن خلق بنظاره و موسی و هرون
علیهما السلام بیامدند پشمینه پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده عصای در دست گرفته و
فلاخنی از انگشت بپا و نخچه و انبان در پشت بسان شبانان می آمدند چون از دور پدید آمدند
خلق بنظاره شدند چون موسی آن همه رسنها و عصاها بدید متحیر شد گفتا که چه شاید بودن
جادوان چون او را بدیدند گفتند که امروز ما ترا غلبه کنیم موسی علیه السلام گفت بکیند و با خدای تعالی
گردید و توبه کنید که من رسول خدایم و هر جفا که شما با من کنید نه با من کرده باشید ایشان گفتند
که اکنون وقت آنست که تو میگوی سخن گوی و بکن آنچه می توانی و میگولی و مهتر جادوان ایشان بود
از قوم خویش پرسید که این مرد که دعوی پیغمبری میکند و میگوید که بخدای من بگروید حاضر آمد گفتند
آری گفت از آلت و سلاح چه دارد و چه پوشیده است گفتند که هیچ ندارد مگر عصای وی را عجب آمد
گفت این عجب مردیست که بی سلاح و بی لشکر جنگ خواهد کردن با این همه خلق با خویشتن اندیشه
کرد که این مرد را حرمت باید داشتن که ما را هیچ زیان نبود آنگاه از موسی علیه السلام پرسیدند
که اول تو می اندازی یا ما چند اندازیم موسی علیه السلام چون این سخن بشنید وی را عجب آمد سر بسجده
نهاد و گفت خداوندا اگر دوستند این حرب چراست و اگر دشمنند این حرمت از کجاست در حال

جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای موسی سحرهٔ فرعون چهارصد سالست که جنب خفتند و جنب خاستند
و با این همه امروز برخاسته اند و کمر جفا بر میان بسته و تیر بی وفا در کمان و غا نهاده و بعزت
فرعون سوگند خورده که موسی را غلبه کنیم و من حکم کرده که ایمان را بر ایشان همه کرامت کنم و همه را
منشور اسلام نبوشته ام بسبب این یک حرمت که ترا داشتند خداوند ازین معنی چنین گفته اند که ای
عجب سحرهٔ فرعون که یک حرمت موسی را داشتند حق جل جلاله چهارصد ساله کفر ایشان را ناچیز کرد بند
پس موحدی که هفتاد سال خدای تعالی را بوحدانیت شناخته باشد و بهمه پیغمبران مقر آمده و همه را
دوست داشته و هفتاد سال طاعت کرده اگر اندر یک طاعت حرمت بجای آرد و اینجا و نیز گوئی تو را
اگر در طاعت تقصیری در آمده باشد یا معصیتی آورده بود بسبب آن حرمت وی را بیامرزد و طاعت
وی بپذیرد آنگاه موسی علیه السلام گفت که شما بیفگنید ایشان عصاها را و رسنها را بیفگندند
جادویی ایشان چنان نمود گویا که میروند و آن ازان بود که گرمای آفتاب و ریگ و تبش آتش بدان
رسنها و عصاها رسیده بود و بدان سیمابها آن عصاها و رسنها بجنبش در آمدند خلق
پنداشتند که ایشان میروند ندانستند که اندر میان سیماب است و موسی علیه السلام چون آن
حالت بترسید پرسند که روا باشد که پیغمبر بترسند از ساحران یا از کردار
ایشان جواب آنست که موسی علیه السلام از برای آن بترسید مباد اگر نادانان بنی آل
بدین فریفته گردند و از دین برگردند آنگاه خدای تعالی گفت ای موسی مترس که تو قهر کننده و دست تو
بالا است و آنچه در دست راست داری بیفگن تا آنچه ایشان ساخته اند فرو برد که این کید جادوانست
و جادو ظفر نیابد و اندرین علما را انخست گروهی گویند که این سخن را جبرئیل علیه السلام گفت

گروهی گویند که خدای تعالی ویرا بشنوانید و گروهی گویند که در دل وی افگند تا موسی علیه السلام دل بجای
بدار آنگاه موسی علیه السلام عصا را بیفگند گفت بسم الله العزیز الرحیم عصاء موسی سر بر آورد و آن
همه جادوان و جادوییها که ایشان ساخته بودند چنین گویند که چهار فرسنگ در فرسنگ حد آن جادوییها بود
و گویند که آن همه با شجر و حجر و مدر همه را یک بار فرو برد و بیک لقمه کرد چنانکه ذرهٔ از وی پدید نیامد
پدید نیامد نه با گوشت و زمین را دید که همه سپید گشته است و بقول دیگر آمده است که موسی علیه السلام
نزد ایشان آمد امر آمد که ای موسی عصا را بیفگن تا جادوی را بر چیند و دست را در بغل کن و برون
آور تا دشمن را بگریزاند در خبر آمده است که چون آن ثعبان دهن باز کرد آتشی از دهن وی بیرون
آمد و آهنگ خلق کرد و لشکر فرعون همه بهزیمت شدند آنگه آهنگ تخت فرعون کرد و قبهٔ تخت را
در میان دهن گرفت آنگاه فرعون زنهار خواست امر آمد از خدای تعالی که ای موسی عصا را برگیر و اینجا
یکی سوالست که چه حکمت بود که عصای موسی یکی بود و عصای فرعون هفتصد هزار چون یکی عصا پدید آمد
و هر هفتصد عصا را ناچیز گردانید جواب آنست از بهر آنکه عصای موسی احدی بود و عصاء فرعون عددی
چون یک عصای احدی پدید آمد آن هفتصد هزار عصای عددی را ناچیز گردانید مژده باد امت محمد را که روز
قیامت اندر عرصات ایمانشان احدی باشد و معصیتشان عددی اشارت بدان ماند که پادشاه عالم
گوید که ای بندگان من چنانکه بدنیا قادر بودم که یک عصاء احدی را پدید آوردم تا هفتصد هزار عصای
عددی را ناچیز گرداند بقیامت نیز چون ایمان تو احدی بود و صد ساله گناه عددی تو ناچیز گردانم
چون جادوان آن حال بدیدند با یکدیگر گفتند که اگر جادو بودی عصا و رسنهاء ما ناچیز نشدی این نیست مگر
کردگار و صانع توانا خدای تعالی اندر دل ایشان نور خود پدید آورد و دلهای ایشان را منور گردانید تا گفتند

و باطلها ناچیز گشتند و اینجا یک سوالست اندران که سحرهٔ فرعون چهار صد سال کافری کردند بی طهارت
یک سجده که کردند حق جل جلاله بپذیرفت و ایشانرا بعوض کفر ایمان کرامت کرد و بی هیچ طاعتی که
کردند بهشت جای ایشان کرد و پس امت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هفتاد سال ایمان آورده
باشند و با طهارت پاک سجده آورده تا درست که یکی سجده از ایشان بپذیرد و معصیت ایشان بطاعت
بدل کند فرعون ملعون چون بدید که ایشان سجده کردند گفت که مگر سجده وی می کنند خواست که تلبیس کند
خلق را گفت مرا میگویید خدای همه خلق ایشان بانگ سخت کردند که ما ترا نمیگوییم بلکه خدای موسی
و هرون را میگوییم فرعون ملعون گفت که من جز خویشتن را خدای ندانم ایشان گفتند که ما بخدای موسی
و هرون علیهما السلام ایمان آوردیم گفت بگروید بدو پیش از آنکه من شما را دستوری دهم و بی خرد مهتر
شما بوده است که جادوی شما آموزانیده است و گفت که چندین سالست که شما جزا و من خورده اید این
مکریست که شما با یکدیگر سگالیده اید در شهر تا اهل شهر را بیرون کنید و ولایت بخویشتن کنید آنگاه گفت
که روا باشد که دستهای ایشان ببرم جواب دادند که دستی که صنعتی کند که بدان دوست را بیازارد
آن دست بریده به گفت پایشان ببرم جواب دادند که پای که بدان پیش چون تو آیند و بخدمت تو بایستند
بریده به گفت شما را سرنگون از درخت بیاویزم جواب دادند که سری که پیش چون تو یکی بر زمین نهاده
باشند از درخت نگونسار آویخته به گفت از آنچه گفتید باز گردید و اگر نه شما را عذابی کنم سختر و باقی تر
از خدای موسی و ایشان جواب دادند که تو هرچه میکنی و میخواهی میکن که ما از آن باز نخواهیم گردیدن
از آنچه ما را درست و ظاهر شد از حجت قوی وی آنکس که ما را آفریده است از رشته تو نگه دارد و
رضاء او بهست از عذاب این دنیا تو هرچه میخواهی میکن که ما با خدای خویش کردیم گفتند اگر صد هزار بلا

رسانده و تو بر ما نهی که ما ازین باز نخواهیم گردیدن و قدم از محبت او بر نخواهیم گرفتن زیرا که ما ترا بچشم
بدانسته ایم و بدیده و خدای تو را بدل بدانسته ایم پس آنکس که خردمند باشد دیدار دل را بدیدار چشم
اختیار کند و ما امید امیدواریم که خدای تو گناهان ما بیامرزد و آنچه تو ما را با کراه بران داشتی و رحمت
خدای تو بهترست و باقی تر از کل ما سواه نکته ببین که مؤمن از جادوانی که بکجاعت مولی را یافتند
و آشنائی گرفتند چندان قوت اندر دل ایشان افتاد که همه عذاب هیچ نداشتند از دوستی خدای تع
پس ای مؤمن هفتاد سال محبت و معرفت با همه تنگی و محنت صد هزار جرم که میکنی نباید که دعوی تو بی
معنی باشد آنگاه فرعون ملعون بفرمود تا همه را بر دار کردند پادشاه عالم جبرئیل علیه السلام را
بفرستاد تا روح ایشان بعلیین رسانید و آن کافران بخشم و حسرت باز گردیدند موسی علیه السلام
و بنی اسرائیل با فتح و شادی غلبه باز گردیدند و بمصر اندر آمدند نکته اندر عصاء موسی علیه السلام
گفت ای موسی عصاء مخلوق چون محبت دوست مار رسید آن همه عصاها و رسنها را ناچیز گردانید
تا هیچ چیز از وی پدید نیامد ای مومن معرفت من در دل تو است و معصیت تو مخلوق آن معرفت تو
در دل تو او نیز که گناهان ترا همه ببرد و ناچیز کند و دیگر عصاء موسی علیه السلام حق بود و جادوی ایشان
باطل چون حق آمد باطل برگشت و غلبه کرد و ویرا چنانکه اثری در وی پدید نیامد همچنین ای مؤمن معصیت
تو باطلست و رحمت و معرفت من حق چون حق را بر باطل گمارم هرچند که باطل بسیار باشد همه ناچیز
گرداند که هیچ جای باد پدید نیاید پس فرعون موسی علیه السلام را تهدید کرد باز گشت و همه قصه ابن عباس
رضی الله عنهما باز گفت بعد ازان گفت که من موسی را بکشتم آنگه گفت ای فرعون ویحک شرم نداری که
چندین ساله در کفر بودی و اکنون حجت بدیدی و باز نگردیدی و آنها را نیز که مسلمان شده بودند

بکشتی

بگشتی و بدان نیز پسنده نمیشوی میگویی که موسی را نیز بگشم فرعون گفت ای آسیه تو نیز با موسی
یکی بوده و این همه مرا خود از تو فرا پیش آمده است که ویرا تو پرورده و تو کاشته و تو بر دین
وی از آنکه از خدای من باز ایستاده آسیه مسلمانی خود آشکارا کرد و گفت خدا یکیست و آفریدگار
و کامکار است پس فرعون بفرمود تا ویرا باز داشتند و چهل روز ویرا طعام و شراب ندادند
و بفرمود تا او را عذاب گوناگون میکردند و میگفت که اگر تو از دین موسی برنگردی من ترا بزاری
زار بکشم **قصه فرستادن آسیه بزندان** پس از چهل روز آسیه را بیاوردند و بفرمود تا به آتشش
باز خوابانیدند و چهار میخ آهنین بفرمود تا با آتش گرم کردند و بدست و پای وی فرو بردند
پس بفرمود تا میخی را تافته بیاوردند که بعورت فرو گذارند چون خواستند که فرو برند عورت
ویرا برهنه کردند آسیه بنالید و دعا کرد و گفت یا رب از برای من در بهشت نزدیک نظر رحمت تو
خانه بنا کن و مرا از فرعون ملعون و از قوم کافر برهان خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد
تا او را از میان آتش و از میان رنجها برداشتند و قبه از نور بیاوردند و از بالای سر وی
برداشتند تا در بهشت آنجا در می باشد تا روز قیامت آنگاه فرعون لعنة الله علیه بیامد و از آن خشم
قبطیان را بفرمود تا بنی اسرائیل را رنج میفرمودند بیشتر از ایام ماضی و خوارتر و ذلیل‌تر از آنکه
کرده بودند و کار بر بنی اسرائیل دشوار گشت موسی علیه السلام هر روز این قوم را گفتی که بکنید
و هر روز پند دادی و دعوت میکردی تا هفت سال برآمد بروایت کلبی و ایشان در عذاب می‌بودند
و گروهی گویند که هفت ماه برآمد آنگاه بنی اسرائیل همه تنگ دل گشتند نزدیک موسی آمدند گفتند که
ما پنداشتیم که تو بیایی ما را فراخ تر و راحت بهتر باشد از خدای تعالی ما را بدتر گشت دعا کن تا

تا ما را فرجی و راحتی پدید آید موسی علیه السلام گفت که زود بود که خدای تعالی دشمن شما را هلاک گرداند
و زمین بخلیفه کند لیکن شما صبر کنید پس موسی ع دیگر باره برخاست و بنزدیک فرعون شد و ویرا
دعوت کرد و گفت ای فرعون بکن و از خدای تعالی بترس و باز گرد و ایمان آور و بنی اسرائیل را من باز
ده و ایشانرا بندگی مدار که ایشانرا بندگی نشاید و اگر نکنی دعا کنم تا خدای تعالی عذاب فرستد
آن ملعون هیچ قبول نکرد و استخفاف کرد و گفت برو و هرچه میخواهی بکن موسی علیه السلام بیامد و چهل
روز دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و موسی را گفت خدای تعالی وعده کرد که آتش بفرستد بدیشان و
خدای تعالی دانست که باز نگردد ولیکن خواست که موسی ع که نومید باز نگردد و گفت دل شاد دار
موسی علیه السلام شاد شد وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا و عذاب فرستاد و معنی
آیات مفصلات که تسع آیات چند بود چون خدای تعالی موسی را ظفر کرد بر فرعونیان و جادوان مسلمان
شدند و فرعون ایشانرا شهید کرد پس بزرگان و گروهی از کافران فرعون را گفتند که ای فرعون
تو موسی و قومش را جادو دیدی تا هرچه میخواهند میکنند و ترا و بتان ترا ناسزا میگویند پس فرعون گفت
که هر کس از ایشان پیدا آید از مردان و زنان و پسران و دختران همه را بکشید و زنان را برده کنید
پس بنی اسرائیل از موسی فریاد خواستند موسی علیه السلام گفت که از خدای تعالی استعانت
خواهید و صبر کنید که خدای تعالی زمین را بدین کس دهد که خواهد و عاقبت پرهیزگاران را باشد
پس بنی اسرائیل گفتند که ما را می رنجانند از آنگاه باز که تو هنوز نیامده بودی و این ساعت که تو
بیامده بیشتر می رنجانند ما را صبر نماند پس موسی علیه السلام دعا کرد عذاب آمد بر ایشان اول طوفان
بود چون بیامد باز گرد دید که عذاب آمد گفتند که بجادوی باز نگردیم و هرگاه که تو چیزی بیاوری جادوی ما را

کنی ما نیز

کنی ما بتو ایمان نیاوریم و جای دیگر فرمود که ما موسی را نه معجزه دادیم ظاهر و روشن اول عصا
بود دوم ید بیضا سیم انجاس چهارم انقلاب بود پنجم را در ایتی دیگر یاد کرد اول طوفان بود
از خدای تعالی باران بفرستاد عظیم چنانکه هفت شبانروز می آمد تا همه مصر پر آب گشت
چون دریا و همه خلق عاجز شدند و همه از شهر بدر گریختند و بصحرا رفتند تا خانهاشان بسر نیاید
فرعون متحیر گشت همه بیامدند و پیش فرعون گفتند که این موسی علیه الصلوة والسلام کرده است فرعون
گفت که بروی و از وی بخواهید و خواهش کنید و بگوئید که اگر تو عذاب از ما بر داری
ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم بیامدند و پیش موسی علیه السلام زاری
کردند و دل پیغمبران نرم باشد و رحیم بود و موسی علیه السلام نرم شد و اجابت کرد موسی
علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت نمود و عذاب از ایشان باز داشت ایشان
آن عهد بشکستند و وفا نکردند و جای دیگر گفت که بیامدند و گفتند با عالمان بنی اسرائیل
قالوا یا ایها الساحر ادع لنا ربک و بزبان قبطیان عالمان را ساحر گویند آنگاه موسی علیه السلام
دعا کرد و خدای تعالی اجابت فرمود و آن باران از ایشان باز داشت و بادی را بفرستاد
تا همه خشک شد چون آفتاب بر آن ناحیتها افتاد که باران بروی آمده بود صد هزار نباتها
پدید آمد و گلها بشکفت ایشان گفتند که ما پنداشتیم که این باران ما را بد بود و زیانست
خود ندانستیم که ستوده و بهتر باشد پس چون موسی علیه السلام بیامد و ایشان را گفت
که ایمان آرید و بنی اسرائیل را بمن باز دهید ایشان نشنیدند و استخفاف کردند
و ایمان نیاوردند موسی علیه السلام غمناک نه ایستاد و بیامد و چهل روز دیگر دعا کرد

اجابت آمد و آن کشتها و نباتها که تمام رسیده بود و ملخ بفرستاد تا همه را بخوردند
چندان ملخ آمد که مصر و نواحی مصر پر گشت و آهنگ شهر کردند هفت شبانروز همی پایان
میخوردند تا بانگ و فریاد از قبطیان بر آمد نزد فرعون آمدند گفتند ما را چه چاره است پس فرعون
ملعون آن رئیسان و بزرگان را بخواند گفت شما این بار نیز نزدیک موسی روید و از وی عذر خواهید
و بگویید که آن بار مردم عامه بودند و عامه را وفا نباشد اکنون ما مهتران شهریم بیامدیم که با تو
عهد کنیم که اگر تو این عذاب را از ما ببری ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم موسی
نرم گشت و دعا کرد و اجابت آمد خدای تعالی بادی بفرستاد و کرم تا آن ملخ را ببوزانید و هزیمت کرد
و باقی نباتها که مانده بود چندان بیامد که یکساله ایشان تمام بود بخوردند پس ایشان چون چنان
دیدند گفتند ما چرا آوریم ما را این غله خود چندان هست که یکسال بخوریم و سال دیگر خود کشت کنیم
موسی علیه السلام بیامد و گفت ایمان آورید و با وعده وفا کنید گفتند که ما سخن تو نپذیریم و بتو
ایمان نیاوریم موسی علیه السلام غمناک شد و چهل روز دیگر دعا کرد و اجابت آمد از خدای تعالی
قمل را بفرستاد یعنی این ملخ پیاده بیامد بعذاب و آن باقی کشت را همه بخوردند دیگر باره همه را
آمدند و نزدیک فرعون افتادند گفتند که ما را چاره کن فرعون خاصگیان و سرهنگان را بخواند
و ایشان را گفت که این بار نیز شما بروید و از موسی علیه السلام عذر خواهید و بگویید که این بار رعیت
بودند و رعیت را وفا نباشد این بار خاصگیانیم که آمده ایم و فرعون ما را بفرستاد و گفت که
از موسی علیه السلام عذر خواهید و بگویید که اگر تو این عذاب را از ما باز داری ما بتو ایمان آوریم
و بنی اسرائیل را با تو گذاریم موسی دل نرم شد و دعا کرد و اجابت افتاد خدای تعالی بادی بفرستاد

تا آن ملخ را

تا آن کشتها را برگرفت و بدریا انداختند چون این عذاب باز گشت ایشانرا چیزی نمانده بود
که بخورند گفتند که ما را چیزی نیست که بخوریم و موسی علیه السلام هر چه بتوانست با ما کرد ما بخدا ایمان
آوریم ایمان نیاوردند و بنی اسرائیل را ایجا ندادند و بعهد وفا نکردند موسی علیه السلام
چهل شبانروز دیگر دعا کرد و تضرع نمود جبرئیل علیه السلام آمد گفت دل شاد دار که خدای تعالی
عذاب میفرستد پس خدای تعالی فرمان داد که تا هر وزغی در دریاها بودند بر آمدند و روی را
بدیشان نهادند و کوهها و خانهای ایشان پر گشت تا چنان شد که چون رفتندی بر سر آن
وزغها رفتندی و چون بخفتندی برخاستندی در میان وزغها بودندی و اگر طعام خوردندی
اندر طعامشان افتادندی هفت روز چنین بود همه بفریاد آمدند آنگاه برخاستند و بنزدیک
موسی ع آمدند و زاری کردند گفتند که این بار سوگند خوردیم بخدای تو که اگر این بلا از ما بگردد
ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم موسی علیه السلام دیگر باره دعا کرد خدای تعالی
آن صفادع را هلاک کرد و بدریا باز برد پس موسی ع گفت ای جبرئیل خدای تعالی بر خویشتن لازم
کند **مناظره موسی ع با فرعون** گفت بنی اسرائیل را ایمن فرستید ایشان گفتند که ما بتو ایمان آوریم
و نه بنی اسرائیل را بتو باز دهیم پس موسی ع باز بدعا کردن مشغول گشت تا چهل شبانروز
اجابت آمد خدای تعالی آبهای ایشانرا همه خون کرد و هر چه بنی اسرائیل خوردندی آب
بودی و هر چه قبطیان خوردندی همه خون بودی جویهای بنی اسرائیل همه آب خوش
خوش بودی و آبهای قبطیان همه خون و اگر قبطی از جوی بنی اسرائیل آب برداشتی خون
بودی بقدرت الله تعالی چون درماندند برفتندی و با بنی اسرائیل دمن ابران آب دان

شد ناوندی آبدان یکی مردم یکی و وقت یکی بنی اسرائیل را آب بودی و قبطیان را خون گشتی تا
هفت روز چنین بود و وهب بن منبه گوید که چهل روز چنین بود و آن قوم که فرعون ایشان را کرد
کرده بود از برای غلبه کردن موسی علیه السلام همه متفرق شده بودند و اهل مصر همه بفریاد
پیش فرعون ملعون آمدند و گفتند ما را اجابت کن گفت چنین کنم دیگر باره آن ملعون گفت که من
خود بروم و شفاعت کنم پس بخدمت موسی علیه السلام آمد و فریاد و زاری کرد و گفت بخدای
موسی که اگر تو این عذاب را از ما باز داری ما بتو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز فرستیم
گفت من این بار عهد میکنم و ملوک را عهد شکستن نباشد و من بعهد وفا کنم موسی ع دیگر باره
نومید شد و دعا کرد اجابت آمد و عذاب از ایشان باز داشته شد و خدای تعالی آن جویها را
آب گردانید موسی علیه السلام بیامد و فرعون را گفت که بعهد وفا کن فرعون گفت که ایمان
آوردن را روی نمی بینم که از خداوندی ببندگی افتم لیکن قول خویش را وفا کنم بنی اسرائیل را
بتو باز فرستم و لیکن بیک شرط که ایشان را بنواحی دیگر نبری و بر زمین پدران خود ببری گفت چنین
کنم موسی ع بیامد و بنی اسرائیل را جدا کرد و پس فرعون را گفت که کالای ایشان و چهارپایان باز
ده تا من ایشان را برگیرم و بروم فرعون گفت من چنین نکنم اگر خواهی ایشان را برهنه بیرون بر
و اگر نه بگذار تا در بلا و بندگی من می باشند موسی ع گفت که مرا فرمان از خدای تعالی چنانست که
کالای ایشان باز ستانم و آنگاه بروم چندانکه گفت هیچ سود نمیداشت موسی ع چهل روز دیگر
دعا کرد وحی آمد از خدای تعالی که ای موسی برخیز و با بنی اسرائیل برو تا آنگاه که حکم من آید
موسی علیه السلام بزرگان بنی اسرائیل را برگرفت و بخواند و فرمان حق تعالی بدیشان رسانید همه ساز

رنی

رفتن کردند و بفرمود تا زنان بنی اسرائیل آنها که قبطیان شناختی و آمیختگی داشتندی بخانها رفتند
و بخانهٔ قبطیان آمدند و گفتند که ما را عیدیست و بصحرا بیرون باید شدن و این فرعون کالای ما پاک
بسته است و ما را برهنه کرده می باید که جامهای شما و زیورهای شما را بعاریت بما دهید تا ما فردا
بپوشیم و چون از عید باز آییم باز دهیم پس جامهای ایشان و زیورها بستدند و نزدیک
موسی علیه السلام آمدند و کارها ساخته کردند و نیم شب بیرون آمدند و هر جا که چهارپای بود از
بنی اسرائیل همه را ببردند و گویند که بنی اسرائیل دران وقت دوازده سبط بودند
هر سبطی صد و بیست هزار مرد بودند که بیرون آمدند **قصهٔ هجرت کردن موسی علیه السلام**
نیم شب بود که موسی با بنی اسرائیل بیرون آمد بامداد روز دیگر قبطیان برخاستند هیچکس را
از بنی اسرائیل ندیدند بانگ برآوردند که موسی با بنی اسرائیل بگریخت و کالاهای ما ببرد فرعون
خبر کردند متحیر شد بفرمود تا منادی کردند که هر کس که از لشکر وی باشد برنشیند تا از پس
موسی برویم و او را عقوبت کنیم عقوبتی که هیچکس ندیده و نکرده باشد پس سپاه بشب ساز
مهیا ساختند یک روایت آنست که هفتصد هزار سوار و پیاده جمع گشتند و موسی علیه السلام
نرم نرم میرفت چنانکه حق تعالی فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ
یعنی که بندگان مرا بشب برکه از پی شما بیایند گروه فرعون پس موسی علیه السلام آهسته
میرفت سبب آنکه با بنی اسرائیل بود و ایشان زنان و کودکان داشتند و بازنتوانستند
رفتن و شب و روز میرفتند و فرعون لشکر را جمع میکرد قوله تعالی فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
یعنی در شهرها و نواحیها کسهای خود را بفرستاد و مردم را جمع میکرد و گفت ایشان

اندکی اند جهد کنید تا ایشانرا دریابید زیرا که ایشان دشمنند و چون ما همه نزدیک ایشان از ما
بترسند و ایشانرا هلاک کنیم آنگاه همه بیرون آمدند از شهر و نواحی نیز بجمله از سلطان و رعیت
بشتافتند چنانکه موسی علیه السلام با بنی اسرائیل هفت روز رفته بود تا ایشان بدو روز برفتند
و بدیشان نزدیک رسیدند بنی اسرائیل باز پس نگریستند لشکر فرعون را بدیدند گفتند ای موسی
هلاک ما بر آمد و تو ما را هلاک کردی قوله تعالی فلما ترآء الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی علیه السلام
گفت هرگز نرسید که خدای تعالی با منست قوله تعالی قال کلا ان معی ربی سیهدین پس سپاه موسی ع
بشتافتند نگاه کردند در پیش آب دیدند و از پس لشکر فرعون همه فریاد و بر آوردند و گفتند
ای موسی ما را هلاک کردی موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل ع بیامد گفت ای موسی خدای تعالی
نجات تو درین عصا پدید کرده است عصا را بر آب زن تا صنع صانع به بینی و قدرت
قادر وی پس موسی ع عصا بر آب زد گروهی گویند که آن آب نیل بود و گروهی گویند
که آب دریا بود و آن شاخ که بسوی راه شام است پس آب شکافته شد بقدرت حق تعالی
در هوا معلق بایستاد چون طاقی و دوازده راه در آن پدید آمد و موسی علیه السلام بنی اسرائیل را
گفت که هر سبطی یکی طاق بگذرید و دوازده طاق و دوازده گروه هر گروهی صد و بیست و
چهار هزار با چندین زنان و کودکان و ستوران و از هر گونه که می باشد اگر از ما یک سبط
هلاک شود ما نه بینیم که یاری کنیم و حیله کنیم ما را چنان باید که طاقها همه یکدیگر در گشاده باشند تا ما
یکدیگر را به بینیم موسی علیه السلام دعا کرد امر آمد از خدای تعالی که عصا را بر آب زن بزد و همه
یکدیگر پدید گشت و ایشان می نگریستند و یکدیگر را می دیدند بقدرت خدای تعالی که عصا را

و با قبطیان هرچه تکبر بکنید که ایشان با شما کرده بودند و با فرزندان شما و بنده کردن زنان شما و کودکان شما و نیز کویند با ایشان آن کنید که بتر از آن بود که ایشان میخواستند آن بود که خدای تعالی میخواست آن بود پس فرمان آمد از خدای تعالی که ای موسی بشام رو موسی علیه السلام بار روز دیگر برخواست و قصد شام کرد با بنی اسرائیل و مصر را تا مان ملعون داشت که فرعون بوقت رفتن وی را خلیفه کرده بود و هامان نیز بعد از هلاک فرعون هفت سال بزیست و چهل و هفت سال مملکت مصر را فرزندان هامان داشتند تا آنگاه که بنی اسرائیل بمصر آمدند و خدای تعالی این قصه را در قرآن مجید بچند جایگاه یاد کرده است در سوره اعراف گفت وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا و در سوره طه گفت فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا لَا تَخَافُ دَرَكًا وَلَا تَخْشَى دیگر گفت ثُمَّ أَغْرَقْنَا بَعْدُ الْبَاقِينَ چون موسی علیه السلام از آنجا بسوی شام رفت با بنی اسرائیل چون سه روز برفتند بشهری رسیدند از شهرهای شام و اندران شهر مردمان بودند که از ملک عجم آمده بودند و بت پرستیدندی و با خویشتن میداشتند و ایشان را عبادت میکردند گروهی از بنی اسرائیل بنظاره رفتند و با آن بت پرستان سخن گفتند و مناظره کردند و گفتند که شما این بتان را چرا می پرستید ایشان گفتند که اینان اند که آن خدای آسمانند و در زمین ایشان ما را از عذاب خدای برهانند بنی اسرائیل سخن ایشان بشنودند و بیاد قبول کردند و اندر میان خویش گفتند که ما را نیز بتان باید تا ما را یاری کنند پس بیامدند موسی را گفتند که بجای ما همه کارها کردی و ما نیز دل با تو بنهادیم و فرمان بردار تو ایم هرکجا که تو میروی

ما نیز می آئیم اکنون ما را آرزوی آمده است موسی علیه السلام گفت چه آرزو میدارید گفتند ما
خدایان پدید کن همچنانکه این قوم راست تا ایشان از برای ما شفاعت کنند موسی عم متحیر
گشت و متعجب بماند از نادانی ایشان قوله تعالی وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَىٰ
قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَىٰ أَصْنَامٍ لَهُمْ الآية موسی علیه السلام دعا کرد و گفت خداوندا چه سبب است
که این همه نیکوی که تو بجای ایشان کردی و ایشان بجز تو رغبت می کنند جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت ای موسی تو خویشتن را بلی ایشان بر من تبستی تا ایشان از من دور ماندند آنگاه
گفت ای موسی برو و ایشانرا پند ده و ملامت کن و درشتی مکن با ایشان موسی بفرمود تا
منادی کردند در میان قوم که همه گرد آیند تا پند موسی بشنوند بنی اسرائیل جمله گرد آمدند موسی ع
بفرمود تا جای بلند بساختند از برای مجلس چنین گویند که اول مجلس که کرد آن بود در بنی اسرائیل
پس نعمتهای خدای تعالی را برایشان یاد کرد و نیز عقوبت پدران ایشان که مرده بودند یاد کرد
ایشانرا از یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهما السلام و ثنای خدای تعالی یاد کرد و پس ایشانرا امید داد
و خدای تعالی را بپاکی یاد کرد و بتان و بت پرستان را نکوهش کرد و گفت که ایشان یعنی این گروه
بت پرست هلاک مانده اند و بدوزخ افتاده و این بت پرستیدن که ایشان می کنند باطل است
پس گفت ای بنی اسرائیل شما کسی دیگر را بجز از خدای تعالی طلب میکنید بخدای و او شما را بر جهانیان
فضل داده است پس از بنی اسرائیل آنها که بیرون بودند بگریستند و از موسی علیه السلام عذر خواستند
گفتند ای موسی دعا کن تا خدای تعالی ما را هلاک نکند و بطاقت و هیچ ما طاعت فرماید و حکمی کند تا ما آن بجا
آریم تا بدان خشنودی خدا یابیم موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد گفت ای موسی حق تعالی

میفرماید

میفرماید که بنی اسرائیل را برگیر و بزمین شام رو و آنجا قرار گیرید موسی ع برخاست و روی بانجا
نهاد و چون بدانجا رسید امر آمد از خدای تعالی که چون در آیید بدروازه سجده کنان در آیید
و عذر میخواهید و توبه میکنید بپا مدند و همچنین اندر افتادند چون بپا جدان و اهل آن شهر
نظاره میکردند برایشان و سبب اندرین آن بود که تا یعنی در تواضع ایشان تا خلق بدانند که
و ایشان دیگر باره میل بخیانت نکنند پس کسی از صالحان بودند این بجا آوردند و هر که نابکار بودند
استهزا کردند و اندر قصه چنین آمده است که چون ایشان بدروازه رسیدند و اندر آمدند همه
همه سجده کنان گروهی استهزا میکردند خدای تعالی گفت قوله تعالی فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا الآیه
و ایشان آنها بودند که در بلای خدای تعالی بودند علما و صلحاء ایشان می ترسیدند ازان گناه تا آنگاه
که نزد موسی ع آمدند و اندر خواستند که ما را طاعتی و شریعتی باید تا ما آنرا بجای آوریم تا تو از ما
خشنود گردی بجز این شریعت موسی ع گفت که من بطور خواهم رفتن چنان دانم که خدای تعالی
مرا بدان کرامت کند که اول کرد و سخن فرماید و باشد که فرمانی فرماید و اندران خشنودی او
باشد پس موسی ع بطور رفت و گویند که شعیب علیه السلام در گذشته بود و موسی ع بکوه در
آمد و دعا کرد ندا آمد که ای موسی ترا هم آن کرامت است که از پیش بود موسی ع بکوه رفت و خدای تعالی
با وی سخن گفت موسی ع دعا کرد و از خدای تعالی درخواست که شریعتی و طاعتی بوی دهد که خشنودی
تو در وی بود خداوند تبارک اجابت کرد بتوریت و شریعت بزرگوار که هزار پیغمبر بدان کار
کنند و بنی اسرائیل را اندران عزت و مرتبت باشد و فضل بر همه خلق دیگر گفت ای موسی
بنی اسرائیل را از من پیغام ده و بگو من شما را اختیار کردم بر دیگر گروه و عالم کردم و بزرگوار

گروانیده‌ام پس گفت اکنون شما مرا باشید تا من شما را باشم و با من عاصی مشوید که خشم من بر شما
لازم باشد اکنون شما خشنودی من طلب میکنید این غزو جهاد بکنید سوی من با این عمالقه که دشمن
ماست و از پدران شما با ایشان حرب کنید تا شما را من نصرت کنم و خشنودی من بیابید موسی ع
شاد و خرم شد و بیامد و بنی اسرائیل را این پیغامها برسانید ایشان شادی کردند و گفتند که ما فرمان
برداریم و ساز رفتن بکردند و از شهر بیرون آمدند تا کنار بیابان آن ملک خبر یافت از آمدن موسی ع
و بنی اسرائیل بترسیدند و خبر یافته بود از هلاک فرعون پس رسولی ابفرستاد از بقیه
عادیان با منزلت و صولت و قوت خویشی و ادبهای خوب با ایشان نمود و انذار و اعداد بکرد
موسی علیه السلام گفت برو و بگو که ما را از تو و قوت تو چه باک است که خدای تعالی ناصر منست و من
بحرب تو بفرمان خدای تعالی آمده‌ام ایمان آورید تا شما را هلاک نکنم رسول با سهم و هیبت بازگشت
و موسی با بنی اسرائیل در بیابان آمده بود بنی اسرائیل گفتند که ما از راه برویم تا دشمن از ما خبردار
و از ما هفت فرسنگ تافته بودند اندر بیابان و آن رسول را دیده بودند و از قوت و بزرگی
وی متحیر مانده بودند اندر میان خویش پنهان از موسی گفتند که این قوم عظیم اند و ما ضعیفیم و موسی ما را
می برد تا بدست ایشان هلاک شویم ما خود نرویم و حرب اندر نیابیم و همچنین می باشیم در بیابان بر
عیالان خویش و عیش میکنیم و به آبادانی رویم و خوش می باشیم و موسی این بسبب آن میکند که
بعبادت تابان میل کردیم و ما را عقوبت خواهد کردن و خدای تعالی با موسی علیه السلام گفته است که
ما را ببر دو بخشش دهد و همه هلاک شویم پس ما او را گوییم که تو و خدایت بروید و کارزار کنید که ما اینجا
نشسته‌ایم شما عمالقه را هلاک کنید و همه برین کلمه بایستادند و چون چنین کردند ایشان را آن رنجش

آمد

آمد که دران بیابان تیه بماندند والله اعلم **قصه اندر ماندن بنی اسرائیل اندر بیابان تیه**
چهل سال دران بیابان بماندند قوله تعالی **وَاِذْ قَالَ مُوسٰی لِقَوْمِهٖ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ الآية**
اندر قصه چنین آمده است که این عمالقه بر بیت المقدس دست یافته بودند و غالب شده و خدای تعالی
فرمود که آنرا از ایشان بستانند و آنجا باشند که زمین پیغمبرانست موسی علیه السلام گفت ای
قوم بزمین مقدس در آیید که خدای تعالی بشما داده است و بنام شما کرده و از فرمان حق بر مگردید
و زیان کار مشوید قوله تعالی **يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ** ایشان گفتند ای موسی ما در آنجا نیاییم
که در آنجا قوم جبارانند تا آنگاه که از آنجا بیرون آیند که ما طاقت ایشان نداریم دو مرد گفتند
از آنها که خدای تعالی بر ایشان منت و نعمت کرده بودند و ایشان از خدای تعالی میترسیدند و
نعمت و منت بعلم دین بود گفتند اندر آیید و با دشمن محاربه و قتال کنید که فرمان خدای تعالی
چنین است چون شما در آنجا روید البته غلبه کننده باشید و توکل بر خدای تعالی کنید اگر شما
مؤمنانید و آن مرد یکی یوسف بود و یکی طالب از علماء بنی اسرائیل بودند و از فرزندان ابن
یامین قوله تعالی قَالُوا لَنْ نَدْخُلَهَا الآیه بنی اسرائیل گفتند که ما هرگز در آنجا نرویم مادام ایشان
باشند ای موسی تو و خدای تو بروید و کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم و از اینجا نه جنبیم
و شما ایشانرا بدر کنید تا ما بیاییم موسی علیه السلام از ایشان نومید گشت گفت خداوندا **لَا اَمْلِكُ اِلَّا**
نَفْسِيْ وَاَخِيْ مرا برین قوم دست نیست الا بر تن خویش و برادر خویش اگر فرمان دهی من
و برادرم برویم و حرب کنیم و میان ما و قوم ما جدایی کن خدای تعالی بموسی علیه السلام وحی
فرستاد و گفت که خدای تعالی ترا بس است و این که ایشان میگویند که ما باز گردیم و از بیابان

بیرون رویم نتوانند که ما راه برایشان کژ گردانم قوله تعالی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً گفت
ای موسی هیچ غم مخور بریشان و رحم و دعا مکن برای قوم نافرمان که بدکاران شوند اندر قصه آمده است که
موسی علیه السلام سه روز آنجا بود همه قوم گرد آمدند گفتند ای موسی ما اندرین بیابان هلاک شویم
تا کی ما را درینجا داری برخیز بیرون رو و ما را نیز بیرون بر و اگر دستوری میدهی تا ما برویم
و تو هرجا که میخواهی برو و موسی علیه السلام برخاست و میرفت و بنی اسرائیل نیز با وی میرفتند
چون شبانگاه بودی گفتندی که اکنون بمنزل رسیم خواستندی که فرود آیند بنگریستندی هم آنجا
بودندی سرگشته بودند تا آنچه با ایشان بود از توشه همه بخوردند و متحیر شدند بانگ و فریاد
برداشتند موسی علیه السلام دعا گفت یارب این همه بندگان تواند و آنچه کردند بنادانی کردند و خطا
کردند اگر تو ایشان را هلاک کنی هیچ بر روی زمین از آل یعقوب نماند که ترا عبادت کند
پس گفت اللّٰهم ارزقنا من فضلک خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد و منّ و سلوی بر ایشان
فرو فرستاد و آن آن بود که خدای تعالی هر شبی بفرستادی تا بر خارهای بیابان آمدی ایشان
بوقت برآمدن آفتاب آن خارها بچیدندی چندانکه آن روز قوت ایشان بودی اگر ده سنگ
زیاده بودی گندیده شدی خدای تعالی گفت كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ و چهل سال آنجا
بماندند و طعام ایشان این بود پس از موسی آب طلب کردند موسی علیه السلام با صلحا و علما
بیرون آمد و دعا کرد و دعای وی مستجاب آمد موسی را بفرمود که عصا را بر سنگ زن
تا آب بیرون آید قوله تعالی وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ الآیه و در خبر آمده است که آن سنگ
چندانی بود که سر گربه که بر طور عصای موسی بران آمد و از جایگاه برکند موسی آن سنگ

وعصا را بتوبره اندر نهاده بودی و بگردن در کرده بامداد برگردی و بر زمین نهادی
از آن سنگ دوازده چشمه آب بیرون آمدی و آب روان شدی بهر سبطی یک جوی رفتی
تا ستوران و مردمان هرچه بودی سیراب شدندی و چندانکه ایشان را بایستی بر
داشتندی و شاید بودن که هر سبطی هزار هزار خورده بودی از مرد و زن و کودک
و چندان هر چهارپای بودی آنگاه بنی اسرائیل دل بنهادند و آن جایگاه خانه بساختند
از گیاه و خیمهاشان و آنچه بدین ماند همه خلق سوخته شد از سرما و گرما و آفتاب پس
بنالیدند و موسی علیه السلام دعا کرد اجابت آمد هر روز ابری بیامد و سایه گستری بر سر ایشان
تا شبانگاه آنگاه برفتی وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ روزی بر آمد و لباسهاشان دریده شد
بنالیدند از برهنگی موسی علیه السلام دعا کرد اجابت آمد جامهاشان از هوا پیدا مدی تا از
بهر کودکان نیز که از مادر بیامدندی و ایشان در پوشیدندی و با وی بالیدندی تا کلان گشتندی
همچنان بودند تا چهل سال اما خاصان گویند که موسی اندر تیه باد عانیم ماند آنگاه
موسی برفت و دعا کرد و آن قصه درست نیست و خداوندان این اخبار این قصه را درست
ندارند گویند که ماندن ایشان بدان بود که از جهاد کردن باز ایستادند و نافرمانی داری
کردند قوله تع فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ اندر قصه چنین آمده که بنی اسرائیل بتیه
درماندند و دانستند که آمدن از آنجا روی نیست دل بنهادند آنگاه موسی علیه السلام ایشان را
پیغام نیکو آورده بود و گفته بود که خدای تع شما را کتاب میدهد و شریعت ایشان را
آن حدیث اندر دل موسی افگندند که ما دل بنهادیم بر آنکه در بیابان باشیم چه باشد اگر تو از خدای

تو در خواهی تا وعدهٔ خود راست گردانند و از کتاب و شریعت ما را بفرماید تا ما بدان بر دیگران
فخر کنیم و فضل کریم پس موسی علیه السلام صلحا و علما بنی اسرائیل را بخواند و هفت شبانروز نماز
و دعا کردند و کتاب و شریعت را از خدای تعالی درخواستند جبرئیل علیه السلام آمد گفت ای موسی
خدای تعالی میگوید که بروید و هفت روز روزه میدارید و همه سر و تن بشوئید و کودکان را پاکی فرمائید
همچنانکه گفته بودند و منتظر می بودند خدای تعالی توریت را بفرستاد همه بریک جلد بر دفترها نوشته
بزبان عبری بودند چهل دفتر چون جبرئیل علیه السلام بیاورد موسی بگرفت و بر بالا شد و گفت ای
قوم خدای تعالی این کتاب بزرگ و عزیز را بفرستاد و شریعت نیکو را هفت هزار امر است و هفت
هزار اخبار است چون بنی اسرائیل بشنیدند بر ایشان گران آمد گفتند که ما طاقت این نداریم و بجای
توانیم کردن و بجا آوردن همه یکبار گفتند که ما قبول نکنیم قوله تعالی قَالُوا سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا موسی علیه السلام
دلتنگ شد گفت شما چگونه مردمانید دعا کرد و گفت شما را اجابت نیایم فرمود خداوندا من از این قوم
بستوده گشتم خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا پاره کوهی را بر سر ایشان بداشت یک فرسنگ
اندر فرسنگ همچنانکه لشکر بود و نرم نرم می آورد تا آنگاه که نزدیک ایشان رسید قوله تعالی
وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ و آن چنان بود که جبرئیل علیه السلام کوه را نزد سر ایشان
فرو می آورد و موسی علیه السلام ایشان را میگفت که توریت قبول کنید قوله تعالی خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ
بِقُوَّةٍ چون دیدند که کوه بر سر ایشان فرود آمد همه بسجده در افتادند یک سوی روی بر زمین نهاده
بودند و یک سوی برداشته بدان کوه می نگریستند تا فرو می آید یا نه و از این سبب است که
جهودان را لعنهم الله سجده بر یک سو باشد آنگاه از بیم عذاب قبول کردند جبرئیل علیه السلام کوه را

باز

بازگردانید و بنی اسرائیل برین جمله شریعت میراندند بدشخواری و اندر همه چیزی حیله میکردند و سختی
و سختی میکردند تا از بس سختی که کردند کار بر ایشان سختتر و دشوارتر شد و پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله و سلم فرموده است لا تشددوا امورکم علی انفسکم فان بنی اسرائیل شددوا علی انفسهم
فشدد الله علیهم پس چون روزگاری بر آمد بنی اسرائیل نزد موسی علیه السلام آمدند و گفتند
که وعده کرده بودی که خدای تعالی شما را عطا کند تا شما را بر جهانیان فضلی باشد اکنون وقتست
موسی گفت تا من از خدای تعالی بخواهم چند روز دعا کرد و بنی اسرائیل نیز دعا کردند تا یک روز
همه گرد آمدند و مهتران گفتند که این موسی میگوید که خدای تعالی با من سخن میکند مگر چنین منیت که
میگوید و اگر چنین است می باید که ما را نیز بشنواند سخنان خدای تعالی را که نیز پیغمبرزادگانیم
و همه از ان صلبیم که وی است موسی علیه السلام چون بشنید دعا کرد اجابت آمد بفرمود تا هفتاد تن
قوم خویش را برگزید و با خویشتن ببرد تا سخن خدای تعالی را بشنوند قصه رفتن موسی علیه السلام بطور
با قوم خویش قوله تعالی واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا و این چنین بود که دوازده سبط بودند



از فرزندان یعقوب علیه السلام و ایشان علما و صلحا بودند از هر سبطی چهار عالم و یکی فاضل و یکی
زاهد و یکی حکیم چنانکه از هر سبطی شش تن که از ایشان بزرگتر نبودند تا سخن خدای تعالی بشنوند
پس موسی علیه السلام بفرمود ایشان را تا بتنها همه یکجا آوردند و خویشتن را پاک گردانیدند و جامها
پاک بشستند و روزه داشتند و همچنانکه موسی ع فرموده بود بکردند و آنچنان بود که چون موسی ع
دعا کرد که بکوه می آید با گزیدگان قوم خویش تا سخن تو خداوندگار بشنوند خدای تعالی بفرمود
تا از برای شکر اجابت روزه دارند یک ماه قوله تعالی و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر

اما روزه بروز دارند و خدای تعالی شب ایاد کرد و از بهر افطار آمد تا سخن در آنچه گفت و اتممناها بعشر
انچه بود و از چه خواست گروهی گفتند که موسی علیه السلام سی روز روزه بگشاد و پیش خدای تعالی
رفت خدای تعالی گفت ای موسی روزه بگشادی گفت آری تا دم دهن تو بر نپسد در وقت کلام خدای تعالی
گفت ای موسی تو ندانستی که دم دهن روزه دار بر من عزیزتر است از نعمت دنیی اکنون ده روز
دیگر روزه بدار و باز آی تا سخن گوی و این سخن مانند است بسخن رسول که گفت خُلُوفُ فَمِ الصَّایِمِ
اَحَبُّ اِلَی اللهِ اَحْسَنُ رِیحِ المِسْكِ عِنْدَ النَّاسِ اما محققان گویند که این عام بود و جهی نیکو است
ولیکن خدای تعالی بریست از آنکه او را نفع و ضر باشد از ریح و طیب و درست نباشد و گروهی گویند
که این از آن بود که موسی علیه السلام روزه گرفت و سی روز بداشت و چون تمام شد بگشاد بی
امر خدای تعالی و دستوری نخواست پنداشت که آنچه فرموده بود خود تمام شد خدای تعالی خواست که
روزه داشتن و گشودن بفرمان وی باشد چنانکه این امت را است تا و طاعت گزارده باشند
و گروهی گفتند که از برای حرمت این گروه امت مصطفی بود که خدای تعالی این کرامت داد و آن آن بود
که چون موسی علیه السلام روزه گرفت اول ذی قعده بود و تمام ذو الحجه رسید از بهر کرامت
این امت پس موسی ع با آن هفتاد تن برفت تا بکوه طور برا میقات چون موسی علیه السلام
به بن آن کوه رسید آن قوم را گفت که از پس من آهسته می آیید تا من بر کوه روم و کار شما را است
کنم تا سخن خدای تعالی بشنوید چون موسی ع بجایگاه رسید خدای تعالی گفت قوله تعالی وَمَا اَعْجَلَكَ
عَنْ قَوْمِكَ یَا مُوسَی گفت یا موسی چرا شتاب کردی و از پیش قوم خود بیامدی قوله تعالی قَالَ هُمْ اُولَاءِ
عَلَی اَثَرِی گفت اینک ایشان بر اثر من می آیند و من بشتافتم تا تو از من خشنود باشی خداوندا

اشارت گفته اند که موسی علیه السلام اندر وقت سخن بشنید تا از قوم جدا شد و خویشتن را حاضر
کرد و رسول ما صلی الله علیه و آله و سلم خویشتن را اندران وقت در جمع امت آورد پس بیامدند
بدان جایگاه و خدای تعالی با وی سخن گفت تا آن هفتاد تن بشنیدند خواستند که بی هوش گردند
خدای تعالی موسی را بفرمود تا عصا را در میان ایشان بر زمین فرو برد پس دیو بیامد و ایشان را
وسوسه کرد تا ایشان گفتند که ای موسی ما این بشنیدیم ولیکن ندانیم که این سخن خدای تعالی است یا نه گفتند
که مگر شیطان حاشا لله با تو سخن میگوید والعیاذ بالله من هذه المقالة موسی علیه السلام گفت
بماند از آن گفت و گفتار ایشان تا جواب داد که دلیل بر آنکه این سخن خدای تعالی است آنست که سخن مخلوقان
انقطاع بود بنفس و این سخن منقطع نشود دیگر بنفس و دیگر آنکه سخن مخلوقان را لذت نبود و این
سخن را هر ساعتی لذت بیشتر باشد دیگر آنکه سخن مخلوقان را هیبت نبود و این سخن را باشد
دیگر آنکه از سخن مخلوقان رود ملال خیزد چون بسیار شنوند و از این سخن راحت می آید چندانکه
که بیشتر میشنوند چندین حجت آورد گفتند ای موسی این همه شنیدیم ولیکن مصدق نمیدانیم ترا تا آنگاه
که خدای تعالی را آشکارا ببینیم تا بدانیم که اوست که با تو سخن میگوید قوله تعالی لن نؤمن لک حتی
نری الله جهرة الایة چون این بگفتند موسی علیه السلام غمگین شد گفت خداوندا تو خود میدانی که
این قومی اند نادان و مرا هیچ چیز استوار نمیدارند من بدین درمانده ام پس صاعقه بیامد
و ایشان را هلاک کرد موسی علیه السلام چون بدید غمناک شد گفت خداوندا بزرگان قوم من
بودند و هر کس از ایشان طمع داشتند من اکنون چگونه کنم و چون باز گردم با قوم خویش
و ایشان مرا گویند که تو ایشان را ببردی و هلاک کردی و زندگانی بر ما ناخوش گردد قوم

بشنگ و نهمت افتند و گویند که موسی ایشانرا ببرد تا سخن خدای بشنوند آنگاه آنچه میگفت نبود همه را
هلاک کرد و این همه دروغ میگوید خدای تعالی ایشانرا در حال زنده کرد ایند موسی علیه السلام
گفت شما را یقین شد گفتند که بیقین ما همه بدانستیم که توراست گفتی پس موسی ع از خدای تعالی
درخواست تا ایشانرا کرامتی کرد اندر تا بجای دیگر میان قوم خویش روند خدای تعالی گفت
که من ایشانرا نام کردم که اندر زمین خلیفه کردند و مملکت و نبوت را در ایشان نهادیم و ایشانرا
علماء اسلام و احبار همه جمع کرده ایم تا توریت را بنظاره میخواهند پس با موسی باز گشتند
اندر بعضی قصص چنین آمده است که دیدار خواستند از موسی علیه السلام و گویند که هم اندرین ساعت
خواستند و میان این تا آن هفت ماه پس چون روزگاری بر آمد موسی را گفتند که از آن کرامتی
که وعده کردی نیافتیم و دانیم که آن از شومی گناه ما بود اکنون چه باشد تا تو از خدای تعالی بخواهی
تا بدهد موسی ع دعا کرد و اجابت آمد و دستوری خواست که بطور رود و بنی اسرائیل گرد آمدند
و هر کسی وصیتی میکرد و موسی نیز بنی اسرائیل را وصیت کرد و پند داد و ایشانرا بهارون سپرد

قوله تعالی هرون اخلفنی فی قومی رفتن موسی علیه السلام بطور و عصیان بنی اسرائیل اندر اخبار
چنین آمده است که سامری خاله زاده موسی علیه السلام بود و شاگرد وی بود و نیز موسی ع
ویرا دوست داشتی و بدان وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد جبرئیل علیه السلام آمده بود
بر مادیانی از بهشت نشسته چون از آب بر آمد سامری زیرک بود اندر میان بنی اسرائیل چون
روی جبرئیل ع بدید بر شبه آدمیان بود بدانست که جبرئیل است و آدمی نیست طاقت نداشت
که نزدیک وی آید با وی سخن گوید پس از زیر پای ستور وی مشتی خاک برداشت دانست که

از ستوران

که از ستوران بهشتست و از وی معجز و کرامت بود و حیات بود و پس آن خاک را میداشت تا
آنگاه که موسی علیه السلام بطور برفت آنگاه سامان یافت و بنی اسرائیل را گفت این زر که شما از
قبطیان ستدید بر زنان شما حرامست و بکار بردن نشاید و با کالای خویش بر نشاید آمیختن
و همچنین مال کافران و غنیمت ایشان بر امت پیش حلال نبودی این خاص امت محمد راست
ایشان هرچه از کافران بیاوردند ببایستی سوزانیدی تا هلاک کردن سامری بنی اسرائیل را
گفت که اگر شما میخواهید که خدا را ببینید آن مال را از خویشتن جدا کنید تا او را بتوانید دیدن و موسی
و بزرگان همه ازین سبب خدا را ندیدند پس من چنان کنم که شما خدا را ببینید پیش ازانکه
موسی ع باز آید و بدان میگفت تا آن مال را از ایشان بستاند و بعضی را خود برگیرد و بعضی را
بکار برد و بنی اسرائیل چون این شنیدند مالهای خود را جمله بیاوردند و میگفتند که مال ملک
خویش برای دیدار خدا بدهیم پس سامری هرچه مروارید و جوهرها بود از بهر خود برگرفت
و هرچه زر زینه بود او همه را بگداخت و او خود زرگر بود و گوساله بساخت میان تهی و آن خاک
پای ستور جبریل علیه السلام عجل که برداشته بود اندران گوساله انداخت حیاتی اندر وی
پدید آمد و ایشان را گفت که اینک خدای شما و خدای موسی اگر خویشتن را با خود نمود اینک
شما خود می بینید بیشتر قوم آنرا قبول کردند و زود آهنگ خدمت و سجده میکردند از آن
دوازده سبط که بودند هشت سبط و نیم قبول کردند و سجده کردند آنگاه از سامری در
خواستند که ما را می باید که این خدای را روز از ما پنهان نداری و اینجا می باشد تا ما او را
می بینیم و خدمت میکنیم و خدمت وی را پرستاریم تا چون موسی بیاید داند که این کرامت ما را

بوده است و مالی بسیار از سامری بپذیرفتند گفت حاجت بخواستم و رو اگر دو بیکن چون
موسی ع بیاید روی ننماید زیرا که بروی خشم گرفته است ایشان را بفریفت و ایشان نیز بنادانی
قبول کردند پس خدای تعالی از نادانی ایشان خبر داد قوله تعالی قَالَ اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنَّهُ لَا يُكَلِّمُهُمْ
وَلَا يَهْدِيهِمْ سَبِيلًا معنی آنست که ندانستند این مقدار که اگر خدا بودی ایشان را امر و نهی
کردی و سخن گفتی و دیگر بار بانگ کردی یا سخن گفتی که ویرا پیش از بانگ گاو نبود پس هارون علیه السلام
خبر یافت از آن غمگین و دلتنگ شد و هارون مرد حکیم و نرم بود بر خاست با آن دو سبط و
نیم که با وی بودند و ایشان از فرزندان یوسف و ابن یامین بودند و آن یک نیمه از فرزندان
یهودا بودند و اندرین علامتی و حجتی هست و آن آنست که اگر کسی نیکو بود آن نیکوی ویرا سود
دارد و سرایت صلاح فرزندان به پدر رسید قوله تعالی وَكَانَ اَبُوهُمَا صَالِحًا اندرین آنست که یوسف
علیه السلام و ابن یامین از آزار پدر و برادران دور بودند خدای تعالی فرزندان ایشان را
از گوساله پرستیدن نگاه داشت و آن برادران که جرم کرده بودند ایشان گوساله پرستیدند
و یهودا از آنکه بعضی با جرم بودند و بعضی بی جرم در نگاه یوسف فرزندان وی یک نیمه در گناه
افتادند و یک نیمه نه تا خلق بدانند که خدای تعالی کردار هیچکس ضایع نکند پس هارون با این دو سبط و
نیم بیامدند و ایشان را گفتند که مکنید و ازین باز گردید که این گوساله خدای را نشاید این را پرستید
لجاج کردند و نپذیرفتند قوله تعالی اِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمٰنُ فَاتَّبِعُونِي وَاَطِيعُوا اَمْرِي فرمان نبردند
گفتند ما همین خواهیم بودن تا آنگاه که موسی علیه السلام بیاید تا چگوید اگر او گوید که خدا این نیست
باز گردیم قوله تعالی قَالُوا لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتّٰى يَرْجِعَ اِلَيْنَا مُوسٰى پس هارون ع عاجز گشت

گفت من نیز دانم با این قوم که با من اند اینجا باشم خدای تعالی را می پرستیم تا موسی بیاید پس موسی ع
مناجات میکرد با خدای تعالی و خدای تعالی او را الواح داد بی ترجمان بی چون و چگونگی و خدای تعالی
بستایش آن امت گفت موسی گفت امت من نیک اند خدای تعالی ای موسی امت تو کردند
آنچه کردند و از دین برگشتند قوله تعالی اِنّا فَتَنّا قَومَكَ مِن قَبلِ وَاَضَلَّهُمُ السّامِرِیُّ موسی علیه السلام
چون این بشنید خشمناک و غمناک شد و دستوری خواست و باز گشت و بسوی قوم خویش آمد
قوله تعالی فَلَمّا رَجَعَ مُوسیٰ اِلیٰ قَومِهٖ غَضبانَ اَسِفًا و چون می آمد همه راه با خود می گفت که چون بود
و این چه حالت بود چون برسید آن قوم را دید پیش آن گوساله افتاده هم بدان زمین بودند چون
خشمش زیاده شد و آن الواح که در دست داشت بینداخت همه بشکست و بیشتر باسمان رفت
آن ریزه لوح بماند و آن دوازده لوح بود از زبرجد سرخ و اندر وی پندها و فضل و نیکویی و احسان
نبشته بود و اندر آخرش قصه محمد صلی الله علیه و آله و سلم قال الله تعالی وَكَتَبنا لَهٗ فِی الاَلواحِ الآیة
قوله تعالی هُدًی وَرَحمَةٌ لِلَّذینَ هُم لِرَبِّهِم یَرهَبونَ پس آن الواح را بر زمین زد گفت اِن هِیَ اِلّا
فِتنَتُكَ تُضِلُّ مَن تَشاءُ وَتَهدی مَن تَشاءُ اکنون موسی به وی رو آهنگ هرون کرد و ریش مبارک وی
بگرفت و گفت ای هرون تو اندر میان نبودی که این قوم گوساله پرست گشتند چرا از میان ایشان
برفتی و آن گروه که با تو بودند برداشتی و از اینجا برفتی و من با تو گفته بودم که بنی اسرائیل را از ناکردنی
نگاه داری و هرون هم بر جا بود و موسی ایشان را گفت که چرا چنین کردید و چرا کافر شدید که من رفته
بودم که از برای شما کرامتها و نیکوییها بیارم قوله تعالی قالَ یا قَومِ اَلَم یَعِدكُم رَبُّكُم وَعدًا حَسَنًا الآیة
گفت که وعده عهد بر شما دراز شد یا میخواستید که خشم خدای تعالی بر شما فرود آید بر طریق ملامت

میگفت و وعدهٔ مرا خلاف داشتید ایشان گفتند که ما را هیچ جرم نبود و این همه از شومی آن مال
حرام بود که از مصر آورده بودیم و همه گناه از سامری بود قوله تعالی مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا الآیه
پس روی را بعلما و بنی اسرائیل کرد و ایشانرا ملامت میکرد و میگفت که بد چیزی بود که بعد از پس
من کردید آنگاه آهنگ هرون کرد قوله تعالی وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ الآیه هرون گفت که مرا
هیچ گناه نبود یَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي ای پسر مادر سرزنش من مکن که من میترسیدم
که اگر از میان قوم برفتمی تو گفتی که تو میان بنی اسرائیل تفریق کردی و سخن من گوش نداشتی پس گفت
اگر من ایشانرا باز میزدم مرا ضعیف میداشتند و نزدیک بود که مرا بکشتند و نزدیک بود که هلاک شوم
قوله تعالی إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي پس گفت فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ
دشمنان را بر من خرم مکن و مرا درین ملامت با این قوم ظالمان مدار پس موسی را بر هرون رحم
آمد و بگریست و گفت خداوندا مرا و برادرم را بیامرز نکته که چه حکمت بود که هرون گفت
که ای برادر گفت ای پسر مادر زیرا که موسی برادر هرون بود از مادر نه از پدر و دیگر آنکه از
بهر آن گفت تا موسی را بر وی آید که مادر بر فرزندان مشفق تر باشد مادر را یاد کرد پس موسی
بگریست و برادر را در کنار گرفت و خشم را بنشاند پس گفت آنکس که گوساله را خدا گرفت زود
باشد که او را عقوبت رسد قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ اتَّخَذُوا الْعِجْلَ الآیه و روی بسامری
و گفت ای سامری این چرا کردی و از کجا آوردی و این چه حیلت بود که تو ساختی که گوساله
زرین مرا بآواز آوردی قوله تعالی قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ گفت من چیزی دیدم که شما
ندیدید جبرئیل علیه السلام را بر آب قبضهٔ خاک از زیر سم اسب وی برداشتم و اندرین گوساله

زرین انداختم پس او بانگ بکرد و این اعجاز از راه ببردم موسی علیه السلام گفت این چرا کردی
و بدین چه خواستی که کافر پدید آید در میان بنی اسرائیل آن ملعون گفت که نفس من چنین
خواست که تو مهتری بودی من نیز خواستم که مهتری یابم من موسی علیه السلام گفت که من از تو بیزار
گشتم از من و قوم من بیرون شو سامری گفت نه که اندر جهان خود توی و قوم تو چون از نزدیک
تو شدم هر کس که باشد مرا عزیز دارد و با من وصلت سازد موسی علیه السلام دعا کرد و گفت
خداوندا او را از میان خلق دور کن جبرئیل آمد گفت کردم آنچه تو گفتی و خواستی موسی بار گفت
فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ گفت برو که من ترا نکشم و نزنم و حق خویش نگاه دارم لیکن تو
هیچکس با تو آرام نگیرد و نه تو با کسی خدای تعالی بی آرامی بروی افکند تا هیچ حیوان با وی نگرفت نه آدمی
و نه وحوش پس موسی علیه السلام از خشم بیرون آمد و غمگین گشته بود الواح را بر زمین زده بود و ریزه ریزه
چند مانده بود بعضی موجود تا بر چیدند و صندوقی بساختند و آن ریزهای الواح را در آنجا نهادند
و آن همچنان و قصهٔ وی بگوییم قوله تعالی أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ و گویند آنگاه که سامری
خواست که از میان قوم موسی علیه السلام بیرون رود موسی علیه السلام گفت ای سامری بنگر که
چه خواهم کردن بآن خدای که تو آنرا ساختهٔ آن همه را پاره پاره و ریزه ریزه خواهم کردن پس آن
گوساله بیاورد و بشکست و بسوزانید و خاکسترش را اندر دریا افکند قال الله تعالی وَانْظُرْ إِلَى إِلٰهِكَ الَّذِي
ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا الآیة چون بنی اسرائیل آن بدیدند نزد موسی آمدند و زاری کردند گفتند یا رسول الله
ما بازگشتیم و توبه کردیم دعا کن تا خدای تعالی دعاء ما بپذیرد موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام
آمد گفت ای موسی خدای تعالی میفرماید که توبهٔ ایشان آنست که گردن کشیده دارند تا اینها که

گناه نکرده اند ایشان را بکشند و ایشان تن ندادند و از مقام خود نجنبند تا آنگاه که ایشان را بشمشیر بکشند

هر کس که خواهد توبه کند توبه وی اینست و اگر نه از آتش دوزخ جزاء وی باشد خدای تعالی توبه

ایشان عقوبت فرمود و زود تر معاد نهادند آنگاه همان روز بصحرا بیرون شدند چنانکه فرمان

بود بنشستند و سر را بر زانو نهادند و این دو سبط و نیم که بی گناه بودند شمشیرها تیز کردند و بدست

گرفتند و میکشتند و هر کس که از ایشان دست بر داشتی یا سر بر داشتی یا بنالیدی توبه وی

قبول نبودی همچنین همی کشتند از اول روز تا نماز پیشین تا هفتاد هزار مرد کشته شد و همه صحرا

جویها از خون روان شد موسی علیه السلام تنگ دل شد و فریاد بر آورد و او و هرون و

علما و بنی اسرائیل و صلحا و ایشان همه بسجده در افتادند و فریاد و زاری همی کردند و میگفتند که

خداوندا زنهار تو بفریاد رس تا جبرئیل علیه السلام آمد گفت ای موسی سر بر دار از زمین

که دعاء تو مستجابست و خدای تعالی ایشان را عفو کرد پس خدای تعالی حکایت کرد از ایشان گفت

قوله تعالی ثُمَّ عَفَوْنَا عَنْكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَٰلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ آنگاه پس از این ایشان را متبارک

بکشتن بقره قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً الآیه قصه ذبح بقره گویند

که مردی بود از بنی اسرائیل او را عامیل بن راحیل گفتند که مردی بود با مال و او را فرزند

نبود و وارثان وی پسر عمان وی بودند و درویش بودند و چشم میداشتند که او بمیرد و ایشان

بمیراث وی رسند مراد ایشان بر نمی آمد همی سگالیدند که وی را بکشند پس وی را بمهمان خویش

خواندند و او را بکشتند و در زیر دیوار آن مصلحان و پارسایان نهادند پس بیامدند و

خصمی کردند بر صاحبان دیوار نزدیک موسی علیه السلام و موسی اهل آن خانه را بخواند

وارثان

وارثان پرسیدا ایشان منکر شدند و همه بنی اسرائیل بر صلاحیت ایشان گواهی دادند
و آن پسر عمان خصمی میکردند موسی علیه السلام متحیر گشت دعا کرد گفت خداوندا بر من ظاهر
گردان که او را که کشته است خدای تعالی بخواست که آگاه کند که وی را که کشته است برای
آنکه نمیخواهد که پرده بندگان خویش بدرد فرمود که گاوی را بکشید که چون خدای تعالی خواهد که نیکوی
بکسی رساند سبب گرداند و بگو تا پاره گوشت بران کشته زنند تا زنده شود و سبب نیکوی رسانیدن
آن بود که اندر قصص چنین آمده است که اندر بنی اسرائیل مردی بود و با مادرش نیکوکار بود
هر روز بکوه رفتی و یک پشته هیمه بیاوردی و بفروختی و بهای آن سه نصیب کردی یک نصیب
بمادر دادی و یک نصیب بر عیال خرج کردی و یک نصیب بدرویش دادی و شب را نیز سه نصیب
کردی یک نصیب عبادت کردی و یک نصیب بر سر بالین مادر بنشستی و تسبیح و تهلیل و استغفار
کردی همه زمانه در خدمت وی کردی و یک نصیب با عیال خویش بیارامیدی تا روزی مادر او را
گفت ای فرزند مرا سخت رنج میرسد ازین کار که تو میکنی برخیز و بفلان مرغزار رو و پدر تو گاوی
داشتی و نشان آنست که دوان نیست و کار نکرده است صفراء فاقع یک لونست و یک نشان نیست
روشن موست که هر کس که او به بیند خرم شود اکنون آنجا چرا میکند و از بهر تو بدانجا بداده است
چون آنجا روی بگوی یا بقره بحق آل ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب که بیای در حال آن گاو
پیش تو آید وی را بگیر و بیاور و روی بروی منشین تا لاغر نشود و بفروشش تا بهای آن ترا مایه گردد
تا ازان رنج برهی آن فرزند بفرمان مادر برفت و سه روز و سه شب میرفت اندر بیابان تا
آنجا رسید آن گاو را دید که در میان چرا میکرد از وی برمید گفت بحق آل ابراهیم و اسحق

ویعقوب آن گاو بیامد و پیش وی بایستاد و با وی بسخن درآمد گفت ای مرد رنجه و مانده شدی
بآمدن اکنون بر من نشین آن مرد گفت که مادرم نشستن دستوری نداده است پس چیزی درگردن
وی کرد و بیاورد و گویند که اندر راه ابلیس لعنة الله بصورتی پیش وی آمد و ازو درخواست که برنشیند
او گفت که مادرم مرا دستوری نداده است که برنشینم پس مال بسیار ویرا نمود او گفت که من دنیا را
نخواهم قبول نکرد و خدای تعالی ورا نگذاشت تا حکم خود براند که اگر فرمان ابلیس بردی و یا خود برنشستی
هرگز از آن برنخوردی پس پسر نزد مادر آمد مادر گفت که گاو را ببازار بر و بسه دینار بفروش پس چون در
ورراه کسی ویرا گفت که این گاو را میفروشی گفت آری گفت بچهار دینار بمن بفروش گفت مرا
فرمان بسه دینار است از آنجا فراپیشتر رفت فرشته بصورت آدمی پیش آمد گفت دو باره پ دینار
بدهم گفت برو و از مادرت بپرس بیامد و مادر را گفت مادرش گفت این کس فرشته است
برو و او را بگو بهر چه تو حکم کنی بدان بفروشم بیامد و این فرشته را گفت فرشته گفت برو
و این گاو را بهیچکس مفروش مگر بموسی علیه السلام و آنگاه بفروش که پوست این گاو را پر از زر
کنند پس بیامد و این گاو را در خانه پنهان کرد آنگاه که بنی اسرائیل متحیر گشتند و این گاو را
طلب میکردند جبرئیل علیه السلام بیامد و موسی را آگاه کرد تا بدین راه نماید تا بخرند و پوست وی
پر از زر کنند و قصه آن بود که بنی اسرائیل لجاج میکردند و نداندر هر کاری تا بر ایشان دشخوارتر شدی
پس چون ابن عامیل را بکشتند و این کار و بر ایشان مشکل گشت قوله تعالی وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ
يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً موسی علیه السلام گفت گاوی را بکشید و پاره بر این مرده بنید تا
بگوید که ویرا که کشته است ایشان گفتند ای موسی تو ما را افسوس میکنی موسی گفت من از افسوس کنندگان

نیم

نیستم و مارا رو انباشد افسوس کردن آنگاه گفت ای موسی دعا کن تا بدید کند که مارا چگونه گاوی
بباید کشتن موسی ع دعا کرد جبریل علیه السلام آمد گفت که نام نیست که زرع را زراعت کنند و نه
گاو نیست که آب کشد قال الله تعالی انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث
مسلمة لا شیة فیها یعنی هیچ عیبی ندارد و یک رنگست قوله تعالی قالوا الآن
جئت بالحق فذبحوها وما کادوا یفعلون گفتند اکنون درست بگفتی با گفت بکشتند آن
گاو را پس از آنکه چندین بهانه آوردند آنگاه بیابند و آن گاو را طلب میکردند تا
آن گاو را بیافتند پس بیاوردند و از آن مرد بخریدند و پوست آن گاو را پر از زر کردند
که چاره نبود و که بر ایشان فرض گشته بود و از بس لجاج که کردند پس بیاوردند و بکشتند
و ران آن گاو بر عامیل نهادند بفرمان خدای تعالی زنده شد و بسخن آمد و گفت پسر عم مرا
کشت بنی اسرائیل اظاهر روشن شد و از آن واقف شدند آنگاه پسر عم و یرا بگرفتند
و از میراث بی نصیب کردند و ایشان را زاراندند از ین سبب است که هر کس که مدعی کند
آخر آن بد هم باو باز گردد خدای تعالی آن جهودان را گفت بر سبیل شکایت قوله تعالی و اذ قتلتم
نفسا گفت شما چون تنی را بکشتید و اندران بسیار حیله کردید تا مگر بپوشانید خدای تعالی
آن پوشیده را پنهان نکرد قوله تعالی فقلنا اضربوه ببعضها و بدانکه خدای تعالی همت انبیا
و اوصیا و اولیا را خوار و محنت دارد و دایم کسی را گماشته کند تا آزار ایشان چون موسی ع
از بلا فرعون ملعون برست اندر بلای قارون افتاد و قارون خواهرزاده وی بود
و او را عزیز داشتی قصه قارون ملعون با موسی علیه السلام ان قارون من قوم موسی

اندر خبر آمده است که موسی علیه السلام قارون را دوست داشتی و علمش آموختی تا آنگاه
که علم کیمیا بیاموخت و بعضی از خداوندان قصص گفته اند که موسی ع از مال درویش بود و از آن
درویشی بنالید خدای تع لختهای کیمیا بدو آموزانید و گفت هرگاه که خواهی زر کرد موسی ع
نخواست و بدان مشغول نشد که پیغمبرانرا روا نباشد آن شغل کردن ولیکن با قارون
آموخت و او آن شغل پیش گرفت و کارش بدان منزلت رسید که گویند او کیمیا همی از کیمیا
یافته بود تا مالش بسیار جمع شد و گویند که ویرا هفتاد هزار و یک رویین بود و همه پر از زر
کرده بود و هر گنجی را کلیدی بود زرین و قفلی زرین هر کلیدی یک مثقال چندانی کلید بودش
که ده قوت بایستی تا آنرا برگرفتی قال الله تع ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة چون
ویرا چندین مال جمع شد و موسی علیه السلام ویرا گفت که زکوة بده قارون ستیزه و
لجاج کرد و عصیان آورد تا آنگاه که از موسی و شریعت وی بیزار شد قوله تع و احسن کما
احسن الله الیک تا چنانکه حال بجای رسید که قوت گرفت و با بنی اسرائیل تعصب
بیرون آمد بقصد هلاک کردن موسی علیه السلام اندر خبر آمده است که روزی موسی ع
مجلس میداشت و بنی اسرائیل جمع شده بودند بسیار قارون لعنه الله بفرمود تا تخت بیرون
آوردند و بر آن مجلسگاه وی بایستادند و مطربان بنشاندند تا رود میزدند برغم موسی ع مجلس
داشتی قارون همچنان کردی و موسی اندران صبر کردی تا وقتی از وقتها زنی فاحشه اندر بنی
اسرائیل پدید آمد او را بدو هزار دینار زر سرخ بپذیرفت و گفت که فردا همه جمع شوند
و موسی که بر منبر رود و مجلس دارد تو برخیزی و از یک کرانه مجلس آواز دهی که ای موسی

تو همه شب با من فساد میکردی و شراب میخوردی و امروز مردمانرا وعظ میدهی
پس این زن بپاید و بکرانه مجلس بنشست خواست که بانگ کند و آنچه قارون
ملعون گفته بود بگوید خدای تعالی اندر دل وی افکند تا گفت که چندین سالست که

تا گناه کردم و با این سر
چندین بار از سر باز گفت که من این نکنم
بجاست و تائب شدم و

التوبه التوبه و آن قصه را همه با موسی علیه السلام باز گفت موسی علیه السلام

دل تنگ شد از خداوند
چندین سال صبر کردم
اکنون حاجتم ...
خدای تعالی جبرئیل علیه السلام

بفرستاد گفت ای موسی زمین در فرمان تو کردم هرچه میخواهی با وی بکن

آنگاه موسی علیه السلام
از منبر فرود آمد و جماعت
بنی اسرائیل با وی بودند
تا پیش قارون ملعون

گفت ای قارون تا کی کافری کنی پس زمین را گفت که ای زمین ویرا
بگیر زمین او را فرو برد و تختش را نیز دیگر گفت بگیرش تا بزانوش فرو برد قارون
ملعون گفت ای موسی زینهار موسی علیه السلام گفت بگیرش زمین ویرا می برد و وی زینهار

میخواست تا بفتاد بار زنهار خواست زنهارش نداد و دلش نرم نشد تا آنگاه که بزمین فرو شد



موسی علیه السلام اورا میگفت که وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ در زمین فساد مکن
که خدای تع مفسد از دوست نمیدارد قوله تع قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي
گفت این کس بمن نداده است و من بعلم خود جمع کرده ام لاجرم هلاک شد قوله تعالی



فَخَرَجَ عَلَی قَوْمِهِ فِی زِینَتِهِ قارون از میان خویش قوم خود بیرون در زینت خویش کسانی که
دنیاشان مقصود بود گفتند کاشکی ما را نیز همچنان بودی که قارون را که او را مال بزرگ
داده است تا آنگاه که خدای تعالی او را بزمین فرو برد و پیش بنی اسرائیل ایشان گفتند که
هرگز مبادا کسی که آخرش چنین باشد قوله تعالی فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ گفت او را و سرای
وی را و مالش را بزمین فرو برد و هیچکس نبود که وی را یاری توانستی کردن و عذاب
از وی بگردانیدن اندر قصه چنین آمده است که چون خدای تعالی قارون را هلاک کرد ایشان
گروهی از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن هلاک کرد تا مالش بگیرد و او خواهر
زاده وی بود موسی علیه السلام چون آن تهمت بشنید گفت خداوندا مالش را نیز فرو بر
حق تعالی هر مالی که وی را بود آن را نیز فرو برد و چنین گویند هنوز اندر زمین فرو میرود و به
هیچ جای قرار نگیرد و زیرا که خدای تعالی زمین را گفته که وی را فرو بر تخت که جای قرار
گیر پس موسی علیه السلام از پس قارون مدتی بزیست و نکته اندرین آنست که خدای تعالی
موسی را گفت که قارون از هفتاد بار زنهار خواست تو وی را زنهار ندادی بعزت من
اگر یکبار از من زنهار خواستی من او را زنهار دادمی بدان که خدای تعالی کرامت
ببین که کسی با کلیم وی چندین جفا کرده بود از بهر وی با کلیم خود چندین عتاب می کند نگر
که مؤمن چون زنهار خواهد و توبه کند هرگز بود که رد کند **قصه صفت و فضیلت موسی علیه السلام**
دیگر از فضیلتهای موسی علیه السلام آن بود که رؤیت خواست و نادادنش شرح آن
بگوییم اگرچه قصه دراز بشود چنین گویند که چون موسی از طور بیامد با قوم و باز برفت و

والواح آورد و این همه نیکوییها که خدای تعالی بوی داد و ویرا گستاخ کرد و سوالهای گوناگون
کرد و اجابت آمد و آن سخن که قومش گفته بودند که خدا را با ما نما تا ما بدانیم که اوست که
با تو سخن میگوید اندر دل وی بود و نیز گویند که بنی اسرائیل با وی گفتند که ای موسی خدای تعالی
با تو این نیکوییها کرد و هرچه خواستی بتو داد و اگر دیدار نیز بتو دادی ترا کرامت زیادت بودی
و این کرامت هیچکس را نبودی پس بیامد و دیدار خواست اندر خبر چنین آمده است که
موسی جامهٔ پاک اندر پوشید و بطور آمد و مناجات کرد و برپا ایستاد و تسبیح و تهلیل و زاری
میکرد و میگریست و ستایشها میکرد خدای تعالی را و میگفت جِئْتُكَ الْيَوْمَ مُتَضَرِّعًا الْعَظِيمِي مَا مَنَعْتَ
مِنْ غَيْرِي الْمُلْكَ يَا ذَا الْعَظَمَةِ وَالسُّلْطَانِ كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ
تَرَانِي خدای تعالی گفت ای موسی بزرگ سخنی گفتی هیچکس مرا این نتوانست گفتن از آنکه تو هرگز
مرا نتوانی دیدن خدای تعالی گفت ای موسی برو و میان آن سنگ عظیم بنشین که بر سر آن
کوهست اگر از آن باشد که آن کوه برجا بایستد تو مرا بتوانی دیدن و اگر قرار نگیرد تو
هرگز مرا نه بینی موسی علیه السلام بر سر آن کوه بنشست خدای تعالی فرشتگان آسمان
و زمین را بفرستاد و گفت بروید و گرد برگرد کوه طور برآیید تا موسی شما را ببیند
موسی بر سر آن کوه نشسته بود ناگه تاریکی و صاعقه بدید و ابری هولناک و گرداگرد چهار فرشته
از هر روی بانگ برداشته بودند بتسبیح و تقدیس موسی ع از هیبت ایشان سر بر
زمین نهاد و از بیم هلاک از آن سوال پشیمان شد و فریاد میکرد یا رب زنهار یا رب زنهار
پس فرشتگان آسمان دوم بیامدند مانند شیران و پلنگان و بانگ برداشتند بتسبیح

و تقدیس موسی علیه السلام سر بر زمین نهاد و گفت یا رب توبه کردم مرا ازین برهان فرشتگان گفتند
ای موسی تو هنوز چه دیدی پس فرشتگان فرود آمدند مانند کرگان بانگ بر آوردند
چنانکه تسبیح همه عالم گرفته بود و آتش ایشان از شرق تا غرب بود چنانکه موسی علیه السلام
پنداشت که همه عالم خواهد سوختن از جان و زندگانی خود نومید شد پس فرشتگان آسمان
چهارم برسیدند مانند برق آواز بر داشته تسبیح پس فرشتگان آسمان پنجم فرود آمدند
هزار بار ازین سهمناکتر پس فرشتگان آسمان ششم فرود آمدند بدست هر یک عمودی
چون درختی عظیم از یاقوت همه بانگ بر داشته تسبیح پس فرشتگان آسمان هفتم بیامدند
هر یکی را چهار روی و چهار رنگ و میگفتند سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّنَا وَرَبُّ الْمَلٰٓئِکَةِ وَالرُّوحِ
رَبُّ الْعِزَّةِ الَّذِی لَا یَمُوتُ موسی علیه السلام میدید و میگریست و میلرزید و تسبیح همیکرد و میگفت خداوندا
ندانم که من ازین برهم پس نوری از نور تا بر کوه افتاد و همه فرشتگان بسجده افتادند و کوه
پاره گشت و موسی بیفتاد و بیهوش شد قال الله تعالی فَلَمَّا تَجَلّٰی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکًّا وَ
خَرَّ مُوسٰی صَعِقًا فَلَمَّا اَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَکَ تُبْتُ اِلَیْکَ وَاَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنِینَ اگر گویند چرا
روا بود که نفس فانی کلام باقی شنوند اندر سرای فانی و دیدار باقی نبیند گوییم که کلام
مر او خداوند و دیدار مر او موسی علیه السلام و بنده بر خدای تعالی روا نباشد دیگر در کلام
عنایت ملک جبار بود و دیدار آرزو بنده بود بر خداوند و گروهی گفته اند که اگر خدای تعالی
بتجلی نفی ارادت کردی زهرهٔ موسی پراکنده شدی و لیکن گفتش فسوف ترانی و گروهی گفتند که
موسی را گفت لن ترانی یعنی هرگز مرا نه بینی نه در دنیا و نه در عقبی و این که گفت فسوف

ترانی گفت که اگر کوه بجا آرام گیرد تو مرا بتوانی دیدن و معلوم اوست که بر زمین قرارا
نگرفت بلکه پاره پاره شد و این صحیح و دلیلست که رویت بر خدای تعالی روا نیست در دنیا
و نه در آخرت پرسند که چه حکمت بود که کلیم و خلیل هر دو سوال کردند مر دو را حوالت
بکوه زیرا که کوه شایسته است وصل و قطع را همچنین که زر از کوه بود و آن قطع است و
گل و سنگ هم از وی است و آن وصل است و نیز گفته اند که کوه گنجی است از گنجهای صانع
و اندر خبر آمده است که آن کوهها چهار پاره گشت یک پاره بمکه افتاد و یکی بیمن و یکی بکوازه
و یکی به بو قبیس و چهارم بمدینه و گویند که موسی علیه السلام سه شبانروز بیهوش افتاده
بود و فرشتگان بروی میگذشتند و میگفتند که یا ابن عمران یا ابن آل الحیض لقد سألت
ربک امرا عظیما و قیل ان موسی صعق بنفسه و افاق بقلبه و سبح بلسانه و الصعق حظ
الابدان و الرؤیة حظ الجنان و التوبة و الاعتذار حظ اللسان و اندر خبر آمده است که
شب اسرا رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمعراج رفت رضوان بهشت ویرا گفت ای محمد
ترا بگفتن سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر فرمانست که بهشت اگس ابا شد
که این کلمه گویند و گویند که سبب رویت خواستن آن بود که چون خدای تعالی با موسی سخن گفت
موسی علیه السلام از آن لذتی بیافت ابلیس وسوسه کرد که شاید بودن که این خدا نباشد
چیزی دیگر است موسی گفت رب ارنی انظر الیک و اگر کسی گوید که ابلیس لعین چگونه
آنجا راه یافت بوسوسه کردن گوییم همچنانکه در بهشت آدم را وسوسه کرد و حق تعالی ویرا
دستوری داده است که هر جا که آدمی باشد او را راه باشد آنجا وسوسه کند حکمت

اگر

انک تا نگاه داشت خدای تعالی باد ید آید و در خبر آمده است از رسول صلی الله علیه وآله وسلم
که اندر شبانروزی خدای تعالی سیصد و شصت نظر است بدل بندهٔ مومن و هر باره تسبیح
همی شود قصهٔ یونس علیه السلام حق تعالی از وی خبر داده است قوله تعالی اِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ اَتَدْعُوْنَ
بَعْلًا وَتَذَرُوْنَ اَحْسَنَ الْخَالِقِيْنَ اللّٰهَ رَبَّكُمْ وَرَبَّ اٰبَائِكُمُ الْاَوَّلِيْنَ یونس علیه السلام
قوم خویش را گفت که شما چرا این بت را بخدا امید دارید و خدای خویش را و خدای پدران خویش را
بگذارید یعنی قوم نمود و او نیکو آفریننده است فرمان وی نبردند و ویرا برنجانیدند
آنگاه دعا کردند بر ایشان بعذاب اجابت آمد خدای تعالی گفت که چون وقت بود من
عذاب فرستم پس یونس علیه السلام بعذاب استعتاب میکرد ایشان را خدای تعالی بحکم و
فرمان خویش کار کند و عذاب فرستادن جز مراد وی نبود پس یونس ع از بسیار
خواری که با وی کردند بر خاست و بخشم بیرون آمد از میان قوم قوله تعالی وَذَا النُّوْنِ اِذْ ذَهَبَ
مُغَاضِبًا پرسند که چه حکمت بود که او را بماهی باز خواند جواب با خلق نمود که ما را با خلق
نمودار خویشی نیست اگر طاقت ما دارد و اگر نه چون از خدمت ما یکسو شد و قوم را بگذاشت
بماهیش باز خواندیم تا خلق بدانند که هر کس که ما را بود ما او را باشیم جواب دیگر ذا النونش
از بهر آن خواند که عقوبتش بدان بود که صاحب الحوتش خواند و صاحب سپه را همچنین باشد
چنانکه دوزخیان را اصحاب النار خوانند اندر لغت عرب حق تعالی گفت که یونس را سزای ماهی بود
که بوی عقوبت کردیم که او مسبح بود و ماهی نیز مسبح بود و مردمان اشارت گفته اند که
از بهر آن ذا النونش گفت که پیوسته ساجد بود و آن خواست بدان تا خلقان بدانند که

او عابد بود و این نام وی ثنا بود نه جفا نکته دیگر آنست که خدای تعالی دوستان خود را
کسی دیگر که مقداری با ماهی بود او را بوقت یاد کردن از ماهی دور نکردیم پس کسی که هفتاد
سال بر درگاه ما باشد و با معرفت و محبت ما صحبت کرده باشد هرگز نبود که ویرا بوقت
مرگ از خود جدا کنیم دیگر بپرسند که یونس علیه السلام این خشم بر که گرفت جواب اگر گوییم بر کافران
گرفت معنی نبود زیرا که ایشان خود خشم وی خواستند و اگر خشم بر خدا گرفت این غلطی
بزرگ بود که پیغمبران خود خشم بر خدای تعالی نگیرند جواب آنست که اندر قرآن یاد نکرده است
که بر که خشم گرفت بلکه گفت ذا النون برفت در حال آنکه خشمناک بود و شاید بود که خشم وی از
کافران بود بپرسند که خدای تعالی خبر کرد از یونس ع قوله تعالی فظن ان لن نقدر علیه
یونس پنداشت که ما بر وی قادر نیستیم پس روا باشد که رسول چنین گمان برد جواب گوییم
که بر سبیل عفو روا باشد بر بندگان چنانکه تقدیر کند بگوید پندارد که دست من بتو نرسد
اگر چه داند که برسد پس خدای تعالی همچنین از وی خبر کرد و عفو اندر قرآن بسیار است
و جواب دیگر آنست که تقدر در لغت بمعنی ناخذ باشد گفت پنداشت که ما او را نگیریم و عذابش
نکنیم جواب دیگر خداوندان حقیقت گفته اند که پنداشت که از بلای کافران کشیدن ما بروی
تقدیر نکرده ایم قال الله تعالی فنادی فی الظلمات گفت یونس آواز داد و در تاریکیها پرسند
که این تاریکی چه بود جواب گوییم که چهار تاریکیها بر وی جمع شده بود یکی تاریکی زلت
و یکی تاریکی بیم عقوبت و سیوم تاریکی دریا و چهارم تاریکی ماهی و دلیل برین آنست که چون
از آنجایگاه نجات یافت چهار رکعت نماز بشکرانه تاریکیها و آن نماز دیگر است که ما میکنیم

بدان

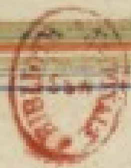
چون یونس اندر شکم ماهی تسبیح کرد لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین گفت
هیچ خدای نیست بجز تو و تو از همه عیبها پاکی و گفت که من از جملهٔ ستمکارانم چون بر زلت
خویش مقر آمد رستگاری یافت چون یونس ع از میان قوم بدر شد آن قوم که مسلمان بودند
غمگین شدند و اندر میان کافران عاجز و متحیر بماندند و قومی از نفاق گفته اند که خدای تع
یونس را بدان سبب که آن غم بمؤمنان رسید باز داشت اهل اشارت گفته اند که خدای تع
از برای غمناکی با رسول خویش چنین کرد بنگر که چون مؤمنی را بیازاریم با ما چه خواهد کردن
پس یونس ع بیامد بر لب دریا مردمان در کشتی می نشستند او نیز در کشتی نشست
سه شبان روز برفتند روز چهارم ماهی عظیم سر از دریا برآورد و کشتی را باز داشت
و از هر سوی که آن کشتی براندندی آن ماهی از پیش باز آمدی ایشان عاجز شدند مردی
اندر میان ایشان بود که قدیم اندر دریا بودی بیچاره گفت که کسی گناه کار در میان ماست
طلب کنید تا او را بگیریم و بدین ماهی دهیم تا باز گردد که اگر چنین نکنیم کشتی را هلاک کند
یونس علیه السلام برخاست گفت آن گناه کار منم مرا بردارید و بوی اندازید ایشان
گفتند ما ترا گناه کار ندانیم هرگز ما ترا بوی نیندازیم برای آنکه ما ترا
گناه کار ندانیم و اندر میان ما زاهد و عالم و پارسا تویی پس ایشان هر یک از
هر جای گناه خویش در کشتی عرضه میکردند و خویشتن را پیش ماهی می انداختند
هیچکس را قبول نمیکرد پس یونس علیه السلام گفت من نگفتم که در میان شما
گناه کار منم و این ماهی مرا طلب میکند و قصهٔ خویش با ایشان بگفت ایشان گریان

شدند و ویرا برگرفتند و بینداختند ماهی دهن باز کرد و ویرا بدهن و گلو فرو برد



قوله تعالی فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ یعنی سلامت نفس خود میکرد و اند در قصه چنین

آمده است که این ماهی با یونس علیه السلام در سخن آمد و گفت که مرا فرموده اند که



که ترا هلاک نکنم و نرنجانم و نیکو دارم و مرا بزندان تو کرده اند اکنون تو زندانی ولیکن هر جا
که میخواهی تو اندر شکم من فرود آی پس گفت یا رسول الله در شکم من جای دیگر نیست
نیکوتر از جگر آن خوابگاه تو باشد و جای نیست پاکیزه تر از دل که خدای تعالی بدان می شناسم
و تسبیح میکنم آن عبادتگاه تو باشد یونس علیه السلام از همه جاها دل را اختیار کرد اندر
خبر آمده است که آن ماهی چهل روز نه طعام خورد و نه شراب و نه آرام گرفت الا که
با یونس تسبیح میکرد و چون یونس ع در شکم ماهی افتاد ماهی چهل روز دهن را بهم ننهاد
برای آنکه تا نفس یونس ع باز نگیرد زیرا که یونس آشنا بود و از جمله مسبحان بود قوله تعالی
فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ گفت اگر نه آن بودی که از جمله مسبحان بودی تا قیامت او را
در شکم ماهی بداشتمی خداوندان اشارت گفته اند که یونس از شکم ماهی نجات یافت بدان
تسبیح که وی را مقدم بود همچنین مومن از دوزخ نجات یابد بدان که داشته باشد
پرسند که چه حکمت بود که زندان یونس شکم ماهی کرد و چیزهای دیگر جواب کردهی گفتند
که سبب آن بود که ماهیان را در دریا دردها و بیماری می باشد و دارو نه و ایشان از تسبیح باز
می مانند دعا کردند که خداوندا چون آدمی را دردها و بیماری میرسد ایشان را دوا میدهی تا
ایشان را دوا و راحت می آید ما نیز خلقان تواییم و آفریدگار ما تویی و ما را درد و رنجها
می باشد و دارو نه چه بودی اگر ما را نیز داروی دادی که راحت و شفای ما بودی
خدای تعالی سبب کرد تا یونس علیه السلام بشکم ماهی افتاد آنگاه ماهیان را گفت که
هرگاه که شما را رنجی باشد آن ما را ببویید تا شما را درد نباشد اکنون تا قیامت ماهیانی که

ازجنس آن ماهی باشد چون ماهیان را دردی رسد یا بیماری باشد آن ماهی را ببویند آن
درد و رنج برود پس مؤمن موحد چون زمین را ببوید بوقت نماز کردن امید که در گور
از عذاب برهد و قولی دیگر آنست که فرشتگان بتسبیح و عبادت خویش بنازیدند گفتند که تسبیح ما
بیشتر از آدمیانست خدای تعالی نپسندید و با ایشان نمود که تسبیح که اندر راحت و آسانی بود چه
قیمت دارد قیمت آن تسبیح را بود که اندر زندان و تاریکی و تنگی کنند خدای تعالی پس
فرشتگان وی را بدیدند همه سرها در پیش فرو افگندند از شرم و چنین گویند که خدای تعالی
پنج پیغمبر را به پنج بلا مبتلا کرد تا اندر آن عبادت کردند و در آن عبادت آزمایش فرشتگان
خواست تا بیشتر بیندیشد یکی نوح را علیه السلام محنت قوم افگند و آن قصه معروفست دوم ابراهیم علیه السلام را
باتش و محنت نمرود و درستی یقین وی با فرشتگان نمود و سیوم یوسف علیه السلام را سبب
زندان کرد و پاکی و عبادت وی با فرشتگان نمود و چهارم یونس را علیه السلام بشکم ماهی
افگند و تسبیح وی با فرشتگان نمود و پنجم سید عالم و خواجه کاینات و سرور موجودات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را بمعراج برد تا همه مقر آمدند بصدق و محبت وی که فرشتگان
گفتند که ما را آن نیست که آدمیان راست پس حق تعالی یونس را از دریا برهانید بوقت نماز
دیگر آن ماهی را الهام داد تا بکنار دریا برآمد و یونس را بسلامت از شکم بدر انداخت
بصحرا و بهر اندامهای وی چون گوشتی کشته بود زیرا که چهل روز بود تا طعام نخورده بود
تا خدای تعالی درخت کدو را بر وی پوشید و برگ بیاورد تا سایهٔ وی شد و گویند که
چهل روز آنجا بماند تا قوی شد قوله تعالی فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ

بلی

پس فرمان آمد که بمیان قوم باز گرد و مومنان را راست دکن **آمدن یونس علیه السلام بمیان قوم**

چون یونس ع از میان قوم بیرون شد پس از سه روز ایشان را عذاب آمد آتشی از آسمان بیامد تا نزد ایشان رسید چون چنان دیدند بصحرا بیرون شدند زنان و کودکان با ایشان تا آنگاه که سه گروه شدند مردان جدا و زنان جدا و کودکان جدا و بانگ و فریاد و زاری برداشتند و بسجده افتادند و زنهار میخواستند و میگفتند که ایمان آوردیم و توبه کردیم و پس ازین نافرمان برداری نکنیم خدای تعالی آن عذاب از ایشان باز داشت و توبهای ایشان قبول کرد قوله تع فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا پس ایشان غم خوردند بسبب رفتن یونس ع تا خدای تعالی یونس را فرمان داد تا بمیان قوم خود باز شد یونس علیه السلام بمیان ایشان باز آمد چون ایشان خبر یافتند بیرون آمدند و شادیها کردند و آن روز بفال کردند پس ایشان را شریعت آمد و پس ازان یونس سی و پنج سال اندر میان ایشان بود و رسول بود تا آنگاه که مرگش آمد قوله تع وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و خدای تعالی رسول ما را صلی الله علیه و آله و سلم گفت قال الله تعالی وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَىٰ وَهُوَ مَكْظُومٌ درین یک سخن نیکوست و آن آنست که خدای تعالی یونس صاحب الحوت خواند که چهل روز با وی بود و دیگر آنکه کسانی که پنجاه سال کلمه لا اله الا الله گویند مومن خوانند حق تعالی یونس را منت نهاد که اگر نه نعمت ما بودی ماهی یونس را چنان بصحرا افگندی که مذموم بودی قوله تع لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ قوله تع فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ

گفت برگزیدم ویرا از جملهٔ پیغمبران کردم و بآن معنی که تعومش باز فرستادم و قوم را بوی باز
رسانیدم اگرچه او خویشتن را از پیغمبری بیرون کرده بود قال الله تعالی ثُمَّ اَرْسَلْنَاهُ اِلَی مِائَةِ
اَلْفٍ اَوْ يَزِيدُونَ این بود قصهٔ یونس علیه السلام والله اعلم لطایف قصهٔ یونس علیه السلام
چون خدای تعالی یونس را گفت که از میان قوم خود بیرون شو چون بیرون شد خدای تعالی قومش را
هلاک نکرد یونس ع خواست که بجای خود باز رود ابلیس لعنه الله بر شبه پیری بیامد گفت ای یونس
قومت را وعده کردی که خدای تعالی شمارا هلاک کند برگرد که ترا میگویند که هلاکت کنند یونس ع
از آن سبب بجای خود باز نرفت خدای تعالی ویرا تهدید کرد و از وی بپسندید و ویرا چهل روز
در شکم ماهی باز داشت و نیز گفته اند که یونس یک روز بگریخت شکم ماهی زندان وی گشت
چون در تاریکی گفت که لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ فرشتگان آواز وی بشنیدند دعا کردند تا نجات
یافت پس باری تعالی میگوید که بنده چون از طاعت بگریزد و خویشتن را بمعصیت اندازد گور را
بزندان وی کردیم تا چون منکر و نکیر از وی سوال کنند جواب دهد تا مصطفی صلعم ندا دوی بشنود
ویرا شفاعت کند تا نجات یابد قوله تعالی ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا و نیز
گفته اند که یونس علیه السلام را چه غم بود غم ذلت و غم زندان و غم اهل ای بندهٔ مومن ترا
نیز سه غم است یکی خواندن نامه و شمار و دیگر غم معصیت و گور و غم صراط و دوزخ پس ما یونس را
نجات دادیم قوله تعالی كَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ دیگر آنست که گفتند که ابراهیم را خروج و آن خروج
ادب بود قوله تعالی وَاَعْتَزِلُكُمْ وَمَا تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ قوله تعالی اِنِّي ذَاهِبٌ اِلَی رَبِّي سَيَهْدِينِ
و لوط را خروج بود و آن طرب بود فَاَسْرِ بِاَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ و موسی را خروج بود و آن رعب بود

نوذنه

فخرج منها خائفا یترقب و یونس را خروج بود و آن غضب بود قوله تع وذا النون اذ ذهب مغاضبا
همچنین که از شکم ماهی بیامد ویرا خروج بود و آن خروج ادب بود تا بدانست بیاموخت
قوله تع والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا ابراهیم را خروج ادب بود
لباس خدمت در وی پوشانید آتش نمرود بر وی سرد گشت همچنین بنده را خروج ادب بود
لباس معرفت در وی پوشانید آتش که اندر دلش سرد گشت قوله تع وکره الیکم الکفر والفسوق
والعصیان همچنانکه موسی را خروج هرب بود از شیطان قوله تع یوم یسمعون الصیحة بالحق
ذلک یوم الخروج همچنانکه موسی خروج بود اندر دار غربت دختر شعیب ع مونس وی
گشت بنده را نیز چون خروج هرب باشد اندر گور حور العین مونس وی کردند همچنانکه موسی
متحیر شده بود اندر ظلمت شب و تنهای ندا و بشارت یافت بنده نیز بدر مرگ و اندران وحشت
و تلخی مرگ اندر مانده ندا و بشارت یابد قوله تع لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة همچنانکه
لوط را خروج طرب بود بنده نیز چون از گور بیرون بیرون خیزد خروج وی از طرب بود
یوم یخرجون من الاجداث قادرم که مومنان از ثواب دهم و کافران از عقاب کنم همچنانکه
یونس را خروج غضب بود و فا کرد از تاریکی دریا برهانیدمش و تاریکی شکم ماهی و تاریکی زلت همچنین
بنده بمعاصی خروج یابد و آن خروج غضب بود و آن غضب بر تن وی بود و از بهر ملامت کند
تن خود را قوله تع ولا اقسم بالنفس اللوامة ویرا نیز از سه تاریکی برهانم یکی از تاریکی گور و معصیت
و تاریکی قیامت و صراط قوله تع ان العزة لله جمیعا ای خبل من اگر یوسف مرا از زندان
بخواند تو نیز مرا بخوان در زندان دنیا تا چنانکه ویرا از بلای زلیخا برهانیدم و ملکش کرامت

کردم ترا نیز از دست خصمان برهانم و ملک بهشت کرامت کنم اگر ابراهیم مرا بخواند اندر میان
آتش و محنت نمود تو نیز مرا بخوان اندر میان آتش شهوت تا همچنانکه آتش دنیا بر وی سرد
کردم آتش دوزخ نیز بر تو سرد گردانم هر کس که تن خود بعجب خود بستاید زینی که ابلیس
ملعون تن خود را بستود که انا خیر و آدم ع خود را بنکوهید تا خدای تع بعدل خویش ابلیس را
بنکوهید که ابی و استکبر و آدم را بستود چون گفت ربنا ظلمنا انفسنا خدای تع گفت
فنسی ولم نجد له عزما همچنین ابراهیم ع خود را بنکوهید قوله تع واجنبنی وبنی ان لا نعبد الاصنام
تا خدای تع وی را بستود و گفت وابراهیم الذی وفی همچنین بود حال کافران در دنیا
و هم در آخرت خود را بستودند قوله تع احسن اثاثا ورئیا اهؤلاء من الله علیهم من بیننا
حق تع ایشان را بنکوهید قوله تع هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم همچنانکه
مومن خود را بنکوهید میگویند که ما گناه کاریم و بزه کاریم قوله تع ربنا اغفر لنا ذنوبنا وقنا عذاب النار
حق تع ایشان را بستود التائبون العابدون الحامدون الساجدون الامرون بالمعروف
والناهون عن المنکر گفت شما توبه کنندگانید و عابدان و شکر کنندگان و رکوع و سجود کنندگان
و روزه داران و به نیکی فرمایندگان و از بدی باز زنندگانید مومنان گویند خداوندا اگر تو
بفضل خود ما را می ستائی ما منتهای کرم تو و فضل بر خویش میدانیم پس خدای تع گوید ای مومنان
شما گنه کارانید شما امتان دوست منید هر چند که شما تن خود را میکوهید بسبب معصیت من
شما را همی ستایم و من از اعتقاد میدانم که شما دوستان منید همچنین مومنان روز قیامت
ثواب یابند و در حساب گاه شکر خدای تع کنند قوله تع الحمد لله الذی احلنا دار المقامة

مِن فَضلِه شکر خدای که ما را بسرای مقام یعنی بهشت فرود آورد و از فضل خویش خدای تعالی ایشان را
آن ثواب و درجات حوالت کند و ایشان را بدان گفتار بستاید قوله تعالی جَزَآءً بِمَا کَانُوا
یَعْمَلُون قوله تعالی وَنِعْمَ اَجْرُ الْعَامِلِین مؤمنان گویند که این بهشت تو خداوند است خدای تعالی گوید
این مکافات عمل شماست و اگرچه خویشتن را می نگوهید من درستی اعتقاد شما میدانم چون
خدای تعالی گوید یونس را اندر شکم ماهی باز داشتند اگر دم ماهی که آن ودیعت منست پیش تو
مراد من ازین زندان نه عقوبتست بلکه مراد من عنایتست باید که گوشت و پوست وی نیازاری
که اگر اندامی از اندامهای وی بیازاری ترا عذابی کنم که از آنگاه که عالم را بیافریده ام
کسی را نکرده باشم آن ماهی که یونس در شکم وی بود روزه گرفت و چهل روز از طعام
پرهیز کرد از بیم آنکه تا یونس را المی نرسد چهل سال یا پنجاه سالست که معرفت حق در دل
تو است چگونه است که هیچ گونه از معصیت وی پرهیز نمیکنی روز قیامت حال مؤمنان
همچنین باشد چون مؤمنان گذار را بر دوزخ افتد از حضرت رب العالمین ندا آید که
ای دوزخ بناید که ویرا برنجانی که ایشان را بتو دادن سبب طهارت از جفا و معصیت است
تا معصیت ایشان سوخته شود نه آنست که رنج و عذاب نمای دوزخ ندا میکند که ای
مؤمن تو آزادی که نور ایمان تو زبانهٔ مرا بنشاند دیگر آنست که سید عالمین صلی الله علیه
و آله و سلم گفت که تو چون یونس مباش تو امتان خویش را بهشت بر چنانک یونس ع
امتان خویش را بگذار اندر دنیا پس محمد مصطفی صلعم گفت الهی چنانکه مرا فرمودی اندر دنیا
که با امت کار بخلاف آن کن که یونس کرد با امت خویش جواب آمد که یا حبیبی من ترا

خبر کردم که کافرانرا عذاب نکنم تا تو در میان ایشان باشی قوله تع وما کان الله لیعذبهم وانت
فیهم چون به بنا بحرمت کالبد تو عذاب از دشمنان تو بر میدارم مومنان تو اند و دل تو بجانب
ایشان معلق است هرگز بود که امتان ترا عذاب و عقوبت کنم یوم لا یخزی الله النبی
والذین آمنوا معه بعزت من که خداوندم که از شرف نور تو که مصطفای که کار با امت تو
بخلاف امتان دیگر کنم دیگر همه قومهای پیشین چون گناه کردندی ایشانرا مسخ کردندی از صورت و
حال بصورت و حالی دیگر گردانیدم امتان تو نیز چون گناه کنند از حالی بحالی گردانیم اما گردانیدن
امت پیشین بعدل بود و از امتان تو بفضل باشد قوله تع فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
و نیز در حدیث آمده است که چون یونس از شکم ماهی نجات یافت چنان شده بود که اگر
مگسی بر وی نشستی در ساعت یونس هلاک شدی خدای تع ویرا هلاک نکرد و نگاه داشت تا وی
شد و بحال خویش باز شد و سایه کدو ویرا کرامت کرد همچنین چون مومن بمعصیت مبتلا شود و
بوسوسه شیطان خدای تع ویرا درخت معرفت کرامت کند تا چنانکه یونس ع بسبب آن درخت
از بلا سلامت یافت مومن نیز بسبب معرفت از جمله معصیتها بسلامت بگذرد و این بود قصه لطایف
والله اعلم قصه ایوب پیغمبر علیه السلام قوله تعالی وایوب اذ نادی ربه ایوب ع از
فرزندان لاوی بود پسر یعقوب و از جانب مادر از فرزندان عیص بود و از اهل یمن بود و نیکو
روی و نیک ابا و نیکو کار بود و توانگر بود و با مردمان نیکویهای بسیار کردی و ضعیفانرا
دوست داشتی و چنین گویند که نان نخوردی تا مسکین و درویش اجابه نکردی و نی
بود ولیکن از بس محنت رسالت آمدش و اندر بعضی قصه آمده است که خدای تع ابلیس را بر وی

گمارش

گماشت تا آن بلاها را بر وی کرد و آورد و چنین گویند که ابلیس لعین گفت خداوندا ایوب عبادت
تو میکند و با خلق نکوی میکند و تو این همه نیکوی ویرا داده تن وی درست و مالش
بسیار است و فرزندان بسیار دارد با این همه که ویرا است اگر نکوی نکند چکند بنده
آن بود که در حال بلا صبر کند و نیکوی کند گفت یا رب مرا بر مال وی مسلط گردان اما
آمد که گردم ولیکن این چنین نزد عالمان پسندیده نباشد زیرا که گویند که روا نبود که خدای تعالی
دیو را بر پیغمبر مسلط گرداند تا هر چه خواهد کند و بقولی دیگر آمده است که فرشتگان با یکدیگر
گفتند که ایوب علیه السلام نیک بنده ایست بعضی از جمله فرشتگان گفتند که عبادت وی
از آن نعمتست که خدای تعالی بوی داده است حق تعالی گفت من آن مال را از وی بردارم و
بلا را از وی نگردانم بر وی گمارم تا شما ببینید که او در حال شدت همان عبادت میکند که
چنانکه در حال نعمت میکرد آنگاه بلا را بر وی گماشت و او همچنان عبادت میکرد خدای تعالی را
و بقول دیگر آمده است که سبب بلای وی آن بود که او خود بلا را اختیار کرد گفت میخواهم که
حق تعالی مرا ابتلای دهد تا من اندران بلا صبر کنم بتوفیق الله تعالی آنگاه از خدای تعالی وحی آمد که
ای ایوب از من عافیت خواه گفت بلای تو عافیت است هر چند حکم کنی من آنرا پسندیده
کنم سبب بلا این بود که شرح کردیم و بقول دیگر آمده است که ایوب علیه السلام بر مبتلای
بگذشت ویرا گفت که مبتلا شده بد است این حالت را سرزنش کرد خدای تعالی آن از وی
نپسندید او را بدان درد مبتلا کرد و بقولی دیگر آنست که روزی ایوب علیه السلام نشسته
بود بر خاطر وی بگذشت که صبر کردن در بلا فاضلتر باشد از شکر کردن در نعمت پس

خدای تو وی را بدان مبتلا کرد و بقولی دیگر آنست که شخصی وی را گفت که ترا نعمت بسیار است
ایوب گفت که مرا عبادت نیز بسیار است بعبادت خود افتخار کرد خدای تو بلا را بر وی گماشت
اندر خبر آمده است که اول بلای که بوی رسید اندر مالش پدید آمد پس اندر فرزندان
پس اندر تن وی و حال وی در نعمت وی چنان بود که هر روز چهار صد خروار هیمه اندر مطبخ
وی سوخته شدی و وی را چهل رمه گوسفند بود هر رمه چهل هزار و هر یکی را اندر وادی مرغی
بود و آنجا چرا کردندی خدای تعالی سیلی را بفرستاد تا همه گوسفندان را هلاک کردند شبانان
بیامدند و بگفتند ایوب ع گفت اگر در شما خیری بودی شما نیز هلاک شدندی و هرچه خدای تعالی
وی را داده باز ستد هفت روز بر آمد گاوانش چرا میکردند آتشی بیامد و همه بسوختند و بعضی
بمردند هلاک شدند چوپانان بیامدند و گفتند گاوان کله هلاک شدند گفت چکنم اگر در شما خیری
بودی شما نیز هلاک شدید و روی را بعبادت آورد هفت روز بر آمد او را اشتران بسیار
بودند شتربانان بیامدند گفتند ما دوش شتران را انجا ابانا شدیم امروز همه مرده اند ندانیم که چه سبب
بود گفت الحمد لله علی کل حال و روی را بعبادت آورد چون هفت روز دیگر بر آمد او را
انبارها بسیار بود وکیلانش بیامدند گفتند در انبارها کرم افتاده است و ناچیز گشته
و چون هفت روز دیگر بر آمد وی را اسبان بسیار بودند اندر مرغزاری ناگاه گیاهی بخوردند
و همه بمردند ایوب ع را آگاه کردند هیچ نگفت چون هفت روز دیگر بر آمد آتشی از میان
خانه بر آمد و هر فرشی که در خانهٔ وی بود بسوخت و ایوب اندر محراب ایستاده بود وی را گفتند
که حال چنین افتاده است گفت آنکس که داد هم آنکس باز استد و هنوز مرا از زر و سیم بسیار است

چون هفت

چون هفت روز دیگر بر آمد نگاه کرد همه دینارها و درمها را دید سنگ شد مانند ملخ ایوب ع
بخندید و با کسهای خود گفت که آنچه بود از من بستد و آنچه بهترین است باقی است و بهتر است
گفت دین و تن درستی و فرزندان بسلامت چون هفت روز دیگر بر آمد او را چهار پسر
بودند و ایشان اندر کتاب پیش معلم نشسته بودند معلم چون بشغلی بیرون آمد چون باز آمد
خانه را دید بر ایشان فرود آمده و ایشان را هلاک کرده آن معلم بیامد و ایوب را
خبر کرد ایوب علیه السلام گفت اگر در تو خیری بودی تو نیز شهادت یافتی و بر درد
فرزندان هیچ نگفت پس چون هفت روز دیگر بر آمد بیک قول آنست که ایوب
ایستاده بود ابلیس بیامد و در زیر کف پای وی دمید و بقولی دیگر آنست که دردی بروی
پدید آمد و تن وی آماس گرفت و همه ریش شد و ایوب علیه السلام همچنان خدای را
عبادت میکرد و آن ریشهای وی هر روز زیاده میشد تا همه اندامش یک ریش شد
هفت ماه بر جا بماند چنانکه نتوانستی جنبیدن و لیکن تسبیح میکرد و گویند که چهار سال
بر یک جا بماند پس از آن آبه کرد و کرم در وی افتاد و بخوردن گرفت و گویند اهل و
تبار وی همه از وی برگشتند و او را چهار زن بود سه زن او را بگذاشتند و آن یک زن با وی
همی بود و اندر آن صبر همی کرد و گویند که نام آن زن دنیا بود و گویند که رحمه بود و گروهی
گویند از فرزندان عناب ابن یعقوب بود و گروهی گویند که از فرزندان یوسف بود
و گفت که من طلاق نخواهم زیرا که اندر وقت راحت با وی بودم اندر وقت محنت وی
از وی بنگردانم و اندر مدت محنت وی دو روایتست یکی آنست که هفت سال و هفت ماه و هفت روز

هفت ساعت اندر بلا بود و اندر خبر آمده است که بر تن وی دوازده هزار سوراخ بود و اندر
هر سوراخی دو کرم سرگرمی چندانی بود که اگر سوزنی در وی زدندی چندانی خون از وی بیامدی
که آسیاسنگی بگردانیدی بقدرت خدای تعالی و چنان ضعیف شده بود که اگر آفتاب
بر پهلوی راستش آمدی از پهلوی چپ وی بیرون تافتی و با این همه هیچ نقصانی نیاورد
در عبادت تا حالش بدانجا رسید که در دیه نتوانست بودن که مردمان از گند وی رنج می بودند
بر کنارهٔ دیه خانه بساختند و آنجا می بودند مردمان جمع شدند و گفتند که ما وی را نخواهیم
اندر قصه چنین آمده است که ایوب را از چهارصد دیه بدر کردند و از چهل شهر نام بردار
و زن وی رحمه رضی الله عنها وی را در گهواره نهاده بود و از انجا بجای می برد و آن چرک
و ریم وی بر وی فرو میدوید تا اندر قصه آمده است که روزی ابلیس لعین بیامد و وی را گفت
که این کیست که از برای وی این همه محنت میکشی گفت این ایوب پیغمبر است گفت خدا را صد
چندین پیغمبر است این را بگذار و یکی دیگر را طلب کن گفت نتوانم که وی پیغمبر است و دیگر آنکه مرا با وی
محبتی عظیم است و قدیم است من از برای صحبت قدیم از چنین و صد چندین باک ندارم اندر قصص
آمده است که مردمی که رحیمه ایوب را بدانجا بردی چون یک دور وز آنجا بودی مردمان آن دیه
بر وی بخشودی و وی را کاری فرمودندی و طعامش دادندی تا نزدیک ایوب آوردی ابلیس
بیامد بر صورت طبیبان و گفت که میخواهید که شما را و فرزندان شما را این علت نباید
این بیمار را ازین دیه بدر کنید بیامدندی و وی را از دیه بدر کردندی و پرسند که چندین سال
ایوب علیه السلام در بلا بود و هیچ ننالید آخر چه سبب بود که بنالید جواب گوییم که از آن سبب

بنالید

نبایدکه رحیمه زن وی بود و چون نعمت ایشان زوال شد از طعام چاره نبود رحیمه بدر خانها
میرفت و طعام می ستد و پیش ایوب می آورد تا آنچه او را بایستی بخوردی اندر قصه آمده است
که روزی اندر دهی عروسی بود و این زن را هفتاد و دو گیسو بود و لیکن دو از آن جمله
نیکوتر بود و هر وقت که ایوب خواستی که برخیزد دستها در آن هر دو گیسو زدی
ابلیس لعنه الله بدان خانه آمد گفت اگر زن آن بیمار از شما طعام خواهد او را مدهید تا آنگاه
که آن گیسوی دراز که دارد بشما دهد تا با موی خویش کنید تا مویهای شما دراز گردد و نیکو
شود پس چون رحیمه بیامد و از ایشان طعام خواست ندادند و همه مردم که در آن ده بودند در آن
سرای بودند هرچند که رحیمه زاری کرد ندادندش گفتند که اگر ترا نان باید ازین گیسوها دو با
ما ده تا ما نان بتو دهیم رحیمه اندر ماند دانست که ایوب محتاج طعام گشته است گفت کارد
بیارید تا ببرم چون کارد بیاوردند گفتند که سر برهنه کن تا ما ببینیم که کدام بهتر است رحیمه
سر برهنه کرد آن دو گیسو که نیکوتر بودند گفتند که این دو گیسو خواهیم رحیمه بسیار زاری
کرد و گفت که آن مرد بیمار چون خواهد که برخیزد دو دست را درین هر دو گیسو زند این هر دو
بگذارید گفتند اگر این هفتاد دهی ما این هر دو خواهیم رحیمه متحیر شد و فرو ماند چاره نداشت
عاقبت ببرید و بدیشان داد و آن وقت دو تا نان در دست بستد و بیاورد و پیش از آنکه رحیمه
نزد ایوب رسید ابلیس ملعون بیامد و گفت ای بیمار زنی اندرین دیه نان میخواهد نان زن تو است
گفت آری گفت او را درین دیه با مردی بگرفتند و نشان آنست که او را دو گیسو ببریدند
که از همه نیکوتر بود و چون ساعتی بیامد رحیمه آمد و نانها در دست با طعامهای دیگر پیش ایوب

بنهاد و رحیمه هر روز نان پاره پاره آوردی آن روز درست آورده بود حدیث آن ملعون
یعنی ابلیس در دل ایوب کار کرد پس گفت ای رحیمه آن گیسو بیاور تا بدست گیرم و برخیزم
رحیمه گفت تا دستت در گیرم ایوب علیه السلام گفت آن دو گیسو خواهم رحیمه دو گیسوی دیگر بیرون
کرد ایوب گفت این را نخواهم رحیمه گفت آن دیگران بدر نتوانم آورد آن سخن ابلیس ملعون در دل وی
کار کرد بخدا نالید و نالیدن وی ازین بود که بر خاطر وی بگذشت که مگر رحیمه بروی جفا کرد است
از جفای وی بنالید قوله تعالی اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ و قول دیگر آنست که سبب دیگر نالیدن
آنست که وی را از جفای زن باکی نبود گفت چون بهتر شوم ترا صد زنم رحیمه گفت کاشکی تو بهتر
شدی هرچه خواستی با من بکردی و قول دیگر آنست که چون حال کرمان بر ایوب علیه السلام
غلبه شد جبریل علیه السلام هر روز دو بار بیامدی بپرسیدن ایوب ع بامداد و شبانگاه
گفتی که خدای تعالی میگوید که چون بودی از رنج و چگونه گذاشتی تا یک روز بیامد و گفت ای ایوب
خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که میخواهی که این رنج از تو برگیرم ایوب گفت چون
این رنج برگیرد از من تو هر روز دو بار سلام من رسانی یا نه جبرئیل گفت نه ایوب گفت که اگر
هر روز خدای تعالی بلاء من زیادت کند من دوستر دارم که تو پیغام و سلام وی از من باز نگیری
گفت خداوندا سلام خود از من باز مگیر آنگاه بنالید گفت اَلْمُسْتَغَاثُ مِنْکَ وَبِکَ لَا اِلَی مَعَکَ
وَلَا مِنْکَ فِرَادًا آن وقت بنالید گفت اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ قولی دیگر آنست که روزی ایوب ع
نشسته بود یکی کرم از وی جدا شد او را بچوب برداشت و بر خویشتن نهاد در حال
جبرئیل علیه السلام گفت ای ایوب با قوت می آری ایوب اندر ماند و متحیر شد و بنالید

کرد

گفت إنّي مسّنيَ الضُرّ وأنتَ أرحمُ الراحمين آنگاه فرشتگان هفت آسمان از عرش تا ثریا بر درماندگی
و عاجزی ایوب ع بنالیدند و قولی دیگر آنست سبب نالیدن وی آن بود که یک روز یک کرم
از وی بیفتاد ایوب برگرفت و با خود نهاد گفت بخور که من روزی تمام آن کرم وی را یک
گزیدن چنان بگزید که اندران مدت آنچنان سختی بوی نرسیده بود که آن یک گزیدن کرم
آنگاه گفت خداوندا ایچ سختی بود که بمن رسید جبرئیل آمد گفت زیرا که آن همه باختیار ما
بوده است و این یکی باختیار تو بوده است آنچه باختیار ما بود بی الم و آنچه باختیار تو
بود با الم بود آن وقت ایوب بنالید تا جهانیان بدانند که کسی را با اختیار ری کاری نیست
نظیره پرسند که چه سبب است که زنان از حیض بشند روزه قضا کنند و نماز نه جواب زیرا که
در آن وقت که حوا را آن حال پیش آمد حوا از آدم پرسید که نماز کنم گفت ندانم گفت جبرئیل علیه السلام
آمد گفت نه تا آن ساعت که پاک شوی قضا نیز بر وی روا نباشد که بر وی دو رنج نیاید یکی رنج
حیض و یکی رنج قرض وام بار دیگر چون حوا را این رنج پیش آمد گفت روزه دارم گفت نه
چون پاک شد گفت قضا نیز نباشد از قیاس خود حکم کرد امر آمد که روزه را قضا کن زیرا که
این حکم باختیار خود کردی نه بفرمان ما تا بدانی که بنده را باختیار کاری نیست قولی دیگر آنست که
سبب نالیدن ایوب آن بود که آن کرمان اندام وی میخوردند تا بر اندام وی چیزی نماند
مگر چشم و زبان و دل کرمان آهنگ وی کردند که آن نیز بخورند ایوب بنالید گفت خداوندا
کرم را بر چشم من ظفر ده که جایگاه عبرت تو است و دلم را نگاه دار که جایگاه معرفت تو است
و زبانم را نگاه دار که جای ذکر تو است دیگر هر چه فرمای حاکمی و حکم تراست امر آمد که ای

ایوب مار ابرین سه اندام حکم نیست بقضای که کنیم چون راضی باشی ایوب چون عتاب آمد نبالید
بقولی دیگر آنست که نالیدن ایوب بنود بنود و نالیدن بلا بود و سبب آن بود که چون خدای تع را با فرید
بیمار در حال بلا گفت که چون من کیست که سرکشی با خدای تع عاصی شود و او را من عقوبت کنند خدای تع
از وی نپسندید صبر ایوب از ندان بلا کرد و بلا را بر وی گماشت بظاهر خدای تع او را اندر تن
ایوب باز داشت تا بلاء او با صبر ایوب صبر نماند بلا بخدا نالید گفت خداوندا مرا با صبر بنده
تو صبر نماند و بقولی دیگر آنست که نالیدن ایوب را و لیکن زبر سپیل نابودن عطا بود یعنی
بر آوردن در و خدای تع سر و زد و بار دیگر گفتند که سبب نالیدن ایوب آن بود که یک روز
رحیمه گفت که مرا یک آرزو جو بو آمده است در حال جبرئیل علیه السلام آمد گفت بدانچه تقدیر کرده ام
خرسند نیشوی رضا نفس میخواهی ایوب بخدا بنالید از اهوال نفس و قولی دیگر آنست که
روزی بر خاطر ایوب بگذشت که من اندر بلا صبر میکنم در حال جبرئیل آمد ای ایوب صبر خود اظهار میکنی
و قولی دیگر آنست که روزی مردمان بر وی بگذشتند او را بدان حال دیدند گفتند این کیست گفتند این
پیغمبریست از جمله پیغمبران علیهما السلام ایوب علیه السلام چون این بشنید و بنالید و قولی دیگر
آنست که روزی رحیمه می آمد ابلیس لعنه الله پیش وی آمد بر شبه پیری رحیمه وی را گفت که مرا باریست
حال وی چنین و چنین ابلیس گفت که اگر میخواهی که این علت از وی زایل شود خمر باید خوردن و گوشت خوک
تا این رنج از وی برود رحیمه پیش آن زن آمد که کار فاحشه کردی و از وی خواست و بدین نیک بود که
چون خود بوی نداد و چون بیاورد از وی پنهان کرد آنگاه نزد ایوب آمد و همه گذشته با وی بگفت
و گفت که بسیاری جهد کردم تا بدست آوردم اکنون تو از آن بخور باشد که سبب شفا تو باشد ایوب

چون این بشنید اندوهگین شد گفت دیگ ای رحیمه مرا معصیت میفرمای و خشمناک شد و سوگند خورد که
چون بهتر شوم ترا صد چوب بزنم تا بگوی که این چرا کردی آنگاه بنالید نالیدن وی از دیو بود
و قولی دیگر آنست که ایوب روزی گفت که ای رحیمه مرا چیزی پخته می باید رحیمه گفت باش تا من
بروم و پاره جمع کنم تا ترا چیزی کنم رحیمه برفت اندر راه چیزی دید که پیش وی آمد و گفت
ای رحیمه دانی که این بلا بر ایوب و بر تو آمد از چه سبب بود گفت نه گفت از برای آنک ایوب
سجده خدای آسمان میکند و سجده خدای زمین نمیکند رحیمه گفت که خدای زمین دیگرست و خدای
آسمان دیگر ابلیس ملعون گفت اینک من خدای زمینم بگو تا سجده من کند تا همه مال و فرزندان
شما باز دهم و گفت ای رحیمه میخواهی که فرزندان خود را ببینی گفت آری ای ابلیس ملعون چیزی
بادی بلو دمانند فرزند وی رحیمه پنداشت که فرزند ویست همه را چند جست آمد تا نزد ایوب
گفت ای ایوب خدای زمین را دیدم ایوب چون این سخن را بشنید بنالید گفت ای رحیمه گفت
آن ملعون رحیمه صفت وی را باز گفت و گویند که در آن وقت که در هفت آسمان هرچه بود بخدا بنالید
و قولی دیگر آنست که روزی کاروانی میگذشت خانه ایوب را دیدند گفتند این خانه ایوب پیغمبر است
گفتند که آن ایوب با خلق خدا نیکوی کردی گفتند ای عجبا که او پیغمبر او را این سزد که او عبادت
و خیر بسیار کردی ایوب بشنید اندر دلش بگذشت که راست میگویند که بیست که در حال ابری
بر آمد و از آن ابر آوازی بشنید که ای ایوب خدای تعالی میگوید که تو با من بودی که من آسمان
آفریدم و با من بودی که آنگاه که زمین و اهل زمین آفریدم و یا استعانت تو کردم چون
روزی ایشان دادم این نکوی از منست یا از ایوب ایوب علیه السلام بدانست که عتاب نیست

گفت لبیک یا روح الامین گفت من روح الامین نیستم ولیکن فرشته ام از فرشتهای خدای تع مرا
بتو فرستاد ایوب بنالید خدای تع گفت او بنالید ما دعای وی اجابت کردیم و رنج و زیان از وی
برداشتیم قوله تع فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر وجای دیگر گفت که مال و فرزندان و اهل بوی باز دادیم
و چندانی دیگر بوی دهیم و آن رحمتی بود از ما و وقت نماز دیگر بود که جبرئیل علیه السلام آمد و گفت
قوله تع ابشر فان الله قد رحمك و فرج عنك من الغم پس گفت ای ایوب برخیز گفت چون برخیزم من
حال که منم جبرئیل ع دستش بگرفت تا برخاست آنگاه گفت ای ایوب پای بر زمین زن قال الله تع
ارکض برجلک ایوب علیه السلام پای بر زمین زد و از زیر پای راستش یک چشمه آب پدید آمد
و از زیر پای چپش یک چشمه دیگر ظاهر شد جبرئیل علیه السلام گفت ای ایوب درین چشمه فرو شو
تا قدرت حق تع ببینی و از آن دیگر بخور تا رحمت بینی ایوب ع بدان چشمه فرو رفت و بر آمد
همه اندام وی پاک و درست شده بود چنانکه پنداشتی که هرگز بیمار نبوده است قوله تع
هذا مغتسل بارد و شراب آنگاه جبرئیل آمد و یک دست ثوبی آورد و گفت برگیر و برخویشتن افکن
و بر سر بلندی رفت و رحیمه را منتظر بود پس رحیمه بیامد چون در خانه آمد رحیمه ایوب را در خانه نیافت
بانگ و فریاد برداشت گفت کاشکی دانستمی که کجا شدی که گرگ ترا بخورد یا شیر کاشکی مرا
نیز بخوردی تا مرا بی تو زندگانی نبودی ایوب گفت چه بوده است ترا رحیمه نزد وی دوید گفت
مرا اینجا یکی بیماری بود ندانم که کجا شد و چه حال رسید وی را ایوب علیه السلام گفت چه گونه
مردی بود و نامش چه بود رحیمه گفت آنگاه که تن درست بود مانند تو بود و نامش ایوب بود
گفت اینک من آن ایوبم رحیمه از حال برفت و از شادی بیهوش شد ایوب گفت ای رحیمه

ضای

خدای تو بر ما رحمت کرد اینک جبرئیل و میکائیل و عزرائیل همه آمده اند با هفتاد هزار فرشته مقرب



ولیکن سوگند خورده ام که چون بهتر شوم ترا صد چوب بزنم رحیمه گفت من نیز گفته ام که بجای یکی صد هزار بر

در حال جبرئیل آمد و گفت ای ایوب رحیمه رنجی بسیار برای تو برده است نباید که المی از تو بوی
رسد خدا و بدان اشارت کفته اند که رحیمه هفت سال خدمت ایوب کرد و از بهر وی رنجها
کشید حق تعالی نپسندید که رنجی بوی رسد ایوب گفت خداوندا من سوگند خورده ام امر آمد که یکی بند
گندم یا از شاه سپرغم بگیر که وی را صد شاخ باشد بر وی زن تا سوگند بجا آورده شود و بوی رسیده بود
قوله تعالی وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ و مانند این پادشاه
عالم سوگند یاد کرد که روز قیامت همه را بدوزخ آرم قوله تعالی وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا گفت همه در دوزخ
شوید از بهر درستی قول خدای تعالی و لیکن دوست را و دشمن را بگذارم بعدل خویش دوست را
بر هانم بی الم و دشمن را اندارم اندر غم قوله تعالی ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا رحیمه شکر خدای تعالی
بگذارد و جبرئیل علیه السلام آمد گفت ای ایوب فرمانست از خدای تعالی که بده باز گردی بده باز گشتند
چون برسیدند همه آباد گشته جبرئیل آمد گفت بدان و پرستان رو که فرزندانت آنجا هلاک گشته اند
جبرئیل علیه السلام بانگ بدیشان تا ایوب آواز داد فرزندانش یکان یکان و ایشان بیرون آمدی
آمدند بر نیکوترین صورتی جبرئیل فرمود تا آنجا رفت که خرمنها سوخته بود چون برسید کاه
گندم زر دید همه برداشت و بخانه برد افزون از نرخ هر وار از زر و سیم آنگاه جبرئیل
بفرمود تا بدانجا شدند که چارپایان بودند چون آنجا رسیدند بعوض یکی دو زنده گشته بودند
و بعد موی فرشی دو باز داد آنگاه زنانرا باز آورد و سر زنی دیرا و فرزند آمد قوله تعالی
وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى لِلْعَابِدِينَ و با این همه زر و نعمت و ستوران اندر
دیه خویش نشست و گویند که سه شبانروز گرد برگرد سرای و کوشک وی ملخ زرین بود و همی باریدی

انعزم

اندر خبر آمده است که یکی ملخ در بیرون کوشک افتاد ایوب ع بذات خود برخاست آن
ملخ را برگرفت جبرئیل ع آمد و گفت ای ایوب هنوز سیر نشده ایوب گفت که کدام بنده بود که
از نعمت خدای تو سیر شود اینجا یک سخن است و آن آنست که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
ماریه را بر خود حرام کرد خدای وی را وفا نخواست بلکه کفارت فرمودش و ایوب سوگند
خورد که رحیمه را صد چوب بزند از وی وفا خواست جواب گوییم زیرا که محمد مصطفی صلعم مخصوص است
بهمه چیزها و اصل این آن بود که از حبشه یکی کنیزک نیکو را العطا بوی فرستاده بود نیکو روی و نام وی
ماریه بود و آن چنان بود که روزی نوبت حفصه بود و رسول بخانهٔ وی آمد حفصه دستوری
خواست و بزیارت پدر شد ماریه نزدیک رسول اندر آمد و حفصه چون اندر راه میرفت
چیزی در سرش بگردید باز گشت و بخانه باز رفت مصطفی صلعم گفت ای حفصه این سر را نگاه
دار و با عایشه مگو که من ماریه را بر خود حرام کردم زیرا که عایشه بسیار از من خواسته بود
که من نکردم اگر تو این راز من نگاه داری من ترا بشارت دهم بهشت و این همه اسرارم بگفت
پس مصطفی صلعم از حلال خود که زیر دست بود شرم میداشت بی هیچ شغلی و ما بیچارگان هر روز هزار
جفا میکنیم و از آفریدگار خود شرم نمیداریم ماریه چون آن بدید نومید گشت جبرئیل علیه السلام
این آیه آورد بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی مرضات ازواجک
گفت ای نبی گزیدهٔ من چرا چیزی که من بر تو حلال کرده بودم تو حرام کردی و خشنودی زنان
خویش طلب میکنی و فرمان من نمیکنی ای پادشاه عالم نپسندید که ماریه بی بهره کرد هر چند
که ناقص بود ولی پسندد که رحمت همه نصیبها را کامل باشند و نصیب ناقص نباشد که ما را رحمت

خویش نومید کرداند چون خبر ماریه رسید که سید عالم ماریه را بر خود حرام کرد ماریه نومید
گشت اندر نماز ایستاد و تضرع و زاری برآورد و گفت یا رب مرا در دنیا کسی نیست و رسول
روی از من بگردانید که با من صحبت کند جبرئیل آمد و گفت ای سید عالم ماریه را با تو صحبت
نشاید که صحبت و محبت وی ضایع کنی پس آنجا که صحبت و محبت یک روز بود یا یک ماه یا یک سال
پادشاه عالم نپسندید از حبیب خود ضایع کردن او ضایع شود پس مومنانرا که هفتاد سال معرفت
و محبت رسول نا امید کند پادشاه عالم با مومنان نمود که چون ماریه از خلق نومید شد ما او را
گزیدیم نپسندیدیم و مراد ماریه بدادیم هیچ عجب نباشد که مومنان از معصیت توبه کنند
و با من گریزند که مراد ایشان و حاجتهای ایشان برآورم نظیره چون هدهد از خدمت سلیمان
باز ماند سلیمان علیه السلام ویرا تهدید کرد بعقوبت لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي
بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ گفت که ویرا عقوبت کنم یا او را بکشم مگر که حجتی روشن بمن آورد چون خبر
بهدهد رسید هم از راه بازگشت و روی را بما آورد و اندر ما نالید ما حجاب از وی و از چشم
وی برداشتیم و شهر سبا را بوی نمودیم و مملکت بلقیس را حجت وی شد و زانکه مومنی ایمان
و معرفت حجت دادیم پس هدهد بسبب مملکت بلقیس از عقوبت سلیمان ایمن گشت ترا نیز بسبب
ایمان و معرفت از رحمت خویشتن نومید نکنم دیگر چون ماریه را محنت رسید با ما گردید ویرا
فرج پدید آوردیم باید که چون شما را نیز محنت پدید آید با ما گردید ویرا فرج پدید آوردیم
زیرا که از عرش تا ثری کس نیست که بفریاد درماندگان رسد بجز من که خداوندم
أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ بسر قصه باز رویم جبرئیل علیه السلام آمد و آیه آورد

سید عالم

بسته عالم قد فرض الله لکم تحلة ایمانکم والله مولیکم یعنی مصطفی را بکفارت مخصوص کرد و گفت
اگر خواهی درویشانرا طعام و اگر خواهی بنده را آزاد کن و اگر چیزی نداری روزه بدار تا کفارت
بوده وفا نخواست باز ایوب سوگند خورد از وی وفا خواست بکفارت بپسندید نشد
نظیر بپاره سوگند خورد که سه جزو از هاجر بستد ابراهیم عم دعا کرد رب هب لی من الصالحین
خدای تعالی ابراهیم را بشارت داد باسمعیل و اسحق و از ساره فرزندی آمد پاره را
در دل بگذشت که هاجر را با براهیم بخشد تا مگر از وی فرزندی بیاید باز وقتی غیرت بر
وی غلبه کردی که نبخشم و وقتی گفتی که بخشم مگر او را از وی فرزندی بیاید که بجای وی
بعبادت بایستند و آن نور اسمعیل و اسحق اندر پیشانی خلیل می تافت و نور مصطفی صلعم در پیشانی
اسمعیل می تافت و هیچ تفاوت وی نبود و آن غلبه نور مصطفی بود که اسمعیل اسحق را بینداخت
زیرا که نور مصطفی صلعم غالب گشته بود و گفته اند که نور مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اندر پیشانی
اسماعیل بود همه چیز را مقهور میکرد اگر نور معرفت بحقیقت اندر دل تو است چرا هوای نفس را
مقهور نگردانی ساره هوای خویش را در زیر قدم ابراهیم طلب کرد **قصه داود و طالوت**
قوله تعالی یا داود انا جعلناک فی الارض خلیفة فاحکم بین الناس اما داود علیه السلام از بنی اسرائیل
بود و از فرزندان یهودا بود و وی را چهار برادر بودند بزرگتر از وی و لیکن نبوت وی را بود
خدای تعالی وی را اختیار و تن قوی بود و گوسفندان برادرانش را او را نگاه داشتی و پیوسته
بصحرا بودی و با آن همه کار و رنج و شبانی تسبیح کردی تا آن وقت که بحرب جالوت رسید
قصه جالوت چنان بود که او مردی بود از فرزندان عملاق و از جملهٔ عادیان بود و کافر بود

دو دشمن بنی اسرائیل بود و بنی اسرائیل را در ان وقت بیشتر حرب با عمالقیان بودی و نبوت
و مملکت اندر بنی اسرائیل بودی هر ان وقت که نبوت اندر یک خاندان بودی مملکت اندر خاندان
دیگر بودی و در میان آن اسباط می گشتی و نیز گویند که بنی اسرائیل هرگز از پیغمبر خالی نبودی
میان این رسول تا رسول دیگر پیغمبران بودندی و اندر بنی اسرائیل علامتی بود و نصرتی ایشان را
و آن تابوت بود قوله تعالی ان یأتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون
تحمله الملائکة قصه تابوت آن بود که آخر عهد موسی بود دعا کرد و گفت خداوندا بنی اسرائیل را نگاه
دار که بندگان تواند و ایشان را دشمن بسیارند ایشان را چیزی ده که نصرت ایشان باشد از ان
پس تابوتی ساختند و بندهای زرین در نهادند و آن سنگ معجزه و ریزهٔ الواح در وی نهادند
چون مرگ نزدیک آمد بفرمود تا عصای وی نیز بیاوردند و در انجا نهادند و سر تابوت را استوار
کردند هر ان وقتی که شغل سخت پیش آمدی ایشان آن تابوت را پیش آوردندی و برابر
دشمن داشتندی آن دشمن بهزیمت شدی و جای آن تابوت بخزینهٔ ملک بودی و گاهی بدست
پیغمبران بودی تا آنگاه که حرب جالوت پیش آمد و بنی اسرائیل را بشکست و ایشان را غارت
کرد و آن تابوت را از میان ایشان ببردند و بدریا غرق کرد قوله تعالی الم تر الی الملا من بنی
اسرائیل من بعد موسی یعنی ای محمد خبر نداری که چه کردند آن کافران با دوستان از بنی
اسرائیل از پس موسی علیه السلام هر پیغمبری که ایشان را بودی گفتند که دعا کن و از خدای تعالی درخواه
تا مارا ملکی فرستد تا با وی دست یکی داریم و با دشمن حرب کنیم و این از بهر آن بود که اسباط
از بهر مملکت با یکدیگر تعصب میکردند خدای تعالی مملکت از ایشان برداشت چهل سال پیغمبری اقتضا

کرد تا آن وقت که جالوت غلبه کرد و مراد ایشان بود که خدای تعالی کسی را از میان ایشان ملکت
نامزد کند آنگاه آن پیغمبر که در میان بود ایشان را گفت اگر خدای تعالی شما را ملکی دهد مگر کاهلی کنید
در حرب کردن و آنچه میگوئید نکنید ایشان گفتند که چرا قتال نکنیم بحال آنکه ما را چندین بلاها رسیده اند
و ما را از خان و مان آواره کردند و فرزندان ما را اسیر کردند چون آن پیغمبر دعا کرد خدای تعالی
طالوت را بملکی فرستاد و گویند که از فرزندان عیصو بود و گویند که از فرزندان یعقوب
بود و بتن قوی و ببالا دراز و سبب رسیدن وی بدین مملکت آن بود که روزی خری گم کرده بود
بطلب وی بهر جا میرفت و چون خدای تعالی دعاء آن پیغمبر اجابت کرد که ملک را بفرستد آن
پیغمبر گفت خداوندا مرا نشانی باید تا بدانم که این ملک خواهد بودن خدای تعالی یکی نی بوی
فرستاد و گفت هر کس که ببالا این نی و اندازه وی باشد آن کس ملک باشد پس آن پیغمبر
آن نی را اندازه کرد هیچ کس باندازه وی نبود و این طالوت اندر آمده بود و خر را طلب
میکرد و چون کسی که بیهوش باشد آن پیغمبر این مرد را بدید بتن قوی و ببالا دراز بیامد و این
نی را ببالای طالوت بداشت و بر وی راست آمد و ویرا آنجا ببرد و دعا کرد و نماز گذارد و بخفت
و آن شب نیز در خواب دید که ملک شما اوست اگر چه غریب است آنگاه آن پیغمبر بیامد و روی
بنی اسرائیل کرد و گفت ملک شما اینست آن گروه مملکت خویش میخواستند ایشان را گران آمد
گفتند او را چگونه بر ما ملکی رسد و ما سزاوارتریم بملک زیرا که ما ملک زادگانیم کما قال الله تعالی
وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا گفتند او مردی غریب و درویشست آن پیغمبر گفت که خدای تعالی
او را بر شما برگزیده است و او بعلم و تن بر شما زیاده است و او از شما قوی تر است و خدای تعالی

پادشاهی و مملکت آنکس را دهد که خواهد ایشان گفتند که چه معجزه است و چه علامت که او را پادشاهی
چه قوت و چه نصرت است آن پیغمبر گفت که معجزه و علامت وی آنست که آن تابوت که بقیة آل موسی
و آل هرون بگذاشتند و جالوت آنرا بغارت برد و فرشتگان آنرا بآسمان بردند آن
تابوت بشما آید و قال لهم نبیهم ان آیة ملکه الآیه پس چون آن تابوت بوی باز آمد ایشان او را
قبول کردند و طالوت را بملکت بنشاندند و اسباب و آلات پادشاهی بوی سپردند و همه مطیع
وی گشتند و نثارها کردند و بار دیگر بصحرا بیرون شدند و گاوان و گوسفندان کشتند و صدقات
بدادند و آن روز را عید گرفتند و آن وقت تهیه حرب کردند و آهنگ جالوت نمودند چون از بلد
بیرون شدند خدای تعالی آن پیغمبر را بفرستاد که من بنی اسرائیل را باری بخواهم آزمودن
یعنی بجوی که شبانروزی آب نیافته باشند و تشنه باشند و چون بدان جو رسند بفرما تا ازان
جو آب نخورند مگر یک کف هر کس که ازان باز خورد از من نباشد و هر کس نخورد از من باشند
چون روزی چند بیابان برفتند آب نیافتند و سخت تشنه شدند ناگاه فرا آن جو رسیدند تشنه
شده بودند و این پیغمبر ایشان را گفته بود که ازان آب مخورید مگر یک کف ایشان بیشتر بیاشامیدند و آن
آب بسیار خوردند و نافرمانی کردند چنین گویند که از جمله لشکر سیصد و هفتاد تن نخوردند
و باقی همه باز خوردند قوله تعالی فشربوا منه الا قلیلا منهم چنین گویند که چهل هزار مرد ازان باز
خورده بودند همه را شکم آماس گرفت و همه بمردند آنگاه آن پیغمبر و طالوت و آنها که با ایشان
بودند غمگین شدند و با یکدیگر گفتند که ما خود سیصد و هفتاد تن مانده ایم با جالوت چگونه حرب کنیم که او را
مردی بقوت است و پنجاه هزار سوار دارد و کسانی که قیامت را بیقین میداشتند و ایشان دیدند بیش

خدای تعالی گفتند مترسید که بسیار باشند که لشکر اندک بر لشکر بسیار غلبه کند بفرمان خدای تعالی
و خدای تعالی همه وقتی با صابرانست پس روی را بحرب جالوت نهادند و
داود ع اندران وقت اندران جا که لشکر بیرون آمد حاضر نبود که با گوسفندان
بصحرا رفته بود چون خبر یافت برادرانرا گفت که من نیز بجنگ میروم با شما
و برادران بزرگتر بودند ویرا گفتند که تو باز گرد و گوسفندانرا نگاه دار که ما خود
برویم و ترا هنوز وقت حرب نیست داود گفت مرا نیز آرزوست که حرب
کنم گفتند که شایسته حرب نیستی پس داود بازگشت و گوسفندان بشبانان سپرد
بر اثر ایشان برفت چنانکه هیچکس ازوی آگاه نبود و قضای خدای تعالی رفته بود که
روزی بر سنگی بگذشت گویند که آن سنگ با وی بسخن آمد و آن سنگ مقناطیس بود
گفت ای داود از من سه پاره سنگ بردار که سبب هلاک جالوت در منست و خدای تعالی
او را بدست تو هلاک خواهد کرد پس داود فلاخنی داشت و آن سه پاره سنگ برابر گرفت
و چوبی در دست تا بلشکر رسید داود پیاده بود از دور بایستاد چنانکه ویرا
دو لشکر هیچ ندیدند چون جالوت ایشانرا اندکی دید بخندید لشکر خود را گفت
شما هیچکس بحرب مشغول مشوید که من خود ایشانرا تنها بسنده ام پس از میان
لشکر در میان بیرون آمد و مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد پس طالوت ندا
کرد که هر کس پیش جالوت رود و با وی حرب کند من دانگی پادشاهی و دختر
خود را نیز بوی دهم داود از کوه بزیر آمد و اندر میان لشکر رفت و آن مومنان دعا

وزاری کردند گفتند خداوندا ما را صبر ده و ما را بر جای دار تا کافران ما را
بهزیمت نکنند و ما را بر کافران نصرت ده ایشان لشکر کافران را بهزیمت کردند بدستور
خدای تعالی داود جالوت را بکشت چون داود پدید آمد برادرانش گفتند که تو کودکی کن
کر تو مرد وی نیستی داود گفت ای طالوت اگر عهد را وفا کنی من جالوت را بکشم
طالوت گفت وفا کنم و عهد کنم و بسیار مردان را گواه گرفت پس داود پیش رفت
چون وی را بدید بخندید گفت بکدام سلاح با من جنگ خواهی کرد داود فلاخن بدست
گرفت و سنگی از آن سنگها اندر وی نهاد و گفت سلاح من اینست و بینداخت بر
پیشانی جالوت آمد و از سر و مغفرش بیرون شد و یکی دیگر بر سینه اش زد اندر ساعت
بیفتاد و بانگ و نعره تکبیر از مؤمنان برخاست و آن کافران همه بهزیمت شدند
پس طالوت داود را خلعت داد و با نصرت بازگشت و هرچه یافته بودند یکی از آن
بداود دادند و چون روزگاری برآمد بنی اسرائیل میل وی کردند چون طالوت آن
بدید پشیمان شد خواست که مملکت از وی بستاند بنی اسرائیل با وی یار گشتند نتوانست
پس چند گاه برآمد طالوت را مرگ رسید و مملکت را بداود داد قوله تعالی یَا دَاوُدُ اِنَّا
جَعَلْنَاکَ خَلِیفَةً فِی الارض نبوت و رسالت دادش با کتاب زبور گویند که چهل سال در
در مملکت حکم و زندگانی کرد تا آنگاه که حدیث زن اوریا افتاد چندانی بگریست و
زاری کرد تا خدای تعالی او را این چیز داد که هیچکس را بدان زیبایی و لطیفی و
خوبی کرامت نکرده بود و یکی آواز خوش چنانکه اگر آواز برداشتی

خلق متحیر و واله گشتی از خوشی آواز وی و دست از کارها بداشتی و سماع کردی و مرغان در هوا
بر بالای سر وی بایستادندی و نخچیرها از کوهها بیامدندی و سماع کردندی و دیگر توش چنان
بودی که آهن در میان انگشتان وی چون موم بودی و سیم آنکه بنهایت دلیر بود که از هیچکس
نترسیدی و گویند که ملوک را قهر کرد و جهان بشیر وی گشت و بر شریعت موسی علیه السلام کار کردی
و توریت خواندی و بر وی کار کردی و کتاب وی زبور بود و گویند وی را نود و نه زن
بود و چندان قوت شهوت بودی که بهمه زنان برسیدی هر شب و پیوسته بعبادت مشغول
بودی روزی اندر مناجات گفت خداوندا من اندر چیزی متعجب بمانده ام و مرا غمگین میدارد
و میخواهم که بپرسم خدای تعالی وحی کرد که بپرس آنچه اندیشه داری داود گفت اندر کتاب
ذکر ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب میخوانم و ذکر خویش هیچ نمیخوانم خدای تعالی گفت نباید
که تو بدین سبب غمناک شوی پس امر آمد که بدان ای داود که ابراهیم با جر و از دنیا با
رضاء من برابر کرد و در رضاء من بر تن و مال و فرزند اختیار کرد اما اسحق جان و تن فدا کرد
و یعقوب اندر بلا صبر کرد و در عبادت افزود داود گفت خداوندا مرا نیز ببلا کن تا من نیز
در بلا صبر کنم همچنان که ایشان کردند تا از جمله ایشان باشم داود علیه السلام در رنجیده
بود و دنیا آزموده از برای آن بلا خواست خدای تعالی گفت ای داود از من عافیت خواه نه بلا
داود گفت بلا روا دارم حق تعالی گفت که بلائیت بدهم که بکسالت مبادا گفت خداوندا کی توانم گشتن
گفت یکماهت فتنه کنم گفت یکماه در فتنه صعب باشد گفت یکروزت بدهم داود گفت روا
دارم گفت خداوندا آنگاه که بلا خواهی دادن مرا آگاه کنی تا من تدبیر آن بکنم حق تعالی گفت ایام در

روز فتنه نوبت حذر کن داود برخاست و در محراب شد و مصحف را بر کنار گرفت و زبور
میخواند و همه کس را از نزد خود دور کرد و درها را استوار کرد چون روز بنماز دیگر رسید مرغی
اندر پرید و اندر کنار داود بنشست داود گفت بلاء من مگر این مرغست پس برخاست و مصحف بر
نشست یکساعت داود در وی مینگریست و میگفت این چه شاید بودن و آن مرغ رنگهای نیکو
داشت پس داود دست بر وی نهاد آن مرغ برپرید و بیرون شد داود عجب بماند از پی
وی بیرون نگریست زنی را دید برهنه که سر می شست چون آواز آدمی بشنید خویشتن را
بیک گیسوی خود بپوشانید از بسیاری موی که داشت داود علیه السلام چون آن بدید عاشق شد
و دلش بر آن زن آویخته شد تا چنان که از همه کارها باز ماند هفت شبانروز چون متحیر و دل
شد پس گفت چکنم و چگونه سازم و چه تدبیر سازم تا این را بیابم و آن زن اوریا بود پس اوریا را
بخواند گفت این زن را طلاق ده تا هر زنی که تو در بنی اسرائیل خواهی بتو دهم اوریا گفت که من
یک تار موی وی بجملهٔ دنیا ندهم و برابر نکنم بر جملهٔ زنان دنیا و هر چند که داود جهد کرد سودی نداشت
و گویند که آن زن از فرزندان یوسف بود و اوریا از فرزندان ابن یامین و اندر بنی
اسرائیل معروف و نامدار بود پس مدتی برآمد و عشق اندر دل داود غلبه کرد و مردمان از فرمان
جهاد آمد داود علیه السلام سی سرهنگ را نام نوکرد و لشکر بنی اسرائیل را با وی بفرستاد پس تا
بدر حصار برفتند کافران بیرون آمدند و با ایشان بحرب مشغول گشتند و بیشتر از ایشان شهید شدند
پس این امیر نامه نوشت بداود که لشکر بیشتر شهید شد داود وجواب باز نوشت که الجنة خیر
لکم من الدنیا مدتی دیگر برآمد عشق اندر دل وی غالب تر شد تا آن زن را بزنی بخواست آن

آن زن گفت که بدان شرط زن تو باشم که اگر مرا از تو فرزندی بود ولی عهد تو باشد و مملکت
ویرا بود و نیز خوابگاه تو بنزدیک من بود داود قبول نمود چون زن را بخواست و با وی صحبت کرد
آن زن سلیمان حامله شد اندر خبر آمده است که روزی داود علیه السلام در محراب نشسته بود
با این زن سخن میگفت خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا ناگاه بمحراب داود اندر آمدند و بر
آدمیان داود بترسید وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ گفت ای محمد خبر آن هر دو خصم بتو آمده است که ناگاه
از محراب فرود آمدند و داود بترسید از ایشان قوله تعالی لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا عَلَىٰ بَعْضٍ
فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ گفتند که مترس ما را با زن تو هیچ کاری نیست ما دو خصمیم که هر یک بر یکی ستم
کرده است و آمده ایم که تو میان ما حکم کنی براستی و راه راست با ما نمای و بیداد و ستم
نکنی فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ پس یکی گفت که این برادر منست و او را نود و نه میشست و مرا
یکیست و بدان خرسندم و او طمع میکند که آن یک میش از من بستاند و با میش نود و نه میش
کند تا وی را صد باشد و مرا هیچ نباشد و بسخن بر من غلبه میکند ای پیغمبر خدا تو اندرین چه گوی
و چه حکم کنی داود علیه السلام گفت که بحقیقت که چون او میش ترا خواست که با میش خود
ضم کند بر تو ظلم کرده است و بسیاری از انبازان بعضی بر بعضی ستم میکنند مگر کسانی که مومنند
و عمل صالح میکنند و ایشان اندکی اند چون داود این گفت ایشان بخندیدند و ناپدید شدند پرسید
که روا بود که فرشتگان بخندند گویم خندیدن ایشان آن بود که شاد شدند بقسمت خدای تعالی
گفتند که اگر خدای تعالی ما را قسمت کرده بودی از ما نیز بسیاری چیزها در وجود آمدندی پس داود
بدانست که ویرا میگویند وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ

پس سر بر زمین نهاد و گریه و زاری بر آورد و گویند که داود ندانست اما آن زن بدانست
گفت ای داود از بهر تو آمدند و نیز گویند که سلیمان در آن وقت چهار ساله بود و آنجا حاضر
بود گفت ای پدر این مثل تو با ما در بهشت و گویند که این قصه مادر سلیمان با وی گفته بود پس داود
چهل شبانروز اندر خانه همی گریست و بانگ و فریاد میداشت و میگفت شَهوةٌ قَصیرةٌ اَو
رَثَتنی حُزناً طَویلاً پس از چهل روز دیگر بصحرا شد و نوحه و زاری میکرد و حکم و مملکت وی وزیرش
راندی و داود اندر کوهها می گشتی و فریاد و زاری میکردی و از خدای تعالی درخواست
تا کسی بفرماید تا با داود نوحه میکند و ویرا بزاری کردن مدد دهد خدای تعالی چهار صد تن را
بفرمود از بنی اسرائیل تا با داود نوحه کردندی و هرجا که داود بکوه بر شدی آن کوه و سنگ
با او تسبیح و نوحه کردندی یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَالطَّیرَ و داود نیز مدد خواست خدای تعالی مرغان و
نخجیر از البرز فرستاد تا با وی میگشتند و می گریستند و این نود و نه زن در خانها میگریستند
با فرزندان و گویند سلیمان علیه السلام هر روز پیش پدر آمدی و گفتی ای پدر من و مادرم بر تو
معصیت آمدیم و داود سلیمان را بر کنار نشاندی و میگریستی و مرغان گرد اگرد کوه تسبیح میکردندی
و سلیمان در کودکی تسبیح مرغان میشنیدی و اندر یافتی و چون شب در آمدی سلیمان را بخانه
فرستادی و مرغان نیز و داود نیز تا روز دیگر میگریستی تا مدت دوازده سال و گروهی گویند
چهل سال و همچنین می نالید و لیکن آن قول درست نیست وهب بن منبه گوید که یک روز داود
علیه السلام سر بر سنگی میزد ندا آمد که چه میخواهی گفت بار خدایا اَنتَ الخَلّاقُ حَتّی اَرفَعَ اِلَیکَ
حاجتی یعنی خداوندا خلق هجده هزار عالم را خاموش گردان تا من حاجت بخواهم خدای تعالی

بوی نداکرد گفت ای داود ندانستی که إنّ أنکرَ الأصوات لایُزاغِنی گفت بلی دانستم
ولیکن خداوندا یکساعت خلق را خاموش دار آنگاه خدای تعالی همه خلق را از بهر وی
خاموش کرد و هرگز خدای تعالی پیش از آن خلق را خاموش نکرد و اینده بود و نکند
داود گفت آه آه من عذاب الله پس وی را بر زمین نهادند چهل شبانروز
در سجده آب از چشم وی میرفت تا که نه طعام خوردی و نه شراب اندر سجده گاه
از آب چشم وی گیاه از بالای سر او بر آمد چندان شد که چون داود سجده کردی در میان
گیاه پنهان گشتی در خبر آمده است چنانکه آتشی از حلق وی بر آمد هر گیاهی که در آن
حوالی بود بسوخت آنگاه جبرئیل آمد گفت ای داود مژده باد ترا که خدای تعالی از
تو خشنود شد آنگاه داود گفت که حال خصمی اوریا چگونه بوده است گفت ندانم
امر آمد که برخیز بقلعه البیضا رو بگور اوریا و خویشتن را از وی بحل خواه اندر خبر آمده است
که داود برخاست و بقلعه البیضا رفت چون آنجا رسید مناجات کرد گفت خداوندا
من چه دانم که گور اوریا کجاست جبرئیل آمد و یاری نمود داود بر سر گور وی بایستاد و
بانگ کرد که ای اوریا از گور آواز آمد که کدام اوریا را طلب میکنی که اندرین گور هفتاد
اوریا هستند و بقولی دیگر که این هفتاد تن یک چشم بودند بغیر از دو چشم که نهایت نداشتند
داود گفت که اوریا را میخواهم اوریا گفت که چه میخواهی داود گفت میخواهم که تو از خشنود
اوریا گفت که من از تو خشنودم داود شاد گشت برخاست و بخانه باز آمد گفت خداوندا
خشنود شد امر آمد که چه گفتی داود گفت اوریا را گفتم که مرا بحل کن گفت ترا بحل کردم

حق تو گفت ای داود این چنین راست نباشد و یرا شایستی گفتن که من چه گناه کردم
آنگاه از و بحل خواستن داود بار روز دیگر برخاست و بقلعه البیضا آمد هم بدان سرگور دعا
کرد جبرئیل آمد که ای داود اوریا بخوان داود اوریا بخواند حق جل جلاله اوریا را بسخن آورد
اوریا گفت که کیست که مرا امروز از نعمت بهشت مشغول میکند گفت منم داود پیغمبر گفت ای رسول
خدا چه میخواهی گفت بدانکه با اهل تو چنین کردم مرا بحل کن گفت من ترا اما کز بحل نکنم و از تو
راضی نشوم و روز قیامت دست من در دامن تو باشد داود چون بشنید از زار
زار بگریست گریان و نالان و غریوان می آمد تا بمحراب سید یکبارگی روی را بنوحه و زاری
کرد تا وقتی که جبرئیل را گفت ای جبرئیل مرا بتو حاجتی هست و آن آنست که با خدای عز بگوی
از آنجا که منم تا آنجا که عرش است خالی کند تا من با وی سخن گویم چنانکه جز از وی کسی دیگر نشنود
جبرئیل بحضرت رفت و باز آمد گفت ای داود جبار عالم ترا سلام میرساند و میگوید هر سخن
تو بزبان بخواهی گفت هنوز بدل میندیشی که بعلم کامل بدانسته باشم اما اگر تو میخواهی که
بزبان بگوی بگوی که میدان خالیست داود گفت خداوندا مرا می باید که بدانم روز قیامت او
با من چه خواهد کردن ندا آمد که ای داود داود اوریا را از تو بخواهم ستدن داود
علیه السلام گفت خداوندا مرا رسوای خواهی کردن و شرمسار بر خانیان ندا
آمد که ای داود چه پنداشتی چون روز قیامت باشد چندانی داد دهم که آن درخت
و درختی که در دار دنیا شاخی بر شاخی مموس و سوده باشد آن درخت را
در روز رستخیز در عرصه حاضر کنم و شاخ آن درخت را که دون باشد زیر زمین را

بزروی

بزبری کنم تا بران شاخ بپیدا تا عالمیان بدانند که لا ظلم الیوم ان الله سریع الحساب
اندر خبر آمده است که آن وقت که از ان نظر حاصل نیامده بود هرگاه داود علیه السلام آواز
برآوردی و زبور خواندی خلق روی بوی نهادندی و از حلاوت ولذت جان میدادندی
و اگر در بیابان بایستادی و آواز برآوردی و زبور خواندی مرغان اندر هوا بر سر وی
بایستادندی و آواز برآوردندی و ماهیان دریا گوشها فرا داشتندی و از حلاوت
ولذت جان میدادندی و مرده بر سر آب می آمدندی همچنین برین گونه می بود تا آنگاه
که یک نظر زلت نگریست شومی آن بوی رسید اول حلاوت آوازش بشد هرچند که
آواز برآوردی هیچ کس از وی حلاوت نیافتی و پیرامون نگردیدی تا وقتی از تنها گفت
گفت خلق را چه بوده است که از آواز من حلاوت نمی یابند و پیرامون من نمیگردند
ندا آمد که ای داود تو ندانستی که آن حلاوت طاعت بود و این مرارت معصیت آنگاه داود
بدانست که ویرا چه رسیده است آن آواز خوش را با نوحه و زاری گردانید هزار محراب را
بساخت و چهار هزار مرد توریت خوان را در وی بنشاندند تا ایشان همچو اندرو بر وی نوحه
و زاری میکردند و او چهل شبانروز در محرابی سجده کردی و میگریستی تا گیاه پیرامون
وی برستی و از آب چشم او بالیده شدی چنانکه همه گیاه خشک سبز گردیدی و هیچ نان
نخوردی تا آنرا با آب چشم تر نکردی و هیچ شربتی نیاشامیدی که چندانکه آب بودی دو چندان
اشک در انجا شدی پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم گفت لَوْ وُزِنَ بُكَاءُ دَاوُدَ بِبُكَاءِ اَهْلِ
الْاَرْضِ لَفَضَلَتْ بُكَاءُ دَاوُدَ گفت اگر گریستن داود را بگریستن همه اهل زمین برکشند گریستن

داود علیه السلام زیادت آید پس داود را طاقت برسید آواز داد و گفت خداوندا اگر گناهم
نیامرزیدی بر اشکم بخشای ندا آمد که ای داود اشک خود یاد میکنی و گناه فراموش داود علیه السلام
بسیار میگریست و گفت خداوندا علاج درد من رحمت تو است ندا آمد که ای داود
علاج درد تو آنست که خصم را خشنود کنی و آن قصه گفته آمد آنگاه جبرئیل ع گفت ای داود خدای تعالی
میگوید که من روز قیامت ترا به ست حضرت اوریا بازدهیم تا با تو خصومت کند و آنگاه من ترا از وی
بخواهم تا ترا بمن بخشد و او از تو خشنود گردد و تو لی دیگر آنست که گفت ای داود در روز قیامت
در هوا کوشکی پدید آرم از یک دانه یاقوت سرخ آراسته کنم آن وقت تا چشم اوریا بران
کوشک آید و آن کوشک را اندر دل اوریا دوست گردانم آن وقت بزبان وی برانم تا گوید
یارب این کوشک کدام بنده راست من ندا کنم که از آن بنده ایست که از خصم خود خشنود گردد
و با وی خصومت نکند آن وقت او از تو خشنود شود و من کوشک ویرا کرامت کنم و اندر ملک من
هیچ نقصانی نیارد آنگاه داود گفت تمام شد آمرزش از خدای تعالی ای جبرئیل من قبول کردم
تا زنده باشم محراب از من و از حال من خالی نباشد بشکرانه این وهب بن منبه گوید که بسیار وقتی
بود که داود جام آب خواستی که آب خورد چون آب بخوردی جام پر از آب چشم خود باز دادی
حال وی چنین بود یک زلت که از وی پدید آمده بود و من و تو هر روز هزار زلت و معصیت و جفا
بکنیم و هیچ باک نداریم آنگاه داود علیه السلام شهر باز آمد و بمملکت بنشست و حکم میکرد میان خلق
و عبادت کردی چنین گویند که ویرا دو پسر بود و سلیمان از همه خردتر بود و از همه زیرکتر بغایت
که گویند روزی دو خصم بیامدند پیش داود یکی گفت این گوسفند از افراگرده است و کشت من

بخورده

بخورده است و گفت تو برو و گوسفندان وی برگیر تا او زمین تو بر گیرد سلیمان در خانه نشسته بود

این هر دو خصم بیرون آمدند ناخشنود زیرا که خداوندان گوسفند گشت در زمین ندانست و خداوند



زمین کشتبانی سلیمان ع از ایشان پرسید که پدرم چه حکم کرد گفتند که این چنین سلیمان ع گفت اگر

من بودی حکم دیگرگونه کردمی ایشان بازگشتند و بنزد داود آمدند گفتند این پسر تو حکم

دیگرگونه میکند داود پسر را بخواند گفت ای پسر چگونه باید کردن سلیمان گفت که حکم ایشان
چنین باید کردن که امسال بره که ازین گوسفندان بیاید بخداوند کشت دهی و آن کشت خورده را
بخداوند گوسفند تا گوسفند و ملک بخداوند خود باشند داود گفت که نیکو حکمی کردی و مرا آن
دبال وی بره نشدی و سلیمان علیه السلام میان ایشان حکم کرد و خدای تعالی گفت که ما حکم ایشان
دیگر گفت که آن علم و فهم ما دادیم تا او چنان کرد ففهمناها سلیمان پس چون داود آن دانش سلیمان
بدید و بدو ظن نیکو برد و بدانست که نبوت و رسالت ویرا خواهد بودن پس مملکت بنام وی کرد
دو پسر دیگر فرزندان اختیار کرد ایشان با وی عتاب کردند داود ایشان را همه بخواند و آن
نگین که از آدم بمیراث باز مانده بود از پیغمبران بشیث علیهم السلام بوی رسید بیرون کرد و بر آن
نگین دوازده نام بود از نامهای خدای تعالی چهار بزبان عبری و چهار بزبان سریانی و چهار
بزبان عربی آن نگین پیش ایشان بنهاد و گفت از شما هر کس که این نامها را بخواند از پس من
مملکت و ولایت ویرا بود و همه اندر ماندند مگر سلیمان پس آن نگین را بسلیمان داد و حجت وی
پس داود علیه السلام بعبادت مشغول شد و بشب نخفتی تا روزی سلیمان را گفت من پیر شدم
که محراب از آل داود خالی نباشد امشب از بهر من تو بایست تا من لختی بخسبم سلیمان گفت که من
یک شب طاقت ندارم گفت تا نیم شب بایست گفت هم طاقت ندارم گفت چندانی بایست
که من آرام گیرم آنگاه بایستاد تا یکساعت داود بغنود پس داود بیدار گشت گفت ای پسر
همه خلق مطیع تو باد آنچنانکه تو مطیع من گشتی خدای تعالی دعای وی اجابت کرد و همه خلق را در
فرمان او کرد و دعاء داود پذیرفته بود که غذا از کسب خود خوردی و کسب وی از زره گری بود

وبخو

و بنفقه بفروختی و حق تعالی وی را چندان که قوت داده بود که آهن در میان انگشتان وی چون موم
گشتی که هر چون که خواستی بکردی وهب بن منبه گوید که داود علیه السلام دعا کرد و گفت
خداوندا آنکس که در بهشت قرین من خواهد بودن او را با من نما خدای تعالی بوی وحی کرد
که در فلان جایگاه مردی باغبان قرین تو است در بهشت داود بطلب وی میرفت چون آنجا
رسید شبانگاه آن باغبان را دید که میگشت از آنسو داود علیه السلام نزد وی رفت و سلام
کرد و گفت امشب مهمان توام باغبان گفت مرحبا اندرین شهر دیگر کسی نیست که ترا از من نیکوتر
ولیکن بدانچه مراست باید که قناعت کنی تا من بخت باشم گفت بدانچه تراست من قناعت
کنم و آن باغبان باغ نگاه داشتی و هر روز دو نان بستدی و دران شهر مردی بود نابینا
بر جا بمانده از آن دو نان یکی بوی دادی و بدان یکی روزه بگشودی چون داود فرا رسید آن
یک نان را فرا پیش وی نهاد و خود روزه نگشاد و بار روزه بداشت بیرون برد داود گفت من
نیز امروز با تو می آیم باغبان گفت تو دانی هر دو از شهر بیرون آمدند تا چندانی برفتند که
داود مانده شد یک جانوار گرفت آن مرد را گفت چرا این ستور را هم اینجا نچرانی گفت
آن دو نان که بستده ام مرا حلال نباشد اگر من ستور را جای چرانم که گیاه نیکو نباشد
باشم این ستور را از آن می برم که گیاه نیکو باشد و آب سرد و سایه تا ستور از رنج نرسد تا خدای تعالی
مرا نگیرد و ببین رحمت کند پس چون وقت آب دادن شد ستور را از بسیاری جو بیا بگذرانید
تا بجوی رسید که آبی بسیار و روشن و خوش بود و ستور را آب داد داود گفت چرا هم آنجا
هم آنجا آب ندادی تا رنج کشیدی گفت مرا چگونه حلال باشد آن دو نان که گرفته ام که در شغل نگاه

نذارم پس چون شبانگاه بود با خانه آمد همچنان دو نان بستد یکی به داود داد و یکی به درویش داد
هیچ نخورد داود گفت مرا می‌شناسی گفت من داود پیغمبرم گفت مرحبا یا نبی الله پس داود گفت که
خدای تو مرا خبر کرده است که تو اندر بهشت قرین من خواهی بودن آن مرد بدان بشارت بگریست
رسید آنگاه دعا کرد و گفت دانستم که ترا چنین بندگانند و در خبر آمده است که داود وی را وداع
کرد و بازگشت و در وقت توبه پذیرفتن پیوسته گریستی و هر آنگاه که در محراب شدی سر و پای برهنه
کردی و پلاس پوشیدی وهب بن منبه گوید که چون اجل وی رسید خدای تعالی ملک الموت را بفرمود
که بشکل آدمی پیش وی رود به نیکوترین صورتی او بیامد بخانهٔ داود علیه السلام مادر سلیمان را بر جای
داود خفته او گفت که ای مرد تو کیستی گفت من مردی ام که سخن با تو دوست میدارم مادر سلیمان گفت
مرا نیز با تو خوش می‌آید ولیکن تا داود علیه السلام مرا قبول کرد من با هیچ نامحرمی سخن نگفته ام و هیچ کس مرا
ندیده است اکنون تو برخیز پیش از آنکه داود علیه السلام اندر آید عزرائیل گفت نروم که مرا با تو خوش آمد
و من از داود هیچ باک ندارم اندرین حدیث بودند که داود علیه السلام اندر آمد عزرائیل باز زیر تخت رفت
مادر سلیمان گفت ای داود مردی در خانهٔ ما آمده چنین و چنین گفت داود گفت کجاست گفت اینک
در زیر تخت نشسته عزرائیل دست وی گرفت و گفت من بچه کار آمده ام با یکدیگر می‌گفتند چنانکه این زن
میشنود پس داود گفت بجای خالی رفت و بر جای است خفت و ملک الموت قبض روح وی
کرد چنانکه این زن میدید و دانست که وی ملک الموت است پس کس فرستاد تا سلیمان علیه السلام
بیامد پدر را مرده دید بگریست و بسیار زاری کرد و داود علیه السلام در حیات مملکت خود
بوی داده بود و خلق مطیع گشته و آن روز روزی گرم بود سلیمان علیه السلام کرکسان را بفرمود تا پرهای خود را

گفته‌اند

بگسترانیدند تا خلق را سایه بود و مردمان گرد آمدند و بر وی نماز کردند و آن گرگان مشک
آورده بودند از ترکستان و بر مردمان می پراگندند و بر کفن داود علیه السلام مشک و حنوط برریختند
و از بهر آنست که بوی مشک از گور داود علیه السلام بر آید

قصه سلیمان ابن داود علیهما السلام

قوله تعالی وورث سلیمان داود خدای تعالی گفت که سلیمان از داود میراث گرفت یعنی ملک
مملکت و نبوت و سلیمان گفت که زبان و سخن گفتن مرغان را بمن آموزانیدند و مرا فضل بزرگ داده اند
و قصه آن بود که سلیمان علیه السلام بمملکت بنشست در ساعت آمد و بمنبر بر شد و خطبه کرد و گفت
ای بنی اسرائیل بدانید که پدر من ملک شما بود و پیغمبر شما و از خدای تعالی و من نیز همان باشم که امروز
پدرم بود ولیکن از مملکت بسنده نکنم از خدای تعالی زیادت خواهم تا مرا همه دنیا دهد تا مگر جز از من
ملکی نباشد در روی زمین و شما که بنی اسرائیل اید ساخته باشید برای من و اندر خبر
آمده است که اول چیزی که سلیمان را بود از طلب مملکت آن بود که خبر پرندگان و خبر گویان
مرغان بودندی و چنان بودی که هر روزی از همه عالم خبر بوی رسیدی و او تدبیر آن بساختی
و چنین گویند که سلیمان هفتاد شب بایستاد و دعا کرد و گفت خداوندا در مملکتم بیفزای تا خدای تعالی
وحی فرستاد قَالَ إِنِّي قَابِضُ الأَرْوَاحِ مِنَ الْمُلُوكِ حَتَّى لَا يَبْقَى فِي الدُّنْيَا مَلِكٌ غَيْرُكَ گویند که از شام
بسوی عجم آمد و ایشان را نیز بر داشت زیرا که ایشان ملوک زمین و آصف بن برخیا کتاب خوان
بود و هیچکس توریت را بتمام نتوانستی خواندن مگر بوی و داناترین زمانه بود که سلیمان علیه السلام ویرا
وزیر خویش کرد و چون همه جهان ویرا راست شد آدمیان زیر فرمان وی گشتند پس سلیمان هفتاد
شب دیگر بایستاد و دعا کرد و گفت خداوندا بزیاده کن وحی آمد که پریان را در فرمان تو

تو کردم آنگاه هرچه مهتران وی بودند بخواند و ولایت بخش کرد نیز زیادت خواست گفت خداوندا
بر باد هم کن وحی آمد که دیوان را بفرمان در فرمان تو کردم پس ایشان را نیز بخواند و ولایت بخش کرد
پس دعا کرد و گفت زیاده خواهم وحی آمد که مرغان را در فرمان تو کردم و آب و آتش را پس دیگر
میخواست وحی آمد که هرچه در کبودی زیر است در فرمان تو کردم تا تحت الثری و بقول دیگر گویند که
هرچه میان آسمان بود تا روی زمین در فرمان تو کردم و در خبر آمده است که چون بکوه در رسیدی
با وی بسخن آمدی و هرچه اندر وی بودی بگفتی که اندر منست که خواهی تا بیرون اندازم اگر خواستی
بگفتی تا بیرون کردی و اگر نخواستی می بودی تا بوقت حاجت و اگر بر روی زمین بگذشتی زمین
با وی بسخن آمدی گفتی که اندر من گنجست از زر یا از سیم و اگر دریا بودی آواز دادی که مرا
جواهر را بیرون اندازم یا نه و هرچه بودی بگفتی و خدای تعالی همه چیزی را مسخر وی کرده بود بقدرت
خود و چنان مملکت که در دنیا وی را بود هیچکس را نبود و نباشد پس سلیمان ع دیوان را بکارها
اندر افکند و پریان و آدمیان را بعمارت مشغول کرد و طلسمها را در جهان بفرمود تا بکردند آنگاه فرمود
تا زر و سیم از بهر بیاوردند بی اندازه چنین بفرمود که میدانی را دوازده فرسنگ در فرسنگ
و اندر هر فرسنگی هزار کنگره بود همه از جوهر و مروارید و یاقوت و زبرجد و جمله خشتها بگسترده خشتی
از زر و خشتی از سیم و بالا و دیوار چهارصد گز بود و تختی بفرمود تا بکردند از زر سرخ چهار رنگ اندر
هر او پهنا و بالا هفتاد گز و همه بگوهر آراسته بفرمود تا یکی کرسی بچهار پایه بساختند از جوهر و یکی
بیرون از لاجورد و چند سری اندر میان کرسی نشانده از برای آدم و ستاده از برای پیشکار و دیگر چهار
هزار کرسی ها دیگر بفرمود تا بکردند بعضی از زر و بعضی از سیم و بر آن تخت بنهادند و هر روز که بیامدی

یان

بران کرسی نشستی و حکم و قضا کردی و آصف بن برخیا پایمردی و پیش وی بر کرسی زرین نشستی
و چهار هزار از علما از علماء بنی اسرائیل بیامدندی و بران کرسیها نشستندی هریکی بدرجهٔ
خویش چنانکه فرمودی تا از خاصگیان خویش تا چهار هزار کس بیامدندی و بایستادندی
و از پس ایشان چهار هزار دیو صف کشیدندی و چنین گویند که از جنبندگان و پرندگان و چرندگان
و جنبندگان بودندی از آن جنس هفت و پنج فرسنگ درازی لشکر وی بود و همه بدین صفت
مسخر وی بودند سلیمان ع در میان ایشان بنشستی و حکم کردی تا بچاشت پس آنگاه برخاستی
و بخانه باز آمدی و بعبادت مشغول شدی و نیز گویند از هر جنسی که اندر جهانست که آن توان
کرد اندر مطبخ وی چهار هزار خروار بکار رفتی و هر خرواری مقصد من آرد میده بکار شدی و او
بنفس خود نان جوین خوردی هر روز دو قرص و چنین گویند که بتخت هیچ تختی نکر کیاست
و چنین گویند که دیو از بفرمود تا هزار و چهار صد طلسم بساختند و مقصد کوه از جا برکندند
و بجای دیگر بردند چنانکه او فرمود و وهب بن منبه گوید که او را بساط فروانی بود از ابریشم بافته
با اندازه آن تخت و این همه بران بساط فروان بود و چون باد اندر آمدی آن بساط در وانرا
برداشتی با این همه که برو بودی و چون سلیمان ع بران نشستی از هر جنس مرغ که در عالم
بودندی دوازده هزار بیامدندی و پر را اندر یکدیگر آوردندی و از بالای سر سلیمان علیه السلام
سایه افکندندی و بدان و بدان رنگ و بدان صفت که مرغان بودندی اندر بساط در وان چنان
نقش پدید آمدی و گرداگرد آن بساط در وان رسنها آویخته بودند از جوهر قیمتی آنگاه خدای تعالی را
شکر کردی و باد پیاده و بودی اندر زیر تخت وی ایستاده تا خود سلیمان چه فرماید اگر فرمودی که

تخت برداشتی و آن همه که یاد کردیم از علما و وزرا و دیوان و پریان و آدمیان و بار آنها

و ستوران و جز آن یکماهه راه ببردی و باز آوردی و اندر قصه آمده است که سلیمان علیه السلام

هر روز بیک شهر حکم کرده است بنوبت و هنوز آفتاب بر نیامده بودی که این خلق حاضر

بودی و هر کسی بجای خویش نشسته و ایستاده بودی و آن وقت باد را فرمان دادی تا تخت

وی را برداشتی و بدان نواحی که او خواستی بردی و پیش از فرو شدن آفتاب باز آوردی آنگاه

خدای تعالی گفت که ما چشمهٔ قطران را از بهر او روان کردیم قوله تعالی وَاَسَلْنَا لَهُ عَیْنَ القِطْرِ و گویند که

پیش از آن قطران نبودی و یک معنی عین القطر آنست که مومیا از کوه پارس پدید آمد تا او را

بر هر چه شکستی از چشمه کان سلیمان آن را مداوا کردی تا بجز ردی و بعضی گفتند که عین القطر چشمهٔ روی بود

که از دیگ روی و مس از زیر آمدی با یکدیگر آمیخته و که خسته تا هر کجا که خواستی بکار بردی

در دیوارها و حصارها و طلسمها که بر آن نشستی در خبر آمده است که هر چه آوردنی بودی دیوان

آوردندی و هر چه ساختنی بود پریان ساختندی و پریان نقاشی کردندی و دیوان بنا بر آوردندی

و اندر قصه آمده است که هفت چیز اندر عالم دیوان نهادند بوقت سلیمان که هرگز آدمیان

نکرده بودند اول گرمابه و آسیا و شکارگیری و آهنگری و بدریا فرو شدن و راهها را از

کوهها نهادن و سنگ از این کوه بدان کوه بردن قوله تعالی وَالشَّیَاطِینَ کُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ

وَآخَرِینَ مُقَرَّنِینَ فِی الْاَصْفَادِ اگر پرسند که روا بود که سلیمان علیه السلام صورت فرمودی گوییم که او را حلال بود

و قوم پیشین را نیز هم روا بود و ما را روا نیست و خدای تعالی فرمود که فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّیحَ گفت باد را مسخر کردیم

تا بفرمان وی میرفت آهستگی چنانکه او میخواست و گروهی دیوان را اندر بند کشیده بود و آن

آن بود که قومی از دیوان بودند که از کارهای کردنی ایشان را بکرفتی و اندر بند کردی
همچنین مملکت که خدای تعالی ویرا داده بود پیش ازین کس را نداده بود و پس ازین نیز کس را ندهد
و او را تعجب آمد تا خدای تعالی بوی باز نمود و نقصانی اندر مملکت وی افکند و مخلوقی و بندگی
و بیچارگی وی بوی باز نمود و کمال خداوندی و قدرت خویش او را اظهار کرد و باز نمودن وی
اندر پنج چیز بود و چنانکه اندر قصه آمده است که چون مملکت بر سلیمان راست شد روزی
دعا کرد و گفت خداوندا مرا آرزو است که همه خلق را مهمان کنم یک روز هرچه اندر روی زمین است
و هرچه اندر دریا و هوا است تا جاری کرده باشم که هرگز کسی نکرده باشد خدای تعالی گفت
هیچکس نتواند جز از من مهمانی خلق کردن سلیمان علیه السلام گفت تو مرا پیش از آن داده مرا
دستوری ده که شاید بودن که بتوانم دادن امر آمد که دستوری دادم پس خدای تعالی
خبر کرد به همه جنبندگان از آدمی و غیر آدمی که سلیمان فلان روز مهمانی شما خواهد کردن
پس سلیمان را امر شد تا بر دریا ماهی اندر دریاها عالم که بیش از وی اندر بیابان هشت ماهه
اندر هشت ماهه راه صحرا انجا دعوت گاه ساختند و جایگاه راست کردند از هر جنسی و از هر
چیزی پس دیوان را امر شد تا دیگها بساختند و از سنگ اندر سنگ این قول کلبی است
و دیگران گویند که هر یک دیگ را هفتاد گز بالا بود و هفتاد گز فراخی و هفتصد هزار دیگ بودند و
کاسها فرموده بود و هفتاد اندر هفتاد گز پس آن پایها را از طعام بنهادند و سلیمان را بر آن
کرسی نشست که نشستی و اندر دریا می نگریست و اندر بیابان میدید و بدان طعام مهمانان نظاره میکرد
و بریان و دیگها افروخته بود تا خلق را آنجا جمع کنند پس هیچ درنگی نبود که یکی جانور

سر از دریا بیرون کرد و آواز داد که ای سلیمان با خبر کردند که ترا امروز مهمانیست مرا بطعام احتیاجست



و مرا صبر نیست تا خلق بیایند سلیمان بخندید گفت ای دابه این همه از خلق آورده اگر ترا اشتهاست

چندانکه می توانی بخور ماهی سر برآورد و میرفت تا این هشت ماهه راه را سربسر برچید گرد
کرد و همه طعامها و همه را یک لقمه کرد و فرو برد و گفت ای سلیمان مرا طعام ده سلیمان علیه السلام متحیر شد
گفت ای ماهی من این طعامها را از بهر همه خلق ساخته بودم تو یک لقمه کردی دیگر میخواهی
ماهی گفت خدای تعالی ترا مهمانی کناد چنانکه تو مرا کردی که قسمه هر روز سه چندین بودی که خوردمی
پس امروز گرسنه ماندم ای سلیمان چون طعام نداری مهمان را چه میکنی سلیمان علیه السلام ازان سخن
بیهوش گشت چون بهوش باز آمد گفت یارب توبه کردم روزی دهندهٔ خلق توئی و توانا
و توانگر توئی و من درویشم گویند که آن روز همه خلق گرسنه ماندند و دعا بد بر سلیمان
کردند و نیز گویند که آن ماهی بود که زمین بر پشت وی بود و خدای تعالی زمین را از پشت وی
برداشت بقدرت خود و آن ماهی را سوی سلیمان فرستاد تا سلیمان و خلق را عبرت باشد
گروهی گویند که همچنان ماهی بود که دیگران و بیشتر علما گفتند که خدای تعالی آن را بسلیمان علیه السلام نمود و آن
طعامها را همه نیست گردانید تا سلیمان بداند که او توانا نیست و مخلوقست و مخلوق نا توانا باشد
و توانای بحقیقت خدای تعالی بود و دیگر داستان حدیث مورچه قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ
وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ گفت تا ایشان بدان وادی
آمدند مورچه گفت ای مورچگان بگریزید و اندر خانهای خویش روید که سلیمان می آید تا او
و لشکر وی شما را نکشند و در زیر سم اسبان تان نکنند و ایشان خود ندانند و سبب این
حدیث آن بود تا سلیمان باز نماید که مملکت داشتن هیچگونه نبود تا او نیز چنان کند و دانستن علم
نیز هیچگونه نبود تا بعلم خود ننازد و او را بدان مورچه مبتلا کرد و داستان آن چنان بود که روزی سلیمان

جایی میرفت با سپاهی از انس و جن چنین گویند که او بر تخت بود و باد تخت او را برداشته و زیر تخت
وی سواران بودند و آن اسبانی بودند که بال و پر داشتندی و خاصگیان وی بودند و بعضی
گویند که خود سلیمان علیه السلام سوار بود با لشکر چون بدانجا رسید آن مورچه با مورچگان گفت چنانکه
آن سخن را سلیمان بشنید و نام آن مورچه عطا بود و سلیمان را از عجب آمد بخندید فتبسم ضاحکا من قولها
آنگاه سلیمان گفت خداوندا مرا توفیق ده تا شکر این نعمت که مرا دادی بگذارم و مرا توفیق
ده تا کاری کنم که تو بپسندی و از من خشنود شوی و مرا از جملهٔ رسولان و پیغمبران شمری
پس سلیمان باد را بفرمود تا تخت را بنهاد و از اسب فرود آمد و آن مورچه را پیش خواند
و او را گفت که چرا مورچگان را گفتی که بگریزید از من و از سپاه من تو چه بد از من دیدی آن مورچه
بسخن آمد گفت ای سلیمان بر من خشم مگیر و بانگ بر من مزن اگر تو ملکی من نیز ملکم و چند من را
که رعیت من اند چیز نکرد و خدای تعالی مرا چهل طبق زمین مملکت داده است اندر هر طبقی چهار صد
سرهنگ و هر سرهنگی چهل خیل دارد و هر خیل چهل هزار هزار مورچه است اگر خدای تعالی فرماید
هر کدام دشمن را اگر قوی تر باشد هلاک کنم پس سلیمان علیه السلام گفت چرا ایشان را گفتی بگریزید گفت زیرا
که این زمین زر دارد و آدمی حریص است من پنداشتم که تو بزر کندن آمده باشی و ایشان از سپاه
تو رنج رسید پس سلیمان گفت که تو چرا نگریختی گفت زیرا که من مهتر ایشانم و مهتر را بر کهتران
شفقت باید کرد و شفقت مهتران آن باشد که بوقت بلا خویشتن را پیش دارند پس سلیمان گفت
ترا این دانش از کجا آمده است مورچه گفت ای سلیمان تو پنداری که همه علم جهان تو داری خدای
همه علم را بیک کس ننهد آنگاه گفت ای سلیمان اگر خواهی تا ترا سوالی کنم سلیمان علیه السلام گفت بپرس

مورچه گفت ای سلیمان چه خواستی از خدای تعالی گفت ملکی خواستم که کس را پیش از من نبوده است
و پس از من کسی را نباشد مورچه گفت ازین سخن که تو گفتی بوی حسد می آید و از پیغمبران حسد روا
نبود چه بودی اگر پادشاهی که تراست کسی دیگر را بودی سلیمان را ازین خشم آمد مورچه گفت که حق
تلخ باشد پس گفت دیگر چه خواستی گفت مرا انگشتری داده است که مملکت همه جهان زیر آن نگین است
مورچه گفت معنی آن میدانی گفت نه گفت تو بگو گفت آنست که باز نمود که از مشرق تا بمغرب
همه بتو دادم و از زیر کبودی آسمان تا بزیر زمین همه بتو دادم قیمت آن سنگی است تا جهانیان
بدانند که دنیا را مقداری نیست و تو بدین مملکت فخر نیاوری که مملکت ملک بهشتست و آن یک سنگ
ریزه ایست و این ملک که بتو داده است فانی است و آنچه آنجا داده است باقی پس مورچه
گفت دیگر چه خواستی گفت دیگر آن خواستم که باد را در فرمان من کرده است تا بیاید آدمی و
مراد و ما همه را ببرد و هرچه ویرا فرمایم بکند مورچه گفت ای سلیمان معنی این میدانی گفت نه
تو بگو گفت معنی این آنست که خدای تعالی با تو مینماید که این همه مملکت که بتو داده ام چون اجل بیاید
چون بادی بود در دست تو پس سلیمان بگریست و دانست که راست میگوید پس گفت دیگر چه
خواستی گفت آن خواستم که دیو را نیز در فرمان من کرده است گفت نیک نخواستی گفت چرا
گفت زیرا که اگر صبر کردی بدل دیوان فرشتگان را در فرمان تو کردی چنانکه با آخر الزمان آن
پیغمبر عزیز صلوات الله علیه و آله و سلم که چون پیدا شود این چیزها را هیچ نخواهد خدای تعالی فرشتگان را
در فرمان وی کند سلیمان گفت ای مورچه تو آن پیغمبر آخر الزمان را کجا دانی و چه شناسی گفت
میدانم و نام او محمد است که او بهتر پیغمبرانست سلیمان گفت هیچ چیز دیگر میدانی گفت دانم نام تو

سلیمان گفت هست گفت معنی نام خود دانی گفت نه گفت معنی نام تو آنست که ای سلیمان دل را
بدنیا منه که بازگشت وقت آید دیگر بباید دانستن که دنیا همه ناپایدارست و انده همه ناپایداری
حاجت نباید خواستن از خدای تو و اگر اینها خواستی همه ازان جهان بیافتی و اگر باقی بودی تا تو
پاینده بودی و آنکه گفتی مرا ملکتی ده که کس را پیش از من نبوده باشد و پس از من نباشد این غلط
پنداشتی گفت چرا گفت زیرا که اگر چه پیک جلدی را بوده است اما پراگنده بوده است و اگر بایستی
نیز همچنین بایستی که ملک بهشت خواستی تا ترا دادی و هرگز نیست نشدی و نه هیچکس را نبودی
پیش و نه پس و نه جمع و نه پراگنده پس سلیمان علیه السلام ازین سخنها فروماند گفت ای مورچه مرا پندی ده
گفت هرکس که خدای تو ویرا مهتری داده باشد چنان باشد که بر کهتران خویش مشفق باشد تو
هرشبی از خلق خدای تو خبر داری یا نه سلیمان گفت نه مورچه گفت من هر روزی بیرون می آیم
و میگردم اندر میان قوم خویش تا هرکرا رنجی و محنتی رسیده باشد دریابم و نیز خدای تو آسمان را بر
من عرضه کرد نخواستم سلیمان گفت چرا گفت زیرا که اندر زمین ملک مورچگانم خوانند نخواستم که
مرا در آسمان نیز ملکم خوانند تا در خود عجب نیارم و در درگاه خدای تو عاصی نشوم و عرضه
کردم و خویشتن را بشناسم که خویشتن شناسی نیکو مرتبه ایست پس سلیمان عم بران سخنهای نیکو پند
گرفت و بدانست که خدای تو را خلق بسیار هست و دانایان بسیارند پس خواست که بازگردد
مورچه گفت ای سلیمان روا نبود که تو بازگردی و ترا مهمان ناداشته باشم سلیمان گفت با من
خلق بسیار است مورچه گفت چه زیان دارد چو روزی دهنده جبار است و خداوندی پرست
سلیمان اجابت کرد مورچه برفت و یکی پای ملخ بیاورد و پیش سلیمان بنهاد سلیمان چون آن بدید

بلطیفه

بخندید گفت ای مورچه این همه سپاه مرا یک پای ملخ مهمانی خواهی کردن این کار را بس باشد
مورچه گفت تو بازگردی منگر برکت خدای تعالی نگر اندر قصه چنین آمده است که چندانکه ایشان
ازان میخوردند خدای تعالی درو می افزود و هیچ کم نمیشد تا همه سیر گشتند و ازانچه بود هیچ کم
نشد و نیز گویند که در ساعت خدای تعالی انشا گیاه کرد و برویانید تا ستوران ایشان سیر گشتند
و نیز گویند که این همه ازان بود که سلیمان باز نمود که چندان هزار خروار طعام که او گرد آورده بود
یک جانور بخورد و هیچ سیری ندید و اینجا یک پای ملخ همه سپاه سیر بخوردند و هنوز افزون آمد
تا همه جهانیان بدانند که هر که را اعتماد بر خود بود جز نقصانی نه بینند و هر که توکل بر خدای تعالی
کند مرادش تمامی برآید آنجا سلیمان را اعتماد بر طعام بود و مورچه را توکل بر خدای تعالی گفته
هر کرا توکل بر طعام بود حالش چون حال طعام دادن سلیمان باشد و هر که اعتماد بر خدای تعالی کند
حالش چون حال مورچه باشد آنکه تکیه بر طاعت کند او را نصیب جز جدال نه و آنکه تکیه
بر خدای تعالی کند وی را نصیب جز جمال نه این بود مملکت سلیمان علیه السلام والله اعلم بالصواب

قصه سلیمان و بلقیس و هدهد سبا اندر قصه آمده است که چون سلیمان بر تخت نشستی مرغان
بیامدندی و بالها بر وی پر اندر پر آوردندی تا آفتاب بر وی و بر تخت وی نیامدی و گویند
که از هر جنسی یک جفت و بقول کلبی چهار جفت روزی نشسته بود آفتاب برو دید پیش وی افتاده
بر بالا نگریست جای هدهد خالی دید گفت چه بوده است مرا که هدهد را نمی بینم و او را طلب کرد و گفت
چه رسیدم را که این مرغ از خدمت من بازمانده است و او از خدمت من غایب نشدی تا مرا از ذکر
خدای تعالی غایب شدی مگر وی را دوری تقصیر کرده ام که مرغ اندر خدمت من تقصیر آورد و ابن عباس گوید

گر طلب کردن از بهر آب بود زیرا که هدهد در کوهها و بیابانها جایگاههای آب نیک دانستی و سلیمان
علیه السلام در سفری بود او را طلب کرد تا طلب آب کند چون وی را غایب دید خشمناک شد چون عابران
بگفت گفتند ما له لا یبصر الجلیل فی الارض چون آب در زیر زمین بمی بیند چرا دام در زمین نمی بیند
تا وی را می گیرند جواب داد گفت اما علمتم انه اذا جاء القضی عمی البصر گفت ندانی که چون قضا
بیاید چشم کور شود و قوله تعالی لاعذبنه عذابا شدیدا گفت عذابی کنم او را سخت یا بکشمش تا چرا از خدمت
غایب گشت یا حجتی بمن آورد سخن گفته اند اندر عذاب شدید گروهی گفتند که اندر عذاب شدید
آنست که از جفتش جدا کنم هیچ عذابی از آن سخت تر نیست و گروهی گفتند که از نزدیک خویشتن
دور کنم و آنکس که از وی دور باشد عذابی سخت تر از آن نباشد نبیکر آنکس که از خالق فرد
ماند حال وی چگونه باشد والعیاذ بالله من سخطه والبعد منه پس هدهد می آمد مرغان پیش وی
آمدند و وی را خبر دادند که رسول خدای از تو خشمناک گشت و سوگند یاد کرده است که ترا عقوبت کند
گفتا هیچ شرط کرده است گفتند چنین گفت که مگر حجتی روشن بیاورد هدهد بازگشت و روی را به خدای تعالی
کرد گفت یارب حجتی از تو خواهم تا از عقوبت رسول تو برهم از حضرت رب العالمین امر آمد که ای جبرئیل
آن مرغک ضعیف را اندریاب که او می پندارد که بریدن بار رسید گفت خداوندا چکنم امر آمد که
برو او را تا او شهر سبا را ببیند تا وی را حجت باشد نزدیک سلیمان تا از عقوبت وی ایمن گردد چون
هدهد شهر سبا را بدید نزدیک او آمد و بر بالای سر وی بایستاد سلیمان بخشم وی را گفت کجا بودی
و خواست که عذاب کند هدهد گفت که من چیزی میدانم که تو نمیدانی و جای رسیدم که تو نرسیدی
و چیزی دیدم که تو ندیدی سلیمان از خشم جواب نداد و خشمناک تر شدی آنگاه هدهد گفت که من از سبا

آیم و خبر درست آورده‌ام و من آنجا رسیدم زنی را یافتم که ملکهٔ ایشانست و از هر چیزی ویرا
داده‌اند و او را تختی بزرگست از در او و قومش را یافتم که آفتاب را سجده میکردند از جز خدای تعالی
این همه میگفت و سلیمان می‌شنید و جواب نمیداد و چون بشنید که گفت آفتاب را سجده میکنند از جز خدای تعالی
از جا بجست گفت که کسی هست که خدای تو را سجده نمیکنند و از وی نمی‌ترسد هدهد جواب داد و گفت بلی
آن وقت سلیمان گفت که بزرگ حجتی آورده و تو لی اندر غایب شدن تا بنگرم راست میگویی
یا نه آنگاه سلیمان گفت که آصف را بخوانید چون آصف بیامد سلیمان گفت که هدهد چنین میگوید
که این شاید بودن که خدای تعالی همه زمین مرا داده است چگونه باشد که بعضی کسی دیگر را باشد
آصف گفت یا رسول الله خدای تعالی هر چه خواهد کند و هر که را مملکت خواهد دهد و اگر خواهی که
بدرستی بدانی هدهد را نامه بفرست و ایشان را دعوت کن اگر بیایند و مسلمان شوند
و مطیع باشند خود نیک و اگر نه لشکر را بفرستیم تا ایشان را بیارند و خوار و قهرشان کنیم سلیمان
گفت که نامه بزرگ و با هیبت باید نوشتن زیرا که این کسی که هدهد او را صفت میکند او را چیزی
با هیبت و نامی باید از نامهای بزرگ چنین گویند که آصف گفت که من در توریت دو نام
بزرگ دیدم و یکی من میدانم اگر خواهی تا بنویسیم و هر سه را جمع کنم و اندر نامه نویسیم و نوشتم وهب بن
منبه گوید که این مهر را از خاتم خویش برگرفت الله الرحمن الرحیم و بعضی روایت کنند از عبدالله
سلام که اندر خواب دید که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی و آتونی مسلمین یعنی
این نامه از سلیمان است بتو که بلقیسی و سپاه تو و نامه پیغمبر خدا است مدعوت کردن با سلام و این نامه
اگر چه بنام سلیمانست اما بنام الله الرحمن الرحیم است میاد که مسلمان نشوی بفرمان تا همه قوم تو

شوند و از هر چیزی در آن نامه یاد کردند پس نامه را بهدهد داد و گفتند این را بگیر و بدان زن که آن دیار
پرسند که چه حکمت بود که نام خویش پیش داشت جواب آنست که نام خداوند کرد و نیز دانست که
بلقیس و قوم وی کافر اند و خدای تعالی را و مرا نشناسند باشد که بدان استخفاف کنند نخست نام
خود بنوشت تا اگر استخفاف کنند بر نام وی باشند نه بر نام خدای تعالی و دیگر آنکه بلقیس آدمی بود و سلیمان
نیز آدمی بود و گفت نشاید که مرا نشناسند مخلوقم مانند وی و نام مخلوق بمخلوق بود تا چون بوی
رسد تدبیر آن کند و بباید دیگر گفتند که نام الله را هیبتی عظیم است و آن پیکان بود و دعوت اول
بدرجه هیبت نباید کردن که از نام خدای تعالی هیبت گیرد و بترسد و بگریزد اول نام خویش یاد
کرد تا با نام وی آرام گیرد آنگاه از نام وی بنام خدای تعالی گرد و بود که بر جا ماند و اسلام آرد آنگاه
نامه را سر بمهر کرد و او را گفت که نامه را بوی بر و بنگر تا چه گویند ایشان و از آنجا که سلیمان بود
تا بشهر سبا صد فرسنگ راه بود و هدهد بوقت نماز بر برفت و چون آنجا رسید وقت گرم گاه
بود و بلقیس را هفت خانه بود که در هم ساخته بود تا چون وقت خواب بودی بدان خانه پیش آمدی
و آن درها را ببستی و کلیدها برداشتی و بپس نخفتی هدهد بیامد بلقیس را بدان تخت برید که دیده
بود و هدهد از گرد خانه طواف میکرد تا آنگاه که بوی نفس بلقیس را بیافت و روزن خانه را طلب کرد
و اندر آمد و بلقیس خفته بود و نامه را بر سینه وی نهاد و گویند که چون او بیدار گشت برخاست که این
کیست و راه از کجا یافت و هرچند که از چپ و راست می نگریست هیچکس را ندید اما هدهد را در روزن نشسته
دید عجب داشت دارو و از آن نامه و از آن کار بترسید بس نامه را برداشت و نخواند اندر ساعت بیرون
آمد و وزیران و ندیمان و وزیران را بخواند و حاضر کرد و گفت ای قوم نامه کریم بمن آورده اند گویند که چه سبب بود

کر نامه را کریم خواند گفت زیرا که زر مهر کرده بود و دیگر آنکه یعنی مرغ بر گرفته بود و با اهل
حقیقت گفتند از بهر آنکه نام خدای تعالی بر آن نوشته بود بلقیس گفت نامه که بر آن رحمن و رحیم است
نویسند و آن کریم است آنگاه نامه را بر سرهنگان خویش عرضه کرد و پس گفت ای استادان
و خاصگیان تدبیر کار من بگویید تا چه می باید کردن بجنگ پیش رویم یا بصلح یا بمال آنجائت بر سیند
از آن هیبت آنگاه تدبیر باوی افگندند بلقیس ایشان را گفت که من هیچ کاری را فصل نکردم
تا آنگاه که شما بمن حاضر بودید و با شما تدبیر کردم ایشان گفتند که ما مردان قوت و جبریم و فرمان
تراست بنگر تا چه فرمای و چه صواب می بینی تا هرچه تو فرمای همه آن کنیم اگر حرب فرمای
حرب کنیم و اگر صلح فرمای تو بهتر دانی بلقیس گفت که چون تدبیر با من افگندید من حرب
نکنم که من حرب را روی نمی بینم و به نیکوی پیش رویم تا مگر بر جا بمانیم زیرا که این ملک ما را قهر
کند و این نعمتها و خان و مان خویشتن بیفگند که عادت ملوکان آنست که چون در دیهی روند تباه
کنند و عزیزان را خوار و ذلیل کنند پس خود شما بجای خود باز روید تا من مال و خواسته را
بفرستم و اگر از مال برو بپیش روم و مال را فدا کنم تو رتیه و تَفَقَّدَ الطَّیْرَ حق تعالی میگوید که سلیمان
گزیده ما بود و ویرا مملکت دنیا دادیم مرغی از وی غایب گشت بفریاد آمد و او را هفت صف
مرغان بودند هر صفی سیصد هزار جمله وی هزار هزار صد هزار مرغ بود و سلیمان مردی
بود مخلوق و مملکت وی عاریتی بود و همه خلق نزدیک وی ودیعتی بود از من پس چون
از میان چندین هزار مرغ یکی کم شد سلیمان آن را طلب کرد و بفریاد آمد پس ای مومن
ایمان ودیعت منست نزد تو و اندر دل تو صد هزار خلدی افتد و هیچ غم میخوری از آنک

ایمان درست باز نمی توانم داد پس سلیمان علیه السلام هدهد را فرموده بود که هر چه ایشان
گویند همه گوش دارد و اورا از کار ایشان خبر کند پس آنگاه بلقیس بخزانه آمد و از آن زر
که از پدر میراث یافته بود هشت صد من بیرون آورد آنگاه زرگران را بفرمود تا چهار خشت
بزدند هر یکی دویست من آنگاه شانزده گوهر قیمتی بیاوردند و چهار زین زرین و افسارها
مرصع کرده بمروارید و جوهر بفرمود تا نعل ایشان زرین زدند و بفرمود تا چهار پرورده
بیاوردند نیکو رنگ سرهای ایشان همه در زر گرفته و جلهای ابریشمین مرصع بمروارید و جوهر
اندر کشیدند و از پیشانی هر یک یاقوت قیمتی که ملوکان را شاید بیاویخته آنگاه بفرمود
تا چهار دست جامه قیمتی که سزاوار ملوکان بود هر یک دست بقیمت ده هزار دینار بیاوردند
و هدیه نیکو چنین بسیار بپرداختند و رسولی را طلب کرد خردمند و دانا و با پیشکان و نامه
نبشتند و خطها بزدند بفرمان برداری سلیمان ع و رسول را بفرمود تا کار رفتن بساختند
چون آن همه کارها راست کردند و هدهد میدید و دانست که رسول خدا پرسد روی را براه کرد
و پیشتر بیامد و سلیمان را از احوال آگاه از آن هدیها نیز سلیمان ع گفت که مرا بهدیه می فریبند
بفرمود تا پیش در کوشک چهار هزار خشت زرین بزدند هر خشتی دویست من چهار کوشک گوهری
اندر نشاندند و چهار خشت را جای بگذاشتند پس بفرمود تا چهار هزار اسب بیاوردند و نعلهای زرین
بزدند و زینها زرین مرصع کرده بر نهادند آنگاه بفرمود تا چهار هزار دست جامه بر آن سان که بلقیس
فرموده بود بیاوردند و چهار هزار خادم را بپوشانیدند و یکی عمودی زرین بر گرفته در گردن
نهاده پس بفرمود تا چهار هزار کاوهم بر آن صورت که بلقیس ساخته بود در صحرا بگذاشتند

پس چون این رسولان نزدیک رسیدند چهار هزار گاو دیدند بر آن صفت که اندر مرغزار
میگشتند متحیر بماندند گفتند که ما چهار گاو می آوریم و این چهار هزار گاو اند از همه نیکوتر آنست
که اینجا یله کنیم پس چون اندر میدان آمدند چهار هزار خشت دیدند و جای چهار خشت خالی یکدیگر
گفتند که مبادا ایشان خود گویند که این خشتها را خود از اینجا برگرفته اید آن چهار خشت خود آنجا
بگذاشتند چون پیشتر آمدند چهار اسب دیدند بر آن صفت که داشتند خجل گشتند پس
آمدند بدان مرتبت و بدان عظیمی و هیبت و دیوان و پریان و آدمیان ایستاده و آن
غلامان و آن جامها کشیده و بساطین گسترده و آن کرسیها نهاده بعضی از زر و بعضی از
سیم و وزیران بر آن کرسیها نشسته ایشان آنجا متحیر گشتند آنگاه پیش سلیمان ع
بایستادند سلیمان بفرمود تا آن رسولان را بنشاندند پس روی بدیشان کرد و گفت که مرا
بمال می فریبید و بمال مرا مدد میدهید خدای تعالی مرا چندان مال داده است و چندین پادشاهی
قوله تعالی فلما جاء سلیمان پس این مال هم شما را بزرگ مینماید و شما بدان شوید من شما را با اسلام
میخوانم مسلمان شوید و اطاعت خدای تعالی و طاعت رسول وی بدارید و اگر نه من شما را سپاهی
فرستم که هرگز کس چنان ندیده باشد و ایشان را بخواری و قهر بیرون آورم قوله تعالی ارجع الیهم
چون رسولان نزدیک بلقیس باز آمدند و آنچه دیده بودند همه باز گفتند بلقیس گفت که طاقت چندین
سپاه و چنین عظمت که دارد و رای اندرین آنست که من پیش روم بفرمان برداری تا او
هرچه فرماید من آن کنم و هدهد آمده بود و از حال واقف میشد از آنچه میکردند و میگفتند تا
سلیمان را خبر کند پس بلقیس و قومش بیرون آمدند هدهد نیز با ایشان میرفت تا هر منزلی

گرفته و آمد نزدیک او سلیمان را خبر کردی و بلقیس چهار هزار کنیزک بکر همه بزر و زیور آراسته بود
و چهارصد شتر بختی بار رقیمتی از هر چیزی و چهارصد سوار را از سپاه خویش بگزید تا با وی بیایند
اندر قصه چنین آمده است که چون رسولان بلقیس از پیش سلیمان بازگشتند وصف سلیمان و دیدار
وی و نشستن او کردند بلقیس زنی بود مردوار رسیده چون بشنید دلش بوی مشغول شد اندیشه کرد
کو ویرا زن کند از آن بود که خویشتن را پیش داشت و گویند که هدهد نیز وصف بلقیس را پیش سلیمان
کرده بود و سلیمان را اول بدان تخت بود و آن تختی بود بچهار پایه چهار شیر زرین ساخته بود
و یاقوت اندر چشمهای ایشان نشانده و درازی تخت هشتاد گز بود و پهنایش چهل گز و بلندیش
ده گز چون بلقیس بیک منزل رسید چنانکه بامداد روز پیش سلیمان خواست بودن سلیمان گفت که
آن تخت را پیش از آنکه او بیاید بیاورید و بخشش وی نخواهم زیرا که او را بر من منت بود و چون
بیاید آن تخت ملک وی باشد کسی میخواهم که پیش از آمدن وی تخت او نزد من آورد عفریتی یعنی
مهتری از پریان گفت من آنرا بتو آرم گفت فردا پیشین و من بران توانا و استوارم و سلیمان
هر روز بامداد و بحکم کردن نشستی تا نماز پیشین سلیمان گفت ازین زودتر خواهم آصف گفت که
من بیک چشم زدن بیاورم سلیمان را گفت این خوبست بشتاب چون چشم بر هم نهاد و برگرفت
تخت را دید پیش وی نهاده چون سلیمان آن بدید گفت این فضل خدای منست چون بلقیس
خواست که پیش سلیمان شود سلیمان بفرمود تا آن تخت را ناشناخت کردند تا بنگریم که آنرا باز
شناسد یا نه پس سلیمان بفرمود تا دیوان و پریان شیاطین بزدند و صف کشیدند و علماء بنی
اسرائیل بر کرسیها نشستند بلقیس اندر آمد تاجی از زر بر سر نهاده مرصع کرده بگوهر و مروارید

روی نبد نیکو از مروارید بافته و برو فرو هشته خویشتن را بزینتی نیکو پیراسته بران تخت بنشست



که از آن وی بود و علما چنین گویند که آن تخت ویرا برابر تخت سلیمان نهاده بودند و بفرشهای گوناگون

بپوشیده توز تو نکروا لها عرشها و بیان پوشیدن مقصودش آن که بزرگی و دانش بلقیس را
چه ملوک زیرکترین مردمان باشند آنگاه سخن با وی بانبساط گفت و بلقیس را بر ان تخت می‌گرداست
سلیمان آصف را گفت که از وی بپرس خبر تخت آصف گفت ای بلقیس آن تخت تو کجاست گویا
این تخت همچنانست که آن تخت من تو رتیه أهکذا عرشک قالت کأنه هو گفت این تخت
در درازنا و پهنا و بالا و دیگر وا همچنانست که تخت من سلیمان علیه السلام بخندید آصف را گفت که
من نگفتم که زنی زیرکست و طبع ملوکان دارد و نیکو بودی که اگر خدای تعالی او را علم اسلام داده
بودی بلقیس بشنید گفت چرا مرا علم نداده است تو رتیه وَاُوتِینَا العِلمَ مِن قَبلِهَا
گفت من خود لوی کرویده بودم پیش از آنکه تو مرا بخواندی و من دانسته بودم که مرا خداوند بست
بزرگ یک معنی اینست و دیگر آنست که وی را پرسیدند که تخت تو کجاست قالت کأنه هو گفت که
بر جای خویش است آنجا که هست سلیمان علیه السلام بفرمود تا جامها از آن تخت برداشتند چون بلقیس آن
بدید گفت این تخت منست از کجا آورده اید که آورده و شما خود چه دانستید که مرا چنین تختی است
سلیمان علیه السلام گفت وَاُوتِینَا العِلمَ مِن قَبلِهَا انبیا را پیش از نبوت از همه چیزی خبر بود و کنا مسلمین زیرا که
ما مسلمانیم خداوندان اشارت و معرفت گفتند که این قول بود که چون سلیمان وی را گفت که مسلمان
شو بلقیس گفت چون منی را گویند که مسلمان شو من خود پیش از دعوت مسلمان شده ام سلیمان
گفت بچه چیز راه یافتی و چه سبب بود گفت سبب آن بود نامه که بمن نوشته بودی سه حرف بآن
نامه بود و آن را تامل کردم بسبب آن مسلمانی یافتم گفت آن سه کدام بود بسم اما ابادبره علی
والتسین شره علی والیم مملکته علی اعطایتها فعلمت انه رب کریم اسلمت به آنگاه سلیمان علیه السلام از

مجمهای

از سخنهای وی متحیر گشت از غایت دانش وی قوله تعالی واوتینا العلم خدای تعالی گفت وصدها
ما کانت تعبد من دون الله بگردانید بلقیس را از انچه می پرستید از جز خدای تعالی انها کانت
من قوم الکافرین گفت بلقیس از قوم کافران بود چون بلقیس آن همه حالها بدید دریغ
خورد که پیش ازین غافل بوده است از ان آنگاه سلیمان علیه السلام او را بخانهٔ خویش فرود
آورد و سلیمان را دل افتاده بود که وی را بزن کند و اندران وقت سلیمان را هفتاد و چهار
زن بود و چهار صد کنیزک سریه پس چون چهل روز برآمد و بلقیس را نیکو میداشت و خواهر
سلیمان پیوسته ذکر و صفت بلقیس از نیکویی و خردمندی و دانش وی پیش سلیمان کردی
پس چون سلیمان بروی عاشق شد پریان بیامدند و سلیمان را گفتند که این زن نیکو است لیکن
موی ناکست و بر ساقها موی دارد و گویند که سلیمان علیه السلام موی را دوست نداشتی بر ساق
زنان و پیغمبر ما صلعم دوست داشتی پس سلیمان عم خواست که ساق او را ببیند گفت چگونه
کنم دیوان گفتند که ما چیزی از آبگینه بسازیم که تو او را ببینی پس از آبگینه مثل جویی بساختند
که گذرگاه بلقیس را آنجا بود و سلیمان از پس آبگینه نشست چنانکه بلقیس او را بدیدی چون دیواری
کرده بودند از آبگینه مانند آب بود چون وقت آن بود که بلقیس گذر خواست کردن گفت
این چیست خواهر سلیمان و آن زنان که با وی بودند گفتند که آبست که اکنون روان گشته است
بلقیس پای برهنه کرد و جامه برکشید و پای را در نهاد چنانکه ساقهای وی برهنه شد
بلقیس پنداشت که آن آبست سلیمان عم از پس آبگینه میدید چون بلقیس پای اندر نهاد بدانست که
آب نیست و حیلت کرده ساخته اند شرمگین شد قوله تعالی قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته

لجة وکشفت عن ساقیها قالت انه صرح ممرد من قواریر بلقیس گفت این را از آبگینه ساخته اند
شرمگین شد پس گفت من بر تن خویش ستم کردم خداوندا مرا بیامرز که آمرزنده تویی قوله تعالی
قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان دیوان را
بخواند گفت هیچ چیزی دانید که این مویها را ببرد گفتند دانیم آنگاه آهک و زرنیخ بساختند تا مویها را
ببردند چون سلیمان علیه السلام او را بنکاح آورد مملکتی که وی را بود همه بنام وی کرد و همه اهل
و سپاه وی مسلمان شدند و او را از همه زنان نیکوتر داشتی و تخت وی بوی باز داد تا بر وی
نشستی و وی را عزیز داشتی و هیچ زنی را تخت نبود مگر وی را آنگاه سلیمان گفت که مرا نیز
تختی می باید و کرسی که هرگز کسی را نبوده باشد و برخلاف تخت بلقیس باشد آن تخت من
صفت کرسی پس سلیمان آدمیان و دیوان و پریان را جمع کرد گفت مرا تختی می باید و کرسی که
بجهند آنگاه وصف کردند که تدبیر آن چگونه باید کردن از جمله ایشان پری بود که آنرا
صخر گفتندی از جمله عفریتان بودی گفت بسازم چنانکه تو خواهی گفت نیک آید هرچه خواهی بیارم
از زر خواست و گوهرهای گوناگون قیمتی پس کرسی وی را بساخت چهار پایه از زر سرخ شیر کرد
و هر یکی طلسمی ساخته کرد که دم آن از چند و دهن ایشان از مشک و کافور و گلاب آمدی اگر
از جز سلیمان کسی دیگر خواستی که بر آنجا رود آتش از دهن ایشان بیامدی و آهنگ
سوختن وی کردی و هر آن وقتی که سلیمان علیه السلام بر آن کرسی نشستی چنانکه وی خواستی
میگشتی و بر پایه اول چو شیر ساختی هم بطلسم که اگر کسی بجز سلیمان پای بر وی نهادی که بنشستی
بلرزیدی و بشکستی و بر پایه دیگر دو کرکس ساخته بودند چشمهای ایشان از یاقوت سرخ و بالهاشان

از مروارید

ازمروارید چون سلیمان ع برانجا آمدی ایشان پرها را گسترانیدندی و بیکدیگر اندر آوردندی
که در مثال پرده تا کسی وی را نتوانستی دیدن مگر آنکس را که او خواستی و چهار طاوس برسر
کرسی آویخته بودند از زر و سیم و گوهرهای قیمتی اندروی نشانده چون سلیمان ع برآمدی آن
مرغان پرها گسترانیدندی و مشک و عنبر از دهن ایشان میدمیدی و آن همه علما و فضلای بنی
اسرائیل برانجا نشسته بودندی از راست و چپ و از هر سو هفتاد کرسی نهاده بودند
آنچه از جانب راست بودند از زر بودند و آنچه از جانب چپ بود از سیم بودند از بهر علمای بنی اسرائیل
چون بیامدندی برانجا نشستندی و سخن آغاز بدیندی و چنین گویند که بر آن کرسی شیرها ساخته
بودند از زر سرخ چون آسیا می گشتی و آن چهار طاوس بیگردانیدندی چنانکه کسی وی را
ندیدی مگر که بفرمودی تا از گردیدن باز ایستادیدی و آصف بن برخیا بر وی نشسته
بودی هرگاه که دو خصم پیش آمدندی اگر کسی خواستی که گواهی بدروغ دهد چون آن هیبت
بدیدی بترسیدی گفتی چیز راست روی نیست و وا دیگر بخوالدی و هر دو خصم اندر ساعت
متفق آمدندی و سلیمان ع چون بکرسی برآمدی دوار را برافکندی و تاج بر سر نهادی و اول
ده آیت از زبور برخواندی پس بقضا مشغول شدی تا بوقت زوال آنگاه بخانه باز آمدی و بعبادت
مشغول شدی تا بوقت زوال و گویند که آن کرسی سیزده سال با وی بود و چون وی را مرگ آمدی
کرسی را بردندی و بزیر صخره پنهان کردند به بیت المقدس تا بروزگار بخت النصر چون وی را قوت
بدید آمد و شنیده بود که تخت آنجا پنهان کرده بودند گفت من بیرون آورم پس قصد کرد و بیرون
آورد و عجب داشت از آن چیزها که ساخته بودند و برا بزدند و یکپای وی بشکستند و گویند که از آن

بود کند اینست که پای کجا باید نهادن بوقت برنشستن پس بفرمود تا آن کرسی را پاره پاره کردند
و بدریا انداختند از خشم و بعضی گویند که بفرمود تا در زمینش پنهان کردند و باز خداوندان اخبار
گویند که فرشتگان آنرا ببردند و پنهان کردند بزمین صخره به بیت المقدس چنانکه هیچ کس نیابد هرچند که جوید
والله اعلم قصه ذهاب ملک سلیمان علیه السلام قوله تعالی وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّیَاطِینُ عَلَی مُلْکِ سُلَیْمَانَ وَمَا
کَفَرَ سُلَیْمَانُ وَلَکِنَّ الشَّیَاطِینَ کَفَرُوا یُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ چون کار او راست بایستاد
و بلقیس عیال وی گشت سلیمان بزنان مشغول شد چنانکه چهل روز از مملکت راندن باز ماند و اندر قصص
آمده است که سلیمان آن مملکت را بدان نگاه داشتی و خدای تعالی همه خلق را مسخر وی کرده بود
بسبب آن نامهای بزرگ که بروی نبشته بودند و آنرا بحرمت و بزرگ داشتی و هر آن وقتی که
بطهارت گاه رفتی آنرا از انگشت بیرون کردی و بخادمی امین دادی و باز بستدی قضا را
روزی بوقت طهارت آنجا نبود و سلیمان اندر طهارت گاه رفت و انگشتری را بر جای بنهاد
دیوی بر صورت آن خادم بیامد و آن انگشتری را برگرفت و بعضی گویند که خود در شبه آن خادم بیامد
و آنجا تا سلیمان انگشتری را بوی داد او بستد و اندر انگشت کرد و بیامد و بر آن تخت نشست خلق
پنداشتند که سلیمانست مطیع وی شدند و سلیمان نتوانست گفتن که من سلیمانم وی را بزدندی و استخفاف
کردندی تا کار بروی تنگ آمدی از شهر بیرون آمدی و بکنار دریا شدی و بنزد وری صیادان
شد هر روز نیم درم و یک ماهی بستدی و بسختی بخوردی و بدشواری روزگار می راندی و در آن
کار متعجب بمانده بود پس چون چهل روز بر آمد و مدت بلای وی بسر آمد دیو بترسید از بد انگشت
کو اندر میان خلق پدید آمد آصف گفت که من از گفتار وی لذت نمی یابم که پیش از این یافتمی و سخن وی

مانند سخن سلیمان نیست و کردارش بکردار وی نماند و زنان گفتند که آمد شد وی نه چنانست که
از آن سلیمان و این سخن اندر بنی اسرائیل فاش شد آن دیو بترسید بگریخت و انگشتری را بآب
انداخت خدای تعالی سبب کرد تا آن انگشتری را ماهی بگرفت و فرو برد و همانجا حکم کرد تا بدام صیادان
افتاد آن ماهی را بسلیمان دادند بحکم خدای تعالی سلیمان شکم آن ماهی بشکافت آن انگشتری
دید برگرفت و در انگشت کرد و همه صیادان بروی در افتادند و بدانستند او سلیمانست پس سلیمان
روی بسوی خانه نهاد و بپا مد و بمملکت شد و بر تخت بنشست و اصل این آن بود که آن دیو جادویی
آموخته بود از هاروت و ماروت ببابل و آن نامهاء بزرگ را که خوانند بخواند آن جادویی
بکرد و آن وقت که سلیمان عم بطهارت کردن شده بود و آن دیو خویشتن را مانند آن خادم
ساخته بود و انگشترین بستد و بدان تخت برآمد بر شبه سلیمان و این دلیل است که جادویی هست
و کنند و سبب نزول آیت این بود که پیغمبر بمدینه آمد و معجز نمود و جهودان لعنهم الله گفتند ما نیز همچنان
کنیم مخرقها کردند آن وقت پادشاه عالمین گفت آن نه معجز است بلکه مخرقه است وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِين
علی ملک سلیمان متابعت میکنند آن نامها که بر ملک سلیمان خواندند تا مملکت از وی جدا شد و
سلیمان ناسپاسی نکرد ما را ولیکن دیوان کافر شدند با مردمان جادویی می آموزانیدند این
جهودان و آنچه نفرستادیم بدان دو فرشته که ببابل باز ایستاده اند یعنی هاروت و ماروت
و هاروت و ماروت کسی را جادویی نیاموزانند تا آنگاه که گویند که ما فتنه خلقیم پس پند دهند
و گویند که جادویی کافریست جادویی میاموزید و کافر مشوید و این آیت دلیل است بر آنکه
جادویی کفر است که هر کس که آموزد و عمل کند کفر است و گویند که رفتن مملکت سلیمان و دیو بر کرسی

وی نشستن چهل روز بود بقول کلبی اما خداوندان علم و حقیقت این قصه را درست ندارند و بدلیلها
رد کنند یکی دلیل آنست که گویند که روا نباشد که دیو بر جای پیغمبر نشیند و دیگر آنکه روا نبود که دیو
گرد زنان پیغمبر گردد و نیز اتفاقست که آصف بدان وقت زنده بود و نام بزرگ دانست کی روا بودی که
طاعت وی داشتی اما معتبران دیگر گویند که رفتن مملکت وی دانیم اما چونک وی ندانیم و اندر
اخبار آمده است که ملک سلیمان آن بود که چهل روز اندر مهمائی از کار بشدند بدان سبب که آن دیو
وی را جادوی کرد و آصف بن برخیا و آن زنان که پیغمبرزادگان بودند و بحقیقت سلیمان را پنهان میداشت
آصف تمثیلی کرده بود که هر روز بر تخت نهادی و خود بجای خویش نشستی و کار مملکت می راندی تا خلق
می پنداشتند که او خود سلیمانست فذلک قوله تعالی وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَدًا یعنی جسدًا بلا روح و گروهی
گفتند که رفتن مملکت سلیمان آن بود که دیوان از فرمان وی بیرون آمدند و باد و مرغان همه از
وی پراکنده شدند و کار مملکت آشفته گشت سلیمان بیچاره و بمحراب اندر شد و دعا
و زاری میکرد تا خدای تعالی دیگر باره او را فرمان وی کرد و اهل حقیقت گویند که سبب رفتن
مملکت آن بود که سلیمان عم روزی از تخت خویش فرود آمد آن یک حکم اکرده خدای تعالی از وی
نپسندید تخت بر آمد نزار او را بسته کرد تا چهل روز نتوانست آمدن و نیز گفتند اگرچه سبب بود
رفتن ملک و چرا رفت گروهی گویند که زنی بود از بنی اسرائیل از فرزندان ملک روم بود و سلیمان
وی را بزنی کرد و بخانه آورد و دوست میداشت روزی آن زن گفت که من بی پدر گریان می باشم مرا دستوری
ده تا من صورت پدر خویش بکنم تا بوی نگرم تا مرا بدان انس باشد گفت دستوری دادم
آن زن صورتی بکرد و هر روز سه بار برفتی و آن صورت را سجده کردی و هر کس که کنیزکان وی

بودند

بودند همه چنین کردندی تا چهل روز برآمد آنگاه آصف خبر یافت و از آن آگاه شد سلیمان را
گفت که حال چنین است اندر خانهٔ تو و این اندر باید یافت چنین گویند که چون آصف خبر یافت
روز پیش سلیمان نیامد سلیمان ع ویرا طلب کرد و گفت چرا نزد من نمی آیی آصف گفت که من چگونه
نزد کسی آیم که در خانهٔ وی صورت می پرستند سلیمان ع چون آن سخن بشنید از جا بجست و اندر خانه
آمد و طلب کرد و بدید آصف گفت ای سلیمان چشم دار زوال مملکت را بدان مقدار که آن صورت را
سجده کرده اند اندر خانهٔ تو سلیمان چهل روز مملکت از وی برفت اما خداوندان اخبار گویند که
ازین نوعها چیزی نبود ولیک ویرا علتی بود که چهل روز اندام وی سست بود تا بیرون نتوانست
آمدن آنگاه خدای تعالی آن بند را از وی گشاده کرد و اینده تا بحال خویش باز رفت اما قوله تعالی
وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ محتمل بود که خود بند بود تا او از مملکت را اندر باز ماند
آنگاه و بند از وی برداشته شد قصه وفات سلیمان علیه السلام چون کارها بر وی راست شده بود
و خلق مطیع وی گشت و فرزندانش بسیار گشتند چنانکه اندر قصه آمده است که ویرا چهل و سه دختر
بود و بیست و هفت پسر و از انجمله چهار فرزند از بلقیس بودند یکی پسر و سه دختر و گویند که اندر
آخر عهد روی بعبادت کرده بود و بیشتر اندر محراب بودی و هر کس را بکاری گماشته بود
و گروهی را از دیوان فرموده بود که دریای سکور را بینبارند و سبب آن بود که بدان دریا خشم گرفته
بود که کشتی غرق کرده بود و گویند که از پارس برخاست و بکوههای کرمان آمد و دیوان را فرمود
تا آن دریا را بینبارند پس ایشان آن کوهها را می کندند و سنگها می آوردند و بدان دریا می انداختند
تا بیست فرسنگ از آن بینباشتند پس آنگاه آن درد بگرفت که بدان وفات یافت و

و چهار ماه هفت روز بیمار بود و اندر محراب خلوت کردی تا روزی قصد آن کرد که بدان در اندر آید که حاجتگاه

وی بود پیش از آنکه بجای خود رسیدی دردش بگرفت تکیه بر عصا کرد و ملک الموت روح وی را

قبض کرد بفرمان خدای تعالی اندر قصه چنین آمده است که یکسال چنان تکیه بر عصا زده بود و خدای تعالی

وی را نگاه میداشت از آنکه نیفتد و هیچکس ندانست که او مرده است الا آصف بن برخیا و سلیمان کار

میراند و خلق را همی گفت که سلیمان عم بعبادت خدای تعالی مشغولست و پذیرفته است که یکسال از خانه بیرون

نیاید و چنین گویند که هیچکس را ممنوع است که بدان خانه اندر رود زیرا که خدای تعالی هیبتی عظیم بر آن خانه افکنده

بود تا آنگاه که آن کرمک بیامد و آن عصای او را بخورد و اندر مدت یکسال چون تهی گشت بشکست و

بیفتاد و آن وقت خلق بدانست که او مرده است قوله تعالی فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ

الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ

چون آن کرم عصاء وی را بخورد تا بشکست آن وقت دیوان و پریان و آدمیان را معلوم شد که وی را مدت

خدای تعالی بدان آن کرد که میگفتند که دیوان و پریان غیب می دانستند و در عذاب چنان خوار گشته در رنج

نگردندی یعنی آنکه کوهها را بدریا می انداختند از آن میگفتند که سلیمان زنده است و این آیت حجت

بر آنها که می گفتند که دیوان و پریان غیب میدانستند تا دیگر باره مثل آن نگویند و اندر قصه چنین

آمده است که سلیمان را هم در آن خانه دفن کردند که وفاتش رسیده بود و نیز گویند که او را

بگذاشتند اندر خانه و خانه را بقبر کردند و نیز گویند که وی را بر داشتند و بشام بردند بمیان پیغمبران

علیهم السلام و گویند که مدت ملکش سی و دو سه سال و مدت عمرش شصت و یکسال این بود قصه

سلیمان علیه السلام و اندر قصه آمده است که پس از مرگ سلیمان عم در بنی اسرائیل هفت هزار پیغمبر

بودند علیهم السلام و هیبت عالم بودند تا نوبت زکریا علیه السلام هیچکس از ایشان رسول نبود پس خدای تعالی
زکریا را بخلق فرستاد قصه زکریا علیه السلام قوله تعالی وزکریا اذ نادی ربه رب لا
تذرنی فردا وانت خیر الوارثین وزکریا از بنی اسرائیل بود و از فرزندان داود بود
از دختر و میان وی و داود شصت هفت سال بود خدای تعالی از جمله آن گروه برگزید و برسولی بنی اسرائیل
فرستاد و شریعت او آن بود که بر توریت کار کردی و عمر وی دراز بود گویند که صد و یازده
سال عمر وی بود و از جمله انبیا بود و چون سالش بچهل رسید رسالتش آمد و چون بپنجاه و هفت
رسید یحیی بیامد و کار وی آن بود که خلق را پند دادی و مجلس داری و خدای تعالی زکریا را اندر
قرآن فضلی و محلی عظیم نهاده است و بر فضل و محل وی سوگند خورده قوله تعالی کهیعص ذکر رحمة ربک
عبده زکریا به پنج صفت خود سوگند خورد و ابن عباس گوید اندر تفسیر این حرفها الکاف کاف الخلق
بالرزق والهاء هادی الخلق والیاء یبسط الرزق لمن یشاء والعین عالم بما هو کائن والصاد صادق
لوعده بدین نوع سوگند یاد کرد که زکریا بنده من و از خواص من بود ای محمد و مستوجب رحمت گفت
اذ نادی ربه نداء خفیا و آن آن بود که اندر سجده دعا کرد و خدای تعالی را بخواند و آوازی کرد پوشیده
و آن آوازی بود از خلق پوشیده تا کس نشنود و اندر قرآن پیدا کرد او بتضرع چه خواست و او چه گرد
قوله تعالی وهن العظم منی یعنی خداوندا استخوان من ناتوانست از پیری واشتعل الراس شیبا
و پیری و سپیدی در سر و ریش من پدید آمد و گویند که صد داشت چون اسماعیلیان ولم اکن بدعائک
رب شقیا خداوندا من بخواندن تو بجز و مانده نبودم وانی خفت الموالی من ورائی و من از پس
خویش از پسران عم خود میترسم و زن من نازاینده است از فضل و قدرت تو فرزندی که ولی باشد

بمن ده حکایت از گفتار زکریا که گفت ولی ده اندر اخبار آمده است که یحیی ع میگریستی و زاری
میکردی تا عیش بزرگ وی ناخوش شد تا پدرش روزی دعا کرد گفت خداوندا من از تو فرزندی
خواستم مرا محنتی دادی و عیش مرا تلخ گشت پس خدای تع وحی کرد که ای زکریا تو از من ولیی
خواستی و ولی بی مولای خود ساکن نگردد آنگاه زکریا گفت که یرثنی یعنی فرزندی که میراث
من وا از آل یعقوب بگیرد یعنی نبوت و رسالت و علم و حکمت و توریت و شریعت خدا
این فرزند را که بمن دهی پسندیده خود ده واجعله ربی رضیا خدای تع همه را اجابت کرد
گفت ای زکریا مرترا بکودکی بشارت میدهم نام او یحیی و پیش ازین او را نام دیگر نکردیم زکریا
گفت خداوندا مرا چگونه فرزند باشد که زن من نازاینده است و من از پیری بنهایت رسیدم
پرسند که زکریا از خدای تع فرزند خواست و پس خدای تع اجابت کرد چرا گفت که مرا فرزند
چگونه باشد اگر دانست که نباشد چرا میخواست اگر دانست که باشد چرا این سخن گفت از بهر چه
جوابست لیکن حقیقت آنست که زکریا جوانی و عمر دراز میخواست همه کس جوانی دوست دارد و دانست که
خدای تع قادر است که وی را فرزند دهد و آن سخن را نه از شک گفت بلکه از برای آن گفت که
برین حال پیری خواهی دادن یا جوانم خواهی کردن این بر وجه استجاب بود نه شک آنگاه خدای تعالی
او را خبر کرد که هم بر آن حال پیری ترا فرزند خواهم داد قوله تع قال کذلک قال ربک هو علی هین
گفت برین حال که هستی ترا فرزند دهم و این بر من آسانست آنگاه پس از چهل روز زنش
آبستن شد و سر نه ماه یحیی متولد شد و بقولی دیگر بشش ماه و زکریا مبیت هفت سال دیگر بزیست
آنگاه جهودان لعنهم الله آهنگ وی کردند که وی را بکشند چند گاه از ایشان گریخته بود تا روزی وی را

بیافتند

بیافتند و قصد کردند که وی را بگیرند زکریا علیه السلام از ایشان بگریخت و درختی بود شکافته
اندر میان آن درخت شد و آن درخت وی را قبول کرد و آن شکاف تنگی فراز آمد و پیوسته
شد بقدرت خدای تعالی و چنین گویند که ریشهٔ طیلسان وی بیرون مانده بود آنرا

بدیدند و دیدار اینرا جهودان لعنهم الله چون دیدند آنرا تهی یافتند و جای دیگر بجستند ابلیس ملعون مردی و

بر شبه پیری بیامد و گفت کرا میجوئید و مطلب شما چیست گفتند مردی از دست ما
بگریخته است و این جایگاه ناپدید شد ابلیس ملعون گفت بیائید تا من با شما نمایم که در
کجاست پس جهودان لعنهم الله با وی بیامدند آن ملعون گفت که او در میان درخت است

و درخت ایشانرا بسر انگشت نمود و دیگر سبب نماند و این باب قطعی بدانست ابلیس ملعون ایشانرا

بپای درخت و گوشهٔ طیلسان با ایشان نمود آن وقت او را گفتند که تدبیر ما چیست
تا او را از میان درخت بیرون آوریم ابلیس ملعون گفت شما او را بیرون نتوانید
آوردن ولیکن اگر شما کشتن وی میخواهید من شما را آموزانم تا او را اندرین میان درخت بکشید
از بلای وی برهید گفتند چکنیم که ما را از هلاک وی چاره نیست گفت بروید یکی اره بیارید و این درخت را
ببرید تا او در میان درخت بریده شود در رفتند و اره بیاوردند و بر درخت نهادند و بریدن

گرفتند چون اره بسر زکریا خواست رسیدن جبرئیل علیه السلام آمد و گفت



پادشاه عالم میگوید که اگر تو از الم اره بنالی نام تو از نام پیغمبران محو کنم زکریا گفت ای جبریل



می نم

من پیر و ضعیفم طاقت ندارم چگونه کنم جبرئیل گفت ندانم ندا آمد که ای جبرئیل بگو زکریا را آن
مراد دوستی است نام وی محمد و خاتم همه پیغمبرانست یکبار بر وی صلوات فرست تا از برکت
آن ترا از درخت درد خبر نباشد چون اره بوی رسید درد نیز بوی رسید بر محمد صلوات
فرستاد و اقول ایضا یا رب صلی علی محمد و آل محمد و سهل علی کل عسیر و از آن درد بی خبر بود
و گفت خداوندا رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین یعنی مرا تنها بگذار که تو
بهترین وارثانی قال الله تعالی فاستجبنا له و وهبنا له یحیی گفت دعاء زکریا را قبول کردم
و یحیی را بوی بخشیدم و زنش را بصلاح آوردیم و اصلحنا له زوجه یعنی زنده گردانیدیم این بود قصه
زکریا علیه السلام قصه یحیی علیه السلام خدای تعالی دعاء زکریا قبول کرد و یحیی را بوی داد
و او را سید نام خواند که هیچ پیغمبر را نخوانده اند در قرآن قوله تعالی و سیدا و حصورا و نبیا
من الصالحین سید است یعنی بعلم و قوت و عبادت و نبوت بزرگست اندر اخبار چنین آمده است که
از جمله بنی اسرائیل بود و از فرزندان ابراهیم و یعقوب و اسحق علیهم السلام هفتاد هزار پیغمبر بود
هیچکس بزرگتر و پاکیزه تر از یحیی نبود اما معنی آنکه گفت و حصورا یعنی او را در حصار کرده بود
و از همه زنها نگاه داشته که هرگز گناه نکرد و نپسندید و دیگر معنی حصورا یعنی بعبادت اندر
یافته بود هرچه پیغمبران بکردند هر یکی او نیز کرده بود قوله تعالی یا یحیی خذ الکتاب بقوة
و آتیناه الحکم صبیا و گویند که یحیی عالمترین همه خلقان بود زیرا که او علم در کودکی آموخته بود و دیگران
در بزرگی اما کتابش توریت بود و چنین گویند که چهار ساله بود همه توریت یاد گرفته بود و ده
ساله که معنیش همه دانسته بود چنانکه حق تعالی فرمود که و آتیناه الحکم صبیا سبب حکمت آن بود

که چون یوسف ع بجای مردان رسید و مردی تمام گشت اندر کودکی بازی آرزو کرد و از پدر دستوری
خواست و یحیی ع چون چهار ساله بود کودکان از وی گفتند که برویم و بازی کنیم یحیی ع جواب داد که ما را
برای بازی نیافریدند چون جواب چنین داد بتوفیق خدای تعالی ثمره آتش پدید آمد اما مادر یحیی خاله
مریم بود و اندر قصه آمده است که چون مریم بعیسی ع بار گرفت از خلق پنهان داشتی کسی ندانستی
مگر مادر یحیی و زن زکریا علیه السلام روزی مادر یحیی نزد مریم اندر آمد یحیی اندر شکم مادرش برگشت چنانکه
کسی که سجده کند مادر یحیی زکریا را گفت چنان دانم که مریم بار دارد و عجب از آنست که هیچکس از آدمیان بدین
بوی نرسیده است و آنچه اندر شکم ویست ولی است از اولیا خدای تعالی زکریا را گفت که چون
بدیدانی گفت هر وقتی که من در پیش مریم میروم آنچه در شکم منست بر گردد همچنانکه کسی تواضع کند و
سجده کند ویرا عجب آمد و چنین گویند که میان زادن یحیی و عیسی علیهما السلام چهل روز بود و یحیی از
کودکی تا بزرگی همی گریستی از بیم دوزخ ویرا گفتند که ای یحیی تو هرگز خدا را نیازرده و نه اندیشه
داری چندین خوف و ترس ترا چراست یحیی گفت ع که عبادت من بیشتر از ابلیس نیست و چون
اندر سابق قلم علم خدای تعالی رفته بود عبادت ویرا سودی نداشت من میترسم که مبادا از جمله بدبختان
باشم و گویند که وقتی یحیی و عیسی علیهما السلام عیسی یحیی را گفت ای پسر خاله امروز از تو چیزی
دیدم که پیش ازین ندیده بودم و میترسم که خدای تعالی بدان عقوبت کند یحیی بگریست و گفت آن چیست
عیسی گفت مادر بازار بگذشتیم و زنی بتو بگذشت و جامه تو بجامه او باز افتاد یحیی بگریست و گفت که
والله من ندانستم و این ندیدم و مرا بدین چیزی نیست آنگاه عیسی گفت سبحان الله نفس تو با منست
و دل تو در آسمانست یحیی گفت که اگر یک چشم زدن دلم از هیبت خداوند غایب شود من اندر ساعت از

نگار

شمار بدبختان باشم پس زندگانیش میان نوح بود و سی و نه سال عمر وی بود و همه پیغمبران حق را
بعبادت خدای تع خواندند بکردار نه بگفتار و چنین گویند که همیشه هفتاد تن از علماء بنی اسرائیل
ز عابدان و رهبانان با یحیی ع بودند و با وی میرفتند همه پلاسها پوشیده و طعام ایشان ازین روز
بدان سه روز بودی که بخوردندی و آنچه خوردندی یک قرص جوین بودی چندانکه ایشان را
قوت بودندی و از یحیی پرسیدند که چرا بهر سه روز یکبار طعام میخوری گفت زیرا که چون پدرم را
بمن مژده داد و ندا او سه روز با خلق سخن نگفت و علامت بودن من خدای تع با وی آن کرده بود
که سه روز با کس سخن نگوید و آن آن بود که خدای تع زکریا را مژده داد بفرزند زکریا گفت
یا رب مرا نشانی پدید کن تا من بدانم که بدان وقت مرا فرزند باشد قوله تع قَالَ رَبِّ
اجْعَلْ لِي آيَةً قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا و اندر شریعت زکریا روزه داشتن
هم از خوردن بودی و هم از گفتن و دیگر گویند که زبان زکریا گران گشت و سخن نتوانست گفتن مگر
باشارت آنگه زبانش بگشاد و اما خدای تع اندر مدح یحیی بگفت که یحیی رحیم دل بود و رحیم
خواه گزیده و پاک کرده از گناه و نیکوکار بود و پرهیزکار قوله تع وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا وَزَكَاةً
وَكَانَ تَقِيًّا و نیز گفته اند که نیکوکار بود با پدر خویش و گردنکش فرمان نبود قوله تع وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ
وَلَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا لاجرم پادشاه عالمین گفت که سلام بر وی باد آن روز که بزاد و آن روز که
بمیرد و آن روز که او را انگیزند ذلک قوله تع وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ
وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا و سلام امن و تحیت و نواخت چنانکه اندر خبر آمده است که روز قیامت
هفتاد هزار فرشته بگرد یحیی ایستاده باشند و با وی روند تا بهشت و رهای

خویشتن در وی مالند از برای تقرب و اندر قصه آمده است که یحیی و زکریا علیهما السلم هرگز
پیش پدر سخن نگفتی تا آنگاه که دستوری خواستی تا روزی زکریا گفت ای فرزند مرا بر روی
زمین هیچکس از تو عزیزتر نیست چرا سخن نگوی گفت ای پدر اگر سخن گویم از دو چیز بیرون
نباشد یا ترا خوش آید یا نیاید اگر ترا خوش باشد بلکه رضای خدای تعالی دران نباشد
و اگر چیزی گویم که ترا خوش نیاید ترسم که خدای تعالی مرا بدان بگیرد و نیز چنین گویند که هرگز
پیش پدر و مادر ننشستی مگر بدو زانو و هر خدمت که مادر و پدر را بودی همه او کردی قوله تعالی
وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ و در قصه چنین آمده است که آن روز یحیی علیه السلم در وجود آمد همه فرشتگان
در آسمانها دستوری خواستند از خدای تعالی تا بروند و سلام بوی رسانند ایشان را دستوری
بیامدند و بر بالین وی بنشستند و گفتند سلام خدای تو بر تو و آن بود معنی قوله تعالی وَسَلَامٌ
عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا و اندر قصه چنین آمده است که هرگز یحیی طرفة
العینی از عبادت حق تعالی خالی نبودی و پدر و مادر همیشه آن آرزو کردندی که یحیی علیه السلم
یکساعت نزد ایشان آرام گیرد تا روزی زکریا دعا کرد و گفت خداوندا مرا آرزوست که
این فرزند من یکساعت آرام گیرد وحی آمد که ای زکریا آرام یحیی با ماست نه با شما و اندر
قصه چنین آمده است که زکریا مجلس داشتی بیشتر از بنی اسرائیل حاضر بودند و چنین گویند که
پیش از آمدن یحیی همه خوف گفتی چون یحیی بیامد و چهار ساله گشت همه رجا گفتی و یحیی هرگز از
مجلس خالی نبودی تا روزی بنی اسرائیل جمع شدند و پیش زکریا آمدند و گفتند یا نبی الله
دیرگاهست که تو ما را از خوف چیزی نگفتی و ما را آرزو میکند تا چیزی از خوف بشنویم تا در دلها

ترسی پدید آید زکریا گفت ای بنی اسرائیل شما میدانید که فرزند من چگونه است که بدعا از
حق تعالی خواستم و من وی را دوست میدارم و حال وی و غلبه و رجا بر جا میدارم و او
روزی بمجلس حاضر آید و من متحیرم که اگر از عقوبتهای دوزخ پیش وی کنم او طاقت
ندارد و هلاک شود و من از بیم وی چیزی نمیتوانم گفت ایشان گفتند که ما حیله کنیم تا او یک روز
از مجلس تو غایب شود تا تو ذکر دوزخ از برای ما بگویی گفت شما دانید اگر بتوانید که
او غایب شود نیک آید پس بیامدند و یحیی علیه السلام را گفتند چه باشد اگر تو یک روز
بعبادت دیگر مشغول شوی تا پدرت ذکر دوزخ با ما بگوید که دیر است تا ما نشنیده‌ایم
اجابت کرد با دیگر روز زکریا بمجلس نشست و خلق گرد آمد و یحیی ع و پنهان بنشست
چنانکه کس ندانست زکریا ذکر دوزخ آغاز کرد و مردمان می گریستند و یحیی سر گریبان
فرو برده بود تا آنگاه که زکریا بدین خبر رسید که انّ في النار دركة يقال لها سكران
لا يكاد وزال البكاء و من خشية الله ناگاه یحیی بانگ بکرد و از گوشه بیرون شد و آن پلاس را
بر خویشتن بدرید و بانگ همیکرد انّ في النار دركة يقال لها سكران و روی در بیابان نهاد
و میگفت و میدوید زکریا چون آن حال بدید بیهوش شد و از کرسی بیفتاد و بانگ کرد و هلک ابني
و ظلمني قومي پس آب آوردند و بر روی وی ریختند تا بهوش آمد جامه را بر خویشتن بدرید
و میگفت واولداه پس خبر بمادرش رسید بانگ کرد و بیهوش گشت چون بهوش آمد دستی بر
میان بست و آمد تا نزدیک زکریا بانگ کنان و گفت ای زکریا این چه بود که تو کردی که همچنین
روی در بیابان نهاد و مطلب یحیی و میگریست و میگفت آه ای فرزند عزیز من تا به شبان

روزی که دید یحیی همچنان میرفت تا پس کوهی برسید بیفتاد و بیهوش گشت از سستی که
رفته بود و از بی طاقتی و مادرش اندر پی میرفت اندر راه اشتبانی را دید گفت هیچ جوانی
ندیدی که میرفت گریان و میگفت اِنَّ فِی النَّارِ دَرَکَةً یُقَالُ لَهَا سکران آن اشتبان گفت که ما
دوش از پس این کوه ناله می شنیدیم سخت و ندانیم که آن کیست مادرش یحیی را دید
افتاده و سر بر سنگی نهاده و خون بر روی وی میدوید مادرش دست بر سر وی نهاد
یحیی در حال برسید گفت ای مالک زنهار زنهار مادرش گفت ای پسر مترس که منم مادر
تو آرام گیر یحیی گفت ای مادر چون تو دست بر سر من نهادی پنداشتم که مالک دوزخ
بیامده است تا مرا بگیرد و بدوزخ برد مادرش گفت ای فرزند من میدانم که مرا از پس تو
فرزندی نباشد ولیکن دو حاجت من روا کن گفت فرمان کنم که حق تو بر من واجبست
لیکن اگر مرا بگذاری تا درین بیابان و کوهها بگریزان باشم باشد که از دوزخ رهائی یابم مادرش
گفت ای فرزند یکبار دیگر بخانه باز آ تا از برای تو چیزی بسازم تا بخوری یک شبی بر بستر بخوابی
و نیز بنی اسرائیل ترا ببینند آنگاه هرچه میخواهی میکن آنگاه برخاست و با مادر بخانه باز آمد
پس زکریا و بنی اسرائیل شاد شدند بآمدن وی و مادرش از بهر وی طعام بساخت
تا بخورد و بستر بگسترانید تا بخفت و مادر و پدرش بر سر بالین وی نشستند و شادی میکردند
و بنی اسرائیل زکریا را تهنیت کردند چون نیم شب بود یحیی را در خواب آواز دادند که ایمن
شدی ای یحیی از درک سکران یحیی از خواب بجست بانگ کنان و میگفت یا اباه یا اباه
و همچنان از در خانه بیرون جست و روی اندر بیابان نهاد و نوحه کنان و هرچند که مادر و پدرش

خواستند که وی را بتوانند انگیزند توقف نکرد و چنین گویند که چهار سال اندر بیابان میگشت با وحوش
و فریاد میکرد و با هیچ آدمی انس نگرفت تا آنگاه که جهودان لعنهم الله زکریا را بکشتند آنگاه
از خدای تعالی فرمان آمد یحیی را که سوی بنی اسرائیل رو و ایشان را پند ده و شریعت پدرت کار
کن پس یحیی عم نزد بنی اسرائیل آمد و فرمان خدای تعالی بدیشان رسانید ایشان بسیار شادی
کردند و یحیی هفت سال درمیان ایشان ببود و ایشان را پند میداد و به نیکوی میفرمود و از
بدیها نهی میکرد و شریعت بر ایشان تازه میداشت تا آنگاه که جهودان با وی بحرمتی کردند
خدای تعالی بخت النصر را بر ایشان گماشت و ایشان را قهر کرد چنانکه گویند که صد و بیست چهار
هزار مرد از ایشان بکشت و با ایشان آن کرد که با هیچکس نکرده بود و این بود قصه یحیی علیه السلم
و چنین گویند که رخسارهای وی چون چوبی شده بود و از بسیاری گریستن و مادرش نمد
بر روی نهادی و یکی بر گرفتی بی آنکه گناهی کرده بود و یرا بر خاطرش گذشته بود حال
وی چنین بود بنگرید که حال ما چگونه خواهد بود با چندین گناه قصه مریم بنت عمران علیها السلام
قوله تعالی اذ قالت امرأة عمران ربّ انّی نذرت لک ما فی بطنی محرّرا فتقبّل منّی انّک انت السمیع العلیم
چون زن عمران گفت که خداوندا نذر کردم آنچه در شکم منست محرّر است برای خدمت و عبادت
و آزاد کردم تو از من بپذیر که تو شنوا و بینا و دانایی یعنی شنوای دعاء مرا و بینای حال مرا
و دانای نهانی مرا بحقیقت خدای تعالی گفت انّ اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران
علی العالمین ذرّیّة بعضها من بعض اندر آل عمران خلاف کرده اند بعضی گفتند که موسی و قوم
وی و اهل بیت وی بودند و بعضی گفتند که موسی بن عمران بود و همه بنی اسرائیل

اما آل عمران این بودند که از پدر مریم بودند اما این عمران نبی بود که مادر یحیی خواهر وی بود دیگر
گویند که این عمران نبی بود ولیکن پیغمبرزاده بود بی اختلاف و از اهل بیت نبوت بود و با فضل
و صالح بود آنگاه که مادر مریم بمریم بار گرفت گفت خداوندا چون این فرزند بسلامت از من
جدا شود من او را بشغل دنیا مشغول نکنم الا بعبادت تو در مسجد بیت المقدس پس خدای تعالی حکم کرد تا
دختر آمد زن عمران گفت خداوندا من پنداشتم که این فرزند من پسر باشد که خدمت مسجد را
شاید و اندر میان علما بنشیند و توریت خواند اکنون چون دختر آمد غمگین شدم زیرا که حال
دختر چون حال پسر نباشد پس چون بخفت در خواب دید که حق تعالی گفت که این دختر را بپذیرفتم
تو غمگین مباش وی را اندر مسجد بنشان که ما بهتر دانستیم که چه باید و چه شاید مادر مریم گفت که
دختر چون پسر نیست اندر همه کارها و من نام او مریم کردم و او را و فرزندان او را از
کید دیو رانده و اپناه تو دادم قوله تعالی فلما وضعتها الآیة الی قوله فتقبلها ربها بقبول حسن
بپذیرفتی نیکو و او را بنبات نیکو برویانید و پایندان او کرد و زکریا را نیز بپذیرفت هرگاه زکریا
بخانه مریم آمدی وی را دیدی اندر محراب ایستاده و نزدیک محراب میوه‌ها و طعامها نهاده
زکریا گفتی ای مریم ترا این از کجا آمدی او گفتی از نزدیک خدای تعالی و باری تعالی آنکس را که خواهد بی‌حساب
روزی دهد و قصه آن بود که چون مریم از مادر در وجود آمدی حق تعالی زکریا را خبر کرد گفت بچه
او دختر است من او را بپذیرفتم و رد نکنم زیرا که مادر وی را محرر کرده است اکنون در مسجد کسی
جای وی خالی تبر اندر قصه چنین آمده است که در مسجد بیت المقدس هفتاد تن بودند و هر
از ایشان جای وی را دیدند و پیش آوردند و گفتند که ما مریم را بپذیرفتیم و همه علما بنی اسرائیل

نشسته بودند و توریت میخواندند و همه خویشان مریم بودند گفتند که مریم را ما تعهد کنیم زکریا گفت
من اولیترم که رسول خدام و مادرش خواهر زن منست همه از یک خانه ایم ایشان گفتند که ما نیز
خویشان وییم و نزدیکان وی تا کار بلجاج افتاد آخر قرار بران نهادند که فال زنند و قلمها بران
رنگ کنند و هرکسی آنچه دانست از نامهای خدای تعالی بران قلمها نوشتند و آن قلم را بر آب افگندند
و گفتند قلم هرکس که بر سر آب آید و فرو نشود آنکس مریم را تعهد کند پس همچنین کردند و زکریا همه
همه شب می اندیشید که چه نویسد سحرگاه در خواب دید که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم بروز دیگر
برگرفت و بنوشت و هرکس آنچه دانست بر نوشت و قلمها بر آب انداختند همه را آب برد
الا قلم زکریا ع بر سر آب بایستاد تا خدای تعالی بپذیرفت وما کنت لدیهم اذ یلقون
اقلامهم ایهم یکفل مریم وما کنت لدیهم اذ یختصمون پس زکریا مریم را بپذیرفت و اندر مسجد بیت
المقدس جای بساخت از نی و از چوب او را آنجا نگاه میداشت تا آنگاه که مریم چهارساله گشت
بعبادت مشغول شد و روی را بمحراب آورد و خدای تعالی هر روز از میوه و آنچه بایستی
بوی فرستادی و چنین گویند که بزمستان میوه تازه و تابستانی فرستادی و بتابستان
میوه زمستان چون زکریا ع بیامدی و او را طعام آوردی آن میوها و طعام دیدی که اندر محراب
نهاده بودی عجبش آمدی گفتی ای مریم ترا این از کجا آمد ما که پیغمبریم هرگز چنین نیافتیم مریم گفت که
خدای تعالی مرا میفرستد پس زکریا آنجا آرزوی فرزند کرد قوله تعالی هنالک دعا زکریا ربه
گفت خداوندا مرا فرزندی ده پاکیزه و پارسا بالتحقیق که تو دعا را شنوی چون این دعا بکرد جبرئیل
آمد بشارت دادن زکریا و زکریا در محراب ایستاده بود و نماز میکرد و بعضی گویند که اندر خانه

قربان بود که خانهٔ قربان بدست وی بود و از براء شکرانه قربان میکرد آنگاه جبریل گفت ان الله

یبشرک بیحیی و یحیی را از برای آن یحیی خوانند که هرگز بگناه مرده نگشت و دیگر آنکه رحم مادر را زنده

کردانید از پس آنکه از فرزند مرده شده بود چنانکه زکریا گفت قال الله تع وکانت امرأتی عاقرا

قصهٔ حمل گرفتن مریم بعیسی علیهما السلم قوله تعالی واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها

مکانا قصیا خدای تع گفت ای محمد یاد کن مریم را و امت خود را از قرآن خبر وی ده و ایشانرا

از حال وی آگاه کن که چون مریم از مردمان خویش دور شد و از برای خویش خلوت گاهی

بساخت تا کسی ویرانه بیند از برای سر و تن شستن از حیض قوله تع فاتخذت من دونهم حجابا

پس چون مریم سر و تن بشست و جامه اندر پوشید و موی را بشانه کرد ناگاه جوانی نیکو

روی و خوش بوی را دید که بی حشمت نزدیک وی اندر آمد مریم چون او را بترسید و از

خدای تع امان خواست قوله تع قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت من

از شر تو پناه با خدای تع داده ام اگر تو از خدای تع بمی ترسی گویند که اندران وقت مردی بود از بنی اسرائیل

فاسق مریم پنداشت که آن مرد است که قصد وی کرده است بدان سبب گفت و بعضی گویند که اندر

بنی اسرائیل مردی بود او را یوسف نجار گفتندی و زاهد و پارسا بود و جبرئیل بدان صورت

نزدیک مریم آمد و آن مرد از قرابات مریم بود و با وی بزرگ گشته بود قوله تع فارسلنا

الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا خویشتن را بصورت آدمی نمود و چون مریم وی را بدید گفت که

انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا آنگاه جبرئیل ع گفت که مترس که من رسول خدایم که ترا

بشارت دهم بفرزندی پاکیزه و بی عیب قوله تع انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا

مریم گفت که مرا چگونه فرزند باشد و هیچ آدمی بمن نرسیده است و بازانیده نیستم جبرئیل
گفت که همچنین هست که تو میگویی ولیکن خدای تع میگوید و این بر خدای آسانست که از مادر بی
پدر فرزند آورد و فرمان وی اندر میان کاف و نونست قوله تع قَالَ كَذَٰلِكَ قَالَ
رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ آنگاه گفت ای مریم این فرزند که ترا خواهد بودن خدای تع اورا
علامتی و عبرتی خواهد کردن بهر آدمیان آن گروه که بوی بگروند و بوی ایمان آورند و بر وی گفت که
خلق رحمت باشد و هر بیماری و آفت رسیده که بود نزدیک او آید و او دست خویش بر وی
بمالد یا دم بوی اندر دمد اندر وقت درست گردد بفرمان خدای تع و گفت این علم در سابق رفته است
که هر آینه این فرزند بیاید بی پدر چون مریم این بشنید خاموش گشت و بحکم خدای تع رضا شد
آنگاه جبرئیل گریبان پیرهن مریم بگرفت و باد اندر وی دمید چون باد دم جبرئیل بشکم مریم رسید
عیسی عم اندر شکم مادر بجنبید و زبان بجنبانید و با با در سخن گفت و گویند که هم اندر ساعت بار نهاد
و بعضی گویند که جبرئیل مشتی خاک حیات برگرفت و بر گریبان مریم دمید در حال عیسی در شکم مادر
بسخن آمد و بعضی که سه ماه در شکم بود و ابن عباس گوید که نه ماه بود و اندر شکم وی از خدای تع
وی آمد بعیسی که من کیم عیسی گفت تو خداوندی و من بنده قوله تع إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ
و اندر وقت اندر شکم مادر سجده کرد چنانکه مادرش بدانست و چون مریم اندر خویشتن ضعیفی
دید و نشان حمل اندر وی پیدا شده اند و لیکن و متحیر شد و ندانست که چگونه خدای تع فرشتگان را
بفرستاد تا وی را بشارت دهند و دل وی خوش گردانند آن فرشتگان بمحراب بیرون آمدند
و گفتند ای مریم مترس که خدای تع بتو نیکوی خواست که این فرزند بتو داد و خدای تع ترا برگزید

از برای خدمت و عبادت و پاکیزه کرده است ترا از آب مردان و ترا بر همه زنان عالم فخر داده است

قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفَاكِ عَلَىٰ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ ابن عباس گوید که آن ملائکه جبرئیل بود

و بعضی گویند که فرشتگان دیگر بودند مریم شاد شد چون ازیشان بشارت بشنید آنگاه فرشتگان

گفتند که وی را تواضع کن و نماز دراز کن یعنی همیشه با رکوع و سجود تمام باش و شکر کن خدای تعالی را

برین نعمت که با تو کرده است قوله تعالی يَا مَرْيَمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَاسْجُدِي وَارْكَعِي مَعَ الرَّاكِعِينَ و فرشتگان

گفتند که ما ترا بشارت میدهیم بنیجتی از خدای تعالی یعنی گفت نام وی مسیح است وی را مسیح از

برای آن نام کردم که حکم کرده بود که سیاحت کردی اندر جهان و میگشتی و عجایبها میدیدی و بعضی

گویند که از برای آن مسیح گفت که بسخن خدای تعالی در وجود آمد کن فیکون نام آن فرزند یعنی گفت

باش ببود بفرمان خدای تعالی و بعضی گویند که از برای آن مسیح گویند که وی پلاس پوشیدی و بعضی

گویند که از بهر آنکه بر دردی یا علتی دست بنهادی از آن رنج درست شدی بقدرت خدای تعالی

قوله تعالی وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ یعنی عزیز باشد و مقدم هم در دنیا و هم در آخرت

و عزوی اندر دنیا آن بود که مبشر بود به بیرون آمدن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و باز از آن

از آسمان فرود آید و خلیفه پیغمبر ما بود و اندر زمین بدانکه با امام محمد مهدی صاحب الزمان صلوات الله

و سلامه علیه همراه بود و عزوی در آخرت آن باشد که وی با خاصت محمد صلعم بود بر صراط که بر وی

بگذرد پس چون مریم خواست که بار بنهد بصحرا بیرون آمد قوله تعالی مَكَانًا قَصِيًّا وَأَيْ بَعِيدًا

قوله تعالی فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ خرمابنی بود خشک شده مریم بزیر سایه آن درخت فرود

آمد اندر ساعت سبز گشت و خرما بیاورد از برکت مریم علیها السلام و مریم آنجا بار بنهاد و بعضی گویند

که درد زاد

که در راه بار نهاد و این عباس گوید نه چنان بود که عیسی از پس یحیی بشش ماه بزاد اندر خبر
آمده است که مریم سیزده ساله بود حایض شد و به روز پاک شد جبرئیل ع در آستین پیراهن
وی دمید پس چون مریم آبستن شد شرم داشت باز کریا نگفت زکریا وی را تعهد کردی و آن قصه تمام گفته
آمده است پس با یوسف نجار بگفت که او پسر عم وی بود و با وی گستاخ بود گفت فرشته
پیامد ای خدای تع و مرا به پسری پاک بشارت داد و من اکنون بفرمان خدای تع بار گرفتم
و دست هیچ مرد بمن نرسیده است او مریم را گفت که هیچ غم مدار که جز خیر نباشد و جز آن نبود که
خدای تع خواهد پس چون وقت زادن برسید آن زنان عباد که در مسجد بودند شرم داشت
بصحرا بیرون آمد بوقت زادن درد وی سخت شد و آن درد را بتازی مخاض گویند و بعضی طلق گویند
قوله تع فاجاءها المخاض الی جذع النخل اندر خبر آمده است چون مریم نماز کردی عیسی ع در شکم مادر تسبیح
کردی چنانکه مریم بشنودی پس مریم بزیر سایهٔ آن درخت آمد آنجا قرار گرفت و عیسی ع
از وی جدا شد مریم از درد زادن و از شرم خدای و خلق گفت ای کاشکی من مرده بودی
پیش ازین حال و یا چیزی بودمی که مرا زکریا دنگرد دیدی و نشناختندی قوله تع یا لیتنی مت
قبل هذا وکنت نسیا منسیا فناداها من تحتها الا تحزنی یعنی ناداها فی الارض جبرئیل
من تحت قدمها و قال بعضهم عیسی علیه السلم قد جعل ربک تحتک سریا سر جوی بود خرد خدای تع
بقدرت خویش چشمه آبی بر جوشانید از روی زمین و آب بر رفتن آمد تا مریم خود را و عیسی را
بآب بشستا آنگاه جبرئیل گفت ای مریم این درخت خشک خرما بجنبان تا بقدرت خدای تع خرما
تر بر تو بیارد قوله تع وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا مریم آن درخت خشک

بجنبانید اندر ساعت برگ و بار بیاورد و رطب تازه بر مریم فرو افتاد و مریم آن رطب را
خوردن گرفت تا قوی شد زیرا که چون زنان بار بنهند ضعیف شوند خرما بخورند تا قوی گردند و آن را
گرمی کند و این از خدای تعالی گرفته اند که از برای مریم پدید کرد تا قوی شد آنگاه جبرئیل ع دل مریم
خوش کرد و گفت این خرما بخور و ازین آب بیاشام و بدین فرزند که آورده حشمت روشن دار
و اگر از آدمی کسی را بینی بگوی که من با خدای تعالی نذر کرده ام که امروز با هیچکس سخن نگویم قوله تعالی
فَاِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا الآية و بشریعت پیشینگان چنان بودی که چون روزه داشتندی با کس سخن
نگفتندی اگرچه او را روزه نشاید داشتن معنی آنست که بگو من نذر روزه کرده ام و امروز
با هیچ آدمی سخن نگویم و اندر روایت هست که الصُّمْتُ اَوَّلُ الْعِبَادَةِ و آن خاموشی وی عبادت
وی و تقرب بودی بحق تعالی چنانک امروز اعتکاف فَقَالَ بَعْضُهُمْ عَلَى اِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا
و خاموشی را بلغت عرب صوم گویند آنگاه مریم عیسی را برگرفت و با قوم خویش بسوی مسجد آمد
و ستونی بود بعضی گویند که بناء مسجد بردی بود چون مریم را درد زادن بگرفت آن ستون را
بکنار آورد و از درد همی نالید همچنان بر پای ایستاده فرزند از وی جدا شد هم اندر ساعت
چشمه آب پیدا آمد از زیر ستون و هم از آن ستون خرما پدید آمد و لیکن این قول را درست
نداشته اند والله اعلم آنگاه چون بسوی قوم باز آمد از عباد و زهاد که حاضر بودند چون آن بدیدند
همه متعجب بماندند گفتند ای مریم ترا این از کجا آمد بحقیقت چیزی عجب و منکر آوردی قوله تعالی
قَالُوا يَا مَرْيَمُ اَنّٰى لَكِ هٰذَا پس گفتند ای خواهر هرون پدرت مردی بد نبود و مادرت زنا نکرد
ترا این از کجا آمد يَا اُخْتَ هٰرُونَ مَا كَانَ اَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ اُمُّكِ بَغِيًّا بدانکه مریم را

برادری

برادری بود هرون نام از بهر آنکه گفتند ای خواهر هرون و بعضی گویند که اندر بنی اسرائیل
مردی بود فاسق و شارب خمر و زانی و آزار دند خدای تعالی نام وی هرون بود او را مثل زدند
که ای بهبدی چون هارون این از کجا آوردی آنگاه مریم اشارت کرد بعیسی ایشان گفتند
که افسوس بما میداری و ترا آن بسنده نیست که کردی ما را بکودک حوالت میکنی و کی حکم نه
سخن گوید و دیگر ایشان زکریا و یوسف نجار را با وی تهمت کردند لعنهم الله خدای تعالی عیسی را بسخن
آورد و برای نشان نبوت و آیت امیان خلق و برای پاکی مریم و زکریا و یوسف نجار آنگاه
عیسی گفت قوله تعالی إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا نخست سخن وی آن بود که بندگی
مقر آمد و همه ترسایان را دروغ زن کرد آنگاه گفت که کتاب ابن آموخته اند یعنی انجیل کرامت
کرد مرا و چنین گویند که عیسی عم اندر شکم مادر بود که خدای تعالی انجیل کرامت کرد قوله تعالی آتانی الکتاب
یعنی انجیل و مادرش نماز کردی و او نیز در شکم نماز کردی و انجیل خواندی چنانکه مادرش شنیدی
آن وقت گفت که ما را پیغمبری داد و بکودکی و هیچ پیغمبری نیامد تا چهل ساله نشد الا آدم و عیسی
علیهم السلام و بعضی گویند که یحیی نیز و گفت که ما را مبارک گردانید هرکجا باشیم خلقان از من علم
بخدای تعالی راه یابند قوله تعالی وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَمَا كُنْتُ إِلَى قوله وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا
شَقِيًّا یعنی مرا بنماز و زکوة وصیت کرد مادام تا زنده باشم و با مادر نکوهی کنم و بدبخت نباشم
پس گفت که خدای تعالی سلام خویش بر من فرستاده است آن روز که درین جهان آمدم و آن روز که
ازین جهان بیرون شوم و آن دیگر که مرا زنده کنند و پس خدای تعالی روم قوله تعالی وَالسَّلَامُ
عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا و این سخن که عیسی گفت پادشاه عالم گفت که انی عبد الله که من بنده

خدایم ولیکن ترسایان اندران تنگ کردند قال الله تعالی قال عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون
اینان خدای تعالی را انباز پسر افگندند پادشاه عالم گفت که من بیزارم ازانچه ایشان گفتند ومیگویند
قوله تعالی ما کان لله ان یتخذ ولدا خدای تعالی پاکست ازانکه ویرا زن وفرزند باشد ویا عیسی
وچون خدای تعالی خواهد که درمیان خلق حکمی کند گوید بباش بباشد آن چیز هم اندر ساعت چنانکه
خواهد قوله تعالی اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون اندر خبر چنین آمده است که چون عیسی از مادر
در وجود آمد هر بت که اندر جهان بود اندر حال همه از ترس وهیبت بیفتادند وهم اندر ساعت
بنزدیک ابلیس آمدند وگفتند که ما را چه بوده است که این چنین ترسان ولرزان شده ایم ابلیس
لعنه الله گفت ندانم با سپاه خود بیامد واندر روی زمین میگردید تا آنگاه بدانجایگاه رسید که عیسی
بود وچون او را بدید بدانستند که همه از بهر وی است ابلیس لعین خواست که بنزدیک وی شود نتوانست
زیرا که فرشتگان ویرا نگاه میداشتند ونیز آنکه مادر مریم مریم را و ذریت او را بخدای تعالی
سپرده بود قوله تعالی انی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم خدای تعالی از وی قبول
کرده بود که ویرا وفرزندان ویرا نگاه دارد از شر شیطان ملعون قوله تعالی فتقبلها ربها بقبول
حسن ورسول صلعم فرمود که هر فرزندی که از مادر در وجود آید ابلیس لعنه الله دیو انرا بروی گمارد
الا عیسی ع که دیو از دور بگریخت ونزدیک او نتوانست شدن ابلیس دیوانرا گفت که این پیغمبری خواهد
بودن بزرگ که امروز بتان نگونسار شدند اما باک مدارید که ما را ازین شادیها باشد دیوان
گفتند که شادی چگونه باشد زیرا که خلقان بسبب وی بسیار در فتنه افتند وهمه بدوزخ روند پس
ترسایان چون بدیدند فرزندی بی پدر در وجود آمد همه عجب داشتند وندانستند که آن چه چیز است

کردیم

که مریم ازو بار گرفت و خدای تعالی را بالحقیقت و قدرت نمی دانستند و نمی شناختند تا سه گروه شدند
گروهی گفتند که عیسی خدای آسمانست که بزیر آمد و اندر شکم مریم شده است و بصورت آدمی
از شکم وی بیرون شده است و باز بآسمان شد و چنین دروغ و کفرها می گفتند بفیهم التراب
و حق آنست که خدای تعالی فرمود که مثل عیسی همچنانکه مثل آدم علیهما السلام که او را از خاک بیافریدیم
پس او را گفتیم او را گفتیم بباش ببود قوله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم الآیه و هرچه که
آفریده است مانند آسمان و زمین و جملهٔ کاینات و موجودات و خدای تعالی قادر است
و هرچه خواهد کند قادر بود که آدم بی پدر خلق کند هم قادر باشد که عیسی را بی پدر خلق کند و غنی
مطلقست هرچه حکم کند و اراده نماید پس چون یکماه از مولود عیسی ع برآمد مریم وی را برگرفت
و بزمین مصر شد از زمین بیت المقدس و گویند که سی سال آنجا بود پس چون پیغمبری بوی
آمد باز به بیت المقدس آمد و خلق را با خدای تعالی و انجیل با ایشان آموخت و اصل هجرت
وی آن بود که گروهی از شام بدیدار عیسی آمده بودند که خبر یافته بودند که بی پدر پسری از مادر
جدا شده که بر دست وی بیماران بهتر میشوند و جهودانرا قهر کند و شریعت نو آورد و باخر
بآسمان شود و باخر الزمان بزمین آید پس آنرا آگاه میداشتند پس چون ایشان بیامدند و وی را
بدیدند و علامتها را بازگشتند و بسوی شام شدند و آن ملک را بگفتند آن ملک کس فرستاد
و قصد کرد که بیاید و عیسی را هلاک کند و نام وی اخیونس سرد بود چون مریم خبر یافت بگریخت
و بعضی گویند که جبرئیل او را آگاه کرد و او را گفت که بردار پسر را بیرون آمد و برخر نشست
و عیسی را برپیش گرفت و پسر عم خود یوسف نجار را با خود ببرد و بزمین مصر رفت و بدیهی رسید

وآنجا فرود آمد و آن دیهی بود بسیار نعمت و آبادان با آبهاء روان و خرمابنان و جایی نیکو
بر سر بلندی بیا مریم بدانجا مقام کرد و بروز خوشه چیدی و بروزه بودی و عیسی را در چادری
نهاده بود و از کردن بیاویخته و با خویشتن میکردانید و با هیچکس استوار نداشتی قوله تعالی
وجعلنا ابن مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین ما عیسی و مادرش را
علامتی کردانیدیم اندر میان خلقان و ما او را بر جای بلند مقام دادیم ذات قرار یعنی ذات
سکن و ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا امن و معین یعنی ماء ظاهر یجری علی وجه الارض
پس مریم عیسی را بپرورانید و از دشمن نگاه میداشت چون بزرگ شد ویرا پیش معلم
فرستاد و مریم بنزدیک معلم آمد و گفت این کودک را عزیز دار و نیکویش بیاموز و اندک
زنش و مریم برفت پس معلم عیسی را پیش خواند گفت بگو ابجد عیسی گفت ابجد چه باشد
معلم گفت ای پسر بیاموز ترا با معنی بیاموزم عیسی گفت چگونه آموزم چیزی که ندانم
که اصل آن چیست و معنی وی نگوی معلم ویرا بزد گفت بگو گفت نگویم تا آن اصل و معنی آن
نگوی معلم ویرا بسیار بزد آنگاه عیسی روی بمعلم کرد و گفت اگر خواهی تا من بگویم از معنی این
معلم گفت بگو گفت مراد از الف آلاء خداست و با بهاء خداست و جیم جود و جمال و دیت
و دال دوام و سیت و در بعضی روایت آمده است که ابجد یعنی آستینا کرد آدم مر طاعت را
و باز برفت بفرمان ابلیس لعنه الله و جیم جد کرد اندر نافرمان برداری هوز کاری بهوای خویش
بکرد حطی پاک کرده شد او از زلت کلمن کلامی بود که تحجر گفت بوی ام تا خدای تعالی ویرا بیامرزد
سعفص یعنی ساع بساع چنانکه پاداشش بتو رسید چون عیسی ع این بگفت معلم عجب داشت

ازوی پس مریم بیامد تا وی را بر معلم روی بوی کرد و گفت این فرزند ترا محتاج حرفی آن
نیست از مردمان بلکه مردمان را بوی حاجتست که از وی بیاموزند پس چون عیسی علیه السلام
بخانه باز آمد چنین گویند که اندران ده دهقانی بود و مالی بسیار داشت و با درویشان
نکوکار بود و مریم و عیسی را نیکو تیمار داشتی و شب بخانهٔ وی بودند و آن دهقان هر درویشی
هر درویشی و بیماری که دران ده بودی بخانه بردی و طعام دادی تا شبی خانهٔ دهقان را
ببریدند و کالای او را با تمام بردند با روز دیگر آن دهقان غمگین بود و عیسی با درستش را گفت
که من کالای این مرد را پدید کنم و بگویم که این که کرده است دهقان متعجب ماند عیسی گفت
آن مقعد و آن نابینا که دوش در خانهٔ او نان خوردند کالا ایشان برده اند آنگاه ایشان را
بیاوردند و مقر شدند و کالا را باجا دادند و دهقان شاد شد و مال را بر مریم و عیسی
عرضه کرد ایشان قبول نکردند چنین گویند که اول چیزی که عیسی ع پیدا کرد آن بود و خدای تع
وی را چندان چیز کرامت کرد و علم و حکمت و شریعت داد و پیش و اندر شام خلق بسیار
نیکوییها پدید آمد و اندر خبر آمده است که وقتی مریم را گفتند چرا شوهر نکنی گفت زیرا که اگر
شوهر کنم وی را بدل دوست باید داشت و فرمان وی باید بردن و در یک دل دو دوستی
نتوان داشت هم دوستی خالق و هم دوستی مخلوق من خود بدل دوستی خدای تع خوش
میدارم و بتن خدمت وی میکنم فرشتگان را عجب آمد گفتند که پرستار خدای تع اینست
از حق تع امر آمد بفرشتگان که زن را از شوهر بجز از فرزندی نباشد که قرة العین وی باشد
با صد هزار اندیشه ما حکم کرده ایم که وی را فرزندی کرامت کنیم بی شوهر تا وی را رنج شوهر نبود

نباشد و جنایت نه پند و خدمت نباید کردن و همه جهانیان از حال وی و فرزند وی گویند
حقیقتا هر کس یار ما باشد ما شغل دنیا و آخرت بر وی کفایت کنیم و اندیشها را از دل وی بر
داریم و رنج هیچکس نزدیک ما ضایع نشود بلکه مکافات یابد **قصه نبوت عیسی علیه السلام**
قوله تعالی **اذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم** عیسی علیه السلام بسوی بنی اسرائیل
باز آمد و گفت از خداوند خویش رسولم بشما و آیتی از خدای تعالی بشما آورده ام قوله تعالی
انی قد جئتکم بآیة من ربکم گفتند چه آورده گفت من از گل صورت مرغ بپردازم پس باد
در وی دمم بفرمان خدای تعالی مرغی گردد و بعضی گویند آن مرغ که عیسی ع بساخت خفاش بود
پیش از آن نبود و آن مرغیست از همه مرغان عجبتر زیرا که همه مرغان بپر پرند و ویرا نه پر هست
و نه بر تن مو همه گوشتست بی استخوان و همچنان می پرد که دیگر مرغان چون بنی اسرائیل
آن بدیدند گفتند و دیدیم نیز دیگر چه آیت داری گفت کور نابینای مادرزاد را بینا گردانم
و اکمه مادرزاد بود اگر گویند که فرق میان بینا کردن اکمه و اعمی چه بود گوییم که اعمی را پزشکان
بینا میکنند و اکمه را کسی نکرده است الا پیغمبران علیهم السلام که اطبا همه مقر آمدند که اکمه را هرگز
دوا نتوان کردن عیسی ع اکمه را بینا کردی از آنکه معجز پیغمبران بود نه فعل پزشکان و برص نیز همچنین
بود زیرا که علت برص والعیاذ بالله من من جمیع ما یشبهه چیزیست که همه پزشکان از آن
در مانند و گویند که دوا نپذیرد و نه برص نه جذام این همه نمودن و درست کردن نشان پیغمبرا است
و خدای تعالی هر پیغمبری را که بهر قومی فرستاد او را چیزی کرامت کرد که قوم آن زمانه بدان چیز
فخر کردندی اندر روزگار ابراهیم بمال فخر کردندی ابراهیم را چندان مال داده بود که حد پیدا نبود

واندر روزگار موسی ع کار وی فخر آوردندی وی را عصا داده بود تا همه عاجز آمدند و در روزگار
عیسی ع بعلم طب فخر آوردندی عیسی ع مرده را زنده میکرد و در روزگار محمد صلعم بفصاحت
فخر می آوردند وی را فصاحتی داد بقرآن که همه عرب از آن عاجز آمدند پس آن جهودان
گفتند که ای عیسی اگر علامتی دیگر داری گفت دارم گفتند چه داری گفت مرده را زنده کردم
بفرمان خدای تع بنی اسرائیل گفتند اگر بتوانی کردن این حجت بزرگست آنگاه ایشان
با خود اندیشه کردند که کسی باید تا دیرسال باشد تا مرده باشد تا مرده باشد تا بگوییم که وی را زنده
کن هر چند اندیشه کردند هیچ کس را نیافتند دیرینه تر از سام بن نوح ایشان شنیده بودند
که او در وادی است اندر کوههای بیت المقدس بیامدند و گفتند که او را زنده کن عیسی ع
قبول کرد و از شهر بیرون آمد و خلق نیز با وی بیرون آمدند تا نزدیک آن وادی عیسی ع
بانگ کرد که یا سام بن نوح قم باذن الله تع و گویند که چهار هزار سال بود که مرده بود پس آنجا
که وی بود زمین بجنبید و شکافته شد و سام بن نوح سر از گور بیرون کرد و بنشست بدر گور
خاک از سر و ریش وی فرو ریخت ریش وی سفید بود و پیش از ابراهیم ع کس را ریش سفید
نبوده بنی اسرائیل گفتند که این نه سام بن نوح است که این را ریش سفید است پس عیسی ع
پرسید که چرا ریش تو سفید است که اندر روزگار تو کس را سفید نبود گفت من نیز سیاه ریش
بودم که از دنیا بیرون آمدم ولیکن چون آواز تو بشنیدم پنداشتم که اسرافیل است و رستخیز است
همه مویم سفید شد عیسی ع گفت اکنون میخواهی که دعا کنم و از خدای تع درخواهم تا ترا زندگانی دهم
تا تو با ما باشی و عبادت کنی سام بن نوح گفت ای رسول خدای این چه تو میگویی نیکوست ولیکن اگر

چه بسیاری بمانم بعاقبت هم مرگ باشد و چهار هزار سال است تا من مرده ام هنوز
تلخی جان کندن در حلق منست دیگر باره مرگ نتوانم چشیدن دعا کن تا خدای تعالی مرا باز زمین
فرو برد همچنان که بود عیسی ع دعا کرد و سام بن نوح باز بزمین فرو شد با جا خود و آن زمین
راست شد و آن جهودان لعنهم الله این خبر را منکر نتوانند شدن و لیکن گویند که یکساعت زنده
گشت پس بمرد و با عیسی ع سخن نگفت اما درست آنست که سخن گفت و چنین گویند که خدای تعالی
عیسی را در روزگار خویش هشت تن را زنده کرد و ازین جملگی چندانی بزیست که از وی فرزندان
آمدند آنگاه بمرد این همه اعجاز بدیدند و ایمان نیاوردند پس گفتند که آیت دیگر داری عیسی ع
گفت بلی و آن آنست که هرچه شما بخورید و یا در خانه بنهید من باز گویم قوله تعالی وَأُنَبِّئُكُم بِمَا تَأْكُلُونَ
وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ و شما را اندرین نشانها و دلیلها
و علامتهاست اگر شما مؤمنید پس گفت که راست دارنده توریتم و توریت را برخوانم و از آن نخجیران که
در توریت است از شریعت کم کنم و بعضی از آن حرام است حلال کنم بر جهودان پیه حلال نبود مگر آن قدر
که پشت ما زه گوسفند بود و آن گاوان چرب روده ها قوله تعالی وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ
ذِي ظُفُرٍ وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا أَوِ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ
بِعَظْمٍ وَمِن كُلِّ ذِي مِخْلَبٍ مِنَ الطَّيْرِ و از مرغان آنچه با چنگال بود چون حسادوان و شاهین و مانند این
همه اندر توریت حلال بود بر جهودان لعنهم الله چون عیسی ع بیامد حرام کرد و نهی فرمود رسول ع
عَن كُلِّ ذِي مِخْلَبٍ عَنِ الطَّيْرِ از مرغی که صید کند و نیز دنبه و سپیدی حلال بود و آن چربی که بر استخوان
بود و مغز آن و ماهی گرفتن در روز شنبه کار کردن حرام بود حلال کرد قوله تعالی وَمُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ

یدی

يدي من التورية ولاحل لكم بعض الذي حرم عليكم وجئتكم بآية من ربكم فاتقوا الله واطيعون
ایشان این همه بدیدند قبول نکردند گفتند این که تو آورده همه جادویست قوله تع وقال
الذين كفروا ان هذا الا سحر مبين گویند که عیسی ع اندر میان بنی اسرائیل می بود و عجایبها
و معجزها مینمود چنانکه همه عاجز آمدند گویند که کار وی سیاحت بودی اندر جهان گشتی مسکن
و دوست داشتی و بر یکجا قرار نگرفتی و اندر همه عمر وی هیچکس وی را در خانه ندید و
گویند که از پس ده سال از بیت المقدس برفت زیرا که بوی نمیگرویدند بشهرهای شام رفت
تا بحد مغرب بهمه شهرها برسید و همه خلق را دعوت کرد و چون از بیت بیرون رفت حواریان
وی را قبول کردند و ایشان دوازده تن بودند با وی برفتند قصه حواریون علیهم السلام
بعضی گویند که آن حواریان گازران بودند و گازر را حواری میخوانند و آن چنان بود که
روزی عیسی علیه السلام جایی میگذشت گروهی گازران را دید که جامه می شستند ایشان را گفت که
جهد کنید تا تنهای خود را بشورید از معصیت تا شما را بهتر باشد ایشان آن پند وی بپذیرفتند
و با وی برفتند و رسول ص گفت که هر پیغمبری را حواریان بودند و حواریان من اصحابان
گزیدگان من اند پس چون عیسی ع از گرویدن جهودان نومید گشت قصد سفر کرد
قوله تع فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله حواریان گفتند
ما انصار خداییم و بوی ایمان آورده ایم واشهد بانا مسلمون و تو که عیسی گواه باش که ما مسلمانیم
و گفتند خداوندا ما مسلمانیم ایمان آورده ایم بچیزی که تو فرو فرستادی یعنی انجیل و متابع رسول
شدیم یعنی عیسی پس تو ما را از جمله کسانی نویس که بکتاب و رسول گواهی دهیم قوله تع

رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ پس خدای تعالی ایشان را بستود
قال الله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا کُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ کَمَا قَالَ عِیسَی ابْنُ لِلْحَوَارِیِّینَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ
یعنی ای مؤمنان یار خدای تعالی باشید و نصرت دین وی کنید همچنانکه عیسی حواریان را گفت که
کیست که یاری من کند حواریان گفتند که ما یاران حق تعالی ایم و ترا نصرت کنیم ای عیسی و بوی بگرویدند
و ایشان بعد از شما کمتر بودند شما نیز محمد را نصرت کنید و دین ویرا آنگاه گفت که گروهی
از بنی اسرائیل ایمان آوردند و گروهی کافر شدند قوله تعالی فَآمَنَتْ طَائِفَةٌ إِلَی آخر
السورة فَأَصْبَحُوا ظَاهِرِينَ آنان که ایمان آوردند ما ایشان را قوت دادیم و بر دشمن ظفر یافتند
اندر خبر است که روزی عیسی ع از چاهی آب باز خورد و آن آب تلخ بود و آن آب از چاه بر رفت
و آن چاه را نهر کرد و باز آن چاه را پر آب کرد چون بچشید هم تلخ بود تا سه بار و ویرا عجب آمد
آنگه خدای تعالی آن چاه را با عیسی ع در سخن آورد چاه گفت ای عیسی اگر هزار بار مرا پنباری و بشوی
که این تلخی از من نرود عیسی گفت چرا گفت زیرا که من آدمی بودم و مرا مرگ آمد و مرا گور کردند
و در گور ناچیز گشتم از پس هزار سال آن خاک را بر داشتند و بر خشت زدند و از آن خشت کوشکی
بساختند هزار و شصت سال آن کوشک بر جا بود و پس ویران گشت چهار صد سال ضایع ماند و
باز آن خاک را بر داشتند و با خاکها دیگر بیامیختند و این چاه را بکندند و ازین جمله چاه یک مشت خاک
از منست و هر آن آبی که بمن فرو کنند همه تلخ شود عیسی گفت چرا گفت از برای آنکه دو هزار و هشتصد
سالست که از دنیا مفارقت کردم هنوز تلخی جان کندن باقیست و این از تلخی مرگست عیسی چون
بشنید و بگریست حکایت چنین گویند که روزی عیسی ع با یاران جای میرفت روباهی آمد

که از خانهٔ خویش بیرون آمد عیسی گفت روباهی را در دنیا خوابگاهی هست و مرا نیست آن قوم بشنیدند
گفتند که میخواهی که خانهٔ از برای تو بنا کنیم تا تو اندر وی بنشینی که تو از بسیاری رفتن ضعیف شدی
عیسی گفت که مرا مال نیست ایشان گفتند که ما بمال خویش بکنیم گفت شما مال را گرد کنید تا آنجا که
من شما را گویم بسازید بار روز دیگر مال بیاوردند و پیش عیسی ع بنهادند عیسی گفت برخیزید
تا من با شما نمایم که خانه کجا بسازید و میرفت و قوم از پس او میرفتند تا آنگاه که بکرانهٔ دریا رسیدند
آنگاه بدید تا کجا موج قوی تر است گفت اینجا خانه بنا کنید گفتند ما برین موج چگونه بسازیم و کی
آن را بقا بود پس عیسی ع گفت این دنیا را بقا چگونه بود بر آن جهان که این جهان فانی و موجگاه
فناست و آن جهان باقیست و بی موج و آشوبست در حکایت گویند که آن قوم عیسی را گفتند که اگر
خواهی از برای تو خری بخریم تا چون خسته شوی و می بروی بنشینی گفت شما دانید برفتند
و خری را از برای وی بخریدند چون اندر آمد عیسی ع علف را در پیش وی افگندی نمی خورد و بانک
همی برد و نمیخورد و عیسی متحیر گشت و همه شب اندر شغل آن خر مانده بود برخاست بار روز دیگر
بنی اسرائیل را گفت این خر را از نزدیک من ببرید که همه شب مرا از طاعت خدای تع مشغول
کرده بود و روشنائی دل من نیست از مشغول شدن بوی اندر حکایتست که خدای تع
وحی کرد بعیسی و گفت ای عیسی یاد کن از نعمتها که با تو کرده ام از گوییدن بوی طعامها و خوردن
نان جوین و از بی جامه و از بی خانه و بی ماوا و روزی بگذاری بیک جا که روز آنجا بوده باشد
و بامداد بگیری مر شبانگاه را و از شبانگاه بر نگیری مر یک روز را این همه نعمت بزرگست که
مراست بر تو و چنین گویند که روزی عیسی بیرون آمد سر سترده گفت من آنم که این دنیا را فرود

آوردم خیاکمجا روی بود و بدین که کردم مرا فخر نیست و در حکایات آمده است که در روزگار

عیسی عم زنی بود نیکو روی و نیکوکار بودی با درویشان وقتی نان می پخت وقت نماز آمد

و تنور گرم شده بود همچنان بگذاشت و بنماز مشغول شد و ویرا یک فرزند بود در تنور افتاد

چون از نماز فارغ شد طلب فرزند کرد و نیافت نگاه کرد در میان آتش بازی میکرد چون شوهر

وی بیامد با وی بگفت و آن مرد بیامد و با عیسی بگفت عیسی گفت چه کردی میان خویش و میان

خدای تعالی که حق تعالی با تو این کرامت کرد زن گفت من چهار چیز کردم گفت چیست آن زن گفت

نعمتی که بمن رسید از خدای تعالی هم اندر ساعت شکر آن بجای آرم و هر بلای که بمن رسید بر آن

صبر کنم و هر چیز که باشد بران خورسند باشم و چون مرا دو کار پیش آید یکی دینی و یکی دنیوی کار دینی را

بر دنیوی اختیار کردم عیسی عم عجب داشت زن را گفت اگر تو مرد بودی پیغمبر بودی و در حکایت

چنین گویند که عیسی بگوری بگذشت روزی از آن گور می آمد عیسی گفت خداوندا این بنده را

بمن در سخن آور تا من از وی حال باز پرسم آن گور شکافته شد طبقی نور دید بر بالین آن

مرده عیسی عم گفت این چه یافتی مرده گفت من بکردار خویش یافتم ملک بجا او فرزند نیک

یافتم عیسی گفت فرزند نیک شمارا منفعت رساند گفت مردگان فخر آورند بفرزند نیک و دعاء

ایشان کارگر باشند بر مادر و پدر بفرزندان نیک چنان فخر آوریم که پیغمبران به نبوت

فخر کنند عیسی گفت ای سبحان الله که دعاء فرزندان بمردگان میرسد و در حکایت

آمده که روزی عیسی عم بگوری برسر با یاران می آمد با یاران میرفت مردی از بنی اسرائیل

او را بدید بر پای ایشان برفت تا باشد از برکت ایشان تو به نیک یابد پس در راه

پس آمد عیسی ع با یاران در سایهٔ درخت بنشستند آن مرد از دور بنشست که خویشتن را سزای
آن نمیدید که با ایشان نشیند جبریل آمد که ای عیسی سر یکی را از ایشان دعای مستجابست
عیسی مهتر بنی اسرائیل را گفت دعا کن و حاجت خواه مرد دعا کرد و گفت حاجت من
آنست که خدای تع مرا بیامرزد و در بهشت بر دوازد و دوزخ برهاند دیگر را گفت دعا کن
گفت مرا می باید که خدای تع مرا با بدترین مردم حشر نکند پیک جا عیسی گفت دعای تو
مستجاب کرد جبریل آمد و گفت که بگو آنکس را که بهشت خواست بهشت نیابد زیرا که
عجب و کبر دارد و بدان استخفاف میکند و آن دیگر را گفت که بتواضع بیاید و نزد شما بنشست
دیگر بگو که دعای تو مستجابست و بوی دوزخ نشنوی و بوی نرسی از بهر آنک مسلمانی
میخورد و اندر خود بحقارت مینگرد تا بدانی که بزرگی داشتن وی نیکان سود نداشت
چون بر بنا توبه یافته بود بقیامت لا شک رحمت یابد قصهٔ مایده اندر خبر آمده است که
این حواریان همیشه با وی رفتندی تا اندر راه عجایبها دیدند گویند که در آن وقت که مایده خواستند
پنج هزار مرد بودند که با وی میرفتند گروهی گرویده بودند و گروهی نا گرویده
بودند عیسی ع بسوی مغرب میرفت چون بزمین اندلس رسید خلق هیچ طعام نمی یافتند
که بخورند و گرسنه بودند متحیر بماندند با حواریان بگفتند حواریان با عیسی گفتند که ما را خوانی
می باید که از آسمان بر ما فرود تا ما از آن بخوریم و دل ما ساکن شود و این مردمان بدانند که ما را
نزدیک خدای تع قدری و منزلتی هست و راست گفتن تو بدانیم و پیش مردمان گواهی دهیم قوله تع
اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک الایه عیسی ع از خدای تع بترسید گفت اگر شما مومنانید

ایشان گفتند نریدان ناکل منها بار دیگر عیسی ع دعا کرد قوله تعالی اللهم ربنا انزل علینا مائدة
من السماء تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا وارزقنا وانت خیر الرازقین گفت خداوندا مایده فرست
از آسمان که ما را عیدی باشد یعنی علامتی و معجزی و خرمی باشد و مایده خوانی باشند آراسته از
طعام از برای خوردن و هر چیزی که آن خوردن و سفره در روزی ده که تو بهترین روزی دهندگانی
خدای تعالی گفت این مایده که تمامی خواهید بفرستیم هر کس که از آنجا بخورد کافر شود من او را عذاب کنم که
هیچکس از جهانیان را نکرده باشم پس از آسمان ابری پدید آمد و اندر میان آن سفره سرخ فرو آمد
تا نزدیک عیسی ع و اندر سفره پنج چیز کرده بود بر یکی نان زیتون و یکی ماهی خیان بریان کرده که روغن میچکید
بی استخوان و نزدیک سر ماهی سرکه بود و نزدیک دمش نمکدانی نهاده و آن طعامی بود
که هر بیماری بخوردی در ساعت درست شدی و از ابن عباس روایت کنند که هر چه تره است از
هر چیزی بر آن خوان بود مگر گندنا و پیاز و بعضی گویند که یکی نان بود و چنانکه آن همه خوان بگرفته بود و آن خلق
از آن بخوردند و از آن سیر شدند و از آن خوان هیچ کم نشد بعضی گفتند که این جادویست و جادویی
سه روز پنهان شد آن گروه چون بخفتند با روز همه خوک گشته بودند و پس از سه روز همه بمردند و اندر
قصه چنین آمده است که چون آن خوان بیامد و همه از آن بخوردند و آنچه بماند آن مهتران گفتند که ما
میباید که ما بدین ولیترم و در دشتیم و جنگ در میان افتاد تا بسیار خلق کشته شدند و عیسی ع غمناک
شد و دانست که از آن بود که اختیار ایشان بود **قصه بردن عیسی ع بآسمان** چون آخر عمرش بود
باز شهر بیت المقدس باز آمد جهودان لعنهم الله قصد کشتن وی کردند و آن ملک را که در آن زمانه بود
با خویشتن یار کردند گفتند که این عیسی دعا بد بر کسی میکند و او را هلاک میکند آن ملک نیز بترسید

تدبیر هلاک وی کرد چون خبر بعیسی رسید در خانهٔ پنهان شد ایشان بطلب وی جمع شدند و او را
هرجای می جستند و گویند که حواریان با وی بودند و بعضی گویند که تنها بود پس خبر یافتند که او کجاست
وبطلب او اندر آمدند و ویرا بگرفتند وخواستند که ویرا بکشند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا او را
از میان ایشان برداشت و سوی آسمان برد و بعضی گویند که مردی بود نام او سطوس بایشان خبر رفته بود
که عیسی ع کجاست و اندر کدام خانه است بطلب وی در آمد خدای تعالی شبه عیسی ع بر روی افگند
چون از خانه بیرون آمد گفت من ویرا نمی یابم گفتند تو خود عیسی و بر ما افسوس میداری ویرا
بگرفتند و بر دار کردند او هرچند فریاد میکرد که من یار شما ام و عیسی نیستم هیچ سود نداشت
چون کشته شد گفتند یار ما کجا شد اگر این عیسی است بشک افتادند و بعضی گویند که این مردی بود
از بنی اسرائیل و مهتر ایشان بود و بطلب عیسی در خانه شد و بر بام رفت خدای تعالی جبریل را بفرستاد
تا عیسی را بر آسمان برد چون آن مرد در خانه آمد عیسی را ندید بر بام شد هم نیافت چون خواست که
از خانه بیرون آید خدای تعالی شبه عیسی ع بر روی افگند چون بیرون آمد گفت من عیسی را ندیدم گفتند که
تو خود عیسی ویرا بگرفتند و بکشتند و بشک افتادند که گوییا این که او را بکشتیم عیسی بود یا نه قوله تعالی
وما قتلوه یقینا بل رفع الله الیه و ایشان هنوز بشک اند و یقین نمیدانند قوله تعالی ان الذین
اختلفوا فیه لفی شک منه و ما لهم به من علم الا اتباع الظن وما قتلوه یقینا و اندر خبر آمده است که
مریم مرده بود پیش از آنکه عیسی را بآسمان بردند قصهٔ وفات مریم علیها السلام اندر خبر آمده است که
روزی عیسی ع گفت ای مادر بدان که خدای تعالی ما را از بهر آن آفریده است که عبادت وی
کنیم و اندر میان مردمان عبادت نتوانیم کردن بیا از میان مردمان بیرون رویم از آن ده که در

دی بودند بیرون شدند و اندر کوه صومعه بساختند و عیسی و مادرش در آن صومعه عبادت میکردند
روز بروزه بودندی و شب نماز کردندی تا یک روز وقت روزه گشودن بود عیسی علیه السلام بطلب قوتی بیرون
آمد ملک الموت علیه السلام بنزدیک مریم آمد گفت این کیست که بنزد من اندر آمد و پسر من غایبست گفت منم ملک الموت
مریم گفت بچه کار آمدهٔ گفت که قبض روحت کنم و حاجت برگیرم بفرمان خدای تعالی مریم گفت ای عزرائیل
هر حکم که خدای تعالی بمن کرده است من بدان راضیام پس آنگاه قبض روحش کرد چون عیسی علیه السلام بیامد
مادر را بجای نماز دید پنداشت که او خفته است وی را بیدار نکرد تا وقت نماز در آمد پس گفت ای مادر
برخیز که وقت نمازست هیچ جواب نشنید تا سه بار آواز کرد و جواب نشنید ندا آمد که ای عیسی
مرده کا را میخوانی چون جواب یابی چون عیسی علیه السلام آن بشنید بگریست و غمگین شد و با خویش گفت که
مادرم از دنیا بگذشت و روزه نگشاده بدان غم اندر خواب شد مادر را در بهشت دید جامها
سبز پوشیده و بر تختی نشسته و کنیزکان و حورالعین بخدمت وی ایستاده بودند گویند که عیسی را
گفت ای فرزند هیچ غم مخور که خدای تعالی مرا آن داده است که هیچکس را نداده است آنگاه عیسی علیه السلام
بروز دیگر بیامد و زنان را گفت که مادرم از دنیا بیرون شد بیایید و مادرم را بشویید همه مردم از آن
دیه بیرون آمدند و زنان بیامدند و وی را بشستند و بگور کردند بعضی گویند که مریم زنده بود چون عیسی را
بآسمان بردند چنین گویند که مریم بیامد و در برابر آن دار که جهودان بر آن کرده بودند بشب عیسی آنجا
بایستاد و برای عیسی میگریست و مرگ وی پس از آن بود که عیسی را بآسمان بردند و چنین گویند که
دو شب بگذشت یا هفت شب آنگاه خدای تعالی عیسی را باز بزمین فرستاد گفت بزمین شو و حواریان را
بخوان و وصیت کن تا مادرت بداند که تو زندهٔ او بزمین آمد بعضی گویند که بنزدیک مادر فرود آمد

وحواریان را بخواند و ایشان را گفت که مرا باسمان بردند و شما را وصیتی تو انستم کردن اکنون بیایم
تا شما را آگاه کنم پس ایشان را وصیت کرد و گفت بدانید که این جهان اندکیست و فانی و آن جهان
بسیار است و باقی و اگر میخواهید که بسیار و باقی یابید دست از اندک فانی بدارید و من از زمین
رفتم و بودن من بر آسمانست و من از برای شما بدید آمدم که عبادت چگونه باید کردن اندر شریعت
و زهد می باید که وصیت من نگاه دارید اندرین جهان داوری مکنید و از زنان دور شوید
از ایشان مستغنی باشید و با مردان حرب مکنید و با مردمان مکاوید و پیشه خود با کس مگوئید واگر
کسی طپانچه بر یک سوی روی شما زند دیگر سو را فرا دارید و مکافات مکنید و خلق را پرهیز فرمایند
چون عیسی ع وصیتها تمام کرد گفت من امشب باسمان میروم و نشان آنست که فردا چون روز
شود هر یک دو تن خویشتن را بر در شهری بینید و بزبان ایشان سخن گوئید و خلق را بطاعت خوانید
و به نیکوئی فرمائید و هر رنجی که بشما رسد دران صبر کنید تا مزد یابید پس ناپدید گشت صلوات الله
علیه و اندر خبر آمده است که خدای تعالی ویرا دو پر داد از نور و خوردن و آشامیدن ازوی
برید و گشت و با فرشتگان باسمان رفت تا باخر الزمان و گویند که پس از انکه عیسی ع باسمان
شد مریم ع شش ماه دیگر بزیست پس آنشب حواریان دران کوه عبادت میکردند چون سحرگه رسید
اندر سجود خواب بریشان غالب شد چون بیدار گشتند هر یک دو تن خویشتن را بر در شهری دیدند
و زبان ایشان آموخته و گویند که عیسی ایشان را گفته بود که نشان این کار آنست که امشب فرشتگان
از آسمان بیایند با روشنائیهای و شما را راه نمای کنند بدان شهر که شما را باید رفتن و در میان ترسایان
سوزان آنشب را بزرگ دارند و گفت شما ایشان را پند دهید و با خدای تعالی و با شریعت من خوانید

پس از ایشان دو تن بروم افتادند و دو تن بحبشه و دو تن بزمین افریقیه و دو تن بشهر اصحاب الکهف
و دو تن بزمین مدین افتادند و بعضی گویند که شمعان و شمعون بانطاکیه افتادند و دو تن بشهر انطاکیه
دو تن بهندوستان و بعضی گویند که بسند و هند افتادند و هر کس که بدان شهرها افتادند خلق را دعوت
کردند و میگفتند لا اله الا الله عیسی رسول الله مردمان آن شهرها ایشان را بگرفتندی و بزدندی تا آنگاه
که این دو تن را از شهر انطاکیه بیرون کردند و پیش ملک بردند ملک فرمود که ایشان را باز دارید ایشان را
باز داشتند و چنین گویند که بزرگتر آن حواریان شمعون بود از حال ایشان آگاه شد برفت که
ایشان را باز داشته بودند قوله تعالی وَاضْرِبْ لَهُم مَّثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ بعضی گویند که
جبرئیل وی را آگاه کرد پس شمعون در شهر آمد تا بدر زندان هر چند کوشید در زندان باز نتوانست
گشودن جبرئیل علیه السلام حاضر بود در زندان بر داشت تا شمعون نزدیک ایشان آمد شمعون
گفت که این کار را بآهستگی کنید و لیکن من بکنم که شما خلاص شوید من نزدیک قوم روم تا شما را
بخوانند چون شما بیایید بگویید که ما بیمار را بهتر توانیم کردن و نابینا را بینا کردانیم و خوره را بهتر کنیم
پس آنگاه گویید که یاران ما بشهر دیگر اند و ما را بدین خلق دعوت کردن پند دادند آنگاه
شمعون بیرون آمد و اندر بت خانه رفت و از ایشان دستوری خواست که در آنجا سجده
کند دستوری دادندش چون به بت خانه آمد خدای تعالی را سجده کرد و اندر سجده گریستی
و ایشان پنداشتند که بت را سجده میکند خبر وی بملک رسید که چنین کسی آمده است ملک کس
فرستاد و او را پیش خود مقرب ساخت و گفت شنیدم که تو در بتخانه بت پرستیدن
بسیار میکنی ترا از بهر آن در پیش من قدر و منزلتست پس گفت هر حاجت که داری از من

بخواه گفت حاجت من آنست که این دو کس را باز داشته بمن بخش ملک گفت ایشان
دعوی پیغمبری میکنند و خلق را از راه می برند شمعون گفت که ایشان حجتی دارند خود بدید آید
که ایشان راست میگویند تو ایشانرا بخوان تا بپرسم ملک ایشانرا بخواند چون بیامدند شمعون را
دیدند پیش ملک نشسته بود خرم شدند پس شمعون روی را بدیشان کرد گفت بدین دعوت که
میکنید چه حجت دارید گفتند که حجت ما آنست که نابینا را بینا کنیم و بیمار را درست گردانیم
و پیسی کلی را همی بریم بفرمان خدای تو پس ایشان بیمار را بیاوردند ایشان
دعا کردند در حال برخاست و نابینای را آوردند دعا کردند بینا شد و هرچه از ایشان میخواستند ایشان
دعا میکردند و خدای تعالی اجابت میکرد بفضل خویش و ایشان عجب میداشتند چون هرچه خواستند
بکردند بر در ملک غوغا شد تا ایشانرا هلاک کنند پس شمعون گفت این خدای که تو می پرستی
اینچنین تواند کردن ملک گفت نه پس شمعون گفت شما چرا چیزی می پرستید که در چنین چیزها
عاجز باشد یکی را بخدای بپرست که بر چیزها قادر باشد ملک گفت که شمعون نیز که از جمله ایشانست
بفرمود تا ایشانرا بیرون کردند و غوغا شدند تا ایشانرا هلاک کنند اندر ساعت حبیب نجار
بدیشان رسید و آن قوم را گفت که چه بوده است ایشان حال با وی بگفتند او گفت که حق
آنست که ایشان میگویند چرا ایمان نیاورید و قصد کشتن ایشان میکنید و شما هنوز نمیدانید
که خدای تعالی کیست و این بتان که می پرستید بهیچ نشایند ایشان گفتند که مگر تو نیز از ایشانی
گفت آری چون این سخن بگفت او را بگرفتند و بزدند تا هرچه در شکم او بود بدر آمد و خدای تعالی
او را ببهشت اندر آورد و حبیب نجار گفت کاشکی قوم من دانستندی که خدای تعالی مرا بیامرزید

وبهشت برد و از جملهٔ بزرگ داشتگانم کرد پس جبرئیل را خدای تعالی بفرمود که برو و ایشان را
هلاک کن و آن مؤمنان را برهان جبرئیل ع بیامد و بهیبت و مردوار آستانهٔ آن شهر بگرفت و بجنبانید
و بانگ برایشان زد و در ساعت همه بمردند قوله تعالی اِنْ كَانَتْ اِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَاِذَا هُمْ خَامِدُونَ
پس این رسولان بترسیدند و بشهرها دیگر پراکنده شدند چنین گویند که پیش ملک حبشه افتادند
چون بشهر اندر آمدند بپرسیدند که درین شهر کرا عزّ و مرتبت پیش ملک گفتند وزیر پیش ایشان
بسرای وزیر رفتند و آنجا می بودند تا چندگاه که گستاخ شدند و پسرش را سواری آموختن
آغاز کردند و ویرا ادب می آموختند چنانکه ایشان را نزدیک وزیر محلّی بزرگ افتاد و اندر حکایت
آمده است که روزی شمعون در سرای وزیر شد دیوان را دید که با ایشان طعام میخوردند چون
طعام پیش ایشان آوردند چون طعام آمد بسم الله گفت همهٔ دیوان بگریختند دیگر چنین گویند که روزی شمعون
وزیر را دل تنگ شده گفت ترا چه بوده است گفت این ملک اسبی داشت قیمتی دانا و چست
و هنرمند و او را سخت دوست داشتی اکنون بمرد شمعون گفت دعا کنم تا خدای تعالی ویرا زنده
کند وزیر چون بشنید شمعون را برگرفت و پیش ملک آورد و قصهٔ وی با ملک بگفت ملک گفت که
بتوانی کردن شمعون گفت توانم ملک شاد گشت برخاست و بنزدیک آن اسب آمد و غوغا [illegible]
بیامد آنگاه شمعون ملک که تو دم اسب بگیر و شمعون گوش اسب را بگرفت و گفت بگوی ای ملک که
لا اله الا الله عیسی رسول الله ملک بگفت شمعون گفت یارب اگر دین عیسی حقست این اسب را زنده گردان
هم اندر ساعت اسب زنده شد بفرمان خدای تعالی آن قوم چون آن بدیدند همه گرد آمدند و شمعون را
بنواختند پس شمعون از آنجا بشهر دیگر شد والله اعلم و چنین گویند که میان عیسی و میان محمد

ششصد

شش صد سال بود ولیکن صد سال کار حواریان بود و پانصد سال ورث بود قصهٔ حدیث
الاثنین الذی ارسلنا الی قومها و این حدیث که گفته شد هم از ایشانست قوله تعالی واضرب
لهم مثلاً اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون الی قوله فعززنا بثالث گویند که این شهر انطاکیه بود
از زمین موصل و این هر سه پیغمبر بودند یکی را نام صادق و دیگر را صدوق و سیوم را سلوم علیهم السلام
و اندرین انطاکیه ملکی بود بت پرست و قومش همه بت پرست بودند خدای تعالی آن دو پیغمبر را
بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهند و خلق را با خدای تعالی خوانند ایشان این هر دو پیغمبر را
بدروغ داشتند و از شهرشان بدر کردند آنگاه خدای تعالی پیغمبر سیوم را بدیشان فرستاد
هر سه بیامدند و ایشان را با خدای تعالی میخواندند و آن قوم ایشان را بزدند و استخفاف کردند
و بعضی گویند که این هر سه حواریان بودند بیامدند و پیغام گذاردند و بشهرهای دیگر رفتندی
و ایشان بفرموده عیسی بودند و هر چه گفتند بفرمان خدای تعالی و عیسی ع گفتند قوله تع اذ ارسلنا
الیهم اثنین و نامهای ایشان اندر تفسیر دیگر کرده اند یکی را نام تومان و یکی را نام قالوس و یکی را
شمعون و یک سال اندران شهر دعوت میکردند و هیچکس بدیشان ایمان نیاورد و این رسولان را
می زدند و ناسزا می گفتند آنگاه گفتند که حدیث ایشان دراز شد تدبیر هلاک رسولان کردند و خواستند که
ایشان را بکشند چنین گویند که اندران وقت حبیب نجار آنجا حاضر بود اگرچه حدیث وی یاد کرده است
اما این درست تر است و او مردی پارسا بود و اندر شهر غریب بود و بر کرانه آن شهر
بودی و هر چه اندران روز کار کردی یک نیمه بر عیال خرج کردی و یک نیمه بدرویشان دادی و
سخت زاهد و نیکوکار بود و اندر میان خلق معروف بود و گویند که آن سال اندران شهر باران نیامده بود

وقحط و تنگی پدید آمده و مردمان گرد آمدند و پیغمبران را علیهم السلام گفتند که از شهر بیرون روید که از شومی
شما باران نمی بارد قوله تعالی انا تطیرنا بکم پیغمبران ایشان را گفتند این از شومی گناه شماست که بجز
خدای تعالی را می پرستید و خدای تعالی را یاد نمیکنید یعنی بوحدانیت وی مقر نمی آیید قوله تعالی قالوا طائرکم
معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون ای قوم توبه کنید و با خدای تعالی بگروید تا شما را نیک باشد
پس آنگاه کافران قصد کشتن ایشان کردند خبر بحبیب نجار رسید از آن کناره شهر بیرون آمد
تا مگر داد ایشان را او گویند که این حبیب نجار مسلمان بود و اندر غاری پنهان شده بود چون خبر این
رسولان شنید بیرون آمد ایشان را خبر داد گفت ای قوم متابعت رسولان کنید ایشان گفتند که تو
متابعت کرده گفت آری و مرا چه بوده است که بندگی کسی نکنم که مرا آفریده است و شما را
پس وی را بر رسولان کرد و گفت شما گواه باشید که من بخدای شما آوردم آنگاه مردان شهر گفتند
که تو مردی غریب بودی در میان ما و ما ترا از برای غریبی حرمت میداشتیم اکنون با ما دشمنی میکنی
و با دشمنان دوستی او را بزخم زدن گرفتند و چندان بزدند که هلاک شد رحمة الله و برکاته علیه
قوله تعالی قیل ادخل الجنة ای کاشکی قوم من بدانستندی که خدای تعالی مرا بیامرزید و مرا اکرام گردانید
آنگاه خدای تعالی آن مردم را ببانگ جبرئیل هلاک کرد و آن سه تن که از حواریان بودند بشهر دیگر شدند
قصه کشتن یحیی بن زکریا علیهما السلام اندر خبر آمده است که هفت تن از حواریان عیسی مانده بودند و چون
عیسی ع از آسمان فرود آمد چنانکه گفته شد پیش از این یحیی را بخواند و از حال خویش وی را خبر کرد گفت تو
خلق را دعوت کن من در زمین بیش نخواهم بودن الا باخر الزمان باز فرود آیم بزمین یحیی را
سختی آمد زیرا که وی را دشمنان بسیار بودند و وی را ابیر کانیدند تا آنگاه که اجلش فراز رسید

و دشمنان

و دشمنان قصد کشتن وی کردند و چنین گویند که در آن روزگار ملکی بود بدکردار و فاسق و او را خواهری
بود از مادری و نیکوروی بود این ملک خواست تا او را بزن کند علماء آن زمانه خبر
یافتند و یحیی ع نیز خبر یافت همه گرد آمدند تا وی را از آن باز دارند یحیی ع گفت زنهار روا
نباشد این حکایت که خدای تعالی حرام کرده است ملک گفت یحیی را بگیرید و بکشید چنین گویند که
وی را شهید کردند و سر نازنین وی را در طشت نهاده بودند و آن سر آواز بلند میگفت که
دختران زن نشاید و شهادت وی را با شهادت حسین علی علیهم السلام برابر کردند قصه
ذوالقرنین علیه السلام قوله تعالی یَسْئَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا از بهر آن
آن او را ذوالقرنین خواندندی که از مغرب تا مشرق رسیده بود و قرن سر باشد و بهر گوشه
زمین را قرن خوانند و ذوالقرنین بهر دو گوشه رسیده بود قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ
وَمَطْلِعَ الشَّمْسِ و نیز گویند که وی را از بهر آن ذوالقرنین خوانند که وی را دو پسر بود از زن خدای تعالی
او را برسولی فرستاد بقومی وی را بگرفتند و چندانش بزدند که سر و رویش بشکست و وی را اسکندر
خواندند و از ابن عباس روایت کنند که چون مکیان بحجت با رسول ع برنیامدند کس فرستادند
بحجاز و یثرب نزدیک جهودان و از ایشان یاری خواستند بحجت و گفتند که از ما مردی بیرون
آمده است و دعوی پیغمبری میکند و ما میدانیم که وی راست میگوید یا نه پس توریت و علم
توریت با شماست و اخبار درست نزد شماست باید که شما یاری ما کنید و حجتها با ما گویید
تا ما از وی می پرسیم باشد که اندر ماند و رسول مکیان که بجهودان میرفت ابوجهل ملعون بود
آنگاه جهودان توریت پیش نهادند و از آنجا چند مسئله بیرون کردند یکی حدیث روح

که روح چه چیز است و خدای تعالی روح را در توریت یاد کرده است و گفته است که حقیقت
و چگونه است گفتند که اگر روح را صفت کند بدانید که پیغمبر است و از حدیث وی دور باشید و اگر
صفت نکند بدانید که او پیغمبر نیست و از حدیث ذو القرنین نیز بپرسید اگر بگوید بدانید که او راست
گوست و بعضی گفتند که از حدیث بلقیس نیز بپرسید آنگه مشرکان عرب بیامدند و محمد صلی الله علیه و آله
گفتند یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی موسی من الکتاب و اخبار الماضی و علم الاولین و الآخرین
اگر ترا همچنان کتابی هست که موسی را تا ما همه ایمان بتو آوریم و از ایشان مسئلها چند آورده ایم
ترا بپرسیم اگر تو جواب چنان دهی که اندر توریت هست ما بتو ایمان آوریم و اگر نگوئی دروغ
زن باشی رسول صلعم این قصها را هنوز ندانسته بود گفت که فردا بگویم و نگفت ان شاء الله تعالی
ابن عباس گفت که یازده روز جبرئیل نیامد و مشرکان تقاضا میکردند که ما را جواب بگوی پس کافران
گفتند که خدای تعالی محمد را از خود دور کرد و بر وی خشم گرفت چون رسول این شنید غمگین شد تا آنگه
جبرئیل روز آدینه بوقت زوال بیامد و این آیت آورد و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان
یشاء الله گفت ای محمد مگو که من فردا کاری خواهم کردن الا بگوی ان شاء الله و اگر فراموش کنی
بگوی چون بیادت آید و اگر چه از وقت گذشته باشد آنگاه جبرئیل گفت که خدای تعالی میگوید که این
چنان نیست که مشرکان میگویند من ترا دشمن گرفتم و از خودت دور کردم بسم الله الرحمن الرحیم
والضحی و اللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی ای محمد آنانکه از تو از روح می پرسند بگو که روح
از فرمان خدای منست یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی بگو که روح بفرمان خدای است
و او را هیچ صفتی نیست همچنانکه و ترا گفتست و از حدیث ذو القرنین می پرسند قل سأتلوا علیکم منه ذکرا

بگو که قصهٔ وی بر شما خوانم قوله تعالی اِنّا مَکَّنّا لَهُ فِی الْاَرْضِ خدای تعالی گفت که من او را ملک زمین دادم
قوله تعالی وَآتَیْنَاهُ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ سَبَبًا فَاَتْبَعَ سَبَبًا یعنی من کل ارض طریقا حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ
الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِی عَیْنٍ حَمِئَةٍ ذوالقرنین تا بدینجا رسید که آفتاب فرو میشد و او یعنی سکندر
بمغرب رسیده بود و از اینجا باز گشت از سوی بیت المقدس و بمشرق رفت و سد یاجوج و ماجوج
بنا نهاد و بمشرق مردمانی بسیار بودند که عدد و آبادانی بود و آن مردمان چون ذوالقرنین را
بدیدند با آن سپاه و عظمت بطاعت پیش آمدند و ملک ایشان وی را شد قوله تعالی قُلْنَا
یَا ذَا الْقَرْنَیْنِ اِمَّا اَنْ تَتَّخِذَ اَنْ تُعَذِّبَ تَتَّخِذَ فِیهِمْ حُسْنًا یعنی خدای تعالی گفت که حکم تو بدین جابرست
اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذوالقرنین گفت اگر کافرست مسلمان نشود او را بکشم و چون
باز دیگر خدای تعالی رود او را عذابی کند سختتر از عذاب کشتن من و آنکس که ایمان آورد
و عمل صالح کند مکافات وی نیکوتر از عمل وی بود و بهشت وی را باشد قوله تعالی وَاَمَّا مَنْ آمَنَ
وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنٰی یعنی الحیوة فی الدنیا و الآخرة وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ اَمْرِنَا یُسْرًا
ابن عباس گوید که ذوالقرنین یکسال بمغرب بماند با همه سپاه که اهل مغرب را با خدای تعالی
میخواند هیچکس بوی نگروید الا یک تن پس ایشان را همه بکشت و آن یک کس را بنواخت و اندر
حدیث ذوالقرنین خلافست که پیغمبر بود یا نه بعضی گویند که او ملک بود و بعضی گویند که پیغمبر بود و حجت
می آورند که حق تعالی فرمود قلنا یا ذالقرنین پس چون ملک مشرق و مغرب بوی تمام شد
خدای تعالی وی را پیغمبری داد دلیل آورند که او را وحی بود و خدای تعالی وی را مملکت از قاف تا قاف
بداد و همه راهها وی را بیاموزانید تا از جهان در شهرها بگشت و گویند که شهر هری را او بنا کرد و همه شهرها

کافران بگشاد و هیچکس از ملوکان با وی بر نیامد و از گرد جهان میرفت تا مغرب بشهری رسید دید که
بارو های وی از روی بود و هیچ در انجا نبود ذو القرنین خشم گرفت و گرد اگرد شهر میگردید که چگونه
در انجا رود و حیلها کردند بر سنها و طنابها و کمندها خود را در انجا در انداختند تا مردی بران بر آمد
وخویشتن را بشهر در انداخت هرچند ذو القرنین درنگ فرمود او باز نیامد دیگری را بفرستادند
وبا وی عهد و سوگند کردند که باز پس آید و خبر باز دهد از انچه اندران شهر است و چنان نکند که آن
کرد وی نیز فرو رفت و باز نیامد و سه دیگر را بفرستادند و با وی نیز عهد و سوگند کردند او نیز
نیامد پس ذو القرنین اندیشه کرد که هرچند بفرستم باز نیایند از انجا بازگشت روی بمشرق
نهاد تا بجزیری رسید که در انجا شهرها دید و حکیمان بودند و در انجا در نتوانستند رفتن الا بکشتیها
ایشان چون از آمدن وی خبر یافتند کشتیها را باز گرفتند ذو القرنین بکنار دریا رسید باند
پس حیله کردند و بدان جزیره اندر آمدند آن شهرها را دیدند از مردگان خشک شده از حال ایشان پرسید
گفتند که عذاب ماست بحکمت آنگاه ذو القرنین را مهمان کردند و حکیمان گرد آمدند و هر یک حکمت می گفتند
تا نوبت بذو القرنین رسید او را گفتند تو نیز بگوی او نیز آغاز حکمت کرد آنگاه ایشان خوان نهادند
در پیش وی و همه باز پس شدند ذو القرنین ایشانرا گفت شما چرا چیزی نمیخورید ایشان دست از خوان
بر گرفتند طاسی دید زرین و دیگی سیمین پر از یاقوت و جوهر کرده ذو القرنین گفت این را که خورد
ایشان گفتند آنچه تو طلب میکنی اینست و تو از بهر این آمده و این ترا از گرسنگی سودی ندارد
و آنچه ما میخوریم غذا و ما ترا نشاید و ذو القرنین ایشانرا بگذاشت و روی بهندوستان نهاد و چون
بدانجا رسید رسولی و دانای بسوی آن ملک فرستاد و گفت ایشانرا بگو که بطاعت پیش آیند که با من لشکری

باز

بازگشت و نخواهیم که بحرب شهر شما درآییم و خراب کنیم و آن شهر خرم بود با آبها و درختهای بسیار رسول رفت
و پیغام بگذارد ملک نیز رسول را با وی پیش وی فرستاد ذوالقرنین بفرمود تا آن رسول را جای نیکو
فرود آوردند چون سه روز ببود رسول پیش ذوالقرنین آمد سر در پیش افکند آن رسول انگشت
به بینی خویش اندر کرد و باز بیرون آورد و از نزد وی بیرون آمد و هیچ نگفت و خاصگیان
ذوالقرنین گفتند که چه حکمت بود که چون رسول را بدیدی سر در پیش افکندی و او انگشت در بینی
در بینی کرد و باز بیرون آورد ذوالقرنین گفت چون من نظر کردم مردی را دیدم دراز سر فرو
افکندم با خویشتن اندیشه کردم که هیچ منفعتی نکند وی نیز در جواب انگشت در بینی کرد که در من
خیر و صلاح هست ذوالقرنین گفت که این مردی زیرکست وی را بسرای من برید پس آنگاه یک خنب
پر از گاو روغن بوی فرستاد آن رسول سوزنها را در آن خنب زد و باز پس فرستاد ذوالقرنین
تا آن سوزنها را تابه ساختند سیاه و نزدیک وی فرستاد رسول بفرمود تا آن تابه را روشن
کردند و بذوالقرنین فرستاد پس کسها ذوالقرنین پرسیدند از آنچه میان هر دو گذشت
ذوالقرنین گفت که من خنب نزدیک وی فرستادم از روغن گاو و حکمت آن بود که مردمان
نزدیک شما پر از علم و حکمت وی سوزنها زد و باز پس فرستاد که این علم و حکمت نزدیک ما بیشتر است
من آن سوزنها را تابه کردم سیاه گفتم که این علم شما سیاه است پس آن تابه را روشن کرد گفت نه
چنانست که تو گمان می بری بلکه چون آینه روشن است این علم ما ذوالقرنین دیگر دستوری خواستش
و با خود داشت و از آنجا روی بمشرق نهاد تا بدانجا که آفتاب بر می آمد قوله تعالی وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ
قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا گفت آن مردمان که در مشرق بودند که آفتاب از برایشان

بر می آمد ایشان را هیچ چیز نیست که خویشتن را از آفتاب بپوشانند نه خانها و نه جامها و نه دیوار زیرا
که اندر بیابان درمیان ریگها و در انجا نباتی نیابند و جامه نیز نیابند زیرا که نه جامه باشد و نه طعام و
طعام از شهرها آورند و آنجا پیوسته سرما بود و زنان و مردان ایشان برهنه باشند چون ستوران
بیکجا خسبند و اندر جنب یکدیگر جماع میکنند و پیش یکدیگر سرگین می افکنند و سکندر بدان راه برفت تا
بمشرق رسید و اندر مشرق کوهها بلند باشد و اندر پهلوی کوهها مردمان بسیار باشند قوله تعالی
وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَفْقَهُونَ لَا يَكَادُونَ قَوْلًا ایشان چون آن سپاه عظیم بدیدند عجب داشتند که هرگز
هیچ کس آنجا نرسیده بود و ایشان بطاعت پیش آمدند و دین مسلمانی گرفتند و اسلام آشکارا شد
و ذوالقرنین ایشان را بنواخت و دعاهای نیکو کرد و اندر میان دو کوه فرود آمد و آن کوه عظیم بلند
بود و از هیچ جهت بدانجا نتوانستند رفتن و از پس آن کوه خلقان بسیار بودند بیشتر از میان آن
و ایشان را یاجوج و ماجوج گویند و دو برادر بودند و از فرزندان یافث بن نوح بودند پس از طوفان
آنجا افتادند و در پس آن کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوسته شد و از پشت ایشان از هر یکی چند
هزار فرزند بدید آمد که صفت نتوان کردن و صورت ایشان چون صورت آدمیانست لیکن بالای
ایشان یک ارش باشد و هر یکی را گوشها باشند که بزمین بکشند و چون بخسبند یک گوش بگسترند
و یکی را بر خود افگنند و خدای تعالی را نشناسند و هیچ چیز نپرستند و عدد ایشان کم نشود و از ایشان هیچ
یک نمیرد تا هزار فرزند از پشت وی نیاید از نر و ماده و پیش از رسیدن ذوالقرنین بدانجا ایشان
از میان آن دو کوه بیرون آمدندی بنزدیک آن مردمان که در آن وادی بودندی و در میان ایشان
فساد کردندی و جور و ستم نمودندی و هر کرا یافتندی بکشتندی چون ذوالقرنین بدانجا رسید و فرود آمد

ایشان

وبا ایشان نیکوی کرد ایشان گفتند که اگر ما هیچ وقت ایشان را از خود دور نتوانستیم کرد اکنون دور
کنیم بقوت این ملک که با ما نیکوی کرد آنگاه همه خود و بزرگ پیش رفتند و قصه خود با ذو القرنین
گفتند که این یاجوج و ماجوج اندر زمین ما می آیند و فساد میکنند و خون می ریزند و خواسته ما می برند و ما
با ایشان بر نمی آییم تو رتیع قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ
خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا گفتند ما خراج بتو میدهیم اگر تو میان ما و ایشان مانعی بدید کنی چنانکه
ایشان در زمین ما نتوانند آمدن ذو القرنین آنچه خدای تعالی بمن داده است از ملک و زمین
از مشرق تا مغرب بهتر ازین هدیه که شما بمن دهید و بنفس و کاری گران یاری کار شوید تا من میان
این دو کوه بندی کنم تا ایشان در میان شما نیایند پس بفرمود تا هر یکی پاره آهن بزرگ بیاوردند
تا در میان آن هر دو کوه نهادند و با سر کوه راست شد از آهن و بفرمود چندین که آهن بود روی
بیاوردند آنگاه بفرمود تا کورها بنهادند اندر زیر آهن و در وی آتش اندر زدند از یکسو آهن
میگداخت و از یکسو روی تا آنگاه که هر دو یکی شد اندر میان این هر دو کوه آنگاه بفرمود تا کنارها
که بیرون شده بود همه را اندر طشت ها کردند و از بر آن کوه بر آوردند و اندر زیر آهن و روی
میریختند تا آن آهن با روی آمیخته شد آنگاه بگذاشتند تا سرد شد و سخت گشت و از زمین کوه را
استوار گشت و یاجوج و ماجوج اندران پس بماندند و آن مسلمانان از ایشان برستند فَمَا اسْطَاعُوا
أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا گفت یاجوج و ماجوج بر سر آن کوه نتوانند آمدن و نیز نتوانند سوراخ
کردن آنگاه ذو القرنین گفت این نه بقوت من بود بلکه این از رحمت خدای من بود که شما را از بلای
یاجوج و ماجوج برهانید پس گفت فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ یعنی چون وعده خدای من بر

یاجوج و ماجوج این سد را بگشایند و ازین جا بیرون آیند و از همه بلندیها فرو آیند قوله تعالی حتی
اذا فتحت یاجوج و ماجوج و هم من کل حدب ینسلون قوله تعالی و اقترب الوعد الحق یعنی القیمة گفت چون
روز قیامت نزدیک آید یاجوج و ماجوج این بند را بگشایند و بیرون آیند و بر روی زمین پراگنده
شوند و هر طعامی که بر روی زمین باشد همه بخورند تا هیچ چیز بر روی زمین نماند و خلق بقحط و تنگی مبتلا
آنگاه خدای تعالی اسرافیل را بفرماید تا صور در دمد اول همه بمیرند و از امیر المومنین و امام المتقین
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه روایت کرده اند که او گفت که یاجوج
و ماجوج هر روز جهد می کنند که آن بند را بگشایند و بیرون آیند ولیکن نتوانند و اندر جزا امده است
هر روز که آفتاب بر آید از ایشان افزون از هزار هزار پیش آن سد آیند و یک جا باشند
و آن سد را بزبان می لیسند زیرا که آلت و آهن ندارند که بدان ببریدندی تا خراب کردندی چون
آفتاب فرو رود آن را چنان کرده باشند به تنگی پوست خایه با یکدیگر گویند که فردا بامداد این سد را
بشکنیم و بیرون رویم و نگویند ان شاء الله تعالی زیرا که ندانند پس چون باز آیند آن سد را همچنان بینند که
اول بوده چون وعده بیرون آمدن شود یکی فرزند مسلمان در میان ایشان بزرگ شود چون بامداد بیایند
و لیسیدن گیرند آن مسلمان گوید بسم الله و با ایشان همی لیسد چون بامداد شود و آن سد تنگ شده باشد گوید
فردا بیرون رویم آن مسلمان گوید ان شاء الله تعالی و باز گردند و روز دیگر باز آیند سد را بشکنند و بیرون
آیند چون رسول صلعم قصه ذو القرنین و اصحاب الکهف با مشرکان عرب بگفت راست آمد همچنانکه در توریت
بود حرفی زیاده و نقصان نبود و کافران لعنهم الله اندران نوشته منکر نیستند که از توریت بیرون
آورده بود و عجب میداشتند ابوجهل لعین و دیگر مشرکان گفتند که تو و موسی هر دو جادوید و یاری

یکدیگر میکنید نه بر دین تو بگرویم و نه بر دین موسی ع بس قصه باز رویم پس ذو القرنین از این روی
بمشرق نهاد و روزگاری برفت علما را گرد کرد گفت شما در هیچ کتاب خبر دیده ام که یافته اید که
مردم زندگانی دراز یابند تا بدین عمر دراز از خدای تعالی بترسد و بعبادت وی مشغول شود جوانی
از میان ایشان برخاست گفت من اندر وصیت نامه یافتم که خدای تعالی چشمه آب را بیافریده است
اندر پس کوه قاف در تاریکی و آب آن چشمه سپیدتر است از شیر و شیرین تر است از
انگبین و نرم تر از مشک هر کس که یک شربت از آن بیاشامد نمیرد الا آن وقت که او خواهد ذو القرنین
قصد آنجا کرد و کسانی که آنجا بودند گفتند که شما نیز با من بیائید از آن علما گفتند که تو ما را با خود مبر که
ما قطب زمینیم و باشد که ترا حالتی افتد که ما از آن بیرون نتوانیم آمدن و آنگاه این دنیا خراب
شود و تاریک ذو القرنین گفت که بعضی از شما با من بیائید و بعضی از شما با من میائید و آنچه شنید
آنگاه ایشان را گفت کدام ستور بود از ستوران که زیرکتر بود گفتند مادیانی کره زاده بود بس بهتر بود
تا شش هزار مادیان بگزیدند آنگاه خضر را بر مقدمه بفرستاد با دو هزار مادیان خضر گفت باشد
من جای افتم که لشکر از من دور افتد چگونه کنم ذو القرنین جوهری را بوی داد از خزینه گفت چون
از لشکر جدا مانی این جوهر را بر زمین نه تا بدان روشنائی لشکر را باز یابی آنگاه ذو القرنین
برگشت با چهار هزار سوار همه ستوران مادیان زاده و روی را سوی تاریکی نهاد و بدو لشکر را
وصیت کرد و گفت اگر من دوازده سال دیگر باز نیایم شما پراکنده شوید و پس خود را بر ایشان امیر
کرد و قوت دوازده ساله برداشت و روی در تاریکی نهاد اندر پس کوه قاف پس او را غلط
کردند هر یک بسوی افتادند و خضر چون اندر تاریکی شد راه گم کرد و از لشکر جدا افتاد آن

گوهر بر زمین نهاد چشمهٔ آب هم آنجا پدید آمد خضر سر و تن را بشست و از آن چشمه باز خورد و خدای را
شکرانه کرد و از آنجا لختی در تاریکی برفت و باز آن گوهر را بر زمین نهاد روشنایی کرد چنانکه
همه عالم روشن شد آن لشکر همه نزد وی جمع شدند و ذوالقرنین همچنانکه در تاریکی میرفت تا روشنائی
او تا دل لشکر خود را گفت که شما اینجا باشید تا من بروم باشد که چیزی عجیب ببینم برفت و عجایب
بسیار ملاحظه نمود و عبرت برگرفت و باز گشت و بسوی لشکر آمد و چون میرفتند پایهای ستوران ایشان
ستوران در سنگ میرفتند ذوالقرنین گفت که این سنگ چیست لقمان گفت هر که برگیرد پشیمان
و هر که نگیرد پشیمان بعضی از آن برداشتند چون بروشنی آمدند همه زر و زبرجد بود و چون بلشکر
گاه باز آمدند علما را گرد کردند گفتند چه حکمتست اندرین سنگ گفتند این سنگ را برسنج تا حکمت آن
بر تو ظاهر گردد آن سنگ را در پله نهادند و یک پاره سنگ را در پلهٔ دیگر نهادند آن سنگ
افزون آمد تا دو چندان و سه چندان تا هزار چندان درهم نهادند هم زیاده آمد همه شگفت داشتند
از آن حال علما و خضر برکرانه میخندیدند پس خضر را پرسیدند که این چه حکمت است خضر گفت این
سنگها بیرون کنید همه بیرون کردند خضر یک مشت خاک برداشت و در آن پله کرد و با آن سنگ برابر آمد
آمد وی را پرسیدند که تاویل چیست گفت اندرین تاویل آنست که خدای تعالی میگوید که ملک جهان
ترا دادم از مشرق تا مغرب پس بنود ترا و سیر نمیشدی مگر شکم خویش از خاک پر کنی از وی سیر شوی
ذوالقرنین چون آن بشنید همه را آنجا بگذاشت و لشکر را پراکنده کرد و گفت هر کسی بجای خود باز شوید
و از آنجا وی را بروم الخیول نهادند و گویند که از آنجا پیغام سوی مادر فرستاد و بگذرید و پیش از
مرگ حال خویش بگفت و وصیت نامه بنوشت سوی مادر و بهر چیزی وی را وصیت کرد و گفت ای مادر

بچون نامه

چون نامه من بتو رسید مهمانی ساز نیکو و زنان را طعام ده و زنانی را که وی را کسی نمرده باشد چون نامه
بمادر رسید بدانست که پسرش مرده است بانگ برداشت و زاری کرد این بود قصهٔ ذو القرنین ع

قصه لقمان حکیم علیه السلام چنین گویند که لقمان حکیم بروزگار داود پیغمبر بود و از جدش بود
وی را عمر دراز بود و گویند که سه هزار سال عمر وی بود و بعضی گویند که سه هزار و پانصد
سال و وی بندهٔ نجار بود و وی را آزاد کرده بود و خدای تع وی را حکمت داد چنین گویند که خدای تع
وی را مخیر کردانیده بود میان پیغمبری و حکمت و آن چنان بود که خدای تع دو فرشته را
فرستاد و بوی بوقت نماز پیشین بیامدند و وی را گفتند که خدای تع میگوید که ترا مخیر کردم
میان حکمت و پیغمبری هر کدام را که می خواهی اختیار کن لقمان گفت حکمت را اختیار کردم
فرشتگان گفتند چرا پیغمبری را اختیار نکنی گفت زیرا که اندر گذاردن پیغمبری را امانتست و بار
امانت و گران باشد ترسم که خللی افتد و من طاقت آن ندارم حکمت را اختیار کردم آنگاه خدای تع
وی را حکمت داد شبی بخفت چون برخاست همه حکمت آموخته بود و حکیم شده و بعضی گویند که فرشته
حکمت را اندر دم وی دمید و حکمت را اکبر و جهان بگسترد تا چنان شد که پیغمبران و علما بر حکمت وی
بودند و در حکایت آمده است که سیم را بقرض بمردم دادی و گواه و قباله نکردی روزی
مردی پیش او رفت گفت هزار درم سیم بقرض بمن ده لقمان گفت که چنین کنم هزار درم سیم بوی داد
آن مرد را در دل بود که آن سیم باز پس ندهد پس سیم برداشت و بیرون آمد و بر دست داشت [illegible]
بیامد و آن سیم از دست وی در ربود و باز بخانه آورد و پیش لقمان بنهاد لقمان سیم برداشت
آن مرد دیگر باره باز آمد و هزار درم دیگر قرض خواست لقمان بوی داد هم در دل داشت که بجای

نهاد در راه میرفت بر آبی بگذشت پایش بلغزید و اندر آب افتاد آن کیسه ابر داشت و می برد تا نگاه
لقمان زیرا که آب اندر سرای لقمان گذشتی لقمان کیسه بشناخت بر داشت بخانه اندر برد آن مرد
دیگر باره بیامد و هزار درهم قرض خواست لقمان بوی داد مرد بیامد و هم در دل داشت که با جای نهد
آن درمها بحالتی دیگر با لقمان پس آن مرد بار چهارم نیت نیکو کرد و گفت شاید بود که این از
نیت بد منست و هزار درهم دیگر بستد و اندر دل گرفت که قرض بگذارد و بروی سود و بکار
میکند تا چهار هزار درهم با لقمن دهد پس بیرون آمد و یک نوبت بازرگانی کرد هزار درهم زیاده بوی
بنیت نیکو اندیشه کرد که من این سیم را با لقمان دهم مبادا حالتی افتد و این سیم از دست من
برود و اندر گردن من حق وی بماند آن سیم برداشت و نزدیک لقمان آمد گفت مال بیاوردم
تا قرض بگذارم گفت بده آن مرد چهار هزار درهم بوی داد لقمان گفت مال من هزار درهم است باقی
بتو بخشیدم آن مرد شاد گشت و سه هزار درم برگرفت و بیرون آمد و در حکایت آمده است که
روزی خداوند لقمان ویرا گفت که برو و گوسفندی را بکش و هر چیزی که از وی بهتر باشد بمن آور
برفت و گوسفندی را بکشت دل و زبان برگرفت و پیش خداوند بنهاد پس روز دیگر نیز گفت که
برو و گوسفندی را بکش و آن چه از آن بدتر است بمن آور لقمان برفت و هم دل و زبان بیاورد خداوند
گفت چگونه است که ترا گفتم که بهتر بمن آور دل و زبان آوردی و گفتم که بدتر بیاور هم دل و زبان
آوردی این چگونه است لقمان گفت از بهر آنکه هر یک از اندام چون بد بود بدتر از آن نبود و چون
نیک بود نیکتر از آن نبود و نیز در حکایت آمده است که روزی لقمان پسر خود را بدیهی فرستاد
تا از وام داران سیم بستاند ویرا نصیحت کرد و گفت در راه که روی چون پیری را یابی با وی صحبت کن

وخلاف وی مکن وهرچه وی فرماید آن کن وچون به بن درختی رسی به بن وی فرود میا وچون
بدان دیه رسی بدان مقدار که آنجا باشی زن مخواه هرچند که بر تو عرض کنند وچون بخانهٔ وام دار رسی
او گوید که امشب بخانهٔ من فرود آی باید که فرو نیایی وچون بسیم رسی بستانی باید که روی براه نهی
پس سرش بیرون آمد وروی در راه نهاد اندر راه پیری همراه وی گشت با وی صحبت کرد اندر راه
درختی پیش آمد پیر گفت ما اینجا فرو آییم پسر لقمان گفت پدرم مرا وصیت کرده است واز این
درخت نهی فرموده است پیر گفت فرو آمد و هرچند پسر را جهد کرد گفت که پدر گفته است که هرچه
پیر گوید بشنوم بپایهٔ آن درخت فرو آمدند چون زمانی ببود ماری قوی از آن درخت فرو آمد
وخواست که پسر لقمان را بزند پیر چوبی بزد وآن مار را بکشت وسرش ببرید واندر توبره نهاد پس برفتند
چون بدهی رسیدند اندر آمدند ویک روز درنگ کردند بار روز دیگر زنی را بر پسر لقمان عرضه
کردند پیر گفت زن بکن پسر لقمان گفت پدرم مرا نهی کرده است پیر گفت باکی نیست زن بخواه و بستان
بلی من دست بروی منه پسر لقمان گفت که پدرم فرموده است که مخالفت پیر نکنم پس آن زن را بخواست
آن پیر گفت مجمری بیارید آن سر مار که بریده بود بر آتش نهادند گفت این را در زیر آن زن نهند
تا عجایب بینی همچنان کردند ماری از فرج آن زن بیرون آمد وآن زن مال بسیار گرد کرده بود
بسبب آنکه هر شوهری که کردی بدین نوع هلاک شدی وهرچه او را بودی آن زن برگرفتی پس چون
پسر لقمان وی را بزن کرد آن کار پیش رفت بار روز دیگر خویشان این زن بیامدند پسر لقمان را زنده
یافتند عجب داشتند حال بپرسیدند زن همه را باز راند وچنین گویند که این زن مقصد شوهر کرده بود
ولیکن نیکو صورت وبا جمال وکمال بود پس پسر لقمان پیش وام دار رفت بطلب مال وام دار وی را

گفت یک امشب اینجا باش گفت پدرم نهی کرده است آن پیر گفت که باکی نیست پس پسر لقمان نوجوان
پیر قبول کرد و آن دیه بر کنار دریا بود بر موج کا چون شب اندر آمد تختی بیاوردند و بر کنار
دریا نهادند و یرا گفتند بر اینجا خسب و مراد آن بود که موج وی را در رباید و سیم او بماند و تختی
دیگر بیاوردند و در نهادند و پیر خود را بر آنجا کرد و پیر گفت ای پسر برخیز و بران تخت دیگر
شو و بخسب پسر لقمان همچنان کرد پس پیر آن مرد بیامد و ویرا دید بر تخت خفته هیچ نگفت برفت
و بران تخت دیگر بخفت پس چون شب در آمد موج برخاست و پیر آن مرد را ببرد و غرقه کرد و پسر
لقمان بسلامت بماند پس بامداد روز دیگر برخاست و سیم از آن مرد بستد و روی را بسلامت سوی
نهاد و با زن و مال بسیار چون بدروازه شهر رسید پیر گفت هرچه ازین مال تو برسیده است
نصیب من بیرون کن که این همه بابشارت من بود گفت نیک آید هرچه میخواهی برگیر پیر گفت مرا
هیچ بکار نمی آید میخواستم که ترا بیازمایم و نیز در حکایت آمده است که لقمان پسر خویش را
بچند چیز وصیت کرده است یکی آنکه گفت از نوکیسه قرض مخواه و با عوانان دوستی مکن و
راز بر زبان آشکارا مکن که از زنان راز داشتن نیاید پس چون لقمان رحمة الله علیه وفات
یافت پسرش گفت که من وصیت پدر بیازمایم رفت و مسلوخی گشته بخرید و اندر جوال نهاد
و بخانه آورد و زن خویش را گفت که این را پنهان کن که مردی بدست من کشته شده است
اندرین جوال کرده ام تا بجای برم که پنهان کنم زنهار باید که با کسی نگوی که من رسوا گردم زن
گفت نگویم پس از آن برفت و درم چند از نوکیسه بستد و با عوانی دوستی گرفت پس چون
دو روز برآمد با زن جنگ کرد زن بانگ برآورد و میگفت که مرا و بی کشتی چنانکه آن مرد را

بکشتی

بکشتی امیر آن شهر خبر یافت کفت ویرا بیارید آنگاه از خاصکیان وی آنکس که با وی دوستی
داشت کفت من بروم که من خانهٔ او بهتر دانم بطلب وی برفت پسر لقمان کفت تو باری
دوست منی کفت اندرین وقت دوستی نبود ویرا ببر دو مرد کوکبه پیش آمد ویرا دید که
بدان حال وی را می بردند اندر وی آویخت کفت اول درمها من بده باشد که ترا بکشند
کس بخانه فرستاد و درمها بیاوردند بدو داد چون پیش امیر اندر آمد امیر کفت ای پسر لقمان تو
دلیر نبودی بکشتن ناحق این از کجا افتاد کفت ای امیر تو کس افرست تا کشته پیش تو آورند
برفتند و آن جوال را بیاوردند و سر وی باز کردند مسلوخی دیدند عجب داشتند امیر کفت حال
این وقصه باز کو کفت پدرم بچنین چیزها وصیت کرده بود بیازمودم چنان بود که او کفته بود والله اعلم

قصهٔ خضر و الیاس علیهم السلام چنین کویند که خضر و الیاس خضر را از بهر آن خضر کویند که
بر زمین خشک نشست آن زمین سبز شد و امّا نام او بیع بود از بسیاری علم که خدای تعالی
ویرا داده بود قوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا و خضر و الیاس تا بقیامت نمیرند از بهر آنکه ایشان
آب زندکانی خورده اند و خضر اندر بیابان و کوهها کردد تا آنانکه کم شده باشند راه ایشان نماید
و الیاس بر دریاها و بر آب موکل است و کار ایشان اینست و چون شب اندر آید بسد یاجوج
و ماجوج روند و خدای تعالی را عبادت کنند و خوردن ایشان کرفس است و کویند که خدای تعالی
ایشانرا بقومی بت پرست برسالت فرستاد و ایشان بیامدند و آن قوم را با توحید خواندند
و کفتند که بت پرستی مکنید و خدای تعالی را بپرستید و یکانکی وی معترف شوید ایشانرا بزدند
و قبول نکردند و اندر بعضی قصها آمده است که دوازده تن دعوی پیغمبری کردند بدروغ و ایشانرا

به بیابان فرمودند گویند چون شوهرانشان بسفر رفتندی ایشان با بتان جفت شدندی قوله تعالی اتدعون بعلا و تذرون
احسن الخالقین و گویند که اندران شهر ملکی بود نام او که الیاس پیغمبر برسالت سوی ایشان آمد و آن ملک دعوت
پذیری و همه شهر را فرموده بود تا آن بت را می پرستیدند و نام آن بت بعل بود الیاس پیغمبر آمد و ایشان را
ازان بت باز میداشت و با خدای تعالی میخواند آن ملک ایمان آورد و عامه شهر ایمان بیاوردند
و آن ملک الیاس را نیکو میداشت چند سال بر آمد آن ملک باز پشیمان شد و از دین برگشت و بعضی
گویند که ایمان نیاورده بود و آن ملک بفرمود تا آن ده تن که دعوی پیغمبری میکردند و میگفتند که ما را
فرستاده اند تا ازین پرستیدن بتان سستی بکنید و ایشان را بر کار باطل حریص میگردانیدند چون خضر
و الیاس پیدا شدند و با ایشان دعوی کردند ایشان را نیز در ملک بردند ملک گفت شما هیچ نشانی
دارید بدین دعوی که میکنید گفتند تو چه میخواهی ملک گفت مرا دختری بود که من او را سخت دوست
داشتمی او بمرد میخواهم که او را زنده گردانید تا من بدانم که شما راست گویانید ایشان دعا کردند
بدعا آن دو پیغمبر زنده گردانیدند دختر نشست گفت ای پدر اقرار ده به پیغمبری ایشان و ایشان را نی
دان که کار همچنانست که ایشان میگویند این عمل که میکنی بگذار و خدای تعالی را پرست و از بت پرستیدن
توبه کن و آن خدای را پرست که ترا این پادشاهی داده است و ترا آفریده است و بفرما تا رعیت نیز
ایمان آورند ملک گفت اندرین کار خطر است دختر نشست گفت ای پدر من نه مرده بودم و بر نیز اکنون
خدای تعالی مرا بدعا این دو پیغمبر زنده گردانید و من ترا آگاه کردم از کار آن جهان و خبر دادم آن کافر
هم نگروید دختر باز از خدای تعالی مرگ خواست خدای تعالی اجابت کرد پس چون خضر و الیاس نومید
شدند ازان بیرون آمدند دعا کردند که خداوندا این قوم را هلاک کن امر آمد که وقت هلاک ایشان نیست

که ایشان را هنوز روزگاری مانده است از دنیا پس گفتند که ایشان را هلاک خواهی کردن ابر را و زمین را
در فرمان کن امر آمد که گردم ایشان اشارت بسوی ابر کردند و گفتند نیز باران بسیار مبار
بر ایشان و بر کشت ایشان و زمین را گفتند که تو نیز نبات مرویان ایشان را پس آن ملک غمناک شد
آن مردمان را که بدروغ دعوی پیغمبری میکردند بخواند ایشان را گفت از بهر چه باران نیامد گفتند از
از بهر آنکه شما دعوت پرستیدن کاهلی میکنید ایشان چند بیشتر میکردند و باران نیامد بس بتان را
بیرون آوردند و جامها برافکندند و پیش ایشان سجده کردند بزر و جوهر بسیار آراستند و می منحوزند
هرچند که جهد کردند باران نیامد و قحط شد گویند که ده سال در میان ایشان قحط بود و خضر و الیاس
با ایشان بیرون آمدند و روی را بکوه نهادند و آنجا عبادت میکردند تا آنکه ایشان را قحط سخت شد
ایشان را طلب کردند نیافتند و بیشتر از ایشان بمردند و خضر و الیاس روز بروزه بودندی و شبانگاه
ایشان را از بهشت طعام آمدی پس آن ملک و وزیرش بدانستند که از بهر آن باران نمی بارد که
بخدای آسمان نیاورده اند گفتند که تدبیر ما آنست که پیران را پیش ایشان فرستیم و خضر و الیاس
عذر خواهیم و ایشان را ابتدا ندرآییم که این ساعت می آید که عاجز و بیچاره شده اید عذر از ما
چه خواهید و از خدای تعالی خواهید و بوی ایمان آورید بوحدانیت وی اقرار دهید و وی را پرستید
آن پیران گفتند که ما بی اجازت ملک ایمان نداریم آنگه خضر و الیاس دعا بکردند خدای تعالی
ایشان را هلاک کن یعنی آن پیران را آن ملک بیچاره گشت پس صد مرد دیگر را برگزید و بنزدیک ایشان
فرستاد چون نزدیک آن کوه رسیدند یکی از ایشان گفت شما اینجا باشید تا من بروم و بگویم
تا اگر هلاک باشد و شما بسلامت باز گردید و اگر شما را بخواهد آن پذیرفت او را گفتند که ایمان

آورا گفت که بی دستوری ملک ایمان نیارم او نیز هلاک شد و آن بود و نزدیک ملک باز رفتند و ملک را
گفتند که ما را هیچ چاره جز آن نیست که بخدای آسمان ایمان آوریم تا ازین بلا برهیم و اگر نه همه اندر گرسنگی
بمیریم پس همه بصحرا بیرون آمدند و با خدای تعالی زاری و تضرع کردند و بوحدانیت وی مقر آمدند و بخدای تعالی
عذرها خواستند پس خدای تعالی آن قحط و تنگی از ایشان برداشت و ایشان را باران فرستاد و زمین
نبات برآورد و بعضی گویند که اندران شهر گنده پیری بود خضر و الیاس بخانهٔ وی بودند و ازان پیر طعامی
خواستند که بخورند پیر گفت کاشکی مرا طعامی بودی تا شما را دادمی که چندین روز است هیچ
طعامی نیافته ایم خضر علیه السلام گفت ترا در خانه هیچ سبوس هست گفت اندک سبوس در شتر هست گفت بیار
پیرزن بیاورد آنرا آب بستند و بدست بمالیدند آرد شد حالی آن پیر را گفتند که آتش کن گفت من
می ترسم گفتند هیچ باک مدار برگرد و نان را بچش گرفت و بوی نان برآمد مردمان گرد آمدند و ملک را
خبر کردند و ملک با حشم خویش در آن خانه آمد گفت ای پیرزن تو این آرد از کجا آوردی او حال و
قصه باز گفت ملک بدانجا رفت که خضر و الیاس بودند ایشان را دید که نماز میکردند ملک در پای ایشان
افتاد و عذرها خواست با آن همه قوم ایشان را بزینت و مرتبت بشهر اندر آوردند و به پیغمبری ایشان
اقرار دادند و بوحدانیت باری تعالی مقر آمدند پس خدای تعالی ایشان را باران فرستاد و همه خرم شد و فراخی
پدید آمد قصه الیسع علیه السلام گویند که یسع خلیفهٔ الیاس بود و اندران قوم خدای تعالی وی را بفرستاد که
مردم را پند ده و با من خوان و یسع بیامد و اندر بنی اسرائیل یکچندی پیغمبری کرد و بروزگار وی اندر
بنی اسرائیل بیشتر علما بودند چون بیامد علما وی را بپذیرفتند و دیگران بوی ایمان نیاوردند
چندانکه حجت مینمود هیچ سودی نداشت تا از ایشان نومید گشت و چون او از میان ایشان بیرون شد علما

اینها را پند میدادند قبول نکردند و دین و شریعت و توریت در میان ایشان برگشت تا خدای تعالی
ملکان ظالم را بر ایشان گماشت بشومی آن تا چهارصد سال بر آمد ایشان اندران بلا بودند آنگاه
خدای تعالی پیغمبر دیگر بدیشان فرستاد نام او اشمویل بن یان قصه اشمویل علیه السلام چون کار
بر بنی اسرائیل تنگ شد و اندر دست ملوکان پیدا دگر بماندند خان و مان ایشان بستدند و
زنان را برده کردند آنگاه مسلمانان بنی اسرائیل دعا کردند و بخدای تعالی نالیدند خدای تعالی آنگاه اشمویل را
بفرستاد اشمویل بیامد و پیغام بگذارد و شریعت بر ایشان تازه کرد ایشان شادی کردند
گفتند که خدای تعالی پیغمبر برای ما فرستاد امید میداریم که ملکی مسلمانی بما فرستد تا ما ازین بلای
دشمنان برهیم و با ایشان حرب کنیم ایشان اشمویل ع را بنواختند و گفتند که دعا کن تا خدای تعالی ملکی
مسلمان فرستد تا ما با وی دست یکی داریم و با دشمنان خویش حرب کنیم اشمویل ع دعا کرد خدای تعالی
طالوت را بفرستاد و این قصه بتمامی از پیش گفته آمد قصه اصحاب کهف رحمة الله علیه قوله تعالی
ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا اما اصل ایشان آن بود که اندر روم
ملکی بود نام او دقیانوس و وی را مملکت بسیار بود با حشم و خدم بسیار او را خبر کردند که ملکی
دیگر قصد او کرده است وی سپاه نیکو بساخت با آلت تمام و بحرب او رفت و او را بهزیمت کرد
و هرچه بود از مال او برگرفت و گویند که این ملک را شش پسر بود و ایشان با پدر بحرب آمده بودند
همه در دست وی گرفتار شدند آنگاه دقیانوس ایشان را بخدمت گاه خویش برپای کرده بود
و از جمله این شش تن یکی را خاص خود کرده بود و بخدمت خویش تا به نجاست از وی پاک کردی
که او نتوانستی از غایت فربهی و آن پسر را سخت می آمد و صبر همی کرد اندران بلا و محنت تا آن وقت که

قصد گریز کردند گویند که سبب گریختن آن بود که دقیانوس ملعون دعوی خدای کردی و خلق را بسجده
خود میخواند روزی از نجاست فارغ شده بود و این پسر که خاص وی بود حاضر نبود که ویرا پاک
کردی طلب کردند نیافتند بفرمود که ویرا بگیرند و بکشند این غلام با خود اندیشه کرد که کسی که دعوی
خدای کند و او را نجاست بود و بپاک گردانیدنش احتیاج بود بکسی دیگر او خدایرا نشاید
و بخدای کسی شاید که بهیچ چیز احتیاج ندارد و از عیبها پاک بود و در دل گرفت که دیگر خدمت وی
نکند و بگریزد و بخداوند آسمان و زمین بگرود و گفت باشد که آفریدگار مرا راه نماید و ازین بلا برهاند
و مرا بخدمت خویش مشغول کند چون دقیانوس بخفت او بنزدیک برادران خویش آمد و حال
و قصه با ایشان بازگفت ایشان گفتند که ما نیز میدانیم که او بخدای نشاید ولیکن بدست وی
اندر ماندهایم اکنون هر کجا که تو میروی ما نیز همی آییم پس برخاستند و بیرون آمدند و کسی که
ایشانرا خدمت کردی او را نیز با خود ببردند قوله تعالی وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ حکایت
میکنند از قول جهودان که هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود و قول درست آنست که اول شش بودند
که بیرون آمدند و آن چنان بود که یکی از ایشان بخدمت ملک مشغول بودی چون بوقت خدمت ویرا
نیافت و بروی خشم گرفت خواست که ویرا هلاک کند او با یاران خویش بگفت همه تدبیر گریختن
کردند نام اول کسلمینا نام دوم ملیخا نام سیوم بنیخا گفتند چگونه حیله کنیم این ملیخا گفت که هیچ وقت
نتوانیم مگر آن وقت که بگوی باختن مشغول شویم ما چوگان زنیم تا گوی از میدان بدر افتد آنگاه
ما در پس گوی بیرون رویم و از انجا روی براه نهیم و عادت آن ملک چنان بود که اندر هر سالی یکروز
وعدهٔ گوی بازی بود که خیل و حشم پیش وی گوی زدندی و این ملک بر کاخ نشسته بودی و تماشا

گردی و هیچ کس بهتر ازین جوانان نبود و هیچکس با ایشان نتوانست راندن پس ایشان کار ربیا ساختند
تا آنجا که وعده گاه ایشان بود اسبان قوی تر دوونده تر بگزیدند و بیرون آمدند بگوی زدن اندر
میدان یکی از ایشان چوگانی بزد و گوی را از میدان بیرون برد و آن دو برادر از پس وی بیرون رفتند تا
دو فرسنگ برفتند چون دانستند که از شهر بیرون شدند از اسبان فرود آمدند و آنجا مردمانی
درویش بودند جامهای خود بدیشان دادند و آن ایشان بستدند و روی براه آوردند و شتاب
میرفتند تا بنزدیک شبانی رسیدند که آنجا گوسفندان ملک داشتی چون شبان ایشان را بدید گفت کجا
میروید گفتند نزدیک میرویم او گفت الله کیست گفتند آفریدگار ما و از آن آسمان و زمین شبان را
بغایت خوش آمد گفت من نیز می آیم گفتند نیک آید و یرا با خود ببردند سگ شبان چو دید که
شبان برفت او نیز با ایشان برفت گوسفندان را بجا بگذاشت چون لختی برفتند چوپان را گفتند
ای مرد این سگ را باز گردان تا در راه بانگ نکند مبادا بدانند که ما کجا شدیم تا ما اندر غار شویم
آن شبان قصد سگ کرد و چوب بروی زد و خدای تعالی آن سگ را بزبان آورد تا باواز فصیح گفت
مرا مزنید که من نیز آن میجویم که شما میجویید و من نیز بشناخته ام چون این سخن از وی بشنیدند
ویرا برگردن نهادند و بنواختند و میگریستند و میرفتند گویند که نام آن سگ قرقرین بود و بعضی گویند
قطمیر بود و زرد بود و چون بدر غار رسیدند آن شبان پیشتر اندر رفت و ایشان بر اثر اندر شدند
چون شب اندر آمد ملک ایشان را طلب کرد حاجبی از خاص خویش بطلب ایشان بفرستاد و آن
حاجب با یک غلام برفت تا دیگر روز ایشان را باز کرد و اندر پرسید که شما کجا می روید و از بهر چه میروید
ایشان قصه خویش با حاجب بگفتند حاجب گفت من نیز با شما بیایم جمله برفتند تا بدر غار شدند قوله تع

وهم فی فجوة منه یعنی بن الکهف غاری دیدند فراخ اندران شدند و مانده بودند در حال در خواب شدند



چون در خواب شدند جان از بدن ایشان و از سنگ جدا شد و چون دقیانوس بدانست که

ایشان

که ایشان باز نمی آیند و حاجب نیز با ایشان برفت او خود برخواست با سپاه بسیار بطلب ایشان
بیرون آمد و از هر کسی می پرسیدند که این چنین جوانی را دیده و بر پی ایشان میرفتند تا بدر غار رسیدند
آن غار را چنان دیدند که هر کسی در آنجا نرفته باشد هر چند درمیان طلب کردند نیافتند باز گشتند
و بعضی گویند که از چند گاه دقیانوس بشکار بیرون آمده بود آن غار را بدید در آنجا رفت ایشان را
دید بدان حال پنداشت ایشان مرده اند گفت اگر همه اهل شهر گرد آمدندی با ایشان نتوانستی
کرد که ایشان با خویشتن کردند تا بدین افتادند پس بفرمود تا در غار برآوردند و تخته سفید
بیاوردند و نام ایشان بسبزی بران نوشتند و بدر غار بنهادند و برفتند و ایشان چندان
خفته بماندند سیصد و نه سال قوله تع وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا و چنین گویند که
خدای تع هر سالی جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را از پهلو به پهلو گردانیدی تا تن زمین ایشان را
تباه نکردی و بقول جبرئیل عم هر شش ماه بیامدی و بعضی گویند هر روز بیامدی و باد زنی از بهشت بیاوردی
و ایشان را باد می زدی خدای تع بدین کرامت میداشت ایشان را سیصد و نه سال خفته بودند
و آن سگ دستها پیش کشیده بود سر بر زمین نهاده قوله تع وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ
الشِّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و چون آفتاب از مشرق برآمدی اندر دست راست کهف افتادی
و چون فرو رفتی از دست چپ کهف اندر شدی وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ
الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ یعنی یمین الکهف وشماله و باد شمالی اندر ایشان میزدی
تا زمین بوی نگرفتی و خوش بودی چون روزگاری بر ایشان بگذشت بیدار گشتند و یکدیگر را گفتند
که چندین وقت خفته ماندیم بعضی گفتند که یک روز یا نیم روز بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ

مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ آفتاب زان بگردیده گفتند روزی یا بعضی از روزی پس گفتند

که خدای تعالی داناتر است بدانچه شما درنگ کردید پس ایشان گرسنه شدند گفتند ما را طعام می باید تا بخوریم

آنگاه یملیخا را گفتند تو داناتر و مردانه تری ترا باید رفتن از بهر ما از شهر نان خریدن ایشان درمهای

دقیانوسی چند بوی دادند او برداشت و روی بشهر نهاد پس چون یملیخا بدر شهر رسید حالها دیگرگون دید

و بازارها و خانها بدان نشان که ندیده بود و نیز مردمان را بر کردار دیگر دید و درمها دیگر بود که بدان

تجارت میکردند پس نزدیک نانبا رفت و سیم بوی داد که نان بستاند و شش عدد یک درم بود

و آن درهم دقیانوسی بسنگ کم از آن بود اما بهتر از آن بود نانبا چون آن سیم بدید عجب داشت

و یملیخا از آن عجب مانده بود گفت عجبست بدین قدر که ما خفته ایم شهر از حالی بحالی شده نانبا چون آن

سیم بدید گفت ای مرد همانا که تو گنج یافته یملیخا گفت که چنین مگو که ما مردمانی بودیم غریب این شهر

برفتیم و در غاری بخفتیم چون برخاستیم ما را طعام آرزو بود من از میان ایشان بیامدم تا از بهر ایشان

طعامی بخرم چه حدیث گنج یافتن است که تو میگوئی نانبا گفت هر چند گوئی از دست من رهائی نیابی تا ترا

پیش ملک برم و آن ملک را نام استفناد بود و مسلمان بود پس آن ملک یملیخا را بخواند و حال سیم پرسید

گفت آن سیم را از کجا آوردی او قصه را بتمام بگفت ملک را عجب آمد رعیت باز گفت جوانی از میان

برخاست گفت پدران ما عالم بودند ایشان در کتابها خود یافته بودند که اندر روزگار دقیانوس

غلامانی از وی بگریزند اندر کوه در غاری شوند خبر بمردمان رسد که ایشان اندر آنجا خفته بمانند سالها

بسیار ملک چون این بشنید بفرمود تا سپاه برنشانند و مردمان شهر بیرون آمدند و بر دیگ

رفتند چون بدر غار رسیدند یملیخا گفت شما هم اینجا باشید تا من در روم و ایشان را آگاه کنم که دقیانوس

بمرست

نیست ملکی دیگر است مسلمان اگر شما بدین حال اندر شوید ایشان بترسند و بیهوش شوند ملک گفت بیرات مسکوی
پیش اندر شو و یاران خود را خبر کن یملیخا پیش رفت و یاران خود را خبر کرد و از آنچه رفته بود زیرا که
ایشان غمناک شده بودند که یملیخا دیر آمد پس گفت این ملک دیر آمده است با مردمان بسیار
تا ما را بشهر برد بیرون رویم یا نه ایشان گفتند که ما را بیرون رفتن روی نیست که اینجا خوش است
و نخواهیم که کسی ما را ببیند و ما را طعام بکار نیاید ما با خداوند خویش آرام گرفته ایم از خداوندی
که ما را اوه نمود و ما از صحبت خلق بریده ایم آنگاه جمله دعا کردند و گفتند خداوندا ما از توییم و جز از
تو کسی دیگر نخواهیم و ما را از مخلوقان نگاه دار چون این بگفتند در حال خواب بر ایشان افتاد و بحال
اول باز گشتند و آن سگ نیز با ایشان در خواب شد تا قیامت و در غار ناپدید گشتند و هر چند که
نگاه کردند ندیدند و نیز گویند که در بر جا بود ولیکن نتوانستند در آنجا رفتن از هیبت پس آن ملک بفرمود
تا آنجا رباطی کردند بر در غار و مسجدی بنا نهاد و هر کس که در آنجا دعا و نماز کردی مستجاب آمدی و بمقصود رسیدی
در ساعت ببرکت ایشان و اگر بیماری بیامدی و خویشتن را اندر غار مالیدی درست شدی و این
سخن در جهان گسترده شد و بسیار خلق بزیارت ایشان آمدند و خدای تعالی سخن ایشان در توریت یاد کرده است
قال النبی صلعم قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مومن اندر میان دو انگشت خدای
تعالی است چنانکه میخواهد میگرداند اندر میان خوف و رجا گفت اگر در خوف بمانم بنومیدی کشد و نومیدی
بیزاریست و اگر در رجا بمانم بایمنی کشد و ایمنی بیزاریست جبرئیل طبیب دعا رابینست و من طبیب درد
عاصیانم چون قریش تدبیر هلاک مصطفی کردند مصطفی آهنگ غار کرد ایشان تدبیر هلاک او کردند
و من تدبیر خلاص وی کردم چون خواست که بغار رود آیت آمد که ان اصحاب الکهف الایة غار جلوت

که اصحاب الکهف بود و خلوتگاه مصطفی بود و بودندی صحراء عرش و یکی غار در صحراء عرش جبرئیل از
وی بماند زیرا که جبرئیل با وی طاقت نداشت جبرئیل وی را می برد چون باز ایستاد سید عالم گفت بگذر
جبرئیل علیه السلام گفت که طاقت و فرمان نیز ندارم یا رسول الله آتش نمی بینی مصطفی از آتش بگذشت جبرئیل
از وی جدا ماند کهف مومن دل ویست کما قال کهفه قلبه و کلبه نفسه آنجا بدر کهف ایشان سگ بود و اینجا
نفس تو سگست آن سگ با ایشان صحبت کرد اگرچه نجس و ناشایسته بود بخدمت ایشان پاک و شایسته گشت
چه عجب دارد اگر نفس تو شایسته بود بحرمت آن معرفت که بدل داری شایسته کرد مصطفی شب معراج
بدوزخ بگذشت هیچ خبر نه خلوتگاه تو دل است ایشان ایمن گشتند با خلوتگاه آفت و بلا ایشان در نیستی
ایمان مومن آنست که از شر نفس ایمن بود یکی تسلیم از آن تست و یکی از آن حق آنچه تراست باید تو
آن را برگرفت و بپرد و بنمود گفت آنچه آنجا نهادم بنگر تا تمام هست من از آن ترا آراسته و تمام کردم آن تو
جهد کن تا من آراسته باشی با خویشتن داری استعانت از من بیلا خویشتن عصمت از من والله اعلم

قصه عزیر پیغمبر علیه السلام قوله تعالی أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ عَلَىٰ عُرُوشِهَا وَهِيَ خَاوِيَةٌ و این
قصه عزیر چندین روایتست مر علی قریة یعنی بیت المقدس و قالت الیهود عزیر ابن الله گویند که عزیر از
پیغمبرزاده بود و از بزرگان بنی اسرائیل بود و توریت را بظاهر داشتی چون بنی اسرائیل خونهای
بناحق کردند و پیغمبران خویش را بکشتند خدای تعالی بختنصر را برایشان گماشت تا بیت المقدس را خراب کرد
و برایشان قهر کرد و زنان و فرزندان ایشان را برده و اسیر کرد و خدای تعالی او را حکمت داده بود
و علم و فهم و انگه توریت را بظاهر خواندی چنانکه هیچ کس را از بنی اسرائیل آن نبود که او را بود و بنده صالح
بود مر خدای را او را بختنصر اسیر کرده گویند که او را نیکو میداشت از برای آنکه توراة را بظاهر داشتی

و وی را حق و اننست و کشت و بعضی گویند که بخت‌نصر زنی را از بنی اسرائیل بخواست آن زن گفت که مرا بتو
یک حاجتست و آن آنست که عزیر را بکشی گفت بکشتم و وی را بجای خویش فرستاد ابن عباس گوید که
روزی عزیر بیرون آمده بود از دیه خویش که آنرا استار آباد گفتندی و میان این دو دیه منزلگاهی
بود بدان منزلگاه فرود آمد بگرمگاه و خر را بدرختی ببست و در آن دیه آمد و می گشت و هیچ کس را
از آدمیان ندید و باغی اندر شد و گویند که این دیه از جمله بیت المقدس بود و همه دیههای وی حسان
بود که هر که خواستی از آنجا میوه خوردی و عزیر از آن میوه خورد لختی انگور را بکند و بیفشرد و در خیک کرد
تا با خویشتن برد و لختی انجیر اندر سبدی نهاد و همی گشت و اندران اندیشه کرد که خدای تعالی این را چگونه
زنده کند قَالَ أَنّىٰ يُحْيِي اللّٰهُ فَأَمَاتَهُ اللّٰهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ خدای تعالی وی را صد سال بمیرانید و باز زنده گردانید
و بعضی گویند که استخوانی دید پوسیده با خویشتن گفت که خدای تعالی این را چگونه زنده کند این سخن از
برای شگفتی بود خدای تعالی ملک الموت را فرمان داد تا جان وی برداشت صد سال و اندر آنجا افتاده
و باز زنده گردانید وی را فرشته را گفت چه مدت درنگ کردی گفت یک روز یا بعضی از روز پس آوازی
شنید که صد سال اندر خواب بودی قَالَ بَل لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ
گفت نگاه کن بدین طعام و شراب که هنوز از حال نگردیده است نگاه کرد آن عصیر را یافت همچنان
شیرین و نان هنوز خشکی داشت و انگور تر افتاده و آن برگ هنوز سبز ایستاده و انجیر هنوز تازه
عزیر شگفتی بماند و هنوز استوار نمیداشت فرشته گفت ای عزیر هنوز دلت آرام نمیگیرد خر
خویش را اگر چه بینی وَانْظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا آنگاه نگاه کرد استخوانهای
خر دید همه پوسیده و ناچیز گشته فرشته گفت ای استخوانهای و پراکنده شده همه بجای خویش باز آیید

از هر سوی تا ان می آمدند و بایکدیگر می پیوستند و عزیر همی نگریست و فرشته همچنان بانگ میکرد تا ارکان تن
تنها همه گرد شدند و گوشت بیامد و بایکدیگر جمع گشتند هر چیز بجای خویش چنانکه اول بود بقدرت خدای تعالی
و از بالای گوشت و پوست بر رویانید و موی بر آمد و صفت اندام راست شد پس روح اندر وی آمد
چون برخاست روی را بآسمان کرد و بانگ بزد و پنداشت که روز رستاخیز است عزیر چون بدید
بدانست که خدای تعالی بر همه چیزها قادر است قوله تعالی فَلَمَّا تَبَيَّنَ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللّٰهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ معنی آنست
که ترا آیتی و علامتی کردم تا جهانیان بدانند که خدای تعالی همه چیز را برانگیزاند آنگاه عزیر برخاست و بدیار
خانه آمد و در بزد پسرش بیرون آمد سر و ریش سفید شده عزیر گفت ای پسر پسرش گفت ای مرد افسوس
میداری بمن که تو جوانی و من پیر و پدر من دیر مدت شد تا ناپدید است عزیر گفت اینک پدر تو منم آنگاه همه
با وی بگفت خلق همه گرد آمدند و پیران شهر همه عجب میداشتند آنگاه بگفت که عزیر چو از شهر ما بشد توریت
بظاهر خواندی و اکنون توریت پراکنده شده است اگر ما را ازین املا کنی ما بدانیم که تو عزیری و راست میگوئی
عزیر آغاز توریت کرد و املا فرمود و ایشان می نوشتند پس همه را دل بیارامید یکی از آن جوانان گفت که
پدر مرا گفته است که من توریة بفلان خانه نهاده ام اکنون بیاریم تا برابر کنیم گفتند نیک آید برفت و بیاورد
با این که عزیر املا کرده بود مقابله کردند یک حرف زیاده و نقصان نبود چون بدیدند گفتند که خدای تعالی
توریة را از میان ما برداشت و اندر دل هیچ کس نداشت مگر اندر دل دوستترین خلق وی آن توریه
جهودان لعنهم الله او را پسر خدا گفتند عزیر گفت خداوندا این چه بی حکم و فرمان تو بود و تو
ایشان را ازین بیازمودی تا کفری که اندر دل داشتند ظاهر کردند ایشان را عذاب کن امر آمد که
ای عزیر ایشان را می آزمودم تا ایمان ایشان یقین است یا نه و من خود میدانستم اما خواستم که

بدیشان بر

که بر ایشان واضح گردانم که ایشان در دین بحق نیستند در حکایت آمده است که خدای تعالی وحی کرد
بعزیر که چون خشم گیری ستوی مرا یاد کن و اندر هر کاری نصرت از من خواه که هر که از من یاری خواهد
یاری دهمش و ترا یاری کردن من بهتر از یاری کردن خویش والله اعلم قصه بنا کردن بیت المقدس
وهب بن منبه گوید که از کعب الاحبار روایتست که خدای تعالی بسلیمان بن داود وحی فرستاد که
بیت المقدس را بنا کن سلیمان آدمیان و پریان و دیوان را بفرمود تا بیامدند و بنا نهادن آغاز
کردند آنگاه گروهی را از دیوان بفرمود تا سنگهای خام از معدنها بیاوردند و گروهی را بفرمود
تا ستونها تراشیده و تمام کرده از رخام بیاوردند و گروهی را بفرمود تا از دریا گوهرها آوردند
هرچند بنا را بر می آوردند نمی ایستاد تا بنیاد بر زمین فرو بردند چنانکه باب رسید بر آوردند هم
نایستاد سلیمان علیه السلام اندوهگین شد آصف را بخواند و گفت چه باید کردن آصف گفت خشتها باید
از مس و آنگاه پر آب کردن و سر آن بقیر بگرفتن آنگاه بانگشتری خویش مهر کنی و اندرین آب افگنی
و از روی بر آوردن گیری تا بود که بایستد همچنان کردند بایستاد و بنیاد خانه بر آن نهادند و بر آوردند
تا بزمین رسید آنگاه گروهی را بفرمود تا سنگ می آوردند و گروهی الماس می آوردند و گروهی زر
و سیم و گروهی مروارید و آهن و سنگ می بریدند و بکار میکردند تا آن خانه را تمام کردند چنانکه
اندر همه جهان چنان جایی نبود آنگاه بجوهرها و زر و سیم بیاراستند بی اندازه و همه ملوکان زمانه بدان
خانه طمع کردند تا سلیمان علیه السلام زنده بود هیچکس را زهره و قدرت آن نبود که آهنگ آن خانه کند چون سلیمان علیه السلام
خانه را تمام کرد خلق را مهمانی ساخت و بسیار قربانها کرد و بیاورد و اندر مسجد نهاد آنگاه خلق را نان داد تا
بخوردند چون فارغ شدند سلیمان بر سر سنگی شد و روی بآسمان کرد و گفت خداوندا مرا این همه پادشاهی

دادهی و هیچ پیغمبر را ندادی و مرا برگزیدی اندرین بنا نهادن خانه و مرا اگر هست که وی خداوندا من از تو
هیچ چیز در میخواهم که اگر کسی درین مقام در آید کرامت کنی اول اگر اگر گناه کاری در آید توبه کردن او را توبه
دهی و بیامرزی و اگر بیماری اندر آید ویرا عافیت دهی و اگر کسی بحاجتی در آید حاجت وی روا کنی
و اگر کسی باران خواهد بفرستی و اگر وام داری بود او را از وام فارغ کنی و علامت این حاجتها اگر روا کنی
آنست که این قربانها را از من قبول کنی چون سلیمان پادشاه آتشی پدید آمد میان آسمان و زمین بگشت و از میان
کوهی بیرون آمد و آن قربانها را برداشت و هر دو ناپدید گشت.

قصهٔ بئر معطلة و قصر مشید

چنان آمده است که اندر بنی اسرائیل ملکی بود کافر و کسان بسیار داشت و او را وزیری مسلمان بود و خیرخواه مردمان و چهار هزار
مرد خاصهٔ خود داشت که خدمت وی کردند و آن وزیر را در نزد این ملک قدر و منزلتی بود و شغلها و فرمودی
و او هر کاری و هر کاری که پیش گرفتی بر آمدی روزی میان ملک و وزیر حدیثی بلجاج افتاد این وزیر با چهار هزار
خاصگی خویش از پیش او برفت و روی را در بیابان نهاد و میرفت تا بزمینی رسید که خاک آن زمین خوش بود
و هوا و داشت با طبع سازنده گفت که اینجا فرو آییم و مقام کنیم که این زمین خاکی خوش دارد پس فرو آمدند
و آنجا مقام ساختند و کوشکها برآوردند و هر یک نزدیک خود چاهی بکندند و آب خوش بر آمد و آبادانی کردند
و شهری شد آوازه در جهان رفت و بعضی گویند که آب چاهها تلخ بود گفتند چه بودی که خدای تعالی آبی خوش دادی
تا ما اینجا مقام ساختیم و بسیار زاری کردند تا روزی مردی نزدیک ایشان آمد ایشان را غمناک دید گفت شما را چه
بوده است ایشان حال خویش با وی گفتند آن مرد بنگرید تا معدنی بدید که آب خوش از آنجا برآید پس آنجا را بر کندند
و گرد بر گرد وی کوشکی برآوردند عظیم و آن چاه را در میان گرفتند و گویند که آن چاه را برآوردند بخشتی
از زر و خشتی از سیم و این چاه را هزار در باساختند و هر کس از دری که خواستی آب برداشتی و همیشه گشتی

خدای تعالی گردندی بران نعمت که ایشان را داده بود و ابلیس ملعون نتوانست که ایشان را از راه ببرد
و آن وزیر از بهر خویش جای نیکو ساخته بود و منظری بلند برآورده روزی ابلیس لعنه الله بر صورت گدایی
بیامد سر برهنه و دیوانه وار وزیر او را بدید بفرمود تا او را بگرفتند و باز داشتند ابلیس ملعون در
زندان آغاز زهد و عبادت کرد روزی چند برآمد وزیر را از عبادت آن ملعون آگاه کردند وزیر
گفت که از وی مسئلهای علم بپرسید مگر چیزی داند بیامدند و از وی سوال میکردند و آن ملعون همه را جواب
میداد روزی زنی بیامد گفت شوهران ما بقهر میروند یک سال دو سال اگر ما اندامهای خود بهم بساییم
شاید گفت باکی نباشد ایشان بدین فعل مشغول شدند پس روزی چند برآمد ابلیس ملعون بر صورت عابدی
بیامد پلاس پوشیده و عصای در دست گرفته برابر منظرگاه وزیر بایستاد و عبادت میکرد و هیچ
چیز نخوردی تا خبر وی بوزیر بردند که عابدی بس نیکو آمده است وی را سوالها میکردند و جواب میگفت
تا روزی مردی برخاست و گفت ما بقهر میرویم و دیر می آییم شاید که ما با چارپایان کرد آییم گفت اگر کسی
نباشد که حلال است ایشان بدان فعل مشغول شدند و زنان همچنان میکردند تا یک چندی بران بودند
آنگاه خدای تعالی پیغمبری بایشان فرستاد نام وی فاقه ع آنگاه فاقه گفت که خدای تعالی مرا پیغمبر ساخته است باید که این
فعلها بگذارید و توبه کنید که حرام است و اگر توبه نکنید خدای تعالی این نعمتها که بشما داده است و این
خوشی همه بر شما زوال کند ایشان گفتند که این فعلهای ما را عابدی فرموده ما ازین باز نه ایستیم هرچند که گفت
هیچ فایده نداد گفتند که چه نعمت که خدای تعالی با ما کرده است این جاه را ما خود کنده ایم و رنج ما برده ایم
و کفر آن نعمت کردند خدای تعالی ایمان از ایشان بستد و جبریل را بفرمود تا بر زند آب خوش را از زمین فرو برد ایشان
اندر ماندند و غمناک شدند ابلیس ملعون بر صورت پیری بیامد و ایشان را گفت فاقه را بگویید تا دعا کند تا آب باز

آید آنگاه آب نگاه دارید تا بزمین فرو نرود ایشان پیش فاقه آمدند و زاری کردند فاقه دعا کرد و چاه بدید آمد
و آب آمد گفت ایمان آورید و توبه کنید ایمان نیاوردند و توبه نکردند هرچند فاقه گفت سودی نداشت روز
پانصد سوار و پانصد پیاده آب آنگاه داشتندی تا خدای آسمان نیز خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا دیگر
بار و پر بزد و آن آب را بزمین فرو برد فاقه گفت که توبه کنید و اگر نه خدای تعالی شما را هلاک کند هرچند که گفت توبه
نکردند و باز اندر ماندند آنگاه ابلیس ملعون بیامد و گفت شما غم مدارید که من شما را پیش خدا برم تا وی را ببینید
ایشان شادی کردند آن ملعون برفت و تختی را آراسته کرد و بفرشهای الوان و گوهرها در میان نهاد و دیوی
بروی نشاند و غلامان را پیش وی برپای کرد آنگاه ایشان را گفت بیایید و خدا را ببینید چون ایشان بیامدند
و حال چنان دیدند همه سجده افتادند آن دیو گفت سر برگیرید که من از شما خشنود گشتم آنگاه ایشان را گفت
بامداد چون برخیزید آنچه ببینید وی را بپرستید چون بامداد برخاستند بتان را دیدند بر در ملک افتاده ملعون
همه بت پرست شدند فاقه چون چنان دید غمگین شد گفت که چنین مکنید و این بتان را مپرستید قبول نکردند
همچنان می بود تا مدت هفت سال و چیزی اندرین مدت ایشان حصاری برآوردند و آب را در میان آن
کردند که اندر جهان چنان حصاری نبود و فاقه ایشان را وعده کرده بود که چند گاه بگذرد عذاب آید آن روز که
وعده بود ملکشان گفت آنچه که وعده کرده بودی خود نیامد فاقه گفت که هفت ماه دیگر مانده است ایشان
برفتند و گرد حصار خندقی بکردند چون وعده رسید فاقه گفت که وعدهٔ عذاب آمد توبه کنید نکردند آنگاه
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا یک پر بزد تا آن همه مردم و قلعه و چاه را بزمین فرو برد و بفرمان خدای تعالی
و همه یکبار ناچیز شدند والله اعلم قصهٔ شهر سبا قوله تعالی لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ
شهر سبا شهری خرم بود و با آب بسیار روان با درختهای بسیار و پرنعمت و ایشان را دو بوستان نیکو بود و آن

نعمتهای

نعمتهای بسیار بود یکی از دست راست شهر بود و یکی از دست چپ که تماشاگاه ایشان بود و آنچنان
ساخته بودند اندر رود و بیابان که همه آب اندر وی گرد آمدی و اندر سنگ بایستادی و آن نعمتها که ایشان را
بود وصف نتوان کردن و اگر کسی تجر دار را میوه از باغ ایشان برداشتی هیچ باز نداشتندی و بیشتر
میوه افتاده بودی و خشک شده از بسیاری و نعمتهای خدای تعالی خوار میداشتند تا بر ایشان زوال گشت
و بعضی گویند که سبا دوازده شهر بود همه با خرمی و نعمتهای گوناگون خدای تعالی دوازده پیغمبر را بدیشان
فرستاد و بیامدند ایشان را دعوت کردند و حجتها نمودند و گفتند که خدای تعالی نعمتها را روزی شما کرده است
بخورید و او را شکر کنید کُلُوا مِن رِزقِ رَبِّکُم وَاشکُرُوا لَه ایشان گفتند این نعمتها از ان ماست نه از ان پیغمبران
علیهم السلام گفتند نمی بینید شهری بدین خرمی و نعمتهای بسیار شما را داده است و خدای تعالی آفریننده
شماست ایشان روی بگردانیدند و ایمان نیاوردند هرچند پند دادند سودی نداشت اعراض
کردند تا عذاب آمد قوله تعالی فَاَرسَلنَا عَلَیهِم سَیلَ العَرِم و بعضی گفتند که این عرم نام وادیست و بعضی
گویند که نام سداست و چون خدای تعالی خواست که بستانهای ایشان خراب کند موشهای چند بیامدند
بدندانهای تیز و بدان سد ایشان در می آمدند و همی بریدند روزی مردی بگذشت آن را دید و دانست که
عذاب آمد باز گشت و با عیال خود بگفت و با روز هرچه بود بفروختند و از سبا بیرون آمدند زن و شوهر
پس زمانی بر نیامد که آن سدها و سبا در هم شکستند و سیل آمد و همه غرق کرد و آب از سر درختان
بگذشت پس چون بستانهای ایشان خراب شد همه غمگین شدند پیش پیغمبران آمدند و تواضع کردند و گفتند که
اگر حق تعالی این نعمتها را بما باز دهد ما توبه کنیم و بوی ایمان آوریم و عبادت وی کنیم پس خدای تعالی آن نعمتها را
بدیشان باز داد و آن سیل باز ایستاد و جهان خرم شد و سبزی پدید آمد خدای تعالی فرمود ایشان را کسب

کردن و تجارت نمودن و بشهرها رفتن با نعمت بسیار چنانکه هیچکس را توشه نبایستی در راه زیرا که همه امکان

بودی و نیز امینی بود ایشانرا از دزدان و از همه آفتها امین بودند آنگاه ایشان همه در عالم پراکنده

شدند چنین گویند که خدرج بمدینه افتاد و وارد و بنعمان افتاد و وارد عاو اربجا شام افتادند و بهمن و جدام لخم

افتادند و آنجا بت پرستان بودند ایشان نیز بت پرست شدند با ایشان والله اعلم **قصه**

بختنصر لعنة الله علیه در خبر آمده است که حرام زاده بود و بمال درویش بود و ویرا هیچ چیز و قبیله و تبع نبود

لیکن مردی حیله کار بود و باخر کار پادشاهی یافت و ویرا تبع و حشم گرد آمد و اندر بعضی قصه آمده است

که او بروزگار دانیال حکیم بود و اندر کتاب یافته بود که بدین صفت کودکی در وجود آید بفلان وقت

دانیال بود و آن وقت را گوش میداشت چون وقت نزدیک آمد مال بسیار برداشت و بدان جهه

شد که دانست و از آنجا بیرون خواهد آمدن چون برسید هرچند طلب کرد نیافت چنین گویند که

غلامی از آن دانیال بهی رفته بود کودکی را دید در سرای نشسته او را پرسید که تو کیستی و نام تو چیست

گفت نام من بختنصر است و خواجه را آگاه کرد خواجه بیامد او را بنواخت و هیچکس را آگاه نکرد که این آن است

زیرا که تقضای خدای تعالی چیزی نتوانست کردن و دانست که خرابی بیت المقدس بر دست وی خواهد

بودن و گویند که مادرش زنده بود و دانیال پیش وی رفت گفت آخر کار این پسر تو پادشاهی بود مادرش

عجب داشت پس دانیال بختنصر را گفت ترا با من عهدها باید کردن که چون تو پادشاهی کردی مرا و کسهای مرا

بنیازاری با وی عهدها کرد و بیست هزار درهم بوی داد و بمادرش نیز مال داد چون بکنجدی برآمد از آن مال

غلامان بخرید و بخدمت ملک آمد تا کار وی بجای رسید که آن ملک و ولایت باز افتاد و پادشاه گشت

و چون به بیت المقدس رسید دانیال را طلب کرد مرده بود پسرش را بخواند و ویرا ندیم خویش کرد و نیکو

میداشت و بعضی گویند که جهودان لعنهم الله اندر توریت یافته بودند که اندر فلان وقت کودکی چنین و چنین از
مادر بزاید و حال وی چنان شود که پادشاه شود و بیت المقدس را خراب کند و اهلش را برده کند آن
تاریخ را نگاه میداشتند چون بختنصر از مادر بزاد مرد قوی تر بود از بنی اسرائیل مر دانیال را فرستادند
تا او را طلب کنند و بکشند بیامد و ویرا طلب کرد و او را بیافت تنها نشسته آهنگ قصد کرد تا ویرا بکشد کسی
دیگر را دید با هیبت که ویرا منع کرد و بعضی گویند که جبریل ع بود ویرا گفت چرا او را مسکینی گفت از بهر آنکه انچنین فتنها
خواهد کردن جبریل گفت هنوز گشتن بر وی نشده است اگر شما گناه کنید خدای تعالی او را بر شما مسلط کند بشو
گناه شما اگر شما گناه نکنید او را از شما باز دارد و آن مرد را باز گردانید پس بختنصر قوی و گران شد ملک گردید
و از اینجا بود دشمنی جهودان با پیغمبر صلعم که او گفت جبریل ع با من فرو می آید لوحی گذارد و جهودان جبریل را
دشمن داشتند بچند سبب از جمله یکی آنکه او نگذاشت تا بختنصر را بکشتیم پس آن ملعون ملک شد روی
به بیت المقدس نهاد و هرچه از فعل بد وی بود همه در توریت یافته بودند همه را با ایشان بکرد و از ایشان
خلق بسیار بکشت و برده کرد و هرگاه خدای تعالی بر شهری خشم گرفت ویرا بر ایشان گماشتی تا ایشان را
هلاک کردی آنگاه خدای تعالی او را مسخ کرد هفت سال و هفت ماه و هفت روز تا آخر کار وی چنان شد
که او را ماده کردانیدند تا از هر جنسی که در جهان بود با وی گرد آمد و آنچنان بود که خوابی بدید پس دانیال را
بخواند و با وی بگفت او تعبیر چنان کرد بختنصر بترسید و آنگاه در حال از صورت آدمی بگردید و از خانه
بیرون دوید و روی را در بیابان نهاد و بآخر کار ازین جهان بیرون شد لعنة الله علیه قصه
اصحاب الاخدود چنین گویند که ملکی بود نام او ذرعه از یمن برخاست و بزمین نجران شد و سر کلیسیا که
با جلیسا بود همه بشکست و مردمان را با دین جهود خواندی هرچند بیم کرد اجابت نکردند مردی بود نام او

عبد الله بن ثامر او را بگرفت و با دین جهودی خواند اجابتش نکرد عمودی بر سرش بزد و بکشت پس ملک لعین مرد
تا گوی بکندند یک نیزه بالا و صد گز پهنا و هیمه بسیار پر کردند و آتش دران زدند و هر کس که دین جهود قبول
نمیکرد در انجا می انداخت اندر خبر آمده است که بیست هزار مرد را بسوزانید و کرسیها را بر کنار آن
خندق نهادی و آنجا نشستی و باندها این همه خوردی و شهرها را خراب کرد و مصحف و انجیل بسوزانید و بارین ستر
بعضی گویند که چون خواست که باز پس شود آتشی ازان کنده بیرون آمد و روی و در لشکر وی افتاد و پاک
بسوزانید و بعضی گویند که اصحاب الاخدود ملکی بود قوی و با شوکت نام وی دینواس و بتی عظیم داشت
که سی گز بالای وی بود و ده گز پهنا و جوهرها و یاقوتها در وی نشانده بود و آن خانه بالوان فرش
بیاراسته و او را چهار در ساخته و آن خانه را چهار طاق خواندندی و گرد برگرد آن خانه کنده کنده بود
و پر از آتش کرده و خاصگیان خویش را بفرموده که هر روز آن بت را سجده کردندی و فرموده بود که هر کس در
این خانه بگذرد و سجده نکند وی را بدان آتش بسوزانند روزی گروهی از مسلمانان میگذشتند ایشان را
گفتند که این بت را سجده کنید ایشان گفتند که ما جز خدای تعالی را سجده نکنیم ایشان را بگرفتند و اندر آتش انداختند
گویند زنی بیامد با کودکی خرد آن کودک را بگرفتند و اندر آتش انداختند گویند که آن زن خواست که بت را
سجده کند آن کودک بسخن آمد که ای مادر بدین خندق اندر آی و مترس و بت را سجده مکن و کافر مشو که اندر این
گرمی و سختی نیست بلکه همه راحتست آن زن دران آتش شد و فرزند را در کنار گرفت آنگاه آتشی ازان
کنده برآمد مقدار چهل گز بالا و اندران بت خانه افتاد و دران ملک نیز همه بسوختند و بعضی گویند که ملکی بود
اندر بنی اسرائیل و وی را جادوی بود روزی ملک را گفت که من پیر شدم کودکی زیرک را بفرما تا جادوی
با وی آموزم کودکی را بیاوردند جادوی می آموخت روزی اندر راه گذر کودک راهبی بود و اندر صومعه

ویرا گفتی کجا میروی گفتی بجادوی آموختن این راهب ویرا گفت جادوی میاموز که کار صعب و معصیت و کار
بستن بیان کفر است آن کودک ازان باز ایستاد و مسلمان شد آن ملک آگاه گردند بفرمود تا ویرا بکشتند
باز زنده شد تا پنج بار ویرا بکشتند باز خدای تعالی ویرا زنده میکردانید یکباری بیامد و این ملک را گفت دین ملت
و این چه تو میکنی بت پرستی کافریست باطلست پس دیگر باره خواست که آن کودک را بکشند کودک گفت تو مرا
نتوانی کشتن مگر چنانکه من گویم گفت مرا ببر در آن خانه بر که بت اندر آنجاست و مرا برابر آن خانه بردار
کن و خیل و حشم خود را بگوی تا هر کسی تیری بمن اندازد و میگوید آمنا برب الغلام آن کودک را بیاوردند
و بر در آن طاق بردار کردند و تیر می انداختند و میگفتند آمنا برب الغلام آن پیر مرد جادوی بیامد
گفت چنین میگویید که ازین خویش بیزار گشتید پس این ملک او آن هم مردمان ظاهر شد که آن
کودک حیله کرده است ایشان ایمان آوردند و چنین گویند که ازیشان بیشتر قوم ازان بازگشتند آن ملک
بفرمود تا گنده بکنند و پر از آتش کردند و گفتند که هر کسی ازین گفتار برنگردد او را بدین آتش هلاک کنیم خلقی
بسیار را بدان آتش هلاک کردند آنگاه آن آتش بر آمد آن ملک را با اتباع همه بسوزانید و چنین گویند
که در روزگار رسول سیلی عظیم بیامد بآن ناحیه که آن جوان کشته بودند چنانکه زمین را بسیاری ببرد ستونی
پدید آمد و جوانی نارسیده و تباه ناشده بدانجا خفته خبر برسول بردند که جوانی را چنین دیدیم چه
گفتا چنان بگذارید که او آن جوانست که او را بر در بتخانه بردار کردند **قصه عبادة الاوثان والادیان**
الباطل چنین گویند که وقت اصل بت پرستیدن و آغاز آن از زمان ادریس علیه السلام است و آنچنان بود
که چون ادریس را بآسمان بردند و او را شاگردی بود که عزیز داشتی و او کتاب آموختی و او یکساعت
بی ادریس نتوانستی بودن چون ویرا بآسمان بردند آن شاگرد و بنالش آمد ابلیس لعنه الله گفت که من حیلتی با تو

آموزانم که تو آرام گیری گفت چکنم گفت من صورتی بسازم مانند ادریس چون دران صورت نگری آرام گیری
آنگاه صورتی بتراشید مانند آدمی و پیش وی بنهاد و او هر روز بدیدن آن صورت شدی و آن را در خانه
برد چون روزگاری برآمد آن شاگرد بمناجات بمرد ابلیس لعین بر صورت بیامد و در میان آن قوم رفت
گفت من چیزی بنمایم شما را که ادریس شاگرد وی پرستیدی گفتند که این نیک آید پس ایشان را در آن خانه
برد و آن بت بدیشان نمود بعضی گفتند که شاید بود و بعضی گفتند حاشا ادریس و شاگرد وی ازین بیزارند
و بعضی بسجده کردن آن بت مشغول شدند و هرچند که دیگران ایشان را باز میداشتند سودی نداشت بت پرستیدن از ان
اندر جهان فاش شد آنگاه هرکسی از چیزی صورتی ساخت و می پرستیدند اما آغاز آتش پرستیدن از انجا بود
که نمرود لعنه الله از حجت ابراهیم ع عاجز آمد بفرمود تا ابراهیم را با آتش بسوزانند و خلق را بفرمود تا هیمه می
آوردند و آتش اندر وی زدند بفرمود تا ابراهیم را بدانجا انداختند خدای تعالی ویرا نگاه داشت تا او بسلامت
ازان میان بدر آمد گروهی پنداشتند که آتش را تواضع می باید کردن تا نسوزاند آغاز آتش پرستیدن
ازین بود اما خواهر را بزن کردن از انجاست که در بنی اسرائیل ملکی بود با شوکت و با سپاهی بسیار و اندر زمان
پیشتر بت پرست بودند و آن ملک نیز بت پرست بود و او را خواهری بود نیکوروی و اندر جمال وی ملک عاشق
شده بود خواست که ویرا بزن کند علما آن زمانه خبر یافتند بر در سرای وی غوغا کردند تا ویرا بکشند ابلیس لعنه الله
بیامد گفت ای ملک ایشان را بگو تا کدام دین قوی تر است اگر گویند که دین آدم تو گوی اگر شایستی خواهر برادر
ندادی چون آن ساعت روا بود این ساعت چرا روا نباشد چون روز سیم علما با غوغا بیامدند ملک آنچه شنیده
بود با ایشان بگفت مردم عام چون بشنیدند گفتند چون ترا شاید ما را نیز شاید آغاز کردند و خواهر را بزن کردن
تا خدای تعالی معرفت را از دل ایشان بستد و همه کافر شدند **قصه اهل حروات** چنین گویند که اندر بنی اسرائیل

مردی بود پارسا با درویشان نیکوکار بودی و نعمت بسیار داشت و او را حایطی بود با خرمابنان
و نعمت بسیار و گرد برگرد این حایط درختان بودند و چون غله بکیل خواستی کردن جمله درویشان را گرد
کردی و از هر چیزی ایشان را نصیبی دادی و درویشان ازو با راحت بودند و خدای تعالی به نیکویی کار وی
برکت در مال او افزودی هر چند که بیشتر دادی بیشتر بودی و تا زنده بودی چنین بودی چون وی را مرگ
آمد سه پسر را بگذاشت آن موضعها را قسمت کردند چون وقت بار کردن میوه‌ها و ترها بود بیامدند و با
یکدیگر مشورت کردند که پدر ما جوانمردی بود و با درویشان نیکویی کردی از بهر آنکه وی را مال بسیار بود
تدبیر آنست که سپیده دم به پنهان بیرون رویم و غله بریدن تا درویشان خبر ندارند قوله تعالی ان اغدوا
علی حرثکم ان کنتم صارمین آنگه بوقت شام بیرون شدند ترسان و لرزان که مبادا کسی بر اثر ایشان برود
قوله تعالی فانطلقوا وهم یتخافتون ان لا یدخلنها الیوم علیکم مسکین وغدوا علی حرد قادرین برفتند پنداشتند
که ایشان برگفته قادر باشند و گفتند که ما چنین و چنین کنیم و ان شاء الله نگفتند آتشی از آسمان بیامد و آن غله را که
بسوخت از شومی نیت بد ایشان و آن بستانها و کشتهای ایشان چون قیر شد چون ایشان بدانجا رسیدند
آن حالت دیدند گفتند که مگر ما راه غلط کرده‌ایم بجای دیگر افتاده‌ایم بازگشتند و بخانه خویش آمدند دیگر
برفتند بدانستند که بستانهای ایشان است گفتند که خدای تعالی نعمت از ما باز داشت و ما را محروم گردانید
آنکه داناتر ایشان بود گفت من شما را گفتم که ان شاء الله بگویید و بعضی روی را فرا بعضی کردند و یکدیگر را
ملامت میکردند و میگفتند خداوندا ما نافرمان برداری کردیم اکنون توبه کردیم و مطیع تو باشیم و با درویشان
نیکویی کنیم آنگاه یکی از ایشان گفت چون ما با خدا گردیم او بهتر از آن باز دهد از رسول روایت کرده‌اند که فرمود
چون ایشان توبه کردند خدای تعالی بهتر از آن بستانها و نعمتها بدیشان داد یعنی مثل اهل مکه در کفر و نفاق همچنانست

قصهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از پیغمبری ما پرسیدند که ترا پیغمبری کی بود گفت آنگاه که آدم میان
آب و گل بود و بروایتی دیگر آنست که فرمود آنگاه بود که آدم میان روح و جسد بود ویرا گفتند چگون
خدای تعالی عهد پیغمبری از من بستد باز رسول گفت که مرا از خوشترین گلی بیافرید و گویند که چون حق آدم را
بیافرید نور مصطفی بر پیشانی وی پدید آمد آنگاه آن نور به پشت پیغمبران می آمدی و اندر پیشانی ایشان ظاهر
میشدی تا آنگاه که به پشت عبد المطلب آمدی پدر مصطفی کما قال الله تعالی وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ یعنی به پشتهای پدران
و رحمهای مادران از وقت آدم تا بوقت عبد المطلب آمدی قصهٔ عبد المطلب با اصحاب الفیل آنچنان بود
که بازرگانان که بیمن رفته بودند بازرگانی چون باز گشتند دو تن از ایشان باز گشتند و آن کلیسا که
اندر شهر بود خاصهٔ ملک بود بسوزانیدند و بیرون آمدند آن ملک خبر یافت غمناک شد سوگند یاد کرد که بروم
و خان و مان ایشان خراب کنم چنانکه ایشان این کلیسا را خراب کردند و آن ملک را اسپه سالار و وزیری
بود نیز و یکی آن ملک آمدند و گفتند غم مدار که ما آنرا از مال بهتر داریم و نیز گویند که خود آتش افتاد و بسوخت
ایشان گمان بردند که مکیان سوزانیدند آنگاه سرهنگان را گفت بباید شدن و خانهای ایشان خراب
کردن و ایشان را برده ساختن پس لشکر بیرون کرد با وی پیلان بودند و نام اسفهسالار ابرهه بود و نام ملک
اصحمه و گویند که ابرهه ابن الصباح بود و گویند که ابرهه ابن الاسم بود آنگاه این اسفهسالار با این همه لشکر و پیلها
نزدیک مکه و مکیان خبر نداشتند از آمدن ایشان و شتران عبد المطلب در صحرا بچرا بودند آن شتران را
بگرفتند بنده‌ای از بندگان عبد المطلب بگریخت و بمکه آمد و عبد المطلب را خبر کرد و آواز بر داشت که سپاهی
عظیم با پیلان بموضع رسید و با ایشان پیلانند و چنین شنیدم که ایشان بخراب کردن کعبه می آیند و برده
و اسیر کردن شما عبد المطلب چون بشنید برنشست و بیرون آمد و روی با ایشان نهاد و از ان سرهنگان بعضی

ورت

دوست وی بودند نزدیک آن لشکر آمد و ایشان را گفت شما چه مقصود است ایشان گفتند تو چه کار آمده
گفت شتران عبد المطلب را باز دهید گفتند چه سود که امروز باز دهیم و فردا باز آریم که ما بدان آمده ایم که خانه را
خراب کنیم و همه مکه و شما را برده کنیم عبد المطلب گفت که شما شتران من باز دهید که خانه را خود داریده
تولیت شتران بوی باز دادند برای حق دوستی چون باز گشت نوری از پیشانی وی بتافت چنانک
عبد المطلب بدید و قوم خود را گفت که نوری از پیشانی بتافت الا نصرت بود و پیر آنگاه عبد المطلب بزرگان
مکه را گرد کرد و گفت چگونه کنیم هر کس تدبیری میکردند عبد المطلب گفت که رای و تدبیر من آنست که
هر یکی شتری جهت خانه کعبه بیرون کنیم و آن شتران را ببریم و در میان ایشان کنیم تا ایشان قصد آن
شتران کنند و ایشان را بکشند تا خداوند خانه خشم خود بر ایشان افکند همه بوی اتفاق کردند هر کسی
شتری بیاوردند بنام خانه کعبه و آن شتران را در میان آن لشکر پراکنده کردند آن شتران را میگرفتند
و میکشتند و گوشت ایشان پاره میکردند و بسبیل میدادند مکیان چون آن حالت بدیدند بشب همه بگریختند
و بکوهها و بیابانها پنهان شدند بامداد چون روز شد هیچکس در مکه نمانده بود مگر عبد المطلب و ابن مسعود
الثقفی و نابینای چون عبد المطلب آن حال بدید دست آن نابینا گرفت و بکوه خزاین آمد و نظاره میکرد چون
ساعتی برآمد مرغان سپید اندر هوا پدید آمدند و منقار ایشان سپید بود و زبان زرد و در منقار هر مرغی
چیزی بود مقدار باقلی و می آمدند و از گرد بر گرد خانه کعبه می ایستادند اندر هوا عبد المطلب گفت آن
نابینا را خدای تو نصرت خواهد کردن خانه خویش را و آن مرغان همچنان می آمدند تا انبوه گشتند آنگاه
روی بدان لشکر نهادند چون روز شد هیچ کس از آن لشکر باز دید نیامد عبد المطلب گفت چنان گمان
دانم که ایشان هلاک شدند و مقصود ما بر آمد پس دست نابینا گرفت و اندر مکه آمد چون یک زمان بر آمد

برآمد بیرون آمدند که می ترسیدند شاید بودن که زنده باشند پس برآمدند عبد المطلب نگاه کرد هیچکس را ندید آغاز
کرد بسوی لشکرگاه ایشان رفتن چون برسیدند همه را هلاک شده دیدند چنان شده بودند برگی که کرم در وی افتد
ابن عباس گوید که بخانهٔ ام هانی درآمدم و یک زنبیل برداشتم و ازان سنگها میچیدم تا زنبیل پر کردم آن سنگ
بزرگتر بود مقدار باقلا بود و میانه مقدار نخود سیاه و خردتر مقدار گندم و بر سر هر یک سنگ نوشته
آنگاه عبد المطلب هر چه ازین بود برگرفت از زر و سیم و سلاح یک نیمه را ناپنهاد و گفت تدبیر آنست که
این کالاها را در چاه کنیم و روی را بگچ نهادند و بانگ می کردند که خدای تعالی شما را ظفر و نصرت داد و
خانهٔ خود را نگاه داشت و دشمن را هلاک کرد آنگاه آنها که پنهان شده بودند بیرون آمدند پس روی
بلشکرگاه ایشان نهادند ایشان را دیدند همه هلاک شده و اندر افتادند و همه کالاها را
برداشتند و چنین گویند که تا چهل سال چوبهای خیمهای ایشان بر می داشتند و خدای تعالی این قصه را
در قرآن یاد کرده است آنجا که فرموده قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک
باصحاب الفیل الی آخر السورة و اندر خبر آمده است که چون عبد المطلب بطلب شتران میرفت چون نزدیک
لشکرگاه ایشان رسید پیل بزرگترین ایشان عبد المطلب را سجده کرد آن قوم را عجب آمد که او هیچ
کس تواضع نکرده بود مگر ملک خود علما گویند که سجده کردن جهت نور مصطفی بود در خبر است که رسول صلعم فرمود
که انا ابن الذبیحین اسماعیل و عبد الله و این ازان بود که عبد الله بخواب دیده بود که ویرا گفته بودند که خانه را
آباد کن و چاه زمزم که خراب شده است آباد کن تا سه شب چنین دید اهل مکه را بخواند و ایشان را گفت که
من اینچنین خواب دیدم اکنون مرا یاری دهید تا این خانه و چاه را آباد کنم هیچکس اجابت نکردند عبد المطلب خود
آغاز کرد و آباد کرد با بندهٔ خویش گاهی این بنده گل بردی و گاهی آب چون این مرد و بر دست او

آبادان شد

آباد ان شد او نذر کرد که خدای تعالی ده پسر بروزی من کند دهم را قربان کنم خدای تعالی ده پسر را بوی داد
نه از یک زن و عبد الله از یک زن که دهمین بود قصد کرد که عبد الله را قربان کند درماند او را دوستی بود
عالم و کتاب خوان پیش او رفت و قصه با وی بگفت آن دوست با وی گفت برو قرعه زن بر عبد الله و بر
ده شتر اگر قرعه بر شتران افتد همه را بکش پس آمد و چنان کرد قرعه بر عبد الله آمد پیش آن دوست آمد گفت
برو زیادت کن پس آمد و ده دیگر زیاده کرد هم بر عبد الله افتاد همچنین زیادت کرد تا پانصد رسید آنگاه
قرعه بر شتران افتاد هر پانصد را بکشت و عبد الله از قربان برست و آن نور که از پیشانی وی می تافت نور
مصطفی بود باز برحم آمنه افتاد مادر مصطفی صلعم و عبد الله بمرد و اندر خبر آمده است که آمنه مادر سید عالم صلعم
گفت چون پیغمبر از من جدا شد شب تاریک بود و نزدیک ما هیچ روشنایی نبود اندر ساعت همه خانه روشن شد
و بخور مشک از خانه برخاست و آواز فرشتگان می شنیدم چون پیغمبر از من جدا شد خدای تعالی را سجده کرد
من نظر بوی کردم بر میانه دوش وی نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله
و گفته اند که چون سید عالم از مادر جدا شد چهارده کنگره کوشک و مار و سیقتا و طاق کسری بشکست و دریا
ساوه خشک شد و آتش خانه پارس بمرد و طاق کسری همه سرنگون گشتند و کاهنان و ساحران همه زیر و زبر
شدند و سخن ایشان همه باطل شد و گویند که چون مادرش بوی بار گرفت روزی تنها اندر خانه
نشسته بود آوازی شنید و کس را ندید او را گفتند که سیدی را بتو سپردم که نامش احمد است و چون
از مادر جدا شد نوری اندر هوا بشد و بر کوشکهای شام افتاد چنانکه خلقان بدیدند و نیز گویند که چون از
مادر جدا شد مشتی خاک برگرفت و بینداخت و بانگشت اشارت کرد لا اله الا الله محمد رسول الله
و علی ولی الله و باز بر زمین افتاد و پیشانی را بر زمین نهاد و سجده کرد و چیزی میگفت در سجده مادرش گفت

خواستم که نافش را ببرم نگاه کردم که نافش خود بریده بود فروتر نگرستم سنت نیز کرده بود طشت خواستم تا ویرا
بشویم آواز آمد که طشت بکار نمی آید که ما ویرا پاک آفریدیم و گویند که مادرش پس ازین زادن بهفت روز بمرد
و گویند که هفت روز رسم عرب آن بودی که کودک را بدایه دادندی تا بخانه خویش بردی و آنجا شیر دادی تا کلان
شدی و گویند که قبیلهٔ بنی سعد بر در مکه بود و اندر وی درویشان بودند و حلیمه اندران قبیله بود هر سال
بمکه آمدی بطلب شیر دادن جهت مردمان یکی قول ایشان کسی می بایست که شیر بدهد حلیمه را گفتند که این کودک
مادر است شیر میدهی تا بتو سپاریم گفت آری و در کنارش گرفت و قصد بیرون آمدن کردن بسوی قبیله خدای تع
دوستی اندر دل حلیمه انداخت تا چندانی نیکوی و شفقت کرد که بر فرزندان خود نبردی و یکساعت بی او نشستی
بودن چون حلیمه برخاست و پیغمبر را در کنار گرفت حلیمه گفت که چون بمکه می آمدم خر من از پس همه خران بود
از غایت ضعیفی و هرچند که من بانگ میکردم که با من ایستید هیچکس نمی ایستاد اما چون باز گشتم که پیغمبر با من بود خر من
پیش از همه خران مردمان میرفت گفتند که این خر ترا چه رسید که اینچنین زنده گشت حلیمه گفت که نمیدانم که خود
تا من بمکه بودم هیچ علف نیافت مگر مبارکی این کودکست که یافت و چون شیر بوی دادم از جانب چپ
نگرفت گفتم چه تاید کردن غمناک گشتم و از راست بوی دادم و از چپ کودک خود را دادم چون کودک من سیر
بخوردن گرفت او نیز بگرفت حلیمه گفت من از عادلی وی عاجز ماندم و مهر و شفقت من بر وی زیادت گشت
مصطفی صلعم چهار سال پیش حلیمه بود پس از ان حلیمه او را برگرفت و نزد ابوطالب آورد و گفت بترسم که حادثهٔ افتد
و مرا از شما خجالت بود ابوطالب گفت کسی را که کودک ما دست نباشد و هیچکس ویرا نتواند کشتن گفتند چرا گفت
زیرا که من از مادرش شنیدم که گفت چون من بوی بار گرفتم گران شدم اندر خواب چنان دیدم که کسی از
آسمان بیامد مرا گفت که این فرزند که اندر شکم تو است بهترین همه خلق است و چون از تو جدا شود ویرا محمد

نام

نام کن چون از من جدا شدند روشنایی دیدم که از وی می تافت و بآسمان بر می شد و اندران روشنایی نگاهی
کردم همه کوههای شام را بدیدم و مصطفی را دیدم که بانگشت اشارت بآسمان میکرد پس چون حال وی چنین
بوده باشد آفت چگونه بوی رسد پس حلیمه رسول را بدیشان سپرد و باز گشت و در خبر آمده است که ابو طالب
عم پیغمبر بمکه بیازرگانی بشام رفته بود وی را با جهودی لعنه الله مفاخرت افتاد جهود گفت و نسب تو چگویم که پسر برادرت
اندر مکه از مردمان چیزی میخواهد و آن ملعون این سخن دروغ میگفت زیرا که رسول صلعم هرگز از کسی چیزی
نخواست اگرچه چند روز گرسنه بودی پس ابوطالب را از آن اندوه و حمیت آمد او را بگرفت و بران جهود بخشم آمد
چون از شام بجانب مکه خواست آمدن از برای رسول جامه و عمامه نیکو بخرید و چون بقبیله بنی سعد رسید آنجا
که حلیمه بود کودکان را دید که با یکدیگر بازی میکردند یکی کودک را دید که سر بر زانو نهاده و غمناک نشسته بگمان
برد که محمد است نزدیک وی آمد گفت کیستی گفت از من دور شو ای شیخ که کودک یتیم و مرا مادر و پدر نیست ابوطالب
گفت اگرچه چنینی بگو که تو کیستی گفت من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب از قریش ابوطالب چون آن بشنید شتر را
بخوابانید و از شتر بزیر آمد و آن بار را بگشاد و آن جامه را که از بهر آورده بود بدر کرد و در وی پوشانید
و سر رسول صلعم بروغن کرده بود پس او درمها چند بوی داد و گفت هر چه خواهی بخر و سفور را اندر پیش وی نهاد
گفت ای پسر بر گیر و بخور محمد صلعم گفت این کودکان را نیز بخوانم ابوطالب گفت ای پسر این بخور که نصیب تو است و
از برای تو آورده ام رسول صلعم گفت که چنین نشاید کردن تو هیچکس را دیدی که او سیر بخورد و یاران او گرسنه
باشند آنگاه آن کودکان را گرد کرد و با یکدیگر نان بخوردند رسول صلعم گفت ای یاران دستوری هست که من
ازین طعام لختی برگیرم و بمادرم برم که وی از چند روز باز چیزی نخورده است آن کودکان گفتند بلی لختی برداشت
آن کودکان گفتند که هیچ برگیر رسول صلعم گفت او را این بس باشد آنگاه سوی حلیمه آمد و در بزد حلیمه گفت کیست

گفت منم محمد حلیمه گفت جان مادر از بهر چه آمده مگر طعامت می باید پس سوگند یاد کرد که نزد من هیچ طعام نیست
رسول صلعم گفت تو در آنجا که خدای تعالی مرا چندانی طعام داد که از آن سیر شدم و از برای تو نیز ما پرورم حلیمه در بگشاد
رسول صلعم را دید با جامهای الوان و در دست درمها و اندر کنار طعام پرسید اینهارا که داد رسول گفت خواجه
و من هیچکس را از وی مهربان تر ندیدم حلیمه گفت شاید که مگر عمت ابوطالب بود گفت شاید بودن حلیمه گفت باز گرد
و او را از من بگوی که یا عم ترا اجل نیست که مرا اینجا بگذاشته و مرا هیچ کس نیست که غمخوارگی من کند چون بشنید
ابوطالب را دید که بار بار راست میگوید رسول صلعم آن سخن با ابوطالب بگفت ابوطالب و را برگرفت و بخانه باز آورد
نیکو میداشت و هرگاه که بسفر رفتی او را با خود ببردی و اندر خبر آمده است که رسول صلعم پنج سال پیش حلیمه بود
چون حلیمه وی را بسپردند مادرش زنده بود و ابوطالب او را بوی سپردند و چون باز آوردش مادرش قبول
کرده بود و وی را خالان بودند بمدینه و گور پدر رسول بمدینه بود و مادر رسول از عبدالله دستوری خواست که
بمدینه رود و بزیارت خالان و بزیارت گور عبدالله بن عبدالمطلب او را دستوری داد و آمنه بمدینه رفت
و رسول را با خود ببرد تا گور پدرش ببیند و خویشاوندان نیز ببیند چون بمدینه شد یکسال بمدینه بود و خویشان
وی شاد گردیدند آنگاه سوی مکه باز گشت مادر رسول چون بمنزل رسید که آن را ابوا خوانند آنجا بیمار شد و هم
آنجا وفات یافت رسول صلعم بمکه باز آمد نزدیک عبدالمطلب و شش ساله بود و چهار سال دیگر نزد عبدالمطلب بود
چون ده ساله شد عبدالمطلب وفات یافت و او را با ابوطالب سپرد و مهتری قریش و از آن مکه پس از
عبدالمطلب ابوطالب را بود و رسول صلعم در سفر و حضر همراه وی بود و ابوطالب بسفری رفت و رسول
با وی بود و ابوبکر اندر آن کاروان بود بمنزلی فرود آمدند و اندر آن منزل صومعه و راهبی اندر آنجا
بود و انجیل خواندی چون کاروان فرود آمد راهب نگاه کرد ابری سپید دید و راست آنجا که کاروان بود

بایستاد

بایستاد و راهب دانست که در میان آن کاروان کسی هست که وی را پیش خدای تعالی منزلتی هست بزرگ
خواست تا ببیند که آن کیست از صومعه فرود آمد و نزدیک کاروان شد و اندر میان ایشان نگاه کرد
ایشان را گفت که فردا مهمان من آیید اجابت کردند بار روز دیگر نزدیک وی شدند مصطفی را به نزدیک بار
و بنه بگذاشتند راهب نگاه کرد و آن نور و آثار نشان همه آنجا بود و گفت چرا وی را نیاوردید گفتند وی را که
او کودکست او را آنجا رها کردیم تا کالا و رخت نگاه دارد عابد گفت که مقصود من خود اوست آنگاه
عابد بخود بیامد و وی را بخواند و با ایشان بنشاندند و بخدمت بایستاد و اندر میان ایشان نگاه میکرد
نبوت محمد مصطفی در میان ایشان بود و نوری که اندر میان کتف مصطفی بود می تافت و بر آنجا نوشته
لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله آن راهب چون آن بدید روی را در روی مالید پس وی را
به ابوطالب و دیگران گفت بدانید که این پیغمبر است و خاتم پیغمبران است ابوطالب را گفت که اندرین راه
که میروید او را از جهودان نگاه دارید که اگر بدانند او محمد است وی را بکشند بار روز دیگر کاروان
برداشت و شمشیرها برکشیدند تا اگر کسی قصد محمد کند وی را بکشند تا بشام رفتند و بازگشتند با نفعی بسیار
از برکت محمد صلعم و ابوطالب پیر شد و بسفر نتوانست رفتن و مال کم شد محمد را گفت مرا هیچ غم نیست مگر غم تو
و من ضعیف گشتم اگر خواهی تا کار تو بسازم و بسپارم با خدیجه تا ترا با کسان خویش بشام فرستند بسیار نگاه
رسول گفت تو بهتر دانی ابوطالب بسوی خدیجه رفت و گفت تو میدانی که محمد صلعم نزدیک من چگونه عزیز است
و امانت و نصیحت و برکت و اصل و بزرگی خود او را تو میدانی که چگونه است و خود وی نیز با من سفرها بسیار
کرده است و مرا از برکت او سودهای بسیار حاصل شد اکنون می باید که وی را با کسان خویش بشام فرستی
او را نیز مایه بدست افتد تا زن نیز بخواهد خدیجه گفت صواب آید خدیجه گفت تو نیز وی را مایه بده گفت بهم

پس ابوطالب خدیجه را گفت هر کس که با تو می باشد تو وی یک شتر با رمید هی محمد را ده شتر بار

بده گفت بدهم تا وی را مایه بود و شفقت تو بر وی زیادت بود آنگاه محمد را با دو شتر دو خروار

بداد و آنچه سفر را بایست بساخت و خدیجه را غلامی بود میسره نام که امین وی بود وی را بخواند گفت

محمد را نیز با خویشتن ببر و فرمان بردار وی باش و بی دستور وی بهیچ منزلی فرو میا الا که بدستور

وی پس میسره از پس وی بیرون آمد بر جمازه نشسته چون نزد رسول رسید از شتر فرود آمد گفت

ای محمد نیکو نباشد که من بر شتر باشم و تو پیاده روی و محمد را بر شتر نشاند و او مهار شتر گرفت

و میرفت آنگاه میسره که من فال میکنم و گمان چنان می برم که این همه بار ترا بود و برفتند پیغمبر صلی الله

علیه و آله و سلم میسره را گفت که سرای کبیر تا این بارها در وی نهیم و خبر اندر شام افتاد که کاروان

شام آمده است خلق روی آنجا نهادند و رستا تا از آنک هیچ کالائی یافتند از آنکه آن بریان

عزیز و نایافت بود و آنچه رسول داشت همه بحاجت منیحو استند بفروخت و کسبی بسیار کرد

و آن نیز که خرید نفع بسیار بود و از مرد و سود بها کردند از برکت رسول صلی الله علیه و آله

ذکر بعد از چند گاه باز گشتن محمد و رسیدن پیک مژدگانی [illegible] رسیدند سیرت ای محمد معوّلتش

برو و خود را برسان و مژده بر که من از قرینه چنان یافتم که خدیجه کبری علیها السلام

ترا شتری دیگر خواهد بخشید تا ترا سه شتر باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در

حال روی مبارک بمکه معظم آورد و در اثنای راه که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

بازن

میرفت ابلیس لعین لعنة الله علیه بیاید و مهار شتر حضرت رسول را صلی الله علیه و آله بگرفت



و از راه ببی راه برد و خدای تع جبرئیل را بفرستاد که برود و دست او دریاب و اسرافیل را و میکائیل را که

تا قبهٔ از نور بر سر مصطفی بداشتند و جبرئیل او را براه آورد چنانکه نور اندر هوا میرفت خدیجه گفت که من
بر بام بودم و اندر بیابان نظاره میکردم تا خود کسی می آید یا نه زیرا که وقت آمدن کاروان بود گفت
قبهٔ بر سر مصطفی دیدم با خویشتن گفتم که مگر این فرشته ایست که می آید بعمره کردن باز گفت که نیک نگاه
کردم شتر خویش دیدم گفتم این شتر از آن منست اندرین تفکر بودم که مصطفی اندر رسید و آمد تا در
خانهٔ من مژده بداد و سودها بسیار من گفتم این شتر که نشسته ام ترا بخشیدم باز گرد و با کاروان
اندر آ رسول باز گشت و با دیگر روز با کاروان اندر آمد و بارها بگشادند و اندر روز محمد خدیجه را گفت که
غم مخور بوی ده و مهمان خوان تنی چند را از خاصگیان بکن و ورقه نوفل که عم خدیجه بود بیاید و وی را بوی داد
و او را اجابت کرد و ایشان کار بساختند با روز دیگر بیامدند و خوان بنهادند و طعام بخوردند از پس آن
می بخوردند تا عم خدیجه مست شد و خرد از وی بشد آنگاه بسوی خدیجه نگرید گفت امسال سود بسیار بود گفت بسبب
محمد باشد و خدیجه محمد را گفته بود که چون عم من اندر آید تو از پس وی بیای رسول صلعم بیامد و در زد خدیجه بانگ
کرد که اندر آ رسول اندر آمد و ورقه را مست و بی خود دید گفت ای محمد خدیجه از تو شکری بسیار میکند اگر ترا
حاجت از وی بخواهی روا شود و اگر خود تن خدیجه خواهی خدیجه از پس در آواز داد که او خود بکار آمده است
ورقه خدیجه را گفت بدینچه من میگویم ترا رضا هست گفت بلی ورقه گفت شما گواه باشید که من خدیجه را
بزنی بمحمد دادم و دوی را بمحمد کرد و گفت این نکاح را قبول کردی پس خدیجه گفت که شتری بکش و خود
نیز شتری بکشت و دیگبار بنهادند و مهمانی ساختند و خدیجه بفرمود تا بدر و بام دف میزدند تا مردمان
بدانند که نکاح شد چون عم خدیجه بخود باز آمد دو حلهٔ بر خویشتن دید و رسم عرب چنان بود و آواز دف
شنید و انبوه مردم دید متحیر گشت گفت این چیست خدیجه گفت که دوش مرا بزنی بمحمد دادی این شادی

اربا

از برای آنست ورقه گفت که تو بدین داستان راضی که پیش ازین کسری و قیصر ترا میخواستند تو تن داستان
نبودی و نپسندیدی اکنون یتیم ابوطالب را پسندیدی خدیجه گفت چرا نپسندم اگر قوت کوی و اگر جمال
هست وی می بینی و اگر حسب و نسب جوی خود چگویم و اگر امانت و دیانت خواهی خود بی نهایتست ورقه گفت این
همه ولیکن مال نیست گفت مرا هست و من چندان مال ویرا دهم که زیادت کسری و قیصر باشد آنگاه
بفرمود تا خزینه بگشادند و بدرهای زر و سیم بیرون آوردند و پیش محمد بنهادند چندانی که چون خرمنی گشت
آنگاه گفت که این همه ترا بخشیدم خدیجه گفت ای عم کسری را چندین مال بود و رسول اول بمال درویش بود
خدای تعالی او را بمال خدیجه توانگر کرد وَوَجَدَکَ عَائِلاً فَأَغْنَی چون عمش چنان دید خاموش شد و از خانه
بیرون آمد و محمد صلعم بخانهٔ خدیجه بماند و خدیجه سیدهٔ زنان بود چنانکه رسول فرمود که بزرگترین
زنان جهان چهار زنند یکی خدیجه بنت خویلد و همه فرزندان رسول از خدیجه بودند مگر ابراهیم که از ماریهٔ
قبطی بود و رسول را سه پسر بودند یکی قاسم و یکی طاهر و یکی ابراهیم و چهار دختر بودی یکی رقیه و یکی زینب
و یکی ام کلثوم و یکی فاطمه زهرا علیها الصلوة والسلام چون نزدیک شد که او را وحی آید سر کار که تنها
بودی آوازی شنید و هیچکس را ندید خدیجه را گفت که من آوازها را میشنوم و کسی را نمی بینم میترسم
که دیوانه شوم و هیچ نبودی بوی از دیوانگی خدیجه گفت چه میدانی رسول گفت که من چنین و چنین میشنوم
خدیجه گفت مترس که خدای تعالی ترا نگاه دارد و ترا نیکو دارد و من امید دارم که علامتهای نیکوست
پس چون چهل ساله شد ویرا وحی آمد و آنچنان بود که رسول بکوه حرا برآمدی جبریل عم پیدا شدی بر صورت
خویش پری بمشرق نهاده و پری بمغرب و گفتی سلام علیکم یا محمد رسول ویرا جواب دادی جبریل
گفت ای محمد بخوان گفت من چگونه خوانم که خواننده نیستم سه بار جبریل بگفت رسول گفت چگونه خوانم

و نیز گویند که جبرئیل عم ویرا بگرفت و بجنبانید و گفت بخوان **بسم الله الرحمن الرحیم اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الی قوله ان رآه استغنی** آنگه جبرئیل گفت ای محمد تو پیغمبری برین امت و آخر همه پیغمبرانی بر و خلق را با خدای تعالی خوان که من جبرئیل امین رب العالمینم بفرمان خدای تعالی بتو آمدم پیغمبر از آنجا باز گشت و گفت ای خدیجه آنکس که بدین روزگار آواز بمن میداد اکنون پیدا شد و مرا چنین و چنین گفت خدیجه برخاست پیش ورقة بن نوفل آمد و گفت هیچ خوانده اندر کتابها که با آخر الزمان پیغمبری بود و حال وی چنین و چنین بود گفت اندر توریت یافته ام که عیسی را بآسمان برند و ناموس الاکبر فرود آید بهترین همه خلق بوی گذاردن و اگر چنین است که تو میگویی او را نشانها بسیارست برو و او را بگو که چون ناموس الاکبر فرود آید مرا خبر کنی او ترا خبر کند تو موی خود برهنه کن اگر چنان بود بدانکه جبرئیل است که فرشته مردان و زنان ننگرد پس خدیجه بجای خویش باز آمد پس جبرئیل پیش رسول آمد رسول با خدیجه گفت خدیجه سر برهنه کرد آنگه گفت هیچکس را می بینی این زمان گفت نه باز موی را بپوشانید گفت هیچکس هست گفت نه تا دو سه نوبت چنین کرد خدیجه بدانست که فرشته است آنگاه برفت و ورقه را آگاه کرد از آنچه رفته بود گفت این آنست که من در توریت یافته ام و این حدیث پیش از آن بود که بکوه حرا جبرئیل را دید

قصه تزویج خدیجه الکبری علیها السلام

چنین گویند که از آفریدن آدم تا قیامت هرچه اندرین دو میان بوده است و باشد همه اندر محنت بودند و باشند و حکمت آنست که همه متفق گشته اند که این دنیا سرای بلا و محنت است از برای آنکه خدای تعالی دانست که بر زبان صاحب شریعت بخواهد رفت و خدای تعالی بخواهد راندن که الدنیا دار المحنة و العقبی دار المحبة لاجرم در علم خدای تعالی سابق بود که پیغمبران در بلا خواهند بودن اندر دنیا ابتداء حال ایشان

بلا

بمحنت بود اول آدم بود از زلتی که از وی در وجود آمد بر انبیا از بهشت بیفتاد و بدنیا تیر از عیال
خود باز ماند و آن قصه گفته شد تا آخر پانصد سال محنت گرسنگی و تشنگی و برهنگی تا اجابت توبه یافت
و اینجا گفته اند که آدم ع پیغمبر خدای بود و آب نطفه که مصطفی از آن بود اندر پشت او بود و نور مصطفی
اندر پیشانی وی بود به یک زلت که از وی در وجود آمد از نعمت بهشت جدا ماند وای بر آنکس که پانصد سال
جز معصیت میکند اگر بوقت نزع خذلان حق اندر یابد بی ذکر معرفت و از رحمت خدای تعالی در ماند دیگر
از پیغمبران بمحنت و اندوه گرفتار آمدند و آخر از آن بلا براحت رسیدند و اگر همه را بگوییم قصه بطالت
انجامد و این قصه پیغمبر ما بود ع که «وَالَّذِي جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ» و اگر قصه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام همچنین ملعونی و ناکسی و مرتدی او را در حال آنکه در نماز ایستاده بود در حضرت
بزد و شهید کردند تا درجه وی بجای رسید که میخوانی «أَمَّنْ هُوَ قَانِتٌ آنَاءَ اللَّيْلِ سَاجِدًا وَقَائِمًا»
و جای فی سوره «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» و سورت
هل اتی سراسر و این همه که یاد کردیم همه بعلم خدای تعالی بود اگرچه ارادت وی نبود و بدین
بلاها که رسید سبب زیادت درجه و فضل ایشان باشد و قصه سید قیامت آن بود که ویرا
سر بشکستند و دندان پیشین و سپید بر سر وی ریختند و ویرا جادو خواندند و کاهن و از مادر و پدر
باز ماند تا عم وی ابو طالب ویرا تیمار داشت و چون بزرگ شد بمزدوری خدیجه شد تا کارش بدرجه
رسید که پادشاه عالمین فرمود «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» و جای دیگر فرمود «لَعَمْرُكَ» اما ابتدای
مزدوری رسول ع آن بود که روزی عاتکه با ابو طالب نشسته بود و نان میخوردند عاتکه با ابو طالب گفت
ای برادر هیچ کس را چنین روی نیست که ما در زاده ما را و اکنون بزرگ شده است کار وی را باید

ساختن گرفتند ای عجبا ابوطالب را عاتکه لباس مزدوری می ساختند از برای مصطفی خبر نداشتند که ما
از برای وی لباس پیغمبری ساختیم آمدیم بر سر قصه بر آنکه شبی خدیجه در خواب خفته بود در خواب دید که
چهارشنبه اندر کنار وی افتاد و شبستانش پر نور شد و روشنی از وی تا آفاق بگسترد دل وی بوی پیوسته افتاد
خدیجه را ملکان روم خواسته بودند بزنی او هیچکس را اجابت نکرده بود خدیجه برخواست و نزدیک عم
رفت و این خواب را با وی بگفت او غمناک شد گفت بدانچه تو میگویی این رسولیست که پدید آید که سخن وی
خدای این ناچیز گردند عالم مسخر وی گردد و کتابها و کتابهای دیگر همه منسوخ شود و شریعت وی همه شریعتها
منسوخ کند و هیچکس از وی عزیزتر نبود تر از وی فرزندان بود و فرزندان وی اندر دنیا بگسترند
و نام وی و صفتهای وی اندر توریت هست خدیجه گفت تو دانی که نام وی چه بود گفت محمد گفت از کی بود گفت از بنی
هاشم گفت ظاهر شدن وی کی باشد گفت توریت گواهی میدهد که از مادر بزاده است و بزرگ شده است
گفت از کجا باشد گفت از مکه خدیجه چون این بشنید با تفکر و اندیشه با خانه آمد و با خویشتن میگفت که وی را کجا طلبم
خدیجه با تفکر و اندیشه نشسته بود قضا را روز دیگر عاتکه عمه رسول صلعم نزدیک خدیجه آمد خدیجه عاتکه را بر تخت
بجای خود بنشاند گفت ای سیده بنی هاشم چه حاجت آمد عاتکه گفت ای سیده حال برادرزاده من میدانی
و امانت خود و اصل و بزرگی و نیکو دیداری و مردی وی میدانی با برادرم ابوطالب نشسته بودیم با یکدیگر تدبیر
میکردیم تدبیر بر آن افتاد که وی را پیش تو آوریم تا تو وی را با قافلهٔ شام فرستی که کار وی سبکتر و نامی که کار
سخت نکرده است تا مگر وی را مایه پدید آید تا کار وی بسازیم خدیجه گفت اینک تعبیر خواب من اگر وی را
محمد نام است و از فرزندان بنی هاشم است و از مکه است اگر امانت باید و اگر صیانت و اگر خوبی دیدار این همه هست
وی را قبول کردم مگر که مراد من حاصل آید خدیجه عاتکه را گفت ای سیده بنی هاشم من محمد را قبول کردم عاتکه از

آمد و ابوطالب را خبر کرد و محمد را گفتند که ما کار تو چنین بصواب دیده ایم گفت هر چه قضا رفته است من بدان
راضی ام وی را برداشتند و بنزدیک خدیجه آوردند خدیجه وی را قبول کرد ابوطالب گفت ای خدیجه مزد وی
ظاهر کن خدیجه گفت هر سال مزدوری را بیست دینار دهم اما محمد را پنجاه دینار دهم خدیجه را بمزدوری
محمد حاجت نبود ولیکن مراد آن بود که اگر بی سببی گفتی که از آن توام دشمن تهمت کردی خدیجه محمد را
در کار بست مراد چیزی دیگر آن وقت او را در میان کاروان کرد گفت مراد ما از تو فضل تو است
و من خود خادمه توام همچنین مراد دختر شعیب از موسی خود موسی بود نه شبانی و اگر نه وی را شبانی موسی
حاجت نبود ولیکن اگر بیکره ظاهر کردی دشمن را جای طعنه بودی و خدیجه میسره را با خادمی و خدمت
رسول تعیین فرمود و کارهای او را آماده و مهیا ساخت و دران سفر از برکت رسول صلعم فایده ها بسیار
روی نمود میسره نامه نوشت بنزدیک خدیجه که امسال از برکت محمد سودها بسیار یافتیم اندر بازرگانی
و بسلامت بازگشتیم و بنزدیک خانه رسیدیم و سیده را آگاه کردم تا معلوم باشد اندر خبر چنین
آمده است که چون سید عالمین لختی برفت و از کاروان جدا شد بر شتر اندر خواب شد
خدای تعالی جبریل را بفرستاد تا زمین در زیر پای وی در هم بپیچد تا سیصد فرسنگ راه بدو درنگ
بگذرانید خدیجه بر بام بود نگاه کرد مردی را دید بر شتری نشسته که اندر راه می آمد و ابری بر سر وی
سایه کرده و ابر و شتر با یکدیگر می رفتند و مرد بر شتر در خواب شده و راست نشسته و آن
فرشتگان بودند که او را نگاه می داشتند خدیجه با کنیزکان گفت بنگرید تا کیست گفتند چنان می نماید
که محمد است چون رسول بیدار شد خویشتن را بمکه دید خدیجه شاد شد آن شتر را هر چه بر آن بود
بوی و بلد و اندر زر کرد که این آن محمد است که من زن وی خواهم بودن و محمد شوهر منست و محمد

میشتافت و نامه می برد تا نگر خدیجه شتر بوی داد خدیجه خود پرده برگرفت گفت مال من ملک تو و من خود
خادمه تو پس خدیجه جواب باز نوشت و کس فرستاد و گفت میسره را بگو که هرچه زودتر بیایی رسول
یک فرسنگ برفت خدای تعالی خواب بروی افگند و جبرئیل را بفرستاد تا مهار شتر بگرفت چون نماز
پیشین بود بکاروان رسیده بود ابوجهل ملعون او را بدید طعنه زدن آغاز کرد میسره را گفت نگفتم
که ترا ویرا مغرست که او نداند میسر اند و یکپین بشد آگه میسره گفت ای محمد چرا رفتی رسول صلعم نامه بوی داد
گفت نامه رسانیدم سیده میگوید که هرچه زودتر بیا جواب بخط وی رسول بسیده خدیجه را میخواند و
بتحقیق خبر نداشت که سیده همه عالم اوست میسره نامه برخواند محمد چهارده روزه راه به نیم روز
رانده است و نضر بن الحرث و ابوجهل لعنهم الله گفتند که او جادوی است و سوگند خوردند که این
بمکه نروند تا نامه خویشتن بفرستند و جواب باز آید بدرستی تا اگر خلاف بود محمد را بسنگ بکشیم ابوجهل ملعون
نامه نوشت و بفرستاد چون نامه برسید خدیجه جواب باز فرستاد که پیش از نامه تو محمد آمد و نامه آورد
بجواب وی لجاج کرد دید ابوجهل کور و خجل گشت بسیار بکوشید آن ملعون تا محمد را ذلیل کرداند اندر سفر
و حضر چون چشم بر فعل رسول نهاد که مکر آنجا ظفر یابد نیافت چون نامه خدیجه نظر بعنایت وی اندر رسید
آن امید او زیر و زبر شد چون کاروان نزدیک مکه رسید عمان و عمه رسول خبر یافتند از آمدن
محمد و ندانستند که محمد یکبار آمده بود پیش باز آمدند چون رسول را دیدند رسول گفت این دوم بار است
که من اینجا می آیم ای عباس که گناه کرده و توبه کرده و خدای تعالی توبه او قبول کرده چون رسول استغفار عجب
کنند تا آید که او یکبار خود آمده است چون ساعتی بر آمد او را گفتند که مژده خود از خدیجه بخواه محمد
پیش خدیجه آمد وی را بنواخت و بر تخت برد و گفت چه آرزو داری ای سید عالم رسول از شرم

شرم داشت سر در پیش افکند گفت مرا فرموده اند که مزد خود بستانم تا کار من بدان بسازند خدیجه
گفت مزد تو چهار صد درم است تو بدان چکنی گفت به دویست زنی را بخواهم و به دویست درم شتری برا
بخرم تا دیگر بار بشام روم خدیجه گفت ای محمد شادی جوانان سیم بسیار باید و تو بحدیث آن زنان
اندر مانی میخواهی که من ترا عروسی دهم از زنان عرب که از نیکوی بزینت و بحشمت و نسبت چنانکه همه
ملوکان عرب اندر آرزوی وی اند و نیافته اند من پای مردی کنم وی را بتو دهم تو میخواهی ولیکن آن زن
یک کار کرده است که شوهر دیگر کرده است اگر تو اورا می پسندی او نیز ترا می پسندد و همچنین بنده اندر
نامه خواندن آن مصطفی را می بیند و تدبیر عذاب می اندیشد از برای خویش پس رسول بخانه عم
آمد با تفکر و اندیشه و با خود چیزی میگفت ابوطالب و عاتکه اورا گفتند که ترا چه رسید مگر سخنی گفته است
یا مزد تو نداده است رسول علیه السلام گفت که خدیجه مرا چنین و چنین گفت همانا که بر من افسوس کرده است این
خامشی من از آن بست ابوطالب و عاتکه گفتند که راست گفتی ازین صفت بر تو افسوس کرده است
وَوَجَدَکَ ضَالًّا فَهَدَی ای محمد تو گم شده بودی از قسمت تو پنداشتی که اندر یک مقام صحبت وی را
نشانی ترا چه بود که من حکم کرده بودم که ترا بجایی رسانم که جبرئیل امین مرافقه و صحبت ترا نشاید
ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى تو پنداشتی که خدیجه خویشتن را از تو
دریغ میدارد ابوطالب و عاتکه گفتند که اگر محمد را مال نیست بسیار چیزهای دیگر است که هیچکس را نیست
چنین اصل و تبار که دارد از سادات عرب زیر فرمان ما و همه عرب از شمشیر ما میترسند
من امروز آنچه گردنیست با خدیجه بگویم تا دیگری هیچ مردی را از نی افسوس ندارد ابوطالب عاتکه را گفت
که شتاب مکن که زنان سست رای باشند و محمد علیه السلام جوان نیکو روی است و باشد که او را از وی چیزی

نیکو آمده باشد و در دل محبت افتاده باشد تا من بروم و باز پرسم اگر بحقیقت گفته باشد خوب آید و اگر
بافسوس گفته باشد هرچه خواهی با وی بکن عاتکه آمد چادر در سر کشان تا پیش خدیجه رسید از خشم خدیجه چون
ویرا بدید بر پای خاست و عاتکه را بر تخت نشاند گفت ای سیدهٔ بنی هاشم ترا چه گفته اند که چنین آشفته آمدهٔ
عاتکه گفت که ما را اگر آزار دهد کسی که همچون ما باشد اینک تو ما را آزار دهی خدیجه گفت چه کرده ام عاتکه گفت
برادرزادهٔ من افسوس کردهٔ اگر ترا مال هست برادرزادهٔ من جوانست مار حسب هست از آنچه
تو گفتی بشرم داشت بیامد و با حکایت خدیجه از جا برفت گفت هر کس که بر شما افسوس کند سرزده و ما [illegible]
آنچه محمد گفت من گفتم و راست گفتم و خویشتن را عرضه کردم و تا اکنون بتعریض گفتم این ساعت بحقیقت میگویم
اگر او مرا می‌پسندد من جز زن وی نباشم عاتکه گفت ای سیده ویرا پسندیدی گفت بلی من اورا
بچه عیب رد کنم اصل و تبارش بزرگ نیست عمان وی سادات عرب نیستند او خود با شرم و ادب نیست
و اگر او را مال نیست مرا هست عاتکه گفت ای سیده محمد را اختیار کردی و ملوکان عرب را رد کردی جواب
داد که مرا پس ازین بدید آید آنچه من میطلبم و آنچه من دیده ام شما ندیده اید عاتکه گفت اگر تو ویرا میخواهی
عمت ویرا نخواهد خدیجه گفت ابوطالب را بگو تا دعوت کند و همه عرب را بخواند و عم مرا نیز بخواند و شراب پیش آورد
تا بخورد و چون مست شود آن وقت از وی بخواهد از بهر برادرزادهٔ خود ابوطالب همچنان کرد با ورقه
بگفت ورقه گفت تا با خدیجه بگویم برخاست و نزدیک خدیجه آمد گفت ابوطالب ترا میخواهد از برای برادرزادهٔ
خود تو چه میگویی خدیجه گفت بچه عیب محمد را رد کنم مهترزاده و امین و نیکوروی و نیکوموی و با قوت و مردی
نیست گفت اگر این همه هست اما مال نیست گفت اگر او را مال نیست مرا هست ورقه بیرون آمد و دست
بر ران میزد و میگفت که ملوکان عجم را و عرب را اجابت نکردی یتیمی را اجابت کردی گفت زیرا که ایشان

بزرگ

پسندیده نبود محمد سزاوار زینت مرا مجد ده ولجاج مبرور ته برفت و نکاح تمام کرد و ایشان زر ابریشم حنان
بودی که آب زعفران بر جامه بالیدندی اندر نکاح بر مثال گلاب و رته چون از مستی باهش آمد گفت این
علامت چیست دیگر انکاح بستیم گفت خدیجه را بمحمد دادی تو گفتی و قضا کار کرد و قلم رفت چه توان کرد
با دیگر روز خدیجه کس فرستاد و محمد را بخواند ابوطالب و عاتکه غمناک شدند گفتند که ما محمد را بخانه خدیجه فرستیم که
جامه ندارد و چیزی نیست سزاوار وی که وی را عطا بود درین اندیشه بودند که شب اندر آمد میسره با غلامان
و کنیزکان خدیجه بیامدند و جامه آوردند تا رسول صلعم در پوشید و بخانه خدیجه آمد خدیجه خانه را بیاراسته بود
و پنجاه غلام از ان سوی ایستاده و طبقهای زرین و سیمین پر از دینارها کرده برای نثار و پنجاه از این
سو ایستاده با طبقهای سیمین برای نثار محمد صلعم چون محمد در آمد همه نثار کردند قصه هجرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم چون ابوطالب رضی الله عنه وفات یافت کافران گرد آمدند و قصد کشتن
وی کردند و هر کسی چیزی میگفت ابلیس لعنه الله نزدیک ایشان آمد بصورت پیری گفتند تو کیستی آن ملعون گفت که
من از بنی نجدم اراده یافتم که شما تدبیری میکنید در کار محمد و من داناترم از شما پیر گردن ابوجهل گفت که تدبیر من
آنست که از هر قبیله بروند و او را بکشند که اگر دیت طلب کنند از قبیله بستانند ابلیس لعنه الله گفت که
نیک گفتی یا ابا الحکم اگر از تو دیت خواهند صد دیت من از برای تو بدهم و بدان بایستادند که در شب بروند
و او را هلاک کنند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا رسول را از حال ابوجهل آگاه کرد و رسول ابوبکر را گفت که من
بخواهم رفت ابوبکر گفت من نیز می آیم پس چون شب تاریک در آمد کافران بر در حجره رسول گرد آمدند
حق تعالی خواب بر ایشان و بر ابلیس افکند پس رسول حضرت علی ابن ابی طالب را صلوات الله و سلامه علیه بر جای
خود بخوابانید و او بیرون آمد کافران را دید بر مثال مردگان افتاده رسول مشتی خاک برگرفت و بر سر

ایشان که دوستی خاکستر بر سر ابلیس لعین کرد و برفت پس ابلیس ملعون پیدا گشت و خواست که یاران خبر کنند
دست بر سر کرد خاکستر بر سر یافت و خاک بر سر یاران خود یافت بانگ بر داشت که محمد رفته است و خاک بر سرها
کرده است ایشان بتعجیل بخوابگاه محمد آمدند علی ولی را دیدند بر جای رسول خفته گفتند ای علی محمد کجاست گفت
محمد را با علا علیین طلب کنید پس همه بطلب بیرون آمدند و محمد با ابوبکر در غار بودند و آن کافران
محمد را بهر غاری و هر جای طلب میکردند تا آنگاه که بدر آن غار رسیدند خدای تعالی دو کبوتر را بفرستاد
تا خایه بر در آن غار بنهادند عنکبوت بر در آن غار تنید چون ایشان بدیدند گفتند اگر درینجا شده بودی
پردهٔ عنکبوت دریده بودی پس باز گشتند و بهر جا طلب میکردند و پس از سه روز محمد بیرون آمد و براه
مدینه برفت شبانان ابوبکر بر در غار گوسفندان داشتند برفتند و ابوجهل را خبر کردند که محمد بجانب
مدینه برفت ابوجهل گفت کسی از پس ایشان باید رفت پس سراقه مردی بود مردانه صد شتر را بوی
پذیرفت تا بطلب محمد برفت چون بمحمد رسید محمد دعا کرد و گفت خداوندا تو میدانی که بقوت کس ابوجهل
نیستم اما دلم از آزار کردن نمیخواهد تو شر او را از ما بکفایت کن خدای تعالی زمین را فرمان داد تا پایهای
اسب سراقه بگرفت در پیش پیغمبر سراقه تیز رسید بسیار زاری کرد تا رسول دعا کرد تا زمین پایهای اسب سراقه
رها کرد پس سراقه تیری با بوبکر داد و برفت و رسول علیه برفت روز چهارم برسیدند از جدّه خبر یافتند
و خلق بسیار بیرون آمدند و بسیار کسان ایمان آوردند و در انجا ساکن شد قصهٔ حرب بدر کبری
چون رسول صلعم هجرت کرد و از مکه بمدینه آمد یک سال او را هیچ شغل پیش نیامد سال دوم حرب بدر
کبری افتاد و سال سیوم حرب احد و سال چهارم خندق و سال پنجم حرب بدر صغری و سال ششم حرب
عالم الحدیبیه و سال هفتم حرب عمرة القضا و سال هشتم فتح مکه و سال نهم زنهار دادن ترسایان و سال

دهم حجة الوداع سبب حرب کبری آن بود که خدای تعالی آگاه کرد که کاروانی از شام می آید و در میان ایشان
جو و گندم و خرما بسیار است و ایشان قوت دشمنند پیغمبر ما تا یاران تو بروند و ایشان را بزنند یاران
رسول قصد ایشان کردند سلاح نبود ایشان را پس هر یکی چوبی برداشتند و روی ابدان کاروان نهادند
یکی از ایشان برفت و یکبار خبر کرد ابوجهل ملعون پیغمبر و تا منادی کردند که هر کس استطاعت بیرون
آمدن دارد با ما بیرون نیاید بر دارش کنم خلقان بترسیدند بیرون آمدند ایشان چون ابوجهل را دیدند
گفتند برخیزید تا بکنار آب رویم و آنجا فرود آییم و شراب خوریم تا گویند که ما ترسیدیم اخنس بن شریف
گفت ما آنجا چکنیم که ما برادر رسیدیم و کاروان بسلامت یافتیم ابوجهل او را دشنام داد اخنس خشم
و با سیصد مرد از بنی زهره بازگشت و اخنس را در میان خلق سخن قبول بودی وحی آمد از خدای تعالی برسول
که با کاروان مکه حرب کنید که کاروان رفت رسول علیه السلام یاران را چنین گفت که فرمان آمد از خدای تعالی یاران
با رسول جدل کردند گفتند چون ما را حرب خواست فرمودند چرا پیشتر نگفتی تا ما سلاح بر داشتمانی و لشکر
کافران مکه پیاده بودند و فرود آمدند کافران آب بگرفتند قضا را چنان افتاد که جمله مسلمانان را احتلام افتاد
بامداد احوال با رسول باز گفتند رسول پیغمبر نبود که تیمم کنید تیمم کردند و نماز ایستادند ابلیس فرزندان
خود علیهم لعائن الله پیاده بودند و ایشان را وسوسه میکردند که شما جنب و ناشایسته در نماز ایستاده اید
پس می اینید که شما بر باطلید مسلمانان را دل بد شد خدای تعالی بارانی بسیار بفرستاد چنانکه همه وادی آب
گرفت تا ایشان را دل خوش شد و حکم تیمم از ایشان برخاست و همه غسل کردند و نماز گذاردند و حرب را بایستادند
مصاف را بر کشیدند سواری از کافران بیرون آمد چون نگاه کرد سپاه اسلام را اندک دید بانگ کرد
که غلط کرده اند سیصد تن با ما آغاز حرب میکنند خدای تعالی فرشتگان را بمدد ایشان فرستاد یک فرشته

بصورت آدمی اسب در میدان افکند و شجاعت نمود چنانکه اسب بر زید گفت ای مؤمنان ازین کافران مترسید که
ایشان از شما تر سیدند چون زمانی بر آمد مدد فرشتگان رسید چنانکه از هوا بانگ تکبیر و سلاح و صاعقه
از هر سو بجست و چاه ماندند و در لشکر اسلام آمیختند و لشکر اسلام بسیار شد پس سه مبارز از کافران بیرون
آمدند عتبه و شیبه و خالد بن ولید لعنهم الله ثلث و ثمانا او و از مؤمنان نیز سه تن بیرون آمدند علی و حمزه و
ابو عبیده جراح کافران گفتند شما از برای چه با ما حرب میکنید گفتند از برای آنکه تا شما را قهر کنیم و با تیغ بیدریغ تشویش ایشان
گفتند که ما را نیز بخدا این امید است پس مبارزان اسلام بیرون آمدند و کافران را هزیمت کردند و دل
لشکر کفار بشکستند که در میان ایشان آنچنان مبارز نبودند پس رسول مشتی خاک برگرفت و بر روی
کافران پاشید گفت زشتی و محنت باد بر روی کافران خدای تعالی آن خاک را در چشم کافران پراکنده کرد
و همه را چشم پر از خاک شد و بدان مشغول گشتند و رسول با لشکر خویش شمشیرها در نهادند ایشان جمله از پیش هزیمت
شدند چون ابوجهل دید که شکست بر لشکر وی افتاد بانگ بر لشکر زد که باز گردید و بهزیمت مشوید که مبارزان ما
از برای آن بیفتادند که خود را نگاه نداشتند و یاران رسول هفتاد کافر را بکشتند و هفتاد را مجروح کردند
و هفتاد تن را از بزرگان بگرفتند و بمدینه آوردند رسول بیک منزلی فرود آمدند تا یاران برسیدند
روزی ابوجهل لعین بیرون آمده بود میکائیل او را دید سوار ایستاده پنداشت که آدمیست بروی حمله کرد
میکائیل ضربتی بزد بر زمین و ابوجهل را از پشت اسب بیفکند عبدالله رحمه الله پیاده شد و بر سینه ابوجهل نشست
ابوجهل گفت ای شبانک بلند جایی بر آمدی عبدالله شمشیر برکشید تا سرش برگیرد هرچند جهد کرد نبرید ابوجهل
گفت شمشیر من تیزتر است بیرون کن هرچند جهد کرد بیرون نیامد عبدالله شمشیر از میان ابوجهل باز کرد ابوجهل
گفت قبضه شمشیر من بمن ده تو بی ادبی گفت ای عبدالله امروز دولت کراست گفت دولت محمد راست

و یاران وی را او هزیمت و خذلان تراست ابوجهل شمشیر را بر عبدالله راست کرد عبدالله شمشیر را
بر قفای ابوجهل زد و سرش از تن جدا کرد و پیش رسول آورد و یاران تکبیر کردند و فرشتگان و هوا
تکبیر گفتند چنان فتحی رسول از آن عجب داشت خدای تعالی آیه فرستاد قوله تعالی ولکن الله قتلهم
وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ای محمد ایشان از شما کشته نشدند بلکه ما کشتیم پس رسول بسبب اسیران
با یاران مشورت کرد عمر گفت که ایشان را ایمن داد تا آتشی برکنم و جمله را بسوزانم رسول را خوش نیامد
علی بن ابی طالب علیه السلام گفت که تدبیر آنست که ایشان را از پس فرستیم که خویشان ما اند و بهاء ایشان
بستانیم و مصالح مسلمانان سازیم این سخن رسول را بغایت خوش آمد رسول قول علی ولی را مقدم
داشت و هر یکی را از اسیران چهل وقیه سیم باز فروخت حرب خندق و آن چنان بود که کافران
مکه بیامدند ابو اعور السلمی از بنی سلیم و عکرمه بن ابوجهل و ابوسفیان بمکه گرد آمدند هفت لشکر با پانزده
هزار مرد و بر مدینه آمدند و قصد حرب کردند رسول با یاران تدبیر کرد هر کسی رای زد سلمان
فارسی رضی الله عنه گفت رای من آنست که گرد بر گرد مدینه خندقی بکنیم که رسم فارس چنین است
رسول صواب دید و یاران نیز بدان اتفاق کردند بفرمود تا آغاز کندن کردند و رسول نظاره میکرد
شیخی پدید آمد متین بر آن کار رنج میکرد رسول آب خواست و بر آن شیخ زد و گفت بسم الله
الرحمن الرحیم آن شیخ چون ریگ شد سلمان گفت که من بر کنار خندق ایستاده بودم هر چند که
رسول آب میزد نوری بر آسمان میرفت چنانکه از آن نور شهرهای فارس و ترکستان و روم و خراسان
بدیدم رسول گفت امت من اند که جمله بگیرد اسلام از مشرق تا مغرب برسد جابر گوید که من بر کنار
خندق ایستاده بودم رسول را دیدم که پیراهن از خویشتن برداشته بود نگاه کردم سنگی بر شکم خود

بسته بود یاران بازگشتم والله اعلم **قصه حرب بنی قریظه** ابن قریظه قبیله بودند و با عام الاحزاب عهد
کردند و گویند که حیی اخطب از بنی نظیر بود دیگران برفتند و بنی قریظه را حریص کردند بر حرب رسول ابوسفیان
در حصار بزد گفتند کیست گفت منم از حیی بن الاخطب ایشان در باز کردند و او را گفتند که تو قوم بنی نظیر را
هلاک کردی میخواهی که ما را نیز هلاک کنی او گفت مرا پاره طعام دهید وی را طعام دادند و او را ابوسفیان
از برای حیث طعام میخورد و حدیث میکرد و پس ایشانرا گفت بدانید که نصیحتی دارم شما را گفتند که این هفت
لشکر که جمع شدند باز نگردند تا محمد و اصحابش را هلاک کنند و مدینه را خراب گردانند پس چون ایشان با محمد
با مدینیان چنین کنند با شما چه کنند گفتند پس چه باید کردن گفت تدبیر آنست که چون مسلمانان از شما یاری خواهند
ایشانرا یاری مکنید گویید که ما را طاقت پیکار نیست پس یاری ابوسفیان آیید این بگفت و بازگشت گفت
من عهد محمد و ایشان بشکستم پس ایشان نزد ابوسفیان گرد آمدند گفتند که هر که بیگانه است از میان بدر کنند
و حذیفه بن الیمان هر شب پیش ایشان رفتی بجاسوسی ایشانرا دید که گرد می آمدند بخیمه ابوسفیان پس چون جمع
شدند ابوسفیان گفت بدانید که حیی ابن الاخطب پیش بنی قریظه رفته اند و ایشانرا بعهد ما آورده دل قوی
دارید حرب را بسازید حذیفه گفت چون مردمان از خیمه پراکندند من نیز بیامدم بکرانه لشکر رسیدم کسی را
دیدم خواستم که شمشیر بروی زنم وصیت رسول را الحدیث بنی قریظه و عهد شکستن ایشان و عهد کردن
با یکدیگر آگاه کردم رسول عمر را گفت که حذیفه چنین میگوید عمر گفت دروغ میگوید حذیفه گفت تو نیز ای عمر دروغ
گفتی عمر گفت یا رسول الله میشنوی که چه میگوید رسول گفت راست میگوید در جاهلیت می گفتی که بتان شرکان
خدا اند عمر خاموش شد پس آن شب بادی برخاست و بر لشکر ابوسفیان زد و خیمهاشان برکند و طناب
خیمهاشان در گردنهاء مردمان افتاد همه هلاک شدند چون روز شد یاران رسول نگاه کردند هیچ

کس را از اهل ایشان در لشکرگاه نمی‌دیدند مگر مالها و ایشان جمله غارت کردند و بسیار برده کردند و رسول

بی حرب بخانه باز آمد و موی و روی وی گرد آلود شده بود از کار خندق زنی از زنان رسول گفت

یا رسول الله روا داری تو که فرشتگان هنوز گرد آلودند و تو بشستن مشغول گردی در حال جبرئیل آمد گفت

فرمان چنین است که همچنین گرد آلود بحرب بنی قریظه شوی و ایشان را غارت و اسیر کنی پس رسول الله فرمود

تا طبل زدند و لشکر روی ابه بنی قریظه نهادند خبر بدیشان رسید در حصاری شدند رسول بیامد

و آبهای ایشان ببست ایشان از بامهای حصار کوزهای تهی را بر دهن می‌نهادند مسلمانان که ایشان را

آب هست ناگاه تیری بیامد و بر چشم سعد معاذ آمد سعد دعا کرد که یا رب جان من ستان تا من کینه خود

از بنی قریظه بستانم پس ایشان از روی در ماندند و امان خواستند رسول ایشان را از حکم سعد معاذ کرد ایشان

گفتند که او را از ما تیری رسیده است بر ما خلاف کند تو دیگری را بفرست رسول ابولبابه را بفرستاد ایشان

ابولبابه را گفتند تو اندر کار ما چه می‌بینی ابولبابه بدست اشارت بگلوی خویش کرد یعنی شما نیز سزای کشتنید

آنگاه آیه آمد برسول که یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله پس ایشان را چاره نبود از حصار فرود آمدند و دست در

پای سعد اندر آویختند و زاری میکردند سعد گفت تخت من بردارید و بصحرا برید و تا همه بصحرا آمدند

همچنان کردند پس سعد گفت تا کی دل خلق نگاه دارم و حق خدای ضایع کنم حکم کردم که ایشان را بکشند

و زن و فرزندان ایشان را برده کنند رسول گفت ای سعد حکم کردن تو بر ایشان همچو حکم کردن خدا است

گفت حکم کردم پس از آن رسول آغاز کشتن ایشان کردند چنانکه خون روان شد پس از حی بن اخطب

آنکه عالم ایشان بود بیاوردند دیبا پوشیده داشت چون دانست که او را بخواهند کشتن

دست بزد و جامه بر تن پاره کرد و او را بکشتند و آن روز هیچ جامه دیگر نکرد دیگر دست رسول

منادی فرمود که حصار را غارت کنید غارت کردند و زن و فرزند ایشان را اسیر و روی بمدینه نهادند
رسول این همه بفرمان خدای تعالی کرد با نصرت و ظفر بمدینه آمد **قصه بدر صغری** سال ششم عزم الحج
پیغمبر را بود که ساز زیارت خانه کعبه بباخت تا عمره کنند و عهد تازه کنند و این در ماه ذی قعده بود در سال ششم
و هفتاد شتر را با خود ببرد از بهر هدیه و او گمان چنان برد که ایشان وی را منع نکنند از عمره کردن با ایشان بنزاع آمد
بیرون آمد و گفت اگر ایشان با من حرب کنند من نیز حرب کنم پس رسول در راه زیر درختی فرود آمد
همه را این جنید بیامد تا بیعت کنند و خدای تعالی از بیعت ایشان خبر داد اذ یبایعونک تحت الشجرة الایه ایشان
بیعت آغاز کردند نخست ابوبکر برخاست گفت یا رسول الله ما فرمان برداریم هر چه فرمایی لقد کذب بانه القلب
چون بیعت تمام شد رسول روی را بمکه نهاد چون دو سه روزه برفتند خبر آمد که اهل مکه راهها بگرفتند رسول
گفت کیست که ما را براهی دیگر ببرد یکی گفت که من راه دیگر میدانم از شتر فرود آمد و قصد رفتن کرد رسول از شتاب
رفتن او اندیشه کرد وی را گفت که تو باز گرد و دیگر بار گفت کیست از شما که راهی دیگر داند یکی گفت یا رسول الله
براه صعب و دشخوار افتاده تا آنکه بحدیبیه رسیدند و از آنجا تا مکه یک میل راه بود رسول بر کنار حرم بنشست
و نجیب گفتند یا رسول الله این اسب تو عادت بد دارد رسول گفت این اسب مرا این عادت نبود آنکه گفت
اگر اهل مکه هیچ گویند از پیوستن خویشاوندی باشد پس خبر بمکه رسید که رسول بحدیبیه آمد اهل مکه غوغا کردند
و بیرون آمدند و از یاران رسول هیچکس صلاح نداشت که محرم بودند و احرام گرفته باشند حرب نتوانند
کردن پس کافران حرب آغاز کردند یاران رسول دست بسنگ کردند و بسنگ یاران کافران از خود
باز داشتند و هزیمت کردند کافران چون قوت یاران رسول بدیدند گفتند که ما رسولی را نزدیک ایشان
میفرستیم مسعود را بفرستادند تا بیامد گفت شما چه کار آمده اید گفتند بزیارت خانه کعبه و عمره کردن و خویشی پیوستن

مسعود بازکشت کفت محمد را بکذارید تا درآید و حج کند که بحرب نیامده است ایشان وی را بزدند که ما ترا برسالت
فرستادیم یا کفتیم که با محمد یکی شو سهل بن عمرو را بفرستادند سهل آمد و کفت نبزدیک ما بچه آمده کفت بزیارت
کعبه و عمره و هدی آمده‌ام سهل کفت امسال در مکه قحطست اکر تو با این جماعت اندر مکه آیی ما همه هلاک شویم و بار حمله
مکیان بر تو یکی شوند امسال برو تا سال دیکر بیای ما ترا راه دهیم رسول کفت با بازکردیم سهل کفت بیک شرط
که اکر از ما یکی پیش شما آید شما باز دهید و اکر کسی از شما پیش ما آید ما باز دهیم رسول کفت چنین کنیم وجمله یاران از خشم
کافران دستها میخایند رسول مرتضی علی را بفرمود تا صلح نامه بنویسید علی بترتیب بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما صالح محمد رسول الله مع سهیل بن عمرو و صلح نامه تمام کرد پس کفت کیست از شما که هدی را نحر کند
از یاران کی برفت و مکیان راه ندادند و کویند که ابوجندل را بند نهاده بودند آن شب بکریخت و بلشکرکاه
رسول آمد ایشان از پس وی بیامدند ابوجندل فریاد خواست که مرا بدیشان مدهید که من مسلمانم رسول کفت
باز کرد که عهد را نتوانم شکستن خدای تعالی ترا از ایشان خلاصی دهد ابوجندل دیکربار از میان مکیان بکریخت
و میان مکه و مدینه مردی بود راه زن مکیان نامه بوی نوشتند که ما عهد نشکستیم و کویند همان روز شعبه بکریخته
بود بلشکرکاه رسول کفت مرا بدیشان مدهید که مسلمان شده‌ام سهل عهدنامه را پیش رسول فرستاد و کفت این عهد
نامه تو است و مهر تو هنوز خشک نشده است زن مرا با من فرست کفت ما دران وقت عهد بر مردان کردیم و زن
کیست او را بدست تو ندهم ما کفتی پس یکباره بدین حدیث بر آمد رسول فرمود که منادی کنید که بحرم در آیند
و شتران را قربان کنند و سرها را بسترند یاران نکردند از خشم آنکه حرب نفرمود رسول صلعم غمناک شد
و در خیمه ام سلمه آمد کفت یا رسول الله چرا غمناک شده کفت که من چنین فرمودم ایشان نکردند ام سلمه کفت صحابه
غمکین شده است سبب آنکه امید حج میداشتند امسال نتوانستند اکنون تو برو و در لشکرکاه بکو و حلق را کردن

تا همه باتفاق اقتدا بتو کنند رسول چنان کرد یاران چون چنان دیدند ایشان نیز حلق کردند و نحر کردند باز
گشتند پس آیت منزل شد از برای فتح مکه بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا
الی قوله و انزل السکینة فی قلوب المومنین یعنی آن بیعت که کردند در زیر درخت با رسول صلی الله
علیه و آله و سلم قصه عمرة القضا و فتح خیبر چون سال هفتم بود رسول بمکه آمد و اهل مکه بیرون آمدند
و بر کوه رفتند و رسول در مکه آمد و طواف عمره بکرد و هدی کرد و اهل مکه دو تن را بر رسول موکل کردند
و پیش از سه روز نخواهیم که اینجا باشد رسول چون سه روز ببود از مکه بیرون آمد و بحدیبیه رفت چون از آنجا
باز آمد او را دو شادی بود یکی شادی فتح خیبر یکی شادی غلبه کردن روم با اهل فارس اما خبر فتح خیبر
با چنان رسید که رسول سوی خیبر آمد با دو هزار مرد ساخته و خلقی بسیار از جهودان بیرون آمدند
پس مردی از مسلمانان بیرون بحرب جهودی با وی بر آویخت و مسلمان را شهید کرد و شش کس دیگر را
رسول دلتنگ شد و علی ابن ابی طالب را طلب کرد علی را درد چشم بود رسول دعا کرد و زبان مبارک خود بمالید
درست شد و مرتضی علی علیه الصلوة و السلام ذو الفقار حمایل کرد و برنشست و بحربگاه آمد یکی از جهودان بیرون
آمد علی گفت تو حمله بکنی یا من و هر کسی از برادر خود شتری میخواند جهودی تیری بعلی تیری انداخت علی تیر بار نا
رد کرد و حمله برد و شمشیر زد او بدو نیمه کرد جهود گفت خطا کردی و بمن نرسید چون بجنبید بیفتاد و جهودان
هزیمت شده بقلعه رفتند و در را محکم کردند و هیچ چاره شکستن نبود امیر المومنین علی صلوات الله و سلامه علیه

نظم

از خندق بجست و حلقه در بگرفت و ببازوی مردی برکند و سی و سه هزار من در را چهل گز باز پس انداخت

هزاران جان فدای نام حیدر ** و زان دستی که در کندش ز خیبر ** نبد چون ذو الفقار ای یار شمشیر ** جوانمردی بعالم چون حیدر
گواهم روز محشر ذو الجلالست ** که هستم از علی من همچو قنبر ** پس از احمد امام حق ندانم ** جز از حیدر را بحقت دهر رهبر

بکنار

پس یاران خویش در خیبر افکند و غارت میکردند و زنان و فرزندان جهودان را اسیر میکردند و اندر ان جای
بود صفیه در خواب دیده بود که ماه در کنار وی تافتی او با شوهر خویش باز گفته بود شوهرش چی بگفت
زن گفت من تعبیر این خواب میدانم شوهرش گفت چیست گفت من زن پیغمبری خواهم بود زن شوهرش طپانچه بروی
زده بود و گویند که علی بنجانه وی فرود آمده بود و این زن نخست با جمال و تمیز بود علی گفت که این زن لائق
رسول است که زنی با تمیز است خدمت رسول را شاید و او را نزد رسول آورد جبرئیل آمد و گفت این زن
جانب تو نگه داشت و طپانچه خورد از برای تو فرمان چنانست که زیر سایه تو باشد رسول علیه السلام وی را
کرد و بنواخت و با سلام شاد شدند و گفت اگر حاجتی داری بخواه گفت حاجت من آنست که خراج و جزیه
از اهل بیت من فلان بن فلان تا قیامت آزاد کنند از جزیه و آن نامه هنوز با ایشانست بخط مبارک
امیرالمؤمنین علی صلوات الله و سلامه علیه تا امروز کس از ایشان جزیت نستاند **قصه بنی النظیر** بنی النظیر را
آواره کرد از خان و مان پیش از شکستن بنی قریظه و سال پنجم بود از هجرت و آنچنان بود که چون رسول
در مدینه آمد بنی قریظه بنی النظیر با یکدیگر عهد کردند که با رسول حرب نکنند و گفتند که ما بنگریم تا کار تو بکجا رسد
و در توریة یافته بودند که در آخر الزمان پیغمبری خواهد بودن که او را بر همه کس نصرت باشد و خدای تعالی
و شریعتی بفرستند که جمله کتابها و شریعتها بدان منسوخ شود و بر رسول گمان می بردند لیکن ناموس میکردند
در توریة یافته بودند که از جمله علامات این پیغمبر آنست حربی که او کند حرب بدر باشد و نصرت یابد و گفتند بیاید
تا بمحمد ایمان آوریم که آن پیغمبر آخر الزمان اینست باز گفتند که امسال رفت سال آینده بوی ایمان آوریم
در سال دوم ظفر کافران بود و لشکر محمد شکسته شد ایشان گفتند اکنون نصرت و دولت از محمد برگشت چرا
بگرویم و در توریه کار دیگر دیدند و رسالت محمد را امید داشتند و منکر شدند و کعب بن اشرف برخاست با نقض عهد

تن و بمکه رفت و جمله قریش را گرد کرد و ایشان را گفت که من عهد محمد شکستم خدای تعالی او را خبر داد آنچه او کرده بود
جبرئیل رسول را گفت یکی از یاران خویش بفرست تا کعب را بکشد رسول سلکان و عمار را بخواند و سلکان مرد
مبارز بود او را گفت برو و کعب را بکش سلکان با بعضی یاران برفت چون بمکه رسیدند عمار یاران را
گفت شما از پس دیوار بایستید و او برفت و در خانه بزد و آواز آمد که کیست عمار گفت منم محمد بن
سلمه گفت از بهر چه آمدی گفت محمد نزد ما ودیعتی نهاده است و من طعام نمی یابم بیامدم تا پاره خرما
بوام بمن دهی که من بهای خرما ندارم لیکن کعب برخاست که بیرون آید زن او جادو بود بدانست که
در روی هلاک پیداست گفت در تو خونی می بینم کعب نشنید و فرو آمد و بروی سلام کرد و دو کنارش
گرفت عمار موی وی بگرفت و یاران را آواز داد سلکان و یاران از پس دیوار بجستند و شمشیر در
کعب نهادند و او را پاره پاره کردند و دران میان شمشیری بر سلکان آمد یاران را گفت که شما مرا اینجا
بگذارید و جان بسلامت برید که زخم من نخست یاران او را برگرفتند و بگریختند چون جهودان بدیدند
بخانه رفتند و سلاح برگرفتند و بر راه یاران رسول نشستند یاران رسول از راه دیگر رفته بودند جبرئیل
آمد که ای محمد خدای تعالی میفرماید که فردا برو و زنجار پایان ایشان بیاور و رسول برفت و در حصار
ایشان بگرفت و ایشان را لبهر نمود تا کوشکها و حصارهای خویش به دست خود خراب میکردند و مسلمانان
در بستانها و حایطهای ایشان افتادند پس ایشان را از خانها و شهرها بیرون کردند بفرمان خدای تعالی
کسی که خدای تعالی او را از خان و مان بیرون کرد بنی النضیر بودند که بشام افتادند و آنجا مقام کردند
والله اعلم **قصه فتح مکه** در خبر آمده است که رسول بر اهل مکه غلبه کرده بود در سال حدیبیه و با رسول
قول کرده بودند که هر که پیش رسول آید رسول او را باز پس فرستاد و برین عهد کرده بودند و بنی خزیمه

بر عهد رسول بودند و بنی بکر از قرابت رسول بودند بنی بکر با تنی چند از بنی خزاعه نزد رسول آمدند و یاری
خواستند گفتند که بنی بکر عهد بشکستند و مردمان ما بکشتند گویند که سه تن را کشته بودند خدای رسول را
بیاری کردن فرمود پس رسول کار بساخت و بیرون آمد بسوی ایشان و ابوسفیان نزد هرقل بود
خبری بوی رسید که قوم تو شکسته شد و مردمان بنی خزاعه گرد جهان حرب کردند بنی چند را بکشتند
و رسول با لشکر خود برنشست ابوسفیان تیز رسید برخاست و بمدینه آمد نزد علی ابن ابی طالب و او نزد
رسول رفت و امان خواست رسول گفت امان دادم پس رسول بعزم و تا طبل بزدند و سپهسالاران
در جمع شدند و لشکر برنشاندند و رسول عباس را گفت که بوسفیان را نزد دار تا خبر با اهل مکه نبرد تا ما
برویم عباس بیامد با یاران ابوسفیان تیز رسید گفت امان دادی و باز قصد لشکرکشی کردی
در دین شما حیلت هست عباس گفت مترس اما ترا اینجا باید بودن تا لشکر رسول بمکه رود و ابوسفیان را
عباس بر راه لشکر بداشت و لشکر اسلام گروه گروه پیش او میگذشتند و ابوسفیان از عباس می
پرسید که اینان کیستند و عباس میگفت بنی خزاعه گفت شبانان ما را نیز مرکب هست قومی دیگر
بگذشتند گفت اینها کیند گفت اینان دشمنان ما اند و این بنی بکر بسیار اند پس رسول صلعم اندر رسید
با سه هزار سوار انصاری جمله در زیر آهن و سلاح پنهان شده ابوسفیان گفت این کیست گفت رسول
خداست محمد مصطفی را با انصاریان نگاه کرد رسول را در میان دید چون ماه شب چهارده ابوسفیان
چون نور روی رسول بدید عجب داشت و از آن هیبت و صلابت متحیر ماند گفت زهی محمد که من
لشکر چنین مطیع ندیدم و روی چنین نورانی هیچ کس ندیدم راست میگوی که رسول خدا است
ای عباس امان عرضه کن عباس ایمان عرضه کرد ابوسفیان اسلام آورد عباس شاد شد

وخبر برسول فرستاد رسول شاد و روی بمکه نهاد یکی از یاران رسول گفت امروز حرمت نیست رسول اورا
بروی زد و گفت خاموش باش که امروز هم حرمتست و هم رحمت چون رسول صلعم در مکه می آمد بفرمود
که شمشیرها را در نیام کنید مگر بنی خزاعه را دستوری داد کشتن بنی بکر پس بنی بکر بگریختند و
بر کوه بهار رفتند رسول خالد را سوی ایشان فرستاد خالد نیز بر کوه بر آمد ایشان چون خالد را بدیدند
گفتند چاره آن میدانیم که بگوییم که محمد رسولست و برهیم جمله آواز بر آوردند که لا اله الا الله محمد
رسول الله و علی ولی الله خالد گفت اگر راست میگویید از کوه بزیر آیید فرود آمدند خالد بفرمود که
همه را بکشید و با رسول مشورت نکرد رسول کس فرستاد که انچه بز انکش چون خبر بوی رسید همه را
کشته بود پس رسول در مکه بنشست و یک یک را در اسلام می آورد و زنان می آمدند و بیعت میکردند
آیت آمد یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا و الله غفور رحیم قصه
زنهار دادن ترسایان چون این آیت آمد براءة من الله و رسوله پیغمبر ابو بکر را برسالت بفرستاد
که ترسایان را زنهار دهد چون ابو بکر بیرون آمد جبرئیل اندر رسید گفت یا رسول الله هیچکس نتواند مگر
علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه رسول علی را بفرستاد گفت برو و این سورت ابو بکر بستان
خوان و آیت نزا السان ده علی بیامد و با ابو بکر اندر رسید ابو بکر گفت چه افتاده است علی علیه السلام
احوالها باز راند ابو بکر گفت مرا چه فرمود گفت باز گرد او باز گشت و علی عم برفت چون برسید منادی
کرد که ای مومنان خدا و رسولش بیزارند از عهد شما و عهد باطل شد و هر کرا عهد چهار ماهست بچهار ماه
تمام کنند و هر کرا بیش از چهار ماهست بچهار ماه باز آرد و چون مدت همه بر آید یا مسلمان شوند یا گردنها زده
شود و عهد بنی حمزه و بنی خذیمه تا دو سال بود خدای تعالی بیان کرد فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم و لعیبی

با ایشان وفا کنید چنانکه ایشان وفا کردند یعنی عهد نشکستند پس مردی برخاست و گفت یا علی اگر حرب
کنی بهتر باشد حق تعالی آیه فرستاد وَاِنْ اَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِکِینَ الایه قصه اهل روم با اهل فارس چون
رسول از مکه برفت چهار نامه فرستاد یکی بقیصر روم دوم بملک مصر سیوم بملک فارس قیصر خواست که
مسلمان شود اما از زوال ملک بترسید و خواست که قوم خویش را بیازماید میدانی بزرگ بود همه
سپاه آنجا گرد آمدند تا ملک چه فرماید قیصر بر بام کوشک خود رفت گفت ای قوم دانسته اید
که موسی عم گفت از پس من عیسی می آید و عیسی آمد و گفت از پس من محمد آید پس محمد آمد چه منع
می کنید شما را از دین محمدی لشکر و امیران بر آشفتند و قیصر در کوشک بسته بود و اگر نه وی را هلاک
خواستند کردن پس گفت ای قوم من شما را می آزمودم تا در دین خود قوی اید یا نه و من بر دین
عیسی ام و بعضی گویند که مسلمان شد و جواب باز نوشت که من گواهی میدهم که تو رسول خدایی اما
نمی توانیم که عیسی را بجا بگذاریم و با او عاصی شویم اما ملک مصر مسلمان شد و هدیها فرستاد و با آن هدیها
خری مصری فرستاد نام او یعفور و کنیزکی نام او ماریه القبطیه و استری نام او دلدل و نجاشی
نیز مسلمان شد و جواب نامه باز نوشت گفت یا رسول الله اگر بفرمایی تا بیاییم و الا خواهیم
اینجا باشیم و هر که از مسلمانان نزد ما آید او را گرامی داریم رسول دعا کرد و گفت هم آنجا بر جای خود
می باش اما کسری نامه محمد بدرید و رسول را گفت که اگر نه آنستی که عادت نرفته است که رسولان را
بکشند من ترا بکشتمی رسول باز آمد و محمد را خبر کرد رسول گفت دین وی دریده باد چنانکه نامه من
بدرید پس کسری نامه نوشت بعامل خویش که می باید که بروی و محمد را پیش درگاه من کنی و بیاوری
با عامل دو هزار سوار فرستاد با او درون رسول ایشان بیامدند و گفتند اجابت کن فرمان

پادشاه را و ایشان ریشها بگرفته بودند و سبلتها چنان دراز بگذاشته رسول ایشانرا فرمود که خدای
فرموده ریشها ستردن و سبلتها بگذاشتن شما چرا چنین میکنید و رسول کریم بود و ایشانرا جای نیکو فرود آورد
و نزل نیکو فرستاد و رسول آن شب در نماز بود و دعا میکرد و جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله مژده باد
ترا که خدای تو پسر را کسری هلاک کرد یعنی پرویز را بکشت و نام پسرش شیرویه بود و بامداد آن دو
نفر آمدند و گفتند ای محمد اجابت کن فرمان پادشاه را گفت بروید که خداوند شما را هلاک کرد
گفتند چنین مگو که بشنوند ترا زیان باشد رسول گفت شما بروید و ببینید اگر هلاک نشده باشد باز گردید
تا اجابت کنند ایشان برفتند و خبر هلاک کسری بر دست پسرش بشنیدند و هم آنجا بماندند والله اعلم
قصه اهل روم با اهل فارس و آنچه میان ایشان گذشت چون اهل فارس بر اهل روم غلبه کردند کافران
شادی کردند و گفتند چنانکه رومیان که اهل کتاب‌اند غلبه کردند شما را نیز که اهل کتابید همین مناظره میرفت
تا ابو الخلف الجمحی ابو بکر را گفت که وقت بود که اهل روم بر اهل فارس غلبه کنند ابی خلف گفت که نخواهند
و بدین سخن پیمان بستند به پنج شتر تا پنج سال پس ابو بکر بیامد و از رسول پرسید گفت سخن چنین کردم
گفت پیغمبر اندر پیمان بیفزا گویند که ابی خلف رسول را بدیدی گفتی ای محمد ده شتر من بدهم تا بر وی نشینم
و ترا بکشم رسول گفتی خود من ترا بکشم ای ملعون پس چون روز حرب بود ابی خلف ملعون بر اسپ نشسته
بود و می آمد و بر رسول حمله آورد و رسول صلعم نیزه از دست یار خود بستد و بر وی حمله کرد و بسنان
اندکی حلق او بخراشید و نخواست که بزخم درستش بکشد و حلق ابی خلف پاره خون آلود شد ابی خلف
فریاد برداشت که محمد مرا بکشت بروز دیگر ابی خلف آماس گرفته و مرده بود و آن بدنامی نیز بر وی
بماند که از آن زخم بنالیدی علامت شنیدی قصه غلبه کردن اهل روم بر اهل فارس چنین گویند که

کسری

کسری را سپاه سالاری بود نام او شاه وخداوند تدبیر و هر کجا که رفتی هیچکس با وی برنیامدی
و همیشه بر روم زدی و شهرهای روم بگشادی بر وی حسد بردند گفتند او را که او فرمان بردار
تو نیست کسری نامه دیگر نوشت که چاره انجت دار که کاری که ترا از بهر آن میخواستم تمام شد صاحب خبر
نزدیک کسری بود نامه بوی رسید که ترا بخواهند کشتن چون نامهٔ اولین بوی برسید بدرید وچون
دوم بوی برسید عجب داشت و کسری رسول را گفته بود که اگر نامهٔ اولین بوی رسیده باشد این نامه را
بوی مدهی و اگر نرسیده باشد بوی دهی پس شاه نامه نوشت نزدیک ملک روم که من راه تو کشاده کردم
بیا و کسری را بکش که بر من چنین و چنین می اندیشد لشکر جمله نزد منست پس شاه از آن شهر بشهری
دیگر رفت و لشکر دیگر بزرگ از روم بیرون آمد و روی را بفارس نهاد کسری را خبر شد غمناک گشت
دختری در خانه داشت عاقله از پدر پرسید که ترا چه بوده است حال با وی باز گفت دختر گفت ترا
گفت ترا
چیزی در پادشاهی خود بدید است راهبانی را طلب کن بیاوردند نامه بوی داد
این نامه نزد شاه باید بردن چون رهبان بلشکرگاه قیصر رسید او را بگرفتند و نامه بستدند و او را
پیش قیصر بردند برخواندند قیصر گفت که این آتش پرستان این که بحیله ما را هلاک خواهند کردن
بگریخت و با روم شد قیصر با لشکر بسیار روی بفارس نهاد با لشکر خویش بیک منزلی شهر کسری
فرود آمد کسری را خبر بود شاه بشب خود را در آنجا افکند و خزینه وی غارت کرد و سپاه را
بگرفت و بند از پایش برگرفت که کسری پسری خود را بند کرده بود که از وی ترسیدی که
پادشاهی او تباه کند و او از دختر قیصر زاده بود و خزینه را نیز با وی بزندان کرده بود و گفته
کسری فرموده بود که بر بابان زهر نوشته بودند که این داروی مردیست پس بادا شیرو

مردی را فرمود که برو و پدرم را بکش آن مرد پیش کسری آمد کسری گفت بچه کار آمده گفت آمده‌ام که ترا بکشم کسری گفت حرام زاده باشد که کشنده پدر را بکشد و کسری پدر این مرد را کشته بود پس کسری را بکشت پس چون بیرون آمد شیرویه گفت پدرم چه گفت گفت حرام زاده باشد که کشنده پدر خود را بکشد پس کسری گفت اگر من ترا بکشم حرام زاده باشم پس شیرویه نیز باندک وقتی از دنبال پدر برفت **قصه اهل نهاوند حرب کردن ایشان با رسول** در خبر آمده است که چهار هزار مرد چون مصاف آراسته شد مهتر لشکر نهاوند با لشکر خویش گفت شما هزار مرد بید با چهار هزار یکبار حمله کنید بر مسلمانان خدای تعالی فرشته گان را بمدد رسول فرستاد تا پیاده بر اسپان ابلق چون کافران بدیدند پنداشتند که یاران رسول اند بهزیمت شدند لشکر رسول از پس ایشان در آمدند بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و با لشکرگاه رسول آوردند مهتر لشکر کافران گفتند که ما را آن سواران شکستند که بر اسپان ابلق نشسته بودند رسول او را گفت کدام دوستر داری از آنکه مسلمان شوی یا آنکه کشته شوی گفت اگر مرا بکشی بزرگی را کشته باشی و اگر عفو کنی بزرگی را عفو کرده باشی اما مسلمان شدن را چه دانم تا خدای تعالی چه فرموده باشد رسول او را عفو کرد آن لطف چون کرم بدید در حال ایمان آورد گفت اگر تو پیغمبر نبودی ترا این لطف و کرم نبودی **قصه حرب تبوک** چنان بود که رسول بیرون آمد سال نهم بوقت تموز با سی هزار مرد و گرما سخت بود چنانکه از غایت تشنگی شتران را میکشتند و آب روده‌هاشان ایشان میخوردند از بیم هلاک چنان اندر دل ایشان بگذشت که مگر مسلمانی حق نیست حق تعالی این آیت بفرستاد قوله تعالی **لَقَدْ تَابَ اللّٰهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ الآیة** یعنی من که خداوندم درگذشتم از مهاجر و انصار که متابع رسول بودند و عفو کردم **قصه قدوم جعفر طیار علیه السلام**

چنین گویند که رسول خواست که هجرت کند یاران خویش را پراکنده کرد بهر شهری و جعفر طیار را سوی
ملک حبشه فرستاد با بعضی از یاران و دختر خود را بزنی بدو داد و ایشان آهسته میرفتند سوی
حبشه چون رسول هجرت کرد اول حربی که ویرا پیش آمد حرب بدر بود و هفتاد مرد از کافران کشته شدند
و هفتاد خسته و هفتاد اسیر پیران مکه گفتند ما تدبیر سازیم پس اتفاق کردند بر آنکه نزد نجاشی کس
فرستند تا او جعفر طیار را با یاران پیش ایشان فرستد تا ایشانرا بکشند و یا دین خویش را باز ستانند
پس عمرو عاص را بفرستادند با هدیهای بسیار و نامها و معتبر نوشتند و در آنجا یاد کردند که ما اول
همیشه ناصح بوده‌ایم و اکنون نیز مصلحت میکنیم بدانکه مردی بدید آمده است که خدایان ما را دشمن میدارد
و ما را دوزخی میخواند و روز ما تلخ است و لشکر وی بیامد و از ما تنی چند بکشت و اسیر کرد
عمرو را پیش تو فرستاد تا کار تو تباه کند باید که ملک ایشانرا پیش ما فرستد تا کینه خویش از ایشان بخواهیم
و نامها بعمرو عاص دادند بدو ماه نزد وی رسید چون نجاشی نامه برخواند گفت بدین نشان پیش ما کس
نیامده است چون بیاید ببینم تا خدای تو چه حکم کرده است چون جعفر طیار با یاران بیامد او را نزدیک
ملک بردند جعفر ملک را گفت که ما آمده‌ایم تا تو دین خدای تعالی را یاری دهی عمرو عاص بر درگاه او
ایستاده بودند ویرا بشناختند گفتند این آنست که ما بطلب وی آمده‌ایم خویشتن را از جمله جدا می
شمارد و چون نزد تو در آید بر تو سلام نکند و درین میان جمله ترا سجده کنند پس جعفر طیار با یاران
خویش در آمد و سلام کرد عمرو عاص گفت ای ملک گفتم که وی نه سجده کند و نه سلام دهد پس جعفر طیار زبان
برکشاد و گفت خدای تعالی پیغمبری را که چشم هیچ بیننده ندیده است و گوش هیچکس مثل او صفت نشنیده
و بر خاطر هیچکس نگذشته بفرستاده است و میفرماید که معبود کیست و سجده و عبادت ویرا باید کردن جز او را

نشاید و آنچه کافران می پرستند از سنگ و چوب و آتش و مثل این چیزهاست هیچ کار نیاید فرمان خداوند
جان بخش روزی رسان قبول کن و از بندگی آفریدگار خویش اعراض مکن که این مملکت او ترا داده است
عمرو عاص خواست تا مناظره کند جعفر گفت ملالت از مناظره افزاید بهترین سخن آن باشد که اندکی را
فایده باشد پس جعفر ملک را گفت از عمرو بپرس که از شما کسی را کشته ایم گفت نه گفت پس چرا قصاص از ما میخواهند
ملک در خشم شد گفت از جعفر چه میخواهید عمرو وی ملعون گفت ایها الملک مردی پدید آمده است و دینی نو
آورده است و دین ما و آبا و اجداد ما باطل کرده است و قصهٔ رسول همه با وی باز راند نجاشی در حال
طوماری بیرون آورد و جمله نعت و صفت رسول بر وی نوشته و جعفر را گفت صفات رسول بگو جعفر
میگفت و ملک در طومار نظر میکرد و جمله راست آمد جعفر را گفت که تا پیش از اسلام بر که این دین بودند
گفت بر دین شیطان تا خدای بر ما نظر رحمت کرد و رسول بزرگ را بما فرستاد و گفت ای کمراهان
راه امنیت چرا شما راه دوزخ دارید خدای تو طبقات آسمانها خلق کرد و شما را او خالق اجناس
داشتیم نجاشی گفت هر که درین دین آید و خدا را نه از هوا کند و از اسلام خبر یابد آنگاه پرسید که
در دین اول که آمد گفت ضعیفان آمدند فلان و فلان و فلان نام هر یکی بر شمرد نجاشی عمرو عاص را بخواند
و گفت هدیهای خویش را باز پس بر که خداوند این مملکت بی رشوت بمن داد من رشوت نخواهم تا بشما
بندگان خدا را هلاک کنید و هدیها رد کرد آنگاه جعفر را گفت هیچ یاد داری از آنچه محمد فرود آمده است
گفت یاد دارم گفت میخواهم که بخوانی تا بشنوم جعفر آغاز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان
الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام عمرو گفت ایها الملک تا آخر سورت بر خواند که خدای تعالی را
کرده است یاران جعفر گفتند چگونه بر خوانیم گفت چنانکه بمحمد آمده است جعفر آغاز کرد بسم الله الرحمن الرحیم

كهيعص

كهيعص ذكر رحمة ربك عبده زكريا تا بدينجا رسيد جمله بانگ بر آوردند و قصد جعفر كردند كه چرا گفتي كه خدا را
فرزند نيست نجاشي بانگ بر قوم خويش زد كه ساكن شويد كه هر كس در حق جعفر بد گويد بر دار كشم
و نجاشي گريان شد و زار زار بگريست و خداي تع از آب ديدهٔ او خبر داد و اذا سمعوا ما انزل
الى الرسول ترى اعينهم تفيض من الدمع پس نجاشي جعفر را انگشترك خود فرود آورد و با يار آتش و عمرا خوار
كرد و بد بيار را رد كرد و چون نجاشي بمرد رحمة الله عليه جبرئيل آمد رسول را گفت برخيز و نماز بر دوست كن
رسول و جبرئيل عليهما السلام و بر نجاشي نماز كردند **قصه عايشه و صفوان** عباس گفت كه هرگاه
بغزا رفتي از زنان خويش يكي را با خود بردي زنان قرعه زدندي بنام هر كه بر آمدي بر فرستي روزي
قرعه بنام عايشه بر آمد و با رسول بغزا رفت چون باز گشتند بمنزل فرود آمدند و عادت رسول
چنان بودي كه پس لشكر مودي طبل زدن بار اول بار را راست كردندي و بار دوم بار بر نهادندي
و بار سيوم روان شدندي چون طبل بزدند عايشه گويد كه از هودج بيرون آمدم و بوضو مشغول
شدم چون بهودج آمدم دست بگردن بند كردم نيافتم باز گشتم و طلب كردم چون باز آمدم كاروان رفته بود
و هودج مرا برده بودند بصد تردد برسيدم پس مردي در لشكر رسول بود نام او صفوان قوي دل
و با قوت و ناقهٔ تيز داشت و او هر جا كه كاروان بر داشتي از پس ايستادي و نگاه كردي تا اگر
چيزي فراموش كرده بودي بر داشتي و بخداوندش آوردي عايشه گفت چون روز شد
صفوان را ديدم كه مي آمد چون مرا بديد بيامد گفت تو زن رسولي من گفتم آري او از شتر فرود آمد
و روي را از من بگردانيد من بر شتر نشستم چون بلشكرگاه رسيدم هر كسي چيزي ميگفت آنگاه
از علي بن ابي طالب عم پرسيد كه در حق عايشه چگويي علي گفت يا رسول الله نه مادر فرزندانست د

اگر نمیخواهی او را طلاقش مده و دیگری را قبول کن و علی ازین سبب بود که گفت از همسایگانش پرس

قصهٔ حرب اُحُد چنین گویند که چون رسول بجنگ احد رفت کافران غلبه کردند و دندان مبارک

رسول را بشکستند لعن الله کاسرهما و نیز رخسار رسول بشکستند چنانکه حلقه خود در ان جراحت افتاد

و چون بیرون آوردند خون روان شد چنانکه ریش مبارک رسول بخون یکی شد و سالم مولا ابو حذیفه

خون از روی رسول میگرفت و رسول میگفت چگونه صلح کنند مردمانی که با پیغمبر خویش چنین کنند و انشا را

با خدای خواندند و ابلیس لعین بانگ میکرد که رسول را کشتند و یاران رسول بچهار گروه شده بودند

یکی گروه کشته و یکی خسته و یکی منهزم شده و یکی متفق و صحابهٔ ثلاثه فرار نمودند یکی از یاران رسول

گفت که من دیدم که خون از دهن مبارک رسول میرفت میگرفت و بر خویشتن می مالید گفتم یا رسول الله

چرا چنین میکنی گفت میترسم که اگر یکقطره خون بر زمین رسد نبات نروید و علی ابن ابی طالب علیه السلام

درین جنگ حاضر نبود ناد علی منزل شد چون رسول ناد علی بخواند علی حاضر شد و ذوالفقار

در کفار نهاد و حمله میکرد و بدو دست شمشیر میزد و آن کافران را از نزد رسول دور میکرد

و از کافران اثر نگذاشت و از کشته پشته ساخت رسول از کوه بزیر آمد و اندر میان کشتگان

حمزه را دید اندر وادی کشته و افتاده و حمزه را وحشی کشته بود و غلام مصدع بر عدی بود و هنده ویرا

وعده کرده بود که اگر تو حمزه را بکشی من ترا بخرم و آزاد کنم و هرچه مراست ازان تو و من زن تو

باشم وحشی برگذرگاه حمزه نشسته بود و پنهان شده تا حمزه برگذشت نگاه کرد هیچ جایی

حمزه گشاده ندید که چیزی بروی زند پس ناگاه مزراقی بینداخت و بر زیر بغل حمزه بزد و از دیگر

سو بیرون شد حمزه بیفتاد و هنده قحبه بیامد و شکم حمزه بردرید و جگرش بیرون کردند و پاره

داد وحشی نیز بخورد پس گوشتش ببریدند و بر سینهٔ وی نشستند و از گردن وی بیاویختند و پس بناگوشش
ببریدند آنگاه علی ع از کوه بزیر آمد حمزه را کشته دید و افگنده پس رسول گفت کفن بیارید پارهٔ کرباس
بیاوردند چندانکه سرش ان بپوشانیدند و پاهای گشاده گشت لختی خاشاک بر پای وی پوشیدند
رسول بر وی نماز کرد و مردگان را می آوردند تا رسول بر ایشان نماز میکرد تا هفتاد بار بر حمزه نماز
کرد پس علی را گفت تو بمدینه رو و مردمان را خبر کن که ما بسلامت آمدیم که ایشان آواز ابلیس ملعون
شنیده بودند که اَلْآنَ قَدْ قُتِلَ مُحَمَّدٌ علی ع چون بمدینه رسید فاطمه را گریان دید فاطمه را گفت که رسول
زنده است فاطمه از شادی بیهوش شد تا سه بار زنی بود که او پدر و برادر او را کشته بودند چون بشنید
که پیغمبر زنده است خاموش شد گفت رسول دوستر است که ایشان چون رسول بمدینه باز آمد
زنان را دید که بر کشتگان خود گریه میکنند و هیچکس نبود که بر حمزه گریه کند رسول گفت اگر حمزه را کسی
بودی بر حال وی بگریستی زنان مدینه چون این سخن از رسول بشنیدند همه گرد آمدند بر حمزه بگریستند
و تا اکنون آن رسم اندر مدینه مانده است که چون کسی بمیرد اول بر حمزه بگریند پس مردهٔ خویش

قصهٔ حجة الوداع و وفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم چنین گویند که حجة الوداع سال دهم بود
پیغمبر حج بگذارد و گفت زمانه بر گشت چنانکه وی گفت آنگاه گفت که آنچه خدای تع حلال کرده است
حلالست و آنچه حرام کرده است حرامست پس بجای خویش باز گشت و قوم خویش را گفت من
اجابت کرده شده ام و غیبت کرده نشدم پس جبرئیل بیامد و محمد را المنا بر دگفت خدای تع مکتوبه
و آیت پند دادن وَاتَّقُوا یَوْمًا تُرْجَعُونَ فِیهِ اِلَى اللّٰهِ و بقول دیگر اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللّٰهِ جبرئیل گفت این
آیت را بر سر دویست و هشتاد آیة بنه از سورة البقره و گویند که رسول پس از این آیه هشتاد و دو

یک روز بزیست و بقولی دیگر هفتاد و نه روز و وفات پیغمبر اندر ماه ربیع الاول روز دوشنبه بود و روز سه شنبه
بگورش کردند و آنچنان بود که رسول بیمار شد و امت را از بهر چیزی وصیت میکرد و آخر وصیت او
آن بود که الصلوة و ما ملکت ایمانکم گفت نماز را نگاه دارید و زیر دستان خود را نگه دارید و سپاهی را
بفرستاد و اسامه را برایشان امیر کرد و اسامه یک منزل از مدینه برفت خبر یافت که رسول را حال
گشت لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من بروم و پیغمبر را ببینم رسول اسامه را گفت تو برو و برکت دعا
روز چاشتگه برو او برفت یاران بحجره رسول جمع شدند غمناک و گریان چنین گویند که رسول در خانه
خفته بود ملک الموت بدر حجره آمد و در بزد فاطمه گفت کیست گفت اعرابی آمده ام تا رسول را ببینم
فاطمه گفت امروز برگرد که پیغمبر سخت بیمارست ملک الموت گفت روی بازگشتن نیست سید عالم
گفت یا فاطمه آن اعرابیست که هرگز بهیچ خانه نخواهد از هیچکس حشمت ندارد و هرکجا که خواهد در آید
نه بقوت قویان بگردد و نه بضعف ضعیفان و سخت بی محاباست وی آنست که فرزندان را یتیم کند
و زنان را بیوه کند و یاران را بی یار کند و بر جانهای عزیزان شبیخون آرد و منبرها و محرابها خالی
کند و هیچکس را از وی گریز نیست آن وقت فاطمه گفت یا رسول الله همانا که ملک الموتست گفت بلی
ای جگر گوشه من در بگشا تا در آید که او بقوتست هرجا که خواهد اندر آید فاطمه در بگشاد غمناک
ملک الموت اندر آمد و گریان رسول گفت یا ملک الموت بزیارت آمده یا بفرمان گذاردن
گفت یا رسول الله فرشتگان در آسمان بتعزیت تو نشسته اند و بهشت را از برای روح مبارک تو
آراسته کرده و حور العین صف در صف زده و مرا فرمانست که اگر فرمایی روح
تو بردارم و اگر خواهی تا باشد پیغمبر گفت عاقبت چه باشد گفت مرگ گفت بیکساعت امان ده

تا دوستم بیاید جبریل آمد گفت چه آوردی گفت اهل آسمانها بتعزیت تو مشغولند گفت ای برادر
ازین نمی ترسم بگو تا حال امت من چگونه خواهد بودن از پس مرگ من جبریل برفت و باز آمد گفت
خدای تعالی میگوید که نگاه دارنده امت تو منم از پس مرگ تو تا روز قیامت همه را از دین و بر شریعت
بر تو رسانم آنگاه گفت ای ملک الموت قبض روح من بکن آنگاه جان را کشیدن گرفت از ناخن
پایها تا بساق و از ساق تا بزانو و تا بمیان و تا بسینه و پیغمبر کاسه آب نهاده بود و دست در آن
میکرد و بر روی میزد و میگفت یا رب مرا بسختی مرگ یاری ده چون بسینه رسید رسول گفت ای
عزرائیل جان کندن بر امت من چنین سخت باشد گفت بعزت رب العالمین که جان کندن صد
جزاست از آن یک جزاست که بر تو نهاده است و از آنجا که من آمده ام تا بدینجا هفتاد هزار بار آمده ام
که بی حرمتی نکنی اکنون رسول گفت ای عزرائیل یک حاجت من روا کن که تهاون کن و هر
سختی که بر امت من خواهی نهادن همه بر من نه تا ایشان را آسان تر باشد که ایشان طاقت
ندارند گفت یا رسول الله از امت تو هر که بر سنت و شریعت و منهاج تو باشند من که آفریدگارم
حکم کردم که بوقت جان دادن فرشته نام من بر دست خود نویسد و با وی نماید تا آن بنده بدان
نام نگرد بر لذت آن نام جان بآسانی دهد که از لذت نام از تلخی جان کندن خبر نباشد آنگاه
ملک الموت جان وی برداشت روز دوشنبه و جمعی از صحابه مرگ رسول پنهان میداشتند عمر خطاب
گفت اگر کسی گوید که رسول مرد او را بدو نیم کنم تا علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه که زخم تیغ
از رسول فرمود انک میت و انهم میتون ابوبکر بیاید و این آیت بر ایشان خواند خلق جمله ساکن شدند
پس امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام غسل پیغمبر بساخت و عبدالله ابن عباس آب میداد و بر وی

خضر پیغمبر پس کفن و حنوطش بساخت و هم در خانه بنهادش تا فرشتگان از آسمان بیامدند و نماز بروی
میکردند روز پنجشنبه بود که در میان امت خلاف پدید آمد که پیغمبر را کجا دفن کنند تا علی مرتضی گفت که
پیغمبر را هم آنجا که بمیرد دفن کنند هم در آن حجره اش دفن کردند **قصهٔ خلافت ابوبکر** چون رسول
از دنیا مفارقت نمود منافقان گفتند که ما نماز بکنیم ولیکن زکوة ندهیم و مرتدان عامل زکوة که رسول فرستاده بود
بکشتند و زنان خویش را بفرمود تا دستها برنگ کردند و دف میزدند ابوبکر یاران را مشورت کرد
که یکی را بخلیفه بنشانیم پس همه بر ابوبکر جمع شدند مگر اندکی از صحابه اخیار پس ابوبکر صدیق بفرمود تا همه حاضر
آمدند و ابوبکر بمنبر برآمد گفت ای قوم هر که محمد را متابع بود اکنون محمد بمرد آنگاه گفت بدانید که اگر عرب
آنچه بروزگار محمد بامیدادند باز گیرند ما با ایشان حرب کنیم عمر برخاست گفت چه بود اگر امسال
اینجا کاری بزرگ افتاده است و چنین گویند که مسیلمه کذاب بوقت ابوبکر با صد هزار مرد بیرون
آمدند که کوفه را خراب کنند پس یاران پیغمبر گفتند اگر ما ایشان را بگذاریم بادیه اندر شوند
منافق بیش شوند و کار بر ما دشوار گردد و بر آن بایستادند که سپاه بحرب ایشان فرستند
هزار مرد را بفرستادند و ایشان شتر از قربانی کرده بودند که هر روز چند شتر آبها کشیدندی
و شتران را آب دادندی و گوشتها ایشان بخوردندی و گویند که اندر بادیه چشمه آب بود آن مرتدان
آنجا فرود آمده بودند پس یاران رسول بدانجا رفتند و آن چاه را بیافتند خدای تعالی را شکر
کردند و خالد امیر لشکر بود چون بدیشان رسیدند شبانگاهی گفتند اگر فردا باشیم ایشان بر ما ظفر
یابند گفتند هر یکی سنگی برگیرید و بچاه کنید کافران چون چنان دیدند بدانستند که ایشان را
پس وحشی غلام مطعم سوی پنهان شد با طبل و یاران پیغمبر را گفت که اگر من طبل بزنم بغلبان کوه شما

بدانید که من کار تمام ایشان بانگ طبل گوش میداشتند مسیلمهٔ ملعون با زن خویش بخفت وحشی
اندر آمد و سر دو را سر ببرید و طبل بزد و یاران در لشکر مسیلمهٔ کذاب افتادند و بسیار خلق
بکشتند و هزیمت کردند هر کس که از ایشان بگریخت پیاده شد و هر که بماند کشته شد
و یاران غنیمت یافتند و بسلامت بازگشتند و گویند که پس از پیغمبر حرب اول این بود و ابوبکر
دو سال و نیم اندر خلافت بود **قصهٔ خلافت عمر** چنین گویند که چون مرگ ابوبکر حاضر آمد از جهان رفت
بعمر داد پس عمر بخلافت بنشست و عدل و داد میکرد و عدل وی تا بدانجا بود که ابو شحمه که پسر
وی بود بحد زدن وی را بکشت سبب آنکه خمر خورده و زنی را زنا کرده و آن زن بار گرفت و بار
بنهاد پسر بود برگرفت و پیش عمر آورد و قصه سراسر بگفت عمر خطاب پسر را بخواند گفت چنین شنیدم
که شراب خوردی و زنا کردی عمر گفت که صد حد بر تو واجب شد پس افلح را بخواند و صد چوبش بزد
پس وی را بمیزد و بزدند تا در زیر تازیانه بمرد و گویند که عمر نانی در بغل گرفته بود و میرفت چون
لختی برفت نان خوردن گرفت و آن روز مرقع پوشیده بود و گویند که فارسی بر دست
وی کشته شد و گویند که چون عمر را مرگ فراز آمد گفتند که پسر خود را خلیفه کن
گفت از خطاب یک خلیفه بس و چون عمر بمرد پسرش عبدالله سه سال دعا میکرد تا و را
بخواب بدید گفت ای پدر خدای با تو چه کرد گفت تا اکنون غل بر من نهاده بود
که خدای تو از حال رعیت پرسید گفتند کسی باید بخلیفه پس از تو گرامی تعالی گفت چهار
کس اگر دگیند عبدالرحمن بن عوف و عثمان بن عفان و عبدالله بن مسعود با وی بودند
که از رسول شنیدم که چون دو تن یکی باشند پس چون عمر را انجا گرد کردند عبدالله بن عوف گفت که

تا فرمان من برید که من خویشتن را از میان آوردم بر عثمان اتفاق کردند که عثمان ده سال هشت ماه

دران اضلال و چون وفات رسید سه روز از ماه ذو الحجه مانده بود **قصه خلافت عثمان**

عثمان را ذو النورین خواندندی بسبب آنکه دو دختر از وی خواسته بود چون رسول یک دختر را بوی

داد بمرد و دختر دیگر را بوی داد آن نیز بمرد و عثمان معاویه بن غاویه را عامل ساخته بود در شام و

بر مسلمانان جور و ستم میکرد و مسلمانان شام عثمان را از جور معاویه آگاه کردند و ظلم معاویه

تا بدانجا رسید که مردمان شام پیش عثمان آمدند بنالیدند عثمان دبیر خود را فرمود که

نامهٔ عدل بنویسند و امیری شام را بمحمد بن ابو بکر ده و این دبیر از زبان عثمان نامه نوشت تو

که چون محمد ابو بکر پیش تو آید بگیر و بکش و سرش را نزد ما فرست و دبیر عثمان مروان

بود و محمد ابو بکر آن نامه را باز کرد و بخواند آن حالت دید باز گشت و عثمان را گفت مرا نامهٔ

ولایت دادی پس نامهٔ هلاکت دادی عثمان گفت من ازین خبر ندارم گفت اگر تو خبر

نداری او را بمن ده تا بکشمش گفت نه هم غوغا گرد آمد بود در سرای عثمان تا وی را بکشتند

قرآن میخواند که ناگاه یکی پا مدور رسیدش گرفت و سرش را از تن جدا کرد و اندر میان

مردمان گویند که آن روز پنجاه مرد کشته شد و آن روز که بر عثمان بیعت کردند

اول ماه محرم بود سنه ست و عشرین من الهجرة **قصه خلافت و ولایت و امارت**

امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین و ولی رب العالمین سالب کل سالب و غالب

کل غالب ابو الحسن علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه ذی المشارق و المغارب

و لاحبابه فی علیین من المراتب و لاعدائه فی الجهنم المالک و المناذیب چون امیر المؤمنین حسن علی

صلوات الله

صلوات الله وسلامه علیه بخلافت نشست معاویه چون طمع بود که علی ابن طالب
علیه الصلوة والسلام معاویه را هم بران حال بر اهل شام والی کند مرتضی علی و نی
گفت که او مردی طامع و کاهل و نالایقست نشاید که وی را بر سر مسلمانان مسلط کنم معاویه
چون ازین سبب پادشاه ولایت نمی ساخت و عایشه نیز بیرون آمد بر شتر نشسته
علی ابن ابی طالب گفت که هر که آهنگ مهار شتر کند وی را بزنید و دستش ببرید پس معاویه
معاویه پادشاه مردان حرب میکرد تا بسیاری خلق کشته شد آنگاه گفت صلح باید
کردن عمرو عاص بیرون آمد با موسی الاشعری امیر المؤمنین علی صلوات الله وسلامه علیه
بوی راضی نبود زیرا که دانست که با موسی و عمرو عاص بر نیاید و لشکر میگفت که وی را بفرست
چون بفرستاد عمرو عاص وی را بفریفت و آن قصه خود مشهورست پس از آنکه بانگ از لشکر
صاحب ذو الفقار برخاست که ما این حکم را نپسندیم که ما ایشان را نفرستادیم که از آیات
قرآن و اخبار مصطفی امامت را روشن کنند که حق با کیست نه بدان فرستادیم که کار ری
از بهر خویش کنند پس دیگر بار میان ایشان حرب افتاد و چهار هزار سوار از لشکر علی
بیرون آمدند از پس آنکه صلح کردند همه خارجی شدند گفتند اگر او بکی معاویه کافرست
با وی صلح نشاید کردن و اگر مسلمانست چگونه حرب باید کردن علی رسول را با ایشان
فرستاد گفت میان خدای تعالی زن میان و زن و شوهر حکم فرمود فابعثوا حکما من اهله
وحکما من اهلها چون علی علیه السلام رسولی بدیشان فرستاد بکشتندش علی گفت بدم و خون رسول
خود ارزو باز خواهم نزد ایشان آمد و گفت کشنده رسول مرا بمن باز دهید تا بکشم گفتند کشنده

گفتند ما همه وی را بکشتیم مرتضی علی گفت هر کسی وی را کشته باشد برخیزد همه برخاستند
باز گفت هر که وی را کشته باشد بنشیند همه بنشستند شاه مردان گفت شما از رسول
شنیده اید که گفت اگر همه خلق آسمان و زمین گرد آیند بکشتن یک مومن همه را بکشند
گفتند آری گفت دهید جزا ایشان شمشیر اندر نهادند و همه را بکشتند الا هفتاد
تن و رسول مرتضی علی را گفته بود که در فلان سال و در فلان ماه بفلان شب ترا شهید
کنند چون آن روز در آمد بیمار بود و بدعا و استغفار مشغول بود تا سپیده
دم بدمید برخاست و بمسجد آمد تا نماز کند مردی را دید در محراب خفته پای اندر وی زد
و گفت الصلوة و آن مرد عبد الرحمن ملجم بود علیه لعاین الله و الملائکة و الناس اجمعین که
بکشتن وی آمده بود و آن ملعون مرتد کافر بی دین سگ جهنم از جا بجست و یک ضربت
بر فرق مبارک آن شاه با جاه خلاصه کون و مکان بزد که شکافته شد که صد هزار انبارهای
لعنت بعدد قطرات امطار و ریگ بیابان و برگ درختان و موی چهارپایان بر عبد الرحمن ملجم
و بر یزید پلید بن غاریه نافع بن ابرسفیان و بر امثال ایشان باد روز آدینه
بود هفدهم ماه رمضان و بروایتی نوزدهم ماه رمضان چهل بود از هجرة و خلافت
امیر المومنین علی چهار سال و نه ماه بود و این منازعت که وی را بود یک بود و محمد اسحق
گوید که چون محمد را رسالت آمد مرتضی علی ده ساله بود و بعضی گویند هفت ساله و بعضی
گویند نه ساله و چون بروی بیعت کردند ماه ذی الحجه بود و سال چهل و پنج رسیده
بود و الله اعلم **قصه خلافت عباس** گویند که عباس سه پسر بود فضل

وقثم و عبد الله و عبد الله دانا بود گفتند که هر که علم خواهد از عبد الله طلب کند
و سخاوت را از فضل طلب کند و پارسایی را از قثم در حکایت آمده است که فضل
بشام میرفت پیش معاویه چون در راه بشبانگاهی فرو آمد اعرابی وی را
مهمان کرد و اینت نزدیکی خرگاه دریده بود و از همه دنیا یک بزک داشتند چون
فضل را مهمانی کرد آن بزک را بکشت و بریان کرد و پیش فضل بنهاد فضل را غلامی
بود گفت ببین ما را چه مایه نفقه مانده است غلام در خزینه نگاه کرد گفت چهار هزار
دینار از نفقهٔ ما زیاده است گفت آن زیاده این مرد را ده و آن اعرابی چند
شعر در حق وی بگفت و چنین گویند که پیش از آنکه فضل بمعاویهٔ ملعون برسید آن
شعرها را بمعاویه رسانیده بودند چون فضل پیش آن چون رسید معاویه
ویرا مال بسیار داد و عطای وی صد هزار دینار بودی فضل بازگشت بدان
اعرابی رسید حال وی دید که بلند شده بود و رمهٔ گوسفندان ساخته و شتران
بسیار خریده فضل را سه روز مهمانی کرد هر روز چهل گوسفند و ده شتر
میکشت و مغز آن گوسفندان بشکر بیامیختی و پیش فضل بنهادی و بفرمودی تا آن
گوشت را در بیابان و باغها پیداختی تا سباع و وحوش و طیور بخوردندی اعرابی
گفت ای فضل نزد ما هیچ توم منیت که آنرا بر تو خوانم این نخچیرانرا سبب تو
سیر میکنیم تا بدانی که اگر مردمان بودندی هیچ دریغ نبودی روز سیوم
فضل غلام را گفت یک نیمهٔ مال این اعرابی را ده غلام را گران آمد

گفت چندین مال چگونه بوی دهم فضل گفت خاموش باش که اگر مال با ماست
وآن نیز که اندر خانه است بوی دهیم هنوز او را بر ما فضل باشد از برای آنک
او را آن روز در همه عالم یک پدر بود فدای ما کرد و عبدالله بن عباس پس
مردی بود که رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت که داناترین این امت عبدالله
عباس است از برای آنکه رسول ویرا دعا کرده بود بعلم تاویل قرآن اندر
حکایت چنین آمده است که چون معاویه بن عاویه بدوزخ هاویه رسید یزید
پلید ملعون لعین شقی را بخواند و وصیت کرد که چون من بمیرم و مرا در گور خواهند
کردن بگو تا فلان و فلان از یاران پیغمبر مرا در گور اندر آیند چون خشت را هموار
کنند شمشیر بر کش و بگو که شما را اتفاق هست با میری من یا نه اگر هست نیک
آید و اگر نه تا شما را بکشم گویند که یکی ابو موسی الاشعری بود و عمرو عاص و یزید علیهم
لعنة الله علیه این بکرد و امیری گرفت و اندر دل کینه داشت دشمنی حسین بن علی صلوات الله
وسلامه علیه بوده تا لشکر بسیار بکربلا بفرستادی و کربلا را بر حسین علی علیه الصلوة
والسلام حصار کرد و عمر سعد ملعون با بون سرنگون کافر آب را بر حسین علی صلی الله علیه
ببست و حسین علی علیه افضل الصلوات امان خواست و تشنه شده بود سخت گفت
مرا مکش تا یک شربت آب باز خورم نگذاشت و با وی حرب کردند و ویرا بصد
فضیحت شهید کردند و سر مبارکش را بشام فرستادند و چنین گویند که یزید و اصحابش
خمر خوردندی و جزع بروی ریختندی علیهم لعاین الله تعالی وغضبه وسخطه و ازین سبب که

اندر خاندان ایشان خصلتهای بد باشد و آن دو خصلتست و چون سر نازنین مبارک نورانی
شهید مظلوم پیش نزد طرید ملعون بدبخت سگ جهنم بدسیرت بنهادند دست شومش را
برلب و دندان نازنین مبارک مفخر خاندان نبوت و ولایت میزد یاران پیغمبر خبر
دار شدند که او چنین میکند یکی نزدیک آن ملعون طرید بدبخت آمد و گفت شرم
نداری که این عمل قبیح میکنی و بران جای مبارک میمون همیون لطیف حیات ابد بسیار بار
پیغمبر بوسه بر وی داده است یزید ملعون طرید ملعون بفرمود تا آن فقیر را کشتند
گویند که هفت کس را بدین سبب بکشت تا خدای تعالی بروی خشم گرفت و خوره
همه اندر اندامهای پلید آن مرتد بی دین افتاد و بپوسید و بریزید و بگندید و بدوزخ
الابد الاباد واصل شد لعنة الله علیه و آبائه و امثاله و اتباعه و من یشابهه **قصه**
حجاج بن یوسف ثقفی لعنت الله علیه چنین گویند که حجاج مردی بد بود ظالم و کشنده
و ستمکار بود و هشتاد هزار مرد را بدست پلید خود کشته بود چون آنکه فرموده بود
تا نوبت بسعید بن جبیر رسید حجاج ویرا گفت که شقی بن جبیر گفت پدرم بنام نهادن
از تو داناتر بود حجاج گفت سرش ببرید سعید بخندید گفت چرا میخندی گفت بر
دلیری کردن تو میخندم پس گفت خداوندا پس از من ویرا بر هیچکس مسلط مکن خدای تعالی
دعای وی اجابت کرد خوره در اندامش افتاد و خواب از وی برید و بمرد بران
حالت ویرا بخواب دیدند که خدای تو با توی ظالم چه کرد گفت که خدای تعالی بجای هر یک
که کشته بودم بفرمود تا دو بار مرا بکشتند و بجای سعید بن جبیر هفتاد بار مرا بکشتند

گفت هیچ امید بهشت هست گفت بسبب آنکه گوینده لا اله الا الله بودم روزی اندر
زندگانیش سایلی از وی چیزی خواست گفت بازش مدارید چند اگر
زنده بود حجاج را دعا میکرد چون حجاج بمرد نیز میکرد شبی حجاج را در خواب
دید ویرا گفت که اکنون دعا بسیار ترکن سایل گفت دعا من پس از تو سودی ندارد
گفت نیک سود میدارد سایل در دعا بزیادت کرد و کودکان خود را بفرمود تا دعا
میکردند ویرا در خواب دید گفت مرا بدعاء تو از عذاب برهانیدند چنین
گویند که چون مرگ بوی فراز آمد وزیرش را گفت که دیوانها بیرون کن و ببین
تا من چند کس را کشته ام وزیرش نگاه کرد گفت هفتاد هزار کس را کشته و چهل هزار
گزیدگان و سی هزار غلامان حجاج اند اندوهگین شد و سر در پیش افکند وزیرش
گفت اندوه مخور که همه را بحق کشته حجاج گفت اگر روز قیامت امیر من باشم
و وزیر تو حکم آنچنین باشد و مادرش بر بالین وی میگریست حجاج گفت از بهر
من چه میگریی گفت از رسیدن عذاب از خدای تو بر تو گفت ای مادر اگر کار
من خدای تو با تو اندازد با من چه کنی گفت بر تو ببخشایم حجاج سه بار سوگند

خوانده ام که دعا مستجاب است ز خدای نعمتهای بی ... همکان خویش الهی آن است ز شعر سبین از سر او ماحصل

قادر نشود عفو کند و بیامرزد او خود همیشه قادر بود و کریم و رحیم وغفور

دعفو

وغفور و رؤف و عطوف و علیم و حلیم ملکا معبودا بحق جلال قدرت و بحق کمال

قدرت که عاقبت کار کافهٔ اهل ایمان تو بخیر آور و بر همه مؤمن و مؤمنه رحمت کن

بحق محمد و آله الامجاد

تمت

قصص الانبیا علیهم السلام و قصص الملوک الماضیه

والقرون السالفه علی یدی اضعف عباد الله

یحیی میر بن محب علی رشیدی غفر الله له

ولوالدیه ولقراباته بحق محمد وعترته

فی احسن الوقت واسعد ساعت

بتوفیق الملک العزیز الحمید وقت

الضحی یوم الاربعا من شهر

شعبان المعظم

٩٨٩



1 x





COD. PERS
HISTORI
PROPHET
CUM FIGU







